

اسکارت

الکساندرا ریپلی

ترجمه پرتو اشراق



«مثل بچه‌ها گریه نکن پانسی، پانسی، پانسی، هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد. قطار مستقیم به آتلانتا می‌رود و همان‌جا توقف می‌کند. فقط قبل از اینکه به آتلانتا برسد پیاده نشو. یک کمی پول تو دستمال پیچیدم می‌گذارم توی جیبیت و سنجاقش می‌کنم تا نیفتد. بلیط دست مأمور قطار است. او مواظبت هست. خدای من تو تا حالا اصرار داشتی به خانه بروی و حالا داری می‌روی، بسه دیگر گریه نکن.»

«ولی میس اسکارلت من تا حالا تنها توی قطار نبوده‌ام.»

«ای بابا، خوشحال باش تنها نیستی، غیر از تو خیلی آدم هست. فقط کنار پنجره بشین و صبحانه‌ای را که خانم اوهارا درست کرده بخور. تا چشم به هم بزنی رسیدی. من یک تلگراف زدم حتماً به ایستگاه می‌آیند.»

«اما میس اسکارلت وقتی شما نیستید من کارهای چه کسی را انجام بدهم؟ من مستخدم شخصی شما هستم. شما کی بر می‌گردید؟»

«نمی‌دانم. بستگی دارد، ولی بالاخره می‌آیم. حالا برو بالا، قطار الآن راه می‌افتد.»

همه چیز به رت بستگی دارد. بهتر است رت هرچه زودتر بیاید. نمی‌دانم می‌توانم با عموزاده‌هایم کنار بیایم یا نه. رویش را برگرداند، به صورت همسر جیمی نگاه کرد و خندید. «نمی‌دانم چطور از اینکه من را توی خانه‌تان پذیرفتید و به من جا دادید تشکر کنم. مورین، من خودم خیلی ناراحتم، می‌دانم که برای تو زحمت می‌شود.» چهره اسکارلت دخترانه، دوست داشتنی و روشن می‌نمود. مورین بازوی اسکارلت را گرفت و او را از قطار و پانسی بیچاره که سرش را از پنجره پر خاک قطار بیرون کرده بود دور کرد.

«همه چیز عالی‌ه اسکارلت. دانیل خوشحال است از اینکه اتاقش را در اختیارت می‌گذارد، چون خودش تصمیم دارد به خانه باتریشا برود و با برابیان

Ripley, Alexandra

ریپلی، الکساندرا، ۱۹۳۴

اسکارلت / نوشته الکساندرا ریپلی؛ ترجمه پرتو اشراق. - تهران: ناهید، ۱۳۸۴.
۷۹۲ ص.

ISBN 964-6205-38-0 (دوره) - ISBN 964-6205-44-5 (ج. ۱)

ISBN 964-6205-45-3 (ج. ۲)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Scarlett: The sequel to Margaret Mitchell's gone with the wind.

کتاب حاضر ادامه کتاب «بر باد رفته» شاهکار مارگارت میچل است.

این کتاب در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران گوناگون به چاپ رسیده است.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. میچل، مارگارت، ۱۹۰۰-۱۹۲۹. Mitchell

Margaret. بر باد رفته. ب. اشراق، پرتو، ۱۳۲۰ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان. بر باد رفته.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۰/۳

الف ۹۳۳ر

۱۳۸۴

م۱-۱۳۳۸۷

کتابخانه ملی ایران



با همکاری



انتشارات ناهید

الکساندرا ریپلی

اسکارلت (جلد دوم)

ترجمه پرتو اشراق

چاپ گلشن

چاپ اول: ۱۳۷۵

چاپ دوم: ۱۳۸۲

چاپ سوم: ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

زندگی کند. او خودش می‌خواست چنین کاری را بکند و جرأتش را نداشت و کاتلین هم خیلی خوشحال است از اینکه می‌تواند هم صحبت خانمی مثل تو باشد. دوست دارد همه چیز را برایت آماده کند، حتی زمین زیر پایت را هم جارو کند. این اولین باری است که این دختر لوس از وقتی به اینجا آمده این‌طور خوشحال به نظر می‌رسد. تو به ما تعلق داری، جزو اموال آن لولوی پیر نیستی. لولوی پیر به تو مثل یک تکه از دارائیش نگاه می‌کند، می‌خواهد تو سرایدار خانه‌اش باشی. در حالی که ما تو را می‌خواهیم، برای اینکه دوست داشته باشیم.»

اسکارلت احساس کرد حالش بهتر شده. گرمی و مهربانی مورین غیر قابل مقاومت بود. فقط امیدوار بود اقامت او در منزل آنها موقتی نباشد، آه، از آن بچه‌ها! مورین پیش خود فکر می‌کرد، مثل کره‌اسبی که تازه متولد شده باشد خجالتی است و وقتی به آرامی بازویش را فشرده لرزش خفیفی در آن حس کرد. معتقد بود چیزی که اسکارلت احتیاج دارد این است که قلبش را بگشاید و احتمالاً کمی هم جیغ بزند. برای زنی مثل او اصلاً طبیعی نیست که چیزی درباره خودش نگوید و اینکه هرگز اشاره‌ای راجع به شوهرش نمی‌کند، این آدم را به تعجب می‌اندازد... ولی مورین وقتش را برای این شگفتی تلف نکرد. یادش آمد وقتی دختر جوانی بیش نبود در مشروب‌فروشی، رستوران و بار پدرش، به ظرف‌شویی مشغول بود، بار جایی بود که مردم می‌آمدند، می‌نشستند و ساعتی مشکلات و بدبختی‌های خود را فراموش می‌کردند، او همه چیز را می‌دید. اصلاً باور نداشت که اسکارلت می‌تواند با او تفاوتی داشته باشد.

سه خانه آجری بلند کنار هم قرار گرفته بود که به اوهاراها تعلق داشت. دیوارهای داخلی آنها با هم مشترک بود: هر سه در جلو و عقب پنجره‌هایی داشتند. هر طبقه دو اتاق داشت. آشپزخانه و اتاق پذیرایی، که هم سطح خیابان بود در طبقه اول قرار داشت و اتاق‌های خواب در طبقه‌های بالا. پلکانی باریک و خوش ساخت خانه‌ها را به هم مرتبط می‌ساخت. در پشت هر کدام از خانه‌ها حیاط‌خلوت و طویله و اصطبل ساخته شده بود.

اتاق خواب اسکارلت در طبقه سوم خانه جیمی قرار گرفته بود. دو تخت‌خواب

ساده در آن دیده می‌شد. برایان و دانیل قبل از اینکه به خانه پاتریشیا کوچ کنند در آن می‌خوابیدند. یک گنجه، یک میز تحریر و یک صندلی، دیگر اثاثیه اتاق را تشکیل می‌داد. ولی تخت‌خواب با روتختی قشنگی تزیین شده بود یک فرش کوچک هم روی کف چوبی و صیقل خورده اتاق پهن کرده بودند. مورین بالای میز تحریر آئینه‌ای آویخته بود و رویش را با پارچه کتان پوشانده بود، پس اسکارلت میز توالت هم داشت. کاتلین از گیسوان اسکارلت شگفت‌زده شده بود، مشتاق بود بداند چطور باید از زندگی لذت برد و شادی کرد، به‌علاوه همیشه دم‌دست اسکارلت بود. او با ماری کیت و هلن در اتاق خواب دیگر، طبقه سوم، کنار اتاق اسکارلت می‌خوابید.

تنها بچه کوچک خانه جیمی، پسر چهارساله او، جکی بود. همیشه تقریباً در خانه‌های دیگر به سر می‌برد و با بچه‌های هم‌سال خود بازی می‌کرد. در خلال روز، وقتی مردها سرکار بودند و بچه‌ها در مدرسه درس می‌خواندند، خانه به وسیله زن‌ها فتح می‌شد. اسکارلت انتظار داشت که از آنها بدش بیاید. ابتدا فکر می‌کرد که نمی‌تواند با این زنان رابطه دلخواهش را برقرار کند. ولی اصلاً چیزهایی که قبلاً در مورد زنان آموخته بود در شناخت زنان اوهارا به او کمکی نمی‌کرد.

در میان آن زنان رازی وجود نداشت. آنان هرچه که فکر می‌کردند فوراً بر زبان می‌آوردند. اگر با عقیده هم موافق نبودند صریحاً می‌گفتند و در مواردی هم که یکدیگر را آزار می‌دادند، گریه می‌کردند. در واقع هر سه خانه را همه با هم اداره می‌کردند. با هم غذا می‌پختند، چای می‌نوشیدند، خرید می‌کردند به حیوانات خانه غذا می‌دادند و به اصطیل که به صورت انباری در آمده بود می‌رفتند و به مرتب کردن آن می‌پرداختند.

همه با هم خوشحالی می‌کردند و می‌خندیدند، شایعه‌پراکنی می‌کردند و یکدیگر را به شکلی بی‌خطر در مقابل شوهرانشان تحریک می‌کردند. از لحظه‌ای که اسکارلت وارد شد، او را در جمع خود پذیرفتند و با او مثل یکی از اعضای خانواده خود رفتار می‌کردند. بعد از چند روز همین احساس هم به اسکارلت دست داد. او هم فکر می‌کرد که یکی از اعضای آن خانواده است. با مورین یا کیتی به بازار می‌رفت و دنبال بهترین جنس با مناسب‌ترین قیمت می‌گشت و با

کولوم بودهرن را کنار گذاشت و مشروب می خواست. «این طبل زدن مرا تشنه کرد.» و اسکارلت وقتی در چهره دیگران نگرست دید که آنها هم همان احساس خودش را داشته‌اند.

در میان جمع نگاهش به مرد کوچک‌اندام خندانی افتاد که دماغش مثل گنج سفید شده بود و مثل آدم‌هایی که ترسیده باشند می‌لرزید و با شور و هیجان نگاه می‌کرد. این مرد-کولوم-مثل دیگر مردان نبود.

□

وقتی وارد بازار شدند، مورین گفت: «اسکارلت عزیزم، تو صدف را بهتر از من می‌شناسی. می‌خواهم امروز برای عصرانه کولوم خوراک صدف درست کنم.» «برای عصرانه؟ ولی معمولاً غذای سبک می‌دهند، خوراک صدف یک غذای کامل و سنگین است.»

«خوب به همین دلیل است که من می‌خواهم یک غذای مقوی درست کنم. کولوم امروز عصر باید زیاد حرف بزند، نیرو لازم دارد.» «این چه جور مراسمی است مورین؟ ما هم هستیم؟»

این مراسم در خانه جاسپرگرینز^۱ برگزار می‌شود، مرکز سربازان داوطلب ایرلندی. بنابراین زن‌ها دعوت ندارند، از ما استقبال نمی‌شود، عزیزم.» «کولوم آنجا چکار می‌کند؟»

«خوب... اول به آنها گوش‌زد می‌کند که هنوز ایرلندی هستند، مهم نیست چند وقت است که آمریکایی شده‌اند. بعد درباره عشق به وطن قدیمی صحبت می‌کند و اشکشان را در می‌آورد. بعد که خوب گریه کردند برای کمک به ایرلند بیچاره جیب‌هایشان را خالی می‌کند. جیمی می‌گوید او سخنران زبردستی است.»

«بله می‌توانم تصورش را بکنم. کولوم جادوی مخصوصی تو خودش دارد.» «پس باید یک خورده صدف جادویی هم پیدا کنی.» اسکارلت خندید. «آنها هیچ کدامشان مروارید ندارند.» و لهجه ایرلندی مورین را تقلید کرد: «ولی حتماً از آنها یک خوراک پر افتخار درست می‌شود.»

پولی و کاتلین در مورد خیلی چیزها صحبت می‌کرد، از شایعات حرف می‌زد و کودکانه می‌خندید. دائماً در حال خوردن چای بود، مثل بقیه و به صحبت‌های آنان گوش می‌داد و گاهی هم از اتفاقاتی که پیش می‌آمد تعجب می‌کرد. ولی با همه اینها شریکی برای رازها و اسرارش که در ته قلبش وجود داشت نمی‌گرفت، هیچ‌کدام از آن زن‌ها نیز اصرار نداشتند که او دلش را برای آنها باز کند، چون می‌دانستند چنین کاری به زور غیرممکن است. ولی خودشان هرچه داشتند برای او تعریف می‌کردند، اسکارلت با تعجب به مورین می‌گفت: «من نمی‌دانستم که این همه اتفاقات جالب و شنیدنی برای مردم پیش بیاید.»

غروب که می‌شد اوضاع فرق می‌کرد. مردان که تمام روز را سخت کار کرده بودند، خسته به خانه می‌آمدند. آنها غذای خوب می‌خواستند، گیلای مشروب و پیپ. همه این چیزها را دریافت می‌داشتند. بعد از غذا، برنامه‌ها خودشان ادامه می‌یافتند. اغلب تمام فامیل در خانه مت جمع می‌شدند زیرا او پنج بچه کوچک داشت که در طبقه بالا خوابیده بودند و نمی‌توانست آنها را تنها بگذارد. مورین و جیمی، جکی و هلن را به ماری کیت می‌سپردند و پاتریشیا هم بچه‌های دوساله و سه‌ساله خود را در حالی که خواب بودند می‌آورد. به زودی موسیقی شروع می‌شد، بعد وقتی کولوم هم می‌آمد رهبری جمع را بر عهده می‌گرفت.

اولین بار که اسکارلت بودهرن^۱ را دید فکر کرد که یک دایره‌زننگی بزرگ است. دایره بزرگ فلزی که روی آن پوست کشیده بودند، تقریباً دو فوت قطر داشت و مثل دایره‌زننگی باریک و کم‌عمق بود، جرالده آن را در دست گرفت و نشست و بعد با دو تکه چوب شروع به نواختن کرد و اسکارلت می‌دید که صدای آن شبیه طبل است. البته نه خیلی مثل طبل. حالا کولوم داشت می‌زد. با دست چپش از زیر پوست طبل را لمس می‌کرد و با دست راستش ضربه می‌زد و آن را روی دایره حرکت می‌داد، از بالا تا پایین. و این بار صدایی که برمی‌خاست واقعاً شبیه طبل بود. نی‌لیک هم نواختن را آغاز کرد و سپس ویولون و بقیه. مورین قاشق‌کها را به انگشت کرده بود و منتظر نوبتش بود.

اسکارلت به صدای طبل توجه می‌کرد. این صدا او را می‌خندانند. می‌گریانند، به رقص می‌آورد، رقصی که هرگز در خواب هم نمی‌دید.

اسکارلت با کنجکاوی مورین را نگاه کرد و با احتیاط پرسید: «تو هم توی آن قحطی بودی؟»

مورین با اشاره سر تصدیق کرد. «من هم بودم. پدرم صاحب یک بار بود، به همین دلیل به ما مثل خیلی‌ها بد نگذاشت. مردم همیشه از یک جایی پول برای مشروب پیدا می‌کنند. ما می‌توانستیم نان و شیر بخریم. دهقان‌های بیچاره خیلی بدبختی کشیدند. آه، چقدر وحشتناک بود.» بازوهایش را روی سینه‌اش چفت کرد و به خود لرزید. چشمانش از اشک پر بود و وقتی سعی کرد دوباره به صحبت ادامه دهد صدایش به شدت می‌لرزید. «آنها فقط سیب‌زمینی داشتند. تو می‌فهمی یعنی چه؟ ذرتی را که می‌کاشتند و گاوهایی را که پرورش می‌دادند و شیر و کره‌ای را که از آنها می‌گرفتند همه را می‌فروختند تا بتوانند اجاره مزرعه را بدهند. روز یکشنبه برای خودشان مقدار کمی کره و یک خورده هم شیر بدون چربی و چند تا مرغ و جوجه، احتمالاً تخم مرغ، بیشتر باقی نمی‌ماند. ولی اغلب اوقات فقط سیب‌زمینی بود، فقط سیب‌زمینی که به مقدار کافی می‌کاشتند. سیب‌زمینی‌ها هم زیر زمین می‌پوسیدند، چون کسی را نداشتند که در برداشت محصول کمکشان کند. دست‌آخر سیب‌زمینی هم نبود.» مورین ساکت شد، خودش را مثل گهواره به عقب و جلو حرکت می‌داد تا شاید بر اعصابش مسلط شود. لب‌هایش می‌لرزید و این حالت آن‌قدر ادامه یافت تا عاقبت به گریه افتاد. مورین سرش را روی سینه اسکارلت گذاشته بود و گریه می‌کرد.

«تو نمی‌توانی تصور کنی که بی‌غذایی یعنی چه.»

اسکارلت به ذغال‌سنگ‌هایی که در اجاق می‌سوخت نگاه کرد. «من می‌دانم یعنی چه.» مورین را به خودش چسباند و برایش تعریف کرد که تارا چگونه آتش گرفت و یانکی‌ها در آنجا چه کردند و او چطور از شهر آتلانتا که در آتش می‌سوخت به تارا بازگشت. نه اشکی در چشمانش بود و نه لرزشی در صدایش. برای مورین تعریف کرد که چطور نزدیک بود از گرسنگی بمیرند. بعد وقتی درباره رسیدن به تارا و یافتن جسد مادرش و دیوانگی پاپا سخن گفت دیگر تحملش تمام شد و ناگهان گریستن را آغاز کرد.

وقتی می‌گریست سرش در آغوش مورین بود.

کولوم به ظرف غذا که پر بود و بخار از آن بلند می‌شد نگاهی انداخت و آبرویش را بالا برد. «مورین، عجب چایی داغی است.»
مورین هم با لبخندی جواب داد: «به‌خصوص که برای امروز صدف‌های چاق و چله‌ای توی بازار پیدا کردیم.»
«یعنی می‌خواهی بگویی در تقویم ایالات متحده آمریکا، مراسم امروز چاپ نشده بود؟»

«ساکت کولوم، غذایت را بخور سرد می‌شود.»

«مگر نمی‌دانی مورین. هنوز ایام لنت تمام نشده. روزه‌داری. یک وعده غذا در روز. ما هم که ظهر خوردیم.»

خاله‌های اسکارلت راست می‌گفتند. اسکارلت آرام قاشق را پایین آورد نگاه ترحم‌آمیزی به مورین انداخت. این غذای خوب حرام شده بود. حالا حتماً بیچاره احساس گناه می‌کند و مجبور است حسابی توبه کند.
اصلاً کولوم چرا باید کشیش باشد.

وقتی خنده مورین را دید که در همان حال صدف بزرگ را در بشقاب خود می‌گذاشت تعجب کرد. «من اصلاً فکر جهنم را نمی‌کنم، کولوم. من ایمان مخصوص اوهاراها را دارم. تو هم یک اوهارایی، پس صدف را بخور و لذت ببر.»

کولوم جوابش را داد ولی نه مثل خود او. «سی سال پیش یا کمی بیشتر در ایرلند قحطی آمد، سال بعدش هم دوباره قحطی آمد، مردم از گرسنگی می‌مردند. غذایی نبود، بنابراین علف خوردند، مدتی بعد علف هم نبود. دوره وحشتناکی بود، خیلی وحشتناک، در بعضی از بخش‌ها آنها که جان به در بردند و قانونی را که کشیش‌ها برای امساک در خوردن و خو گرفتن به گرسنگی گذاشته بودند پذیرفتند. خانواده اوهارا هم در یکی از این بخش‌ها زندگی می‌کردند. آنها احتیاجی به روزه گرفتن نداشتند، چون اصلاً گوشت برای خوردن نداشتند.»
کولوم به غذایی که در بشقابش ریخته شده بود نگاه کرد.

مورین به چشمان اسکارلت نگریست و با اشاره از او خواست که قاشقش را بردارد و غذا بخورد.

بعد از مدتی هم کولوم قاشق را برداشت و تا پایان غذا سرش را بالا نکرد. بعد تشکری کرد و برخاست و به خانه پاتریشیا که در آن اتاقی مشترکاً با استفن داشت رفت.

پیر را خوشحال می‌کند. فکر اینکه برادرانش در سراسر آمریکا پخش شده‌اند او را خوشحال می‌کنند...»

اسکارلت با قدم‌های تند، خودش را به مورین رساند. از خودم خجالت می‌کشم. چطور این همه ترسیدم؟ مورین دوست من است، نزدیک‌ترین دوستی که تا حالا داشتم. او هرگز جاسوسی مرا نخواهد کرد، سعی نمی‌کند به زندگی خصوصی من وارد شود. شاید علش این است که خیلی طول کشیده، منتهی من توجه نکردم. نباید تا این حد بی‌قراری کنم، اصلاً من چقدر بی‌قرار شده‌ام، علت اینکه آنطور به مورین پریدم شاید همین بی‌قراری باشد. علش این است که خیلی طول کشیده، آمدن رت خیلی طول کشیده.

مثل پرنده‌ای که در قفس گرفتار شده باشد، در ذهن خود گرفتار شده بود و بدون اینکه فکر کند با پیشنهاد مورین دربارهٔ پیک‌نیک موافقت کرد. آیا اشتباه کرده بود که با خاله‌هایش به چارلزتون بر نگشته بود؟ آیا اصلاً اشتباه کرده بود که چارلزتون را ترک کرده بود؟

این فکرها دارد مرا دیوانه می‌کند. دیگر نباید دربارهٔ آنها فکر کنم، وگرنه مجبور می‌شوم جیغ بزنم. ولی ذهنش همچنان به سؤال کردن ادامه می‌داد. شاید لازم است که دربارهٔ خودش با مورین صحبت کند. مورین زن باهوش و راحتی بود و خیلی چیزها را می‌فهمید. او حتماً وضع مرا درک خواهد کرد. شاید بتواند کمک کند.

نه با کولوم صحبت می‌کنم! در پیک‌نیک، فردا وقت زیادی داریم. به او می‌گویم می‌خواهم صحبت کنم و از او خواهش می‌کنم با من قدم بزنند. کولوم می‌داند چکار باید کرد. کولوم به روش خودش حتماً از رت خوشش می‌آید. کولوم هم مثل رت به خودش اعتماد داشت و بقیه در نظرش مهم جلوه نمی‌کردند، مردها در نظر او پسر بچه‌ای بیش نبودند. او هم مثل رت کارهایی می‌کرد و بعد دربارهٔ آنچه انجام داده حرف می‌زد و می‌خندید.

اسکارلت از حرف‌های او که دربارهٔ پدر پولی زده بود خنده‌اش گرفت. «مک ماهون، آی، آی، آی مرد گنده‌ای است، و یک مقاطعه‌کار با قدرت. بازوهایش مثل پتک می‌ماند، از زیر کت گران قیمتش بیرون زده، شکی ندارم که این لباس هم به وسیلهٔ خانم مک ماهون انتخاب شده، برای اینکه دلش می‌خواهد لباس

۴۴

مثل این بود که درختان ااقیا در طول یک شب همه شکوفه داده بودند. یک روز صبح وقتی اسکارلت و مورین با هم به بازار می‌رفتند، درختان میدان چمن جلوی خانه پر از شکوفه بود.

مورین آهی کشید و گفت: «آه، منظرهٔ قشنگی نیست؟ آفتاب وقتی از گلبرگ‌ها عبور می‌کند آنها کاملاً صورتی می‌شوند. رنگشان بر می‌گردد. ظهر کاملاً سفید به نظر می‌آیند مثل سینهٔ قو. چقدر باشکوه است. در این گل‌ها زیبایی خاصی هست، آدم از دیدنشان لذت می‌برد.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «برای پیک‌نیک به پارک هم خواهیم رفت، سبزی بهار را توی هوای تازه احساس می‌کنیم. تندتر بیا. خیلی چیزها باید بخریم. امروز بعد از ظهر نان می‌پزیم و فردا بعد از کلیسا به پارک می‌رویم.»

باز هم یکشنبه؟ ذهن اسکارلت مشغول حساب کردن روزها شد. اوه، فردا درست یک ماه است که در ساواناست. قلبش تیر کشید. چرا هنوز رت نیامده بود؟ کجا بود؟ کارش در بوستن نمی‌توانست این قدر طول بکشد.

مورین گفت: «... بوستن» اسکارلت یکه خورد و لحظه‌ای ایستاد. بازوی مورین را گرفت و لختی با شگفتی او را نگریست.

مورین چطور فهمیده که رت در بوستن است؟ اصلاً چطور و از کجا او را می‌شناسد؟ من که حتی یک کلمه هم نگفتم.

«اسکارلت چه شده عزیزم؟ پات پیچ خورده؟»

«تو چیزی در مورد بوستن گفتی؟»

«گفتم چقدر بده که استفن فردا نمی‌تواند با ما به پیک‌نیک بیاید. امروز می‌رود بوستن. آنجا اصلاً شکوفه نیست، خوب برویم دیگر. فقط شانس این را دارد که توماس^۱ و خانواده‌اش را ببیند و از آنها برای ما خبر بیاورد. این، جیمز

طرف خیابان قرار داشت، اما اسکارلت در روشنایی روز آن را ندیده بود. وقتی در مراسم افتتاح تالار شرکت کرده بود هوا تاریک بود. دو سنگ بزرگ به شکل مجسمه ابوالهول در دو طرف راه ورودی آن قرار داده بودند. با اینکه بازی کردن روی آن ممنوع بود ولی دو پسر بچه که از آن بالا رفته بودند با خوشحالی پایین آمدند و به دنبال هم دویدند، آن را دور زدند و از جلوی اسکارلت رد شدند. اسکارلت در وسط دو مجسمه ایستاده بود و خیره به جلو می‌نگریست. آب‌نمایی با دو فواره در مقابل در ورودی دیده می‌شد. فواره‌ها آنقدر بزرگ بودند که خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند. قطرات آب مثل الماسی در هوا پخش می‌شد و به هر طرف می‌ریخت. اسکارلت گویی طلسم شده بود، هرگز چنین منظره تماشایی را در عمرش ندیده بود.

جیمی گفت: «بیا برویم نزدیک‌تر. از نزدیک قشنگ‌تر است.» در آب‌های جهنده، رنگین‌کمانی درست شده بود. با هر قدمی که اسکارلت بر می‌داشت رنگین‌کمان از بین می‌رفت و با قدم دیگر دوباره پیدا می‌شد. تنه سفیدرنگ سپیدارها به ردیف دنبال سر هم ایستاده بودند و سایه‌هایشان روی زمین افتاده بود. درختان سپیدار در دو طرف راه ورودی تا حوضچه فواره‌ها ادامه می‌یافتند. وقتی به جلوی نرده‌ها رسید، مجبور شد برای دیدن مجسمه فرشته‌ای که در آخرین قسمت آب‌نما قرار داشت سرش را بالا کند، مجسمه خیلی بزرگ بود، بزرگ‌تر از انسان. عصایی در دستش گرفته بود و آب از این عصا بیرون می‌زد، بالا و بالاتر می‌رفت، در پهنة آسمان نیلگون.

مورین گفت: «من این مجسمه‌ها را دوست دارم. همیشه یک‌جورند. همیشه خوشحال.» اسکارلت به طرفی که مورین اشاره کرده بود نگاه کرد. مجسمه‌هایی را دید که بالاتر آنها انسان و بقیه بدنشان ماهی بود. یکی از آنها دمش را با دست گرفته بود و دیگری شیپوری به دهان داشت.

مردان زیلوها رازیر درخت بلوطی که مورین انتخاب کرده بود پهن کردند. زنان زنبیل‌ها را به زمین نهادند. ماری و کاتلین که دست دختر کوچک پاتریشیا را گرفته بودند او را روی زیلو نشاندهند و کیتی هم بچه کوچک‌تر را از بغلش پایین گذاشت. بچه‌های دیگر داشتند برای خودشان بازی می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند.

پاتریشیا گفت: «می‌خواهم بنشینم و استراحت کنم.» بیلی او را کمک کرد تا

شوهرش به لباس خودش بیاید، اما چرا باید مخمل باشد؟ آدم با خدایی است این آقای مک‌ماهون همیشه شکر می‌کند که بالاخره موفق شده خانه‌ای برای خدا در ساوانای آمریکا، بسازد. من هم برایش دعا کردم، پر سوز و گداز. بعد به او گفتم: «ایمان، این از ایمان شماست. معتقدم به قدری به امور مذهبی پایند هستید که حتی یک سنت بیشتر از چهل درصد از کلیا نمی‌گیرید.» آنقدر خوشحال شد که برقی از چشم‌هاش جستن کرد و ماهیچه‌هاش مثل گاو باد کرد و آستینش کلفت‌تر شد. من ادامه دادم: این برای من مثل روز روشن است. ایمان شما استاد معمار، ولی توجه داشته باشید که شخص دیگری ممکن است این چهل درصد را بکند پنجاه درصد و این وسط مفت و مجانی ده درصد گیرش بیاید. مگر نمی‌دانید که اسقف شما ایرلندی نیست؟

«آن وقت آن مرد خوب، هوش و استعداد خودش را نشان داد و غرش کرد و گفت: گروس. آنقدر صدایش ترس‌آور بود که من فکر کردم پنجره‌ها کنده می‌شوند و توی خیابان می‌افتند. بعد گفت: آخر این چه اسم عجیبی برای یک کاتولیک است؟ و داستان‌هایی از شرارت‌های اسقف تعریف کرد که ادب من مانع تکرار آنها می‌شود. من شریک غم‌هایش شدم و یکی دو گیلان با او زدم و بعد درباره ناراحتی و زحمت دخترعموی کوچولوی خودم داد سخن دادم. آن مرد خوب هم با من همراهی کرد، خیلی سعی کردم که جلوی اشک‌هاشو بگیرم. حتی مجبور شدم دست‌های گنده‌اش را توی دستم بگیرم. او قول داد حتماً درباره کار اسکارلت با اسقف خوب و مهربان صحبت خواهد کرد و تمام کوشش خودش را صرف می‌کند تا این مشکل را حل کند.»

مورین گفت: «چرا داری به کلمه‌ها می‌خندی؟ بگو من هم بدانم.» اسکارلت با همان لبخند به طرف او برگشت. «چون خوشحالم که بهار شده و ما می‌توانیم به پیک‌نیک برویم.» ولی بیشتر به خاطر این بود که می‌رفت تا تارا را کاملاً در اختیار بگیرد، مطمئن بود.

اسکارلت تا به حال پارک فورسیت^۱ را ندیده بود. تالار هاجسون درست آن

1. Forsyth

وقتی از آن همه غذا، فقط دو تکه کیک و یک سیب بیشتر باقی نماند، مورین به درست کردن آب جوش برای چای پرداخت. بیلی کارمودی، آکوردئون را برداشت و چشمکی به پاتریشیا زد: «خوب چی برات بزنم پاتسی. من یک آهنگ بهات قول دادم.»

کیتی گفت: «حالا نه بیلی، کوچولوها خوابند.» پنج بچه کوچک روی زیلو در سایه ملایم درختان درخواب بودند. بیلی آهسته به سوت زدن پرداخت و بعد دنباله آهنگ را با آکوردئون ادامه داد، تقریباً آرام. پاتریشیا به او لبخند زد. موهای روی پیشانی تیموتی را نوازش کرد و بعد به خواندن آهنگی که بیلی می نواخت مشغول شد.

سوار بر باد، از روی دریای تاریک و خروشان فرشته‌ها می‌آیند تا تو را که در خواب هستی ببینند؛ فرشته‌ها می‌آیند که تو را ببینند.

پس خودت را به یادی که از دریا می‌آید بسپار، بشنو صدای باد را، که عشق می‌آورد با خود، بشنو صدای باد را. سرت را بالا نگه دار، صدای باد را بشنو، قایق‌های کوچک در دل آبی دریا پیش می‌روند، دریای نقره‌ای، شاه‌ماهی نقره‌ای، قایق‌های کوچک، ماهی نقره‌ای را تعقیب می‌کنند، به زودی عشق من همه جا نقره‌ای خواهد شد، از نور و از جهش کوچک امواج در دل نور، بشنو صدای باد را. بشنو صدای باد را، سرت را بلندکن و صدای باد را بشنو.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آن‌گاه تیموتی کوچک چشمانش را گشود و خواب‌آلوده گفت: «باز هم بخوان، باز هم.»

«بله خواهش می‌کنم خانم دوباره بخوانید.» سرها همه به طرف صدا برگشت. مرد جوانی نزدیک آنها ایستاده بود. کلاه درب و داغانی توی دست‌های کثیف دیده می‌شد. نزدیک ترکه آمد دوازده‌ساله به نظر رسید، ولی موهای سیاه و کم‌پشتی روی گونه‌هایش دیده می‌شد.

نشست و به درختی تکیه داد. «آره عزیزم بشین، خوب نیست این جوروی همه روز به من آویزان باشی.» بعد خندید و گونه او را بوسید و آکوردئون را از شانه‌اش پایین گذاشت.

«قول می‌دهم برایت یک‌خرده بزنم.» و با سرعت به طرف دسته مردانی که داشتند بیس‌بال بازی می‌کردند دوید.

کیتی گفت: «مت چرا تو هم باهات نمی‌روی؟»

مورین گفت: «راست می‌گویند همه تان بروید، یالا.» با دستش ادای تیراندازی را در آورد. جیمی و پسران بلند قدش به طرف مردان دویدند. کولوم و جرالدهم به دنبال مت و بیلی روان شدند.

مورین گفت: «وقتی برگردند خیلی گرسنه هستند.»

صدایش پر از شادی بود و ادامه داد: «چه خوب شد غذای یک لشکر را با خودمان آوردیم.»

یک کوه غذا! اسکارلت با خودش فکر کرد که غذا احتمالاً زیاد خواهد آمد، بعد گفت که ممکن است آن همه غذا در عرض یک ساعت تمام شود. خوب، یک فامیل پر جمعیت همین‌طور است. می‌دید که زنان خویشتاوند او چقدر به شوهرانشان علاقه دارند. وقتی مردها برگشتند زنها در پوشیدن کت و کلاه به آنها کمک کردند. او خودنمایی‌های اشراف‌منشانه طبقه خود را کنار گذاشته بود. وقتی فهمید عموزاده‌هایش در ایرلند به کارهای کوچک و پست مشغول بودند دیگر در خود احساس ناراحتی نکرد. مت در آنجا نجاری می‌کرد. جرالده کارگر ساختمانی بود، کیتی شیرفروشی می‌کرد و پاتریشیا کلفت سر میز غذا بود. ولی حالا فرقی نمی‌کند. اسکارلت خوشحال بود که یکی از آن اوها را هست. کنار مورین زانو زد و به او کمک کرد. «امیدوارم مردها زیاد طولش ندهند. هوای تازه همیشه من را گرسنه می‌کند.»

□

دانی موری خندید «من هم خوشحال می‌شوم که یادتان بدهم.» دستی به صورتش کشید و هوا را در عمق سینه‌اش جای داد و بعد لب‌هایش را از هم گشود و نوایی روح‌نواز مثل تارهای نقره‌ای از آن بیرون ریخت.

«کاتلین دوباره تو را به خانه می‌برم. از وسط این اقیانوس وحشی و پهن. به جایی که تا حالا ندیدی، قلبت هرگز در آنجا نرزد. عروس خوشگل من، گل‌های سرخ از صورت تو خجالت می‌کشند، گونه‌های تو سرخ‌تر است. من آنها را دیدم که پژمرده شدند و مردند. وقتی از خانه حرف می‌زنی صدایت چه غم‌انگیز است، و اشک از چشم‌های دوست داشتنت پائین می‌ریزد. و من می‌خواهم تو را دوباره به خانه ببرم، کاتلین وقتی تپه‌ها تازه و سبز شدند، تو را به خانه می‌برم، کاتلین.»

اسکارلت هم همراه دیگران برای او دست زد. چه آهنگ قشنگی بود. بیلی با ناراحتی گفت: «آنقدر بلند بود که نتوانستم یاد بگیرم، دوباره بخوان دانی تا آهنگش را یاد بگیرم.»

کاتلین اوهارا وسط حرفش دوید و گفت: «نه!» چهره‌اش اشک‌آلود بود. «نمی‌توانم دوباره بشنوم، نمی‌توانم!» صورتش را با دست‌هایش پوشاند «معذرت می‌خواهم.» و هق‌هق را آغاز کرد. «باید بروم.» بعد با احتیاط از وسط بچه‌هایی که خواب بودند گذشت و فرار کرد.

پسرک گفت: «متأسفم. من...»

کولوم گفت: «چیزی نیست پسر، تقصیر تو نبود. تو واقعاً ما را خوشحال کردی. گریه این دختر بیچاره برای ایرلند است، تو واقعاً ما را به فکر آنجا انداختی، اتفاقاً اسم او هم کاتلین است. بگو ببینم. «قایق‌های کیلدار^۱ را بلدی؟ این آهنگ مورد علاقه بیلی است. چه فرصت خوبی بود، آواز تو باعث شد او فکر کند که یک نوازنده واقعی است.»

«معذرت می‌خواهم خانم‌ها، آقایان» و با اشتیاق ادامه داد: «می‌دانم که مزاحم شدم و جشن شما را به هم ریختم، معذرت می‌خواهم، ولی مادر من این آهنگ را به من و خواهرم یاد داده بود. وقتی آن را شنیدم، قلبم از جا کنده شد. مثل این بود که با قلب من حرف می‌زد.»

مورین گفت: «بشین پسر جان. کیک آنجا هست، یک عالمه هم نان و پنیر توی زنبیل. اسمت چیست؟ اهل کجایی؟» پسرک کنار او زانو زد و نشست.

«دانی موری^۱، بانوی من.» موهایش را از پیشانی‌ش کنار زد و بعد دستش را با آستینش پاک کرد و نان و پنیر را از مورین گرفت. «خانه من تو کونه‌مارا^۲ بود، وقتی آنجا بودم.» و گاز گنده‌ای به نان و پنیر زد. بیلی دوباره شروع به زدن کرد. «روی بال‌های باد...» و کیتی خواند. بچه‌گرسنه، لقمه را فرو داد و با او خواند. «... بشنو صدای باد را.» بند آخر شعر سه‌بار تکرار شد و بعد پایان گرفت.

چشمان سیاه دانی موری مثل الماس سیاه می‌درخشید.

مورین گفت: «بخور دانی موری.» صدایش آمیخته با هیجان بود.

«برای بعد که باز هم می‌خواهی بخوانی باید نیرو داشته باشی. الان چایی درست می‌شود. بعد از چای ما باز هم می‌خواهیم صدای تو را بشنویم، صدای تو مثل صدای فرشته‌هاست، مثل هدیه‌ای از بهشت.» این حقیقت داشت. صدای بم و ایرلندی پسرک به همان خلوص صدای جرالد بود.

اوهاراها به صرف چای پرداختند و پسرک هم بدون اینکه به کسی نگاه کند نان و پنیرش را می‌خورد.

وقتی مورین داشت چای می‌ریخت پسرک گفت: «یک آهنگ تازه یاد گرفتم، ممکن است خوشتان بیاید. من روی کشتی‌ای که از فیلادلفیا آمده کار می‌کنم. می‌خواهید برایتان بخوانم؟»

بیلی گفت: «اسمش چیه دانی؟ شاید من بلد باشم.»

«می‌برمت خانه!»

بیلی سرش را به علامت نفی تکان داد. «خوشحال می‌شوم از تو یاد بگیرم.»

اسکارلت صدلی را جلو کشید. جیمی وقتی داشت به طرف پله‌ها می‌رفت به عنوان شب بخیر، سر او را نوازش کرد.

کولوم مشغول کشیدن پیپ بود. بوی توتون رایحه خوبی را می‌پراکند. «یک قلب جوان و روشن برای هم‌صحبتی خیلی خوب است.» بعد از چند لحظه اضافه کرد: «در قلب و فکر تو چه می‌گذرد، اسکارلت؟»

اسکارلت آه عمیقی کشید. «من واقعاً نمی‌دانم بارت چکار باید بکنم کولوم. می‌ترسم همه چیز را خراب کنم.» آشپزخانه گرم و روشن بود. آنجا محل مناسبی بود که اسکارلت بنشیند و سفره دلش را باز کند. به علاوه دلیل دیگری هم وجود داشت که اسکارلت را مطمئن می‌ساخت و آن کشیش بودن کولوم بود، هرچه را که می‌گفت او نزد خود نگه می‌داشت و کلمه‌ای به دیگران ابراز نمی‌کرد، درست مثل اینکه در جایگاه اعتراف کلیسا نشسته است.

اسکارلت از اول شروع کرد با حقایقی درباره ازدواجش. «او را دوست نداشتم و اگر هم داشتم خودم نمی‌دانستم. عاشق کس دیگری بودم و بعد وقتی فهمیدم که رت را دوست دارم، او دیگر من را دوست نداشت. این چیزی بود که خودش گفت. ولی من باور نمی‌کنم حقیقت داشته باشد، کولوم. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.»

«او تو را ترک کرد؟»

«بله. و بعد هم من ترکش کردم. ولی می‌ترسم اشتباه کرده باشم.»

«خوب خوب، بگذار از همین جا شروع کنیم...» با صبری پایان‌ناپذیر کولوم گوشه‌های تاریک داستان اسکارلت را جستجو کرد. شب از نیمه گذشته بود که پیشش را تکاند و در جیب گذاشت.

«تو همان کاری را کردی که باید می‌کردی عزیزم. می‌دانی مردم فکر می‌کنند ما که کشیش هستیم و یقه لباسمان را این‌طور بر می‌گردانیم، مرد نیستیم. اشتباه می‌کنند. من کاملاً حال شوهرت را می‌فهمم. حتی رنجی را که به خاطر مشکلاتش می‌برد احساس می‌کنم رنج‌های او عمیق‌تر و آزاردهنده‌تر از رنج‌های توست. او با خودش دارد می‌جنگد، و برای یک مرد قوی هم این جنگ سختی است. او به جستجوی تو خواهد آمد. وقتی برگشت باید با او مهربان باشی، چون از میدان جنگ برگشته.»

موسیقی تا وقتی که خورشید در پس درختان فرو نشست و نسیم به سردی گرایید، ادامه یافت. آنان همه به خانه رفتند، دانی موری نتوانست دعوت جیمی را برای شام قبول کند مجبور بود به کشتی برگردد. هوا تاریک شده بود.

کولوم گفت: «جیمی، داشتم فکر می‌کردم که شاید بهتر باشد وقتی می‌روم کاتلین را هم با خودم ببرم. او مدت زیادی اینجا مانده و حالا دلش برای ایرلند تنگ شده. می‌دانم چه دردی در قلبش است.»

اسکارلت به جای اینکه آب جوش را تو قوری بریزد، روی دستش ریخت. «کجا می‌خواهی بروی کولوم؟»

«بر می‌گردم به ایرلند عزیزم. من فقط برای دیدن آمدم.»

«ولی اسقف که هنوز تصمیمش را در مورد تارا عوض نکرده، تازه چیزهای دیگری هم هست که می‌خواستیم راجع به آنها با تو صحبت کنیم.»

«خوب من که همین الان نمی‌خواهم بروم، اسکارلت عزیزم. وقت برای همه چیز هست. با آن قلب زنانه‌ات چی فکر می‌کنی؟ آیا کاتلین باید برگردد؟»

«من نمی‌دانم. از مورین بپرس، او بیشتر از همه ما با کاتلین بوده.» برای اسکارلت چه فرق می‌کرد که کاتلین چه باید بکند، این کولوم بود که مهم بود. چطور می‌توانست وقتی اسکارلت به او احتیاج داشت تصمیم بگیرد که برود. اصلاً چرا من آنجا نشستم و به آواز آن پسرک چرک و کثیف گوش دادم؟ می‌باید با کولوم قدم می‌زدم و برایش صحبت می‌کردم.

اسکارلت فقط یک تکه پنیر و مقداری سوپ سیب‌زمینی خورد. دلش می‌خواست گریه کند.

مورین وقتی آشپزخانه را دوباره مرتب کرد گفت: «اووف... می‌خواهم این تن خسته‌ام را امشب زودتر به رختخواب ببرم. نشستن روی زمین آن هم ساعت‌ها، استخوان‌هایم را مثل دسته بیل خشک کرده. شما هم همین‌طور ماری و هلن امشب زودتر بخوابید. فردا روز مدرسه است.»

اسکارلت مثل چوب شده بود. خودش را به جمعی که کنار آتش نشسته بودند نزدیک کرد و گفت: «شب بخیر.»

کولوم گفت: «یک‌کمی صبر کن، تا وقتی که پیپم را تمام کنم. جیمی هم دارد خمیازه می‌کشد او هم دیگر حالا مرا راحت می‌گذارد.»

اسکارلت به زور چشمانش را گشود. آنقدر خوابش می آمد که می خواست تا ابد بخوابد. اگر مردم می گذاشتند. آهی کشید. «خیلی خوب. لباسم را بده. همان که آبی و قرمز.»

کاتلین با شعیف و صف نشدنی گفت: «اوه، توی آن لباس چقدر خوشگل می شوی.» و همان لباس را آورد. از نظر کاتلین اسکارلت، زیباترین و خوش لباس ترین زن جهان بود.

وقتی کاتلین موهای اسکارلت را درست می کرد او هم مشغول نوشیدن چای شد. مثل دوزخی ها شده ام. شاید بهتر بود اون لباس صورتی را می پوشیدم. سایه ای کم رنگ زیر چشمانش نقش بسته بود. لباس صورتی به پوستم بهتر می آید، ولی آن وقت کاتلین مجبور می شود دوباره این یکی را از تنم در آورد، حوصله جرم و بحث با او را ندارم، دیوانه ام می کند. «خوب شد.» بعد سرش را چرخاند و گفت: «حالا این طرف.»

«میل داری یک فنجان قهوه هم برایت بیاورم؟»

«نه، ادامه بده.» اسکارلت واقعاً دلش قهوه می خواست، آه واقعاً دلم قهوه می خواهد، شاید مجبور بشوم به بازار بروم... نه، جداً خسته ام، نمی توانم هی بالا و پایین بروم، به هر چیز ساده ای ساعت ها نگاه کنم. قبل از اینکه به طبقه پایین بروم و صبحانه بخورد کمی پودر زیر چشمانش زد و صورتش را آرایش کرد. کولوم را دید که توی آشپزخانه نشسته و روزنامه می خواند گفت: «می توانم خواهشی از تو بکنم؟» او به سلیقه زنی نیاز داشت که بتواند مقداری هدیه انتخاب کند و او را در خرید سوغاتی یاری دهد. «البته من خودم می توانم با پسر بچه ها و پدرهایشان کنار بیایم ولی مشکل من دخترهاشان است. نمی دانم برای آنها چه باید بخرم. به خودم گفتم اسکارلت می داند او با آخرین چیزهایی که در آمریکا ساخته می شود آشناست.»

اسکارلت به قیافه گیج او خندید. «البته که دوست دارم کمک کنم کولوم. ولی دستمزدم را باید بدهی، یک فنجان قهوه و یک نان قندی در خیابان بروتون.» دیگر احساس خستگی نمی کرد.

«اصلاً نمی دانم تو چرا از من خواستی که با تو بیایم، کولوم. ساده ترین چیزهایی که به ات پیشنهاد می کنم نمی پسندی.» اسکارلت به دستکش های

«ولی کی؟ کولوم؟»

«نمی توانم بگویم کی. ولی بر می گردد. این اوست که باید دنبال تو بیاید، تو نمی توانی این کار را بکنی. مجبور است به تنهایی با خودش بجنگد تا اینکه نیاز به تو را حس کند و قبول کند که بهترین کار همین است.»

«تو مطمئنی که می آید؟»

«کاملاً مطمئنم. و حالا می خواهم بروم بخوابم. تو هم برو بخواب.»

اسکارلت سرش را در بالش فرو کرد و کوشید با سنگینی پلک هایش مبارزه کند. می خواست این لحظات را حفظ کند و از رضایتی که کولوم در او به وجود آورده بود لذت ببرد. رت می آید. شاید نه به این زودی که انتظار داشت، ولی اسکارلت هم احساس می کرد که می تواند صبر کند.

۴۵

صبح روز بعد وقتی کاتلین او را از خواب بیدار کرد زیاد راضی نبود. بعد از آن صحبت طولانی با کولوم می باید بیشتر می خوابید.

کاتلین به نومی گفت: «برایت جای آوردم. مورین هم می گوید که ممکن است با او به بازار بروی.»

اسکارلت سرش را به طرف دیگر کرد و چشم هایش را دوباره بست. «نه، فکر می کنم بهتره دوباره بخوابم.» احساس می کرد که کاتلین هنوز بالای سرش ایستاده. چرا این دختر دیوانه بی کارش نمی رود و نمی گذارد من بخوابم؟ «تو چه می خواهی کاتلین؟» «معذرت می خواهم اسکارلت. می خواهم بینم بالاخره لباس می پوشی یا نه. مورین می گوید اگر تو نمی آیی من جایت بروم. ولی من نمی دانم کی بر می گردیم.»

اسکارلت بالشش را جابه جا کرد. «ماری کیت در لباس پوشیدن به من کمک می کند.»

«اوه نه نمی تواند. چون که رفته مدرسه. تقریباً ساعت نه شده.»

اسکارلت گفت: «ولی این فقط یک زندگی دهقانی است.» بعد اضافه کرد: «خوب اگر چه اطراف تارا هم همین طور است. تارا پنج مایل از جونزبور و فاصله دارد. وقتی ترن به جونزبور می‌رسد آنجا فقط یک ساختمان می‌بینی که متعلق به ایستگاه است و یک فروشگاه.»

«اوه، نه اسکارلت، کشتزارهای بزرگ این جور نیست. در آنها اولاً یک خانه درست و حسابی هست. بعضی از آنها واقعاً قصری است و هیچ دخلی به کلیه‌های دهقانی گچی ندارد.»

«تو خودت هم نمی‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنی کولوم اوهارا! تنها قصری که در کلیتون کاوتی وجود داشت متعلق به خانواده ویلکز ساکن دوازده بلوط^۱ بود. ولی اغلب خانه‌ها با دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه شروع می‌شد، بعد به تدریج قسمت‌های دیگر را به آن اضافه می‌کردند.

کولوم خندید و تسلیم را پذیرفت، ولی با وجود این گفت: «هدایای خانواده نمی‌تواند چیزهای شهری باشد. دخترها بهتر است روبان‌های کتانی داشته باشند تا ابریشمی یا ساتن، آنها هرگز نمی‌دانند که با یک بادبزنی دستی و رنگ به رنگ چه باید بکنند.»

اسکارلت فنجان را با صدای بلندی در نعلبکی قرار داد.

«چلووار! شرط می‌بندم که از چلووار خوششان می‌آید. هم‌رنگ چلووار، پیدا می‌شود البته رنگ‌های روشن. با آن می‌شود لباس‌های زنانه قشنگی درست کرد. ما هم لباس‌های خانه را با چلووار می‌دوختیم، خیلی هم قشنگ می‌شد.»

کولوم گفت: «چکمه. من اسامی و اندازه‌ها را اینجا دارم.» دست در جیب کرد و کاغذ تاشده‌ای را در آورد و باز کرد.

اسکارلت به تکه کاغذ نگاه کرد و خندید. «آنها حتماً دیدن تو داری می‌آیی، کولوم.»

«چی؟»

«مهم نیست، این یک اصطلاح آمریکایی است.» با خودش فکر کرد حتماً تمام فامیل اسم خود را توی فهرست کولوم نوشته‌اند، درست مثل خاله‌اولالی.

بجگانه، بادبزنی‌های دستی به رنگ‌های مختلف، کیف‌های دستی کوچک، جوراب‌های ابریشمی و روبان‌های ابریشمی، مخملی و اطلس نگاه می‌کرد. در معروف‌ترین فروشگاه ساوانا شاگرد فروشنده هر چه را موجود داشت آورده بود و نشان داده بود ولی کولوم سرش را به علامت نفی تکان می‌داد.

او به فروشنده‌گان که به صورتش لبخند می‌زدند گفت: «متأسفم اگر شما را توی دردمر انداختم.» بازویش را به اسکارلت داد. «واقعاً معذرت می‌خواهم، از تو هم همین طور اسکارلت. تقصیر من است، قبلاً فکرش را نکرده بودم که چه می‌خواهم. بیا برویم. می‌خواهم به قولی که دادم عمل کنم. یک فنجان قهوه خیلی می‌چسبد، وقتی کولوم پیشنهاد کرد برای نوشیدن قهوه به هتل پولاسکی بروند، اسکارلت عصبانیتش را فراموش کرد و با خوشحالی پذیرفت. هتل بزرگ پولاسکی آخرین مدل مبلمان و تزئینات را داشت. این اولین باری بود که اسکارلت به آنجا می‌رفت. آنها در یکی از مهمانخانه‌های هتل که با سنگ مرمر ساخته شده بود، روی صندلی‌هایی که روکش مخملی داشتند، نشستند. اسکارلت احساس رضایت می‌کرد. «اینجا خیلی قشنگ است.» گارسون که دستکش‌های سفیدی داشت توی سرویس نقره برایشان قهوه آورد و روی میز مرمر گذاشت.

کولوم با لبخندی گفت: «فکر می‌کنم که تو خودت را با این لباس قشنگی که پوشیدی، تو این هتل اشرافی، الان در خانه خودت احساس می‌کنی. به همین دلیل است که ما به جای اینکه در کنار هم باشیم و سفر توی این دنیا را با هم ادامه بدیم، راه همدیگر را قطع می‌کنیم و رد می‌شویم.» کولوم توضیح داد که زندگی ایرلندی خیلی خیلی ساده‌تر از آن چیزی است که اسکارلت فکر می‌کند. خیلی ساده‌تر از آنچه او بتواند حتی تصورش را بکند. آنها یا در مزرعه زندگی می‌کنند یا در دهکده، هیچ شهری هم نزدیکشان نیست. فقط دهکده با یک کلیسا، یک آهنگری و نعلبندی و یک ساختمان کوچک که مثلاً ایستگاه کالکه به حساب می‌آید و گاهی هم به جای شهرداری از آن استفاده می‌شود. توی این سالن کوچک یک فروشگاه هم هست، یک فروشگاه کوچک. در این فروشگاه می‌شود نامه‌ها را پست کرد و توتون و کمی هم خوراکی خرید. کالکه مسافری مایحتاج فروشگاه را با خودش می‌آورد به اضافه روبان‌های رنگی و خرت و پرت‌های زینتی و سنجاق. مردم دلتنگی خود را با رفتن به خانه یکدیگر از میان می‌برند.»

«اگر می‌خواهی بروی خرید، می‌شود یک چیزی هم برای من بخری؟» تا آنجا که یادش می‌آمد خاله‌اولالی هرگز پول چیزهایی را که از او دریافت می‌کرد نداده بود و اسکارلت شرط می‌بست که کولوم هم به درد او مبتلا باشد.

«از ایرلند بیشتر برایم حرف بزن.» هنوز قهوه بسیاری در قهوه‌دان مانده بود. «آه، ایرلند جزیره‌ای زیبا و بی‌نظیر است.» صدای کولوم خیلی آرام بود. درباره تپه‌های سرسبز و قلعه‌های قدیمی و نهرهای جاری با ماهی فراوان و گل‌های زیبا در اطرافش حرف زد. صدایش از عشق و نور پر بود. از گردش در روزهای مه‌آلود و بارانی در کوره‌راه‌های پر رمز و راز آن سخن گفت. از موسیقی که همه‌جا شنیده می‌شد و از آسمان بلندش که بلندی آن را در جای دیگری ندیده بود و از آفتاب که به لطافت بوسه‌ای مادرانه بود...

«به نظر می‌رسد تو هم مثل کاتلین دلت برای وطن تنگ شده.»

کولوم در دل خندید. «من وقتی کشتی‌ها از بندر دور می‌شوند گریه نمی‌کنم. کسی بیشتر از من آمریکارا تحسین نمی‌کند، اگرچه دلم می‌خواهد به وطن برگردم، ولی اصلاً گریه نمی‌کنم وقتی می‌بینم یک کشتی به طرف ایرلند حرکت می‌کند.»

«شاید من گریه کنم. ولی با این غم غربت کاتلین چه باید کرد؟»

«خوب، پس دور نمان، با ما بیا و وطن خانواده خودت را ببین.»

«نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«این می‌تواند یک حادثه بزرگ در زندگی تو باشد. ایرلند همیشه زیباست

ولی در بهار لطافت آن قلبت را از جا می‌کند.»

«نمی‌خواهم قلبم از جا کنده بشود، متشکرم کولوم. آنچه که احتیاج دارم یک

مستخدم است.»

«خوب، من برایت بریجید^۱ را می‌فرستم، از خدا می‌خواهد بیاید. او به جای

کاتلین بماند. ما هم دلمان می‌خواست کاتلین از ایرلند دور بشود.»

«چرا می‌خواستید این دختر خوشگل از خانه دور بشود؟»

کولوم لبخندی به لب آورد و گفت: «آه، شما زن‌ها با این سؤال‌هاتان زن‌های

این طرف اقیانوس با آن طرف اقیانوس فرقی ندارند. ما با مردی که می‌خواست

او را عقد کند موافق نبودیم، او یک سرباز بود و به‌علاوه کافر هم بود.»

«منظورت این است که پروتستان بود؟ ها؟ کاتلین او را دوست داشت؟»

«من فکر می‌کنم او نینورمش توجه او را جلب کرده بود، فقط همین.»

«دختر بیچاره، امیدوارم وقتی کاتلین به خانه می‌رسد او منتظرش باشد.»

«خدا را شکر، هنگ او به انگلیس برگشت، دیگر مزاحم کاتلین نمی‌شود.»

چهره کولوم مثل سنگ خارا سخت بود. اسکارلت زبانش را نگه داشت.

مدتی منتظر صحبت کردن کولوم ماند و بعد گفت:

«حالا با آن لیست چکار کنیم؟ بهتر است به فروشگاه خودمان برویم. جیمی

آنجا همه چیز دارد. چرا الآن راه نمی‌افتیم برویم؟»

«نمی‌خواهم توی محضور قرارش بدهم. او آن قدر مراعات مرا می‌کند که

ممکن است ضرر کند.»

«تو را به خدا، کولوم. تو نباید در مورد کار تجارت این‌طور فکر کنی، این جور

فکرها مال آدم‌هایی است که چیزی درباره کار و کاسبی نمی‌دانند. مطمئن باش

جیمی هم در معامله با تو ضرر نمی‌کند، ممکن است کمی ارزان حساب کند ولی

ضرر نمی‌کند.» بعد به چهره گیج کولوم خندید و گفت: «من خودم فروشگاه

دارم. می‌دانم دارم چه می‌گویم، بگذار برایت توضیح بدهم...»

وقتی با هم به طرف فروشگاه جیمی می‌رفتند اسکارلت برایش توضیح داد.

کولوم مفتون راه و رسم تجارت شده بود و پشت سر هم سؤال می‌کرد.

وقتی وارد شدند، جیمی با صدای بلند گفت: «کولوم! همین الآن داشتیم

می‌گفتیم کاش تو اینجا بودی. عموجیمز، کولوم اینجا است.» پیرمرد از اتاق پشت

فروشگاه بیرون آمد، چند توپ پارچه ابریشمی زیر بغلش بود. گفت:

«تو جواب دعا‌های مایی مرد. بگو ما کدام رنگ را لازم داریم.» توپ‌های

پارچه را روی پیشخوان گذاشت.

پارچه‌ها همه سبز بودند ولی تاریک و روشن داشتند.

اسکارلت گفت: «آن یکی از همه قشنگ‌تر است.» جیمی و عموجیمز از

کولوم خواستند او هم نظرش را بگوید. اسکارلت رنجید. مگر نگفتم که کدام

قشنگ‌تر است. مردها در این مورد چه می‌دانند؟ کولوم هم چیزی نمی‌داند.

«کجا می‌خواهی آویزان کنی؟» جیمی جواب داد: «برای پنجره‌ها می‌خواهیم

بیرون مغاز، و توی مغازه.»

زندگی بو ۵۰۱

که از شکست جنوب می‌گذشت تمام شهر روز هفده مارس را جشن می‌گرفتند که به نام فستیوال بهار ساوانا معروف شده بود. برای یک روز تمام شهر ساوانا ایرلندی می‌شد.

در هر میدان غرفه‌های زیبایی برپا می‌شد که غذا، لیموناد، شراب، قهوه و آبجو می‌فروختند، در گوشه و کنار خیابان تردست‌ها و شعبده‌بازان مردم را دور خود جمع می‌کردند و نوازندگان ویولون روی پله‌های ساختمان شهرداری می‌ایستادند و برای آنان می‌نواختند. نوارها و روبان‌های رنگی به شاخه درخت‌ها آویزان می‌شد و تعدادی از زن‌ها و مردها و بچه‌ها میدان به میدان حرکت می‌کردند و شبدرهای کاغذی یا ابریشمی می‌فروختند. مغازه‌های خیابان بروتون همه با پرده‌ها و پارچه‌های سبز تزیین می‌شد و سایبانی از پیچک‌های سبز و طبیعی جلوی دکان‌ها به وجود می‌آمد. این سایبان‌ها در طول خیابانی که قرار بود رژه در آن انجام شود ادامه پیدا می‌کرد.

«رژه؟! اسکارلت از شنیدن این کلمه خوشحال شد. روبان ابریشمی گلداری را که کاتلین به گیسوان او بسته بود لمس کرد. «تمام شد؟ خوشگل شدم؟ می‌توانیم برویم؟»

اسکارلت با چشمان سبز خود که حالت تردید و گمان از آن بیرون می‌ریخت به کاتلین نگریست. «شرط می‌بندم توی دهکده شما از این خبرها نیست، رژه نیست. اگر ساوانا را ترک کنی حتماً خیلی متأسف می‌شوی.»

دخترک خنده روشنی کرد. «من این مراسم را برای همیشه در خاطر من نگه می‌دارم و برای همه تعریف می‌کنم، دیدن آمریکا خودش حادثه بزرگی است، آه وطن، وطن.»

اسکارلت دیگر به حرف‌های این دخترک ابله، گوش نداد. در طرفین خیابان بروتون مردم ایستاده بودند، همه سبز پوشیده بودند. اسکارلت وقتی اعضای یک خانواده را دید خنده‌اش گرفت، همه سبز پوشیده بودند. بچه‌ها روی کلاه‌های کوچک خود پرهای سبز گذاشته بودند. آه، چقدر شبیه اوها راها هستند.

جیمی گفت: «به تو نگفتم امروز همه ایرلندی می‌شوند؟» و لبانش به خنده باز شد.

«بس باید عملاً ببینیم، توی نور.» آن‌چنان جدی نگاه می‌کرد مثل اینکه می‌خواست برای چاپ اسکناس رنگ انتخاب کند. این همه هیاهو برای چیست؟ جیمی متوجه سرگردانی اسکارلت شد. «می‌دانی عزیزم اسکارلت، می‌خواهیم مغازه را برای روز سنت پاتریک^۱ تزیین کنیم. کولوم هم تنها آدمی است که می‌تواند بگوید کدام یک از اینها به رنگ شبدر^۲ نزدیک‌تر است. ما خیلی رویش فکر کردیم من و عمو جیمز. اوها راها قبلاً هم درباره جشن سنت پاتریک با او صحبت کرده بودند، حتی وقتی اولین بار او را دیدند.

اسکارلت آرام‌تر و مؤدبانه‌تر پرسید: «کی هست؟»

هر سه مرد به او خیره شدند. جیمز پیر با ناباوری پرسید: «یعنی تو نمی‌دانی؟»

«اگر می‌دانستم نمی‌پرسیدم. می‌پرسیدم؟»

جیمی گفت: «فرداست، فردا. اسکارلت عزیزم تو فردا خوش‌ترین ایام زندگی‌ات را خواهی دید.»

ایرلندی‌های ساوانا- مثل هر ایرلندی دیگر- همیشه هفدهم مارس را جشن می‌گرفتند. این جشن به خاطر بزرگداشت روح مقدسی که پشتیبان ایرلند بود برپا می‌شد. این جشن به همان اندازه که مذهبی بود غیرمذهبی هم بود. اگرچه این جشن در ایام لنت برگزار می‌شده ولی در این روز همه از امساک و روزه معاف بودند. غذا، مشروب، موسیقی و رقص فراوان بود.

مدارس کاتولیک و اصناف کاتولیک تعطیل بود، مگر بارها و مشروب‌فروشی‌ها و رستوران‌ها که در آن روز بیشترین فروش را در مقایسه با سایر ایام سال داشتند. از همان پیدایش ساوانا ساکنان ایرلندی هم در آن بودند- جاسپر گرینز اولین ایرلندی بود که در انقلاب آمریکا جنگید- روز سنت پاتریک همیشه بزرگ‌ترین و مهم‌ترین تعطیلات آنها به‌شمار می‌رفت. اما در طول یک دهه سرد و نامیدکننده

۱ Saint Patrick همان جشن سنت پاتریک است (م)

۲ نشی سدر نشان ملی ایرلندی‌ها است (م)

«تو هنوز بچه‌ای هلم. آنها پسر بچه‌هایی بودند که لباس جن‌ها را پوشیده بودند. ندیدی گوش‌هایشان دروغی بود؟ حتی یکی از گوش‌های آنها افتاد.»
مورین دخالت کرد، قبل از اینکه کار این دو دختر به جاهای باریک بکشد.
«این رژه بزرگی بود، همه چیزش قشنگ بود. بیایید دخترها، دست جکی را بگیرید.»

مردمی که قبل از روز جشن سنت پاتریک با هم غریبه بودند و روز بعد از آن هم باز با هم غریبه می‌شدند در تمام مدت جشن با یکدیگر می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. آنها با هم در خیابان، در خورشید گرم و در هوای خوب شریک بودند. اسکارلت وقتی جوجه‌کبابی را که از یکی از آن غرفه‌ها خریده بودند گاز می‌زد، گفت: «واقعاً عالی است. میدان چاتهام با شیدرهای گچی سبزرنگ پوشیده بود و اسکارلت باز گفت: «واقعاً عالی است.» بنای یادبود پولاسکی عقاب بزرگی بود که از سنگ یک پارچه تراشیده شده بود، دور گردنش روبان پهن سبزرنگی دیده می‌شد و اسکارلت باز هم گفت: «واقعاً عالی است.»

با عجله از میان مردم رد شد و خودش را به کولوم رساند، روی نیمکت در کنار او نشست و گفت: «اوه، چه روز عالی و خوب و قشنگی است. نگاه کن کولوم ته چکمه‌ام سوراخ شده. از جایی که من می‌آیم مردم می‌گویند جشن یعنی اینکه آدم کفش رقص بپوشد، چون با هیچ کفشی نمی‌شود رقصید. حالا نگاه کن اینها که کفش رقص نیستند، چکمه‌اند، و این بهترین جشنی است که من تا حالا دیدم.»
«مطمئناً امروز روز بزرگی است، و هنوز غروب نشده، غروب شمع روشن می‌کنیم و آتش‌بازی راه می‌اندازیم. همه جا. تو اسکارلت عزیزم، اگر کمی استراحت نکنی خودت هم مثل چکمه‌هایت می‌شوی. حالا تقریباً ساعت چهار است، بیا برویم خانه کمی استراحت کنیم.»

«من خانه نمی‌آیم، دلم می‌خواهد بیشتر برقصم و از آن یخ‌های سبز توی آبجوی سبز بیاندازم و بخورم، درست مثل مت و جیمی.»
«خوب این کار را امشب بکن، مگر نمی‌بینی؟ جیمی و مت بیشتر از یک ساعت است که به خانه رفته‌اند.»

اسکارلت گفت: «اما تو نرفتی.» بعد با صدای بلند ادامه داد: «تو بهترین اوهارا هستی کولوم، جیمی این را گفت و حالا می‌بینم راست می‌گفت.»

مورین هم با آرنجش به او زد و گفت: «حتی لولوهای پیر هم سبزی پوشند.» و به گوشه‌ای اشاره کرد. اسکارلت جایی را که مورین نشان داده بود نگاه کرد. خدای من! وکیل بد اخلاق پدر بزرگش به همراه پسری که باید فرزندش باشد. هر دو کراوات سبز زده بودند. نگاه خود را بر چهره خندان مردم انداخت و به دنبال چهره‌های آشنا گشت. ماری تلفیر با گروهی از بانوان که روبان‌های سبز به کلاهشان بسته بودند. جروم که کت سبزی پوشیده بود و خداپارحم کن، پدر بزرگ مطمئناً در این جشن شرکت نمی‌کرد، خداپا کاری کن که او نیاید. آفتاب چشم او را اذیت می‌کرد، دستش را سایبان کرد. نه، جروم با زن سیاهی بود که شالی سبز بر دوش داشت. مسخره. جروم با این قیافه که بیشتر به آلو شبیه است و دوست دخترش! این زنک اقلاب بیست سال از جروم جوان تر است.

یک فروشنده دوره‌گرد به نوبت به هر یک از اوهاراها لیموناد و کیک نارگیلی داد. از بچه‌هایی که مشتاقانه نگاه می‌کردند شروع کرد. وقتی نوبت اسکارلت رسید کیک را با لبخند گرفت و گاز بزرگی به آن زد. او در وسط خیابان، جلوی آن همه مردم داشت چیز می‌خورد! هیچ بانوی محترمی این کار را نمی‌کرد، حتی اگر از گرسنگی می‌مرد. با خود گفت، بیا و ببین پدر بزرگ. از شرارتی که می‌کرد خوشحال بود. کیک نارگیل تازه، خوشمزه و شیرین بود. اسکارلت خیلی خوشش آمد به خصوص که دید میس تلفیر هم چیزی را در دستش که در دستکش پنهان شده بود گرفته و گاز می‌زند.

ماری کیت گفت: «من هنوز هم می‌گویم که از همه جالب‌تر کابوهای کلاه سبز بودند. چه کارهای عجیبی با طناب می‌کردند و یکی‌شان خیلی خوش قیافه بود. هلم با لحن مسخره‌ای گفت: «تو این را می‌گویی برای اینکه او به ما لبخند زد.» دختر ده ساله برای اینکه بتواند رویاهای هیجان‌انگیز یک دختر پانزده ساله را درک کند خیلی جوان بود. «قشنگ‌ترین‌شان جن و پری‌هایی بودند که با لباس‌های ایرلندی روی آن گاری می‌رقصیدند.»

«آنها که جن و پری نبودند، احمق. تو آمریکا که جن و پری نیست.»
«آنها داشتند دور یک خورجین پر از طلا می‌رقصیدند، خوب، کی به غیر از جن و پری‌ها می‌تواند این همه طلا داشته باشد؟»

مناظر زیبایی هست، کشتی بزرگ روی امواج می‌رقصد. مرغان دریایی سفد با کشتی همراه می‌شوند و تا وقتی که بندر از نظر ناپدید شود بالای سر آن پرواز می‌کنند، و بعد جیغ می‌کشند و بر می‌گردند، چون بیشتر از این نمی‌توانند ببینند. بعدش نوبت دولفین‌هاست که کشتی را همراهی کنند. گاهی هم یک نهنگ بزرگ فواره بزرگی از خودش به هوا می‌فرستد. تا خوشحالی خودش را از دیدن کشتی و از دوستی با او اعلام کند. واقعاً مسافرت جالبی است، خیلی دوست‌داشتنی است. احساس آزادی می‌کنی و فکر می‌کنی می‌توانی پرواز کنی.»

اسکارلت گفت: «می‌دانم، این احساس را می‌شناسم. آدم حس می‌کند که آزاد است.»

۴۶

آن شب اسکارلت با پوشیدن لباس سبز و بلند خود، کاتلین را شگفت‌زده کرد. اما هنگامی که می‌خواست کفش‌های رقص خود را که از چرم مراکشی ساخته شده بود بپوشد دخترک ناراحت شد و کمی هم ترسید.

«ولی اسکارلت زمین خیلی ناهموار است قلمبه سلمبه زیاد دارد، پر از سنگ است. این کفش‌های رقص به این خوشگلی از بین می‌رود.»

«من هم می‌خواهم از بین برود، می‌خواهم پاره شود، دلم می‌خواهد برای یکبار در عمرم در یک جشن باد و جفت کفش رقصیده باشم. حالا خواهش می‌کنم موهایم را بروس بکش کاتلین و با آن روبان مخمل سبز ببند، می‌خواهم وقتی می‌رقصم کاملاً راحت و آزاد باشم.»

بیست دقیقه خوابید و وقتی بیدار شد حس کرد که می‌تواند تا صبح برقصد. رقص در میدان بزرگی که با سنگ‌های بزرگ فرش شده بود و فواره‌هایی در وسط آن می‌جوشید، جریان داشت. صدای ریزش قطره‌های الماس مانند آب با موسیقی مخلوط می‌شد. اسکارلت یک دور با دانیل رقصید. پاهای کوچکش در آن کفش‌های رقص خیره‌کننده مثل شعله‌های آتش به هر سو زبانه می‌کشید. دانیل با فریاد گفت: «تو معرکه‌ای اسکارلت عزیزم.» کمر اسکارلت را می‌گرفت و

کولوم خندید و گفت «تو فقط به فکر خودت باش و از جشن لذت ببر، اسکارلت، ولی می‌خواهم چکمه‌ات را از پایت در آورم، همانی که سوراخ است.» بعد خم شد و بند چکمه سوراخ را باز کرد و آن را از پای اسکارلت در آورد و روی زمین که با شن و گوش ماهی فرش شده بود انداخت. آن‌گاه بستنی نیم‌خورده‌ای را که در دست داشت در آن فرو کرد. «خوب حالا دیگر مجبوری بیایی خانه.» فکر می‌کنم چکمه‌های زیادی توی خانه داری.»

«البته که دارم. بالاخره از شرش راحت شدم. واقعاً عقلم نمی‌رسید این چکمه سوراخ را دور بیاندازم. متشکرم کولوم. تو همیشه می‌دانی که چکار باید بکنی.»

«آنچه که من حالا می‌دانم این است که باید رفت خانه، یک فنجان چای خورد و استراحت کرد.»

اسکارلت دلش نمی‌خواست به خانه برود، ولی خسته بود. در خیابان دریتون^۱ آرام کنار کولوم راه می‌رفت، به روی مردم خندان خیابان لبخند می‌زد. پرسید: «چرا سن پاتریک پشتیبان ایرلند است؟ پشتیبان جای دیگری هم هست؟»

کولوم از بی‌اطلاعی او تعجب کرد. «همه مقدسین پشتیبان همه‌جا و همه‌کس در این دنیا، هستند ولی سنت پاتریک مخصوص ایرلند است چون وقتی ماهنوز در بند فالگیرها و جادوگرها بودیم، او برای ما مسیحیت را آورد. مارها را از ایرلند بیرون انداخت، مثل بهشت بدون شیطان.»

اسکارلت خندید. «اوه، شوخی می‌کنی، از خودت در می‌آوری.»

«نه شوخی نمی‌کنم. در تمام ایرلند حتی یک مار هم پیدا نمی‌شود.»

«این خیلی جالب است. من از مار خیلی بدم می‌آید.»

«اسکارلت، من وقتی به ایرلند می‌روم تو هم باید با من بیایی. از این سرزمین قدیمی حتماً خوشت می‌آید. با کشتی فقط دو هفته و یک روز ناگالوی^۲ طول می‌کشد.»

«پس کشتی خیلی تند می‌رود.»

«آره، خیلی تند می‌رود. باد همیشه به طرف ایرلند می‌وزد، و مسافرت را به سرعت به خانه می‌برد، مثل ابرهایی که در آسمان حرکت می‌کنند. تو دریا واقعاً

1. Drayton

2. Galway

ناگهان معده‌اش دگرگون شد و حالت تهوع به او دست داد. اسکارلت سخت ترسید به سوی پنجره دوید. وقتی روی برگ‌های درشت درخت ماگنولیا که در نزدیکی پنجره قرار داشت استفرغ می‌کرد پرده را در پنجه‌هایش می‌فشرد. باز هم دوباره و دوباره حالتش به هم خورد تا اینکه ضعف بر او چیره شد. اشک از چشمانش بیرون می‌آمد و صورتش را خیس می‌کرد. به آرامی روی زمین غلتید. دستش را روی شکمش گذاشت و گریست. باید از غذای دیروز مسموم شده باشم. دارم اینجا می‌میرم. مثل یک سگ. نفس‌های کوتاه می‌کشید. دلش می‌خواست دکمه‌های شکم‌بندش را باز کند. این دکمه‌ها درد معده‌اش را بیشتر می‌کنند. نمی‌گذارند هوا به من برسد.

هرگز در زندگی به این شدت بیمار نشده بود.

صدای اعضای خانواده اوهارا را از پایین می‌شنید. مورین پرسید اسکارلت کجاست و کاتلین جواب داد که به زودی می‌آید. بعد صدای در بلند شد و به دنبال آن صدای کولوم. او هم سراغ اسکارلت را می‌گرفت. اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشرد. مجبور بود برخیزد، مجبور بود به طبقه پایین برود. دلش نمی‌خواست در چنین حالی او را پیداکنند، که مثل بچه‌ها گریه می‌کند. اشک را با گوشه دامن از صورتش پاک کرد و خود را بالا کشید.

وقتی در آستانه در ظاهر شد کولوم گفت: «این هم اسکارلت، آمد.» بعد با عجله به طرف او دوید. «اسکارلت بیچاره عزیزم، مثل اینکه روی خرده‌شیشه راه می‌روی. بیا بگذار کمکت کنم.» و قبل از اینکه اسکارلت بتواند حرفی بزند او را گرفت. مورین هم فوراً یک صندلی کنار اجاق گذاشت. کولوم اسکارلت را روی آن نشاند.

همه ناراحت بودند، دورش جمع شدند. صبحانه فراموش شد. در یک چشم به هم زدن پاهای او را روی متکا قرار دادند و فنجانی چای در دستش گذاشتند. اسکارلت اشک را از دیدگانش پاک کرد، اشک ضعف و اشک شادی. چه خوب بود که کمکش می‌کردند، چقدر خوشحال بود از اینکه دوستش دارند. حالا احساس می‌کرد حالتش بهتر شده. با احتیاط چای را لب زد. چای طعم خوبی داشت. فنجان دوم و سوم را هم به او دادند و یک تکه نان برایش برشته کردند. او

او را بلند می‌کرد و می‌چرخید، می‌چرخید، پاهایش ریتم طبل را دنبال می‌کرد. اسکارلت دست‌هایش را باز می‌کرد بالا می‌برد و صورتش را به سوی ماه می‌گرفت و در مه نقره‌ای که از قطرات آب به وجود آمده بود می‌چرخید. وقتی اولین فشفشه در هوا ترکید و جرقه‌های درخشان آن شکل‌های زیبایی به وجود آورد، اسکارلت گفت: «این همان چیزی است که من هم در درون خودم احساس می‌کنم.»

□

صبح چهارشنبه اسکارلت می‌لنگید. پاهایش باد کرده بود و تاول زده بود. هنگامی که کاتلین با ناراحتی و هیجان درباره وضع پاهایش حرف زد، اسکارلت گفت: «اوه، احمق نباش اصلاً مهم نیست، در عوض به من خیلی خوش گذشت. به محض اینکه کاتلین سینه‌بند او را بست، اسکارلت او را به طبقه پایین فرستاد. دلش نمی‌خواست دیگر با کسی درباره جشن روز سن پاتریک صحبت کند، فقط مایل بود خاطرات آن را آهسته آهسته در خودش تکرار نماید. اصلاً مهم نبود اگر چند دقیقه سر صبحانه دیر می‌رسید، و امروز دیگر نمی‌توانست به بازار برود. تصمیم داشت جوراب‌هایش را در آورد و کفش راحتی بپوشد و در خانه بماند. از طبقه سوم تا آشپزخانه پله‌های زیادی وجود داشت. وقتی قبلاً با سرعت پایین می‌آمد توجه نکرده بود که پله‌ها چندتا است. حالا هرکدام از آنها دردی را در پاهایش ایجاد می‌کرد و اجازه نمی‌داد تند حرکت کند. شادی رقص به یک یا دو روز استراحت می‌ارزد. شاید از کیتی خواهش کند که گاو را به طویله ببرد. اسکارلت از گاو می‌ترسید و اگر کیتی آن را به طویله می‌برد می‌توانست در حیاط قدم بزند. هوای بهاری، تازه و معطر، از پنجره به درون می‌آمد و او دلش می‌خواست از اتاق بیرون برود. تقریباً به نیمه راه رسیده‌ام، کاش می‌توانستم تندتر بروم. گرسنه‌ام.

اسکارلت آخرین پله طبقه دوم را طی کرد و قدم به طبقه همکف گذاشت. بوی ماهی سرخ کرده به مشامش رسید. لعنتی. هنوز وقت خوردن گوشت نشده. چقدر دلم می‌خواهد یک تکه گوشت گنده بخورم.

وقتی رت دنبالش بیاید، او باید به چارلزتون برگردد. خوب اگر این کار یک‌کمی هم طول بکشد چه اشکالی دارد؟ از چارلزتون بدش می‌آمد. لباس‌های کهنه و نیم‌مدار. مهمانی‌های چای و کمیته‌های مختلف و پیرزن‌های حرّاف و وزّاج. خانه‌های شکسته و دیوارهای فرو ریخته. از حرف زدن چارلزتونی‌ها بدش می‌آمد. حروف کشیده و غلیظ، زبان اختصاصی عموزاده‌ها و نیاکانشان، مخلوطی از زبان‌های فرانسه، لاتین و خدا می‌داند چند زبان دیگر، مخلوط با زبان سرزمین‌هایی که او هرگز نخوانده و نشنیده است. کارت‌های رقص، صف طولانی ورود به سالن بدون کلمه‌ای حرف، در سکوت مطلق و قوانینی که می‌باید می‌دانست و نمی‌دانست. از جامعه چارلزتون بدش می‌آمد. قوانین نفرت‌آوری که نمی‌توانست رعایت کند، تحقیر و سرزنش برای گناهانی که هرگز مرتکب نشده بود.

اصلاً دلم نمی‌خواهد آن لباس‌های رنگ‌ورو رفته را بپوشم و به پیرزن‌ها بگویم «بله مادام»، پیرزن‌هایی که پدر بزرگ مادریشان در چارلزتون قهرمان بودند، یا چیزی شبیه این. اصلاً مایل نیستم هر صبح یکشنبه غرغر خاله‌ها را بشنوم و دعوای آنها را ببینم. دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره جشن سن سسیلیا که می‌گویند بزرگ‌ترین و بهترین جشن‌های دنیاست، بشنوم. از روز سنت پاتریک بیشتر خوشم می‌آید.

اسکارلت بلند خندید. «من هم تصمیم گرفتم بروم.» ناگهان احساس خوبی به او دست داد. حتی در معده‌اش هم احساس خوبی داشت. از جا برخاست و مورین را در آغوش گرفت، کمتر به درد پایش توجه کرد.

چارلزتون می‌توانست تا بازگشت او صبر کند. رت هم می‌توانست منتظر شود. خدا خودش می‌داند که من چقدر انتظارش را کشیدم. چرا نباید باقیمانده خویشاوندان خود را ملاقات کند؟ فقط دو هفته و یک روز با آن کشتی قشنگ طول می‌کشید که به دیدن تارای دیگری برود. و قبل از اینکه برای همیشه در چارلزتون ساکن شود و به قوانین آن تن در دهد، ایرلندی خواهد بود و لذت خواهد برد.

صدای نرم پاهای مجروحش، ریتم رقص ایرلندی به خود گرفت.

چشمانش را از ماهی و سیب‌زمینی سرخ کرده برگرداند، هیچ کس متوجه این حرکت او نشد. در آشپزخانه سر و صدای زیادی برپا بود بچه‌ها باید زودتر کیف و کتابشان را جمع می‌کردند و به مدرسه می‌رفتند. مورین هر روز سر آنها داد می‌زد و به مدرسه می‌فرستاد. وقتی بچه‌ها رفتند جیمی لب‌های مورین، سر اسکارلت و گونه کاتلین را بوسید. «من هم دارم می‌روم فروشگاه باید پرچم‌ها را جمع کنم و قرص‌های سردرد را جلوی دست بگذارم. یک‌کمی استراحت کن. حالت تهوع به زودی رفع می‌شود. سردردت هم خوب می‌شود. جشن چیز خوبی است ولی روز بعدش کمی گرفتاری دارد.»

اسکارلت سرش را خم کرد تا صورت سرخ شده از خجالت خود را پنهان کند.

مورین به اسکارلت دستور داد: «همان‌جا که هستی سر جای بمان. کاتلین و من آشپزخانه را تمیز می‌کنیم و به بازار می‌رویم. کولوم اوهارا تو هم همان‌جایی که هستی باش. می‌خواهم بیشتر ببینمت. نمی‌خواهم از جلوی چشم دور بشوی. اگر جشن تولد کاتی اسکارلت پیر نبود از تو می‌خواستم بیشتر بمانی و به این زودی به ایرلند نروی.»

اسکارلت پرسید: «کاتی اسکارلت؟»

مورین دامنش را که با دست کمی بالا کشیده بود رها کرد و گفت:

«هیچ کس یادش نبوده تو بگویی؟ مادر بزرگ هم اسم تو ماه آینده صدساله خواهد شد.»

کولوم خندید و گفت: «هنوز هم مثل زمان جوانی، خوش سر و زبان است. چیزی که همه اوهاراها به آن افتخار می‌کنند.»

کاتلین با خوشحالی گفت: «من هم برای جشن تولد تو خانه خواهم بود.»

اسکارلت گفت: «آه، کاش من هم می‌توانستم بیایم. پاپا همیشه قصه‌های

خوبی از او تعریف می‌کرد.»

«ولی تو می‌توانی بیایی عزیزم، اسکارلت فکرش را بکن پیرزن چقدر خوشحال می‌شود.» کاتلین و مورین با این حرف به طرف اسکارلت رفتند و آن قدر او را تشویق به رفتن کردند و او شهامت دادند که گیج شد. اسکارلت از خودش پرسید: چرا که نه؟

فقط دو روز بعد قادر بود در مجلس رقصی که به افتخار ورود استفن از بوستن برپا شده بود شرکت کند و برقصد. و هنوز مدت کوتاهی از آن میهمانی نگذشته بود اسکارلت خود را در کالسه‌ای دید که او، کولوم و کاتلین را به بارانداز کنار رودخانه می‌برد.

برای آماده شدن در دسر زیادی نداشت. آمریکایی‌ها برای ورود به جزایر بریتانیایی نیاز به گذرنامه نداشتند و حتی نیاز به دعوت‌نامه و اعتبار بانکی نبود ولی کولوم اصرار کرد که اسکارلت اعتبارنامه‌ای از بانک خود بگیرد. کولوم گفت: «فقط برای احتیاط.» ولی نگفت احتیاط برای چه. البته اسکارلت به مورد احتیاط توجهی نکرد و کنجکاوی هم نشان نداد، فقط اعتبارنامه را گرفت. به قدر کافی از این مسافرت هیجان‌زده بود و دیگر مایل نبود به چیزهای کوچک فکر کند.

کاتلین با ناراحتی گفت: «تو مطمئنی که ما قایق را از دست نمی‌دهیم، کولوم؟ تو دیر دنبال ما آمدی. یک ساعت است که رفته‌اند. جیمی و دیگران یک ساعت است که رفته‌اند.»

کولوم با تأکید گفت: «مطمئنم، مطمئنم. اگر کمی دیر کردم تقصیر من نبود. رفته بودم تا مک ماهون گنده را ببینم که می‌خواست به سلامتی قولش دربارهٔ اسقف یکی دو گیل‌اس بزند و من نتوانستم رویش را زمین بندازم.»

کاتلین با ناله گفت: «اگر به موقع به قایق نرسیم من می‌میرم.» «ساکت، ناراحتی ندارد کاتلین رنگ پریده. کاپیتان بدون ما حرکت نمی‌کند. سیموس اوبراین^۱ سال‌هاست که دوست من است، ولی حتماً دوست تو نخواهد بود اگر به برایان بورو^۲ بگویی قایق، آن یک کشتی است و کشتی قشنگی هم هست. خودت به زودی می‌بینی.»

بعد ناگهان کالسه از زیر یک طاقی عبور کرد و به طرف پایین جاده سرازیر شد. سرازیری تندی بود، کاتلین جیغ کشید، کولوم خندید و اسکارلت از ترس نفس در سینه‌اش حبس شد. مدتی بعد به کنار رودخانه رسیدند. منظرهٔ زیبایی در مقابلشان بود. کشتی‌های بسیاری از هر اندازه و نوع، کنار اسکله چوبی لنگر انداخته بودند. بیشتر از کشتی‌هایی که در چارلزتون دیده بود. واگن‌ها و گاری‌های

1. Seamus O'brien

2. Brian Boru

پر از مال‌التجاره که به وسیلهٔ اسب‌های قدرتمند کشیده می‌شد، در رفت و آمد بودند و با سرعت روی جادهٔ سنگ‌فرش حرکت می‌کردند. مردها داد و فریاد می‌کردند. بشکه‌های چوبی روی اسکله چوبی می‌غلتید و صدای مخصوصی از آنها بلند می‌شد. کشتی بخاری سوت بلندی کشید. صدای زنگ به گوش رسید. صفتی از باربران، عدل‌های پنبه را جابه‌جا می‌کردند و آواز می‌خواندند. پرچم‌ها از همه رنگ، سینهٔ خودشان را به باد سپرده بودند. مرغ‌های دریایی در پرواز بودند و فریاد می‌کشیدند.

کالسه‌ران سر پا ایستاد و شلاقش را بالا برد، کالسه آهسته راهش را در جادهٔ شلوغ می‌گشود و پیش می‌رفت. مردم زیادی پیاده در رفت و آمد بودند، و بسیاری از آنها هم روی بشکه‌ها نشسته بودند و یا آنها را به طرف کشتی‌ها حرکت می‌دادند.

کولوم به کالسه‌ران گفت: «امیدوارم بعد از اینکه موهای ما را از ترس سفید کردی انتظار پول زیادی نداشته باشی.» بعد پایین پرید و به اسکارلت و کاتلین کمک کرد.

کاتلین پرسید: «چمدان من که یادت نرفته، کولوم؟» «نگران نباش عزیزم، همه چیز به موقع اینجا خواهد بود. حالا برو پسرعموهایت را ببوس و خداحافظی کن.» و به طرف مورین اشاره کرد و گفت: «آن موهای قرمز را که مثل چراغ دریایی است نمی‌شود ندیده گرفت.»

وقتی کاتلین به سرعت دور شد، کولوم به اسکارلت گفت: «یادت که نرفته چی گفتم عزیزم.»

اسکارلت خندید و با شادی گفت: «نه، فراموش نمی‌کنم.» به او گفته بود: «یادت باشد که در طول این سفر و در ایرلند، تو اسکارلت اوهارا هستی. این اسم برای تو بهتر است اسکارلت عزیز. نام باتلر در ایرلند خیلی مشهور است ولی به زشتی.» اسکارلت اصلاً اهمیت نداد. تصمیم داشت تا آنجا که می‌تواند از اینکه یک اوهارا خواهد بود لذت ببرد.

زیرا می‌بایست تفنگ‌های روغن خورده و جعبه گلوله‌هایی را که استفن از بوستن خریده بود و می‌خواست به ایرلند بفرستد جای دهد. آنها را در میان دستمال‌ها، لباس‌ها و بالاپوش‌ها خود گذاشته بود.

مانند پدران‌شان و پدربزرگ‌هایشان و نسل‌های گذشته‌شان؛ استفن، جیمی، مت، کولوم و حتی عموجیمز مسلحانه در مقابل حاکمیت انگلستان بر ایرلند می‌جنگیدند.

بیش از دویت سال بود که خانواده اوهارا زندگی خود را در این جنگ به خطر می‌انداختند و گاهی دشمنان‌شان را می‌کشتند، در ده سال گذشته یک سازمان مخفی تشکیل شده بود. اعضای سازمان بزرگ «فنیان»^۱ که از آمریکا مخارج خود را تأمین می‌کردند به داشتن دیسپلین مشهور بودند و برای دشمنان‌شان خطرناک به حساب می‌آمدند. آنان قهرمان دهقانان ایرلندی بودند و بر علیه زمینداران انگلیسی و سربازان انگلیسی طغیان کرده بودند و تا پای جان می‌جنگیدند. کولوم اوهارا از موفق‌ترین بنیان‌گذاران این سازمان بود و از بزرگ‌ترین رهبران سازمان مخفی برادری فنیان به‌شمار می‌رفت.

برایان بورو، همان‌طور که کولوم گفته بود یک کشتی پر شکوه زیبا بود، بدنه‌ای سفید داشت و دماغه‌ای طلایی، چرخ‌های بزرگ و پره‌دارش سبزرنگ بود و حاشیه‌های طلایی داشت. نام کشتی با حروف طلایی که حدود دو فوت ارتفاع داشت نوشته شده بود. پرچم ایالات متحده در بالای آن دیده می‌شود ولی پرچم اصلی کشتی به رنگ سبز با نقش هارپ طلایی بالای آن در اهتزاز بود. این، یک کشتی مسافری بسیار تجملی بود و آمریکاییان پولداری که به ایرلند سفر می‌کردند همگی با آن آشنا بودند. آنان اغلب به‌روستاهایی که پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایشان در آن ساکن بودند می‌رفتند. یا برای گردش و دیدار مجدد از محل تولد خود. اتاق‌های خصوصی و سالن‌های آن بزرگ بود و با جدیدترین اثاثیه مجهز شده بود. کارکنان کشتی آماده بودند که خواسته‌های مسافری را برآورده سازند. انبار آن با دیگر کشتی‌های مسافری قابل مقایسه نبود، بسیار بزرگ‌تر می‌نمود. زیرا مسافری آمریکایی- ایرلندی اغلب برای خویشان خود هدایای فراوانی می‌خریدند. باریان چمدان‌ها را با احتیاط حمل می‌کردند، گویی محتوی اجناس شکستی بود و اغلب هم بود. شمعدان‌های کریستال بیش از اجناس بلوری دیگر به ایرلند برده می‌شد، زنان آمریکایی- ایرلندی از آنها خیلی خوششان می‌آمد، این شمعدان‌ها برای آنان چیز ناشناخته‌ای نبود. کارخانه واترفورد^۱ هم خوشحال بود که محصولات خود را می‌فروخت. یک سکوی بزرگ تخته‌ای با نرده و حفاظ بالای چرخ بزرگ کشتی ساخته شده بود. اسکارلت و کولوم روی آن ایستادند و برای عموزاده‌ها دست تکان دادند. در اسکله وقت زیادی برای خداحافظی نمانده بود زیرا تا لحظاتی دیگر آب بالا می‌آمد و کاپیتان نمی‌خواست آن را از دست بدهد. برایان بورو می‌بایست به زودی از رودخانه خارج شود. اسکارلت با هیجان تمام عموزاده‌های خود را بوسیده بود. آن روز مدرسه تعطیل بود. همه بچه‌ها آمده بودند و جیمی برای ساعتی، فروشگاه را تعطیل کرده بود تا خود و برایان بتوانند برای مشایعت آنان بیایند. استفن در سکوت پشت همه ایستاده بود. دست خود را بلند کرد و از دور باز هم با کولوم خداحافظی کرد. اسکارلت مجبور شده بود محتویات چمدان‌های خود را بیرون بریزد و آن را دوباره ببندد

wWw.98iA.Com

برج

۴۷

کشتی برایان بورو، به سنگینی در وسط رودخانه ساوانا حرکت می‌کرد. یدک‌کش‌ها جلو می‌رفتند و آن را به دنبال خود می‌کشیدند. وقتی عاقبت به اقیانوس آرام رسیدند، کشتی سوت بلندی کشید، از یدک‌کش‌ها خداحافظی کرد و سفر بزرگ خود را آغاز نمود. مسافرین که روی عرشه جمع شده بودند، وقتی کشتی در دهانه رودخانه با امواج خاکستری-سبز اقیانوس برخورد کرد، فریادهای شادی برکشیدند و چرخ‌های بزرگ آن شروع به چرخیدن کرد.

اسکارلت و کاتلین شانه به شانه هم روی عرشه ایستاده بودند و ساحل را که به سرعت به خطی کبود و سبز تبدیل می‌شد می‌نگریستند، به زودی چیزی جز امواج که بی‌صبرانه بر سر هم در می‌آمدند دیده نمی‌شد.

اسکارلت همان‌طور که ایستاده بود ناگهان برای چند لحظه در دام ترس گرفتار آمد. چکار کرده‌ام؟ بعد به آب‌های بی‌انتها و سرخ‌رنگ از نور غروب، نگاه کرد و قلبش به تندی تپیدن گرفت.

کاتلین فریاد زد: «اوه!» و بعد ناله کرد: «اوووه.»

«چی شده کاتلین.»

دخترک نالید: «به نظرم دریازده شدم. اصلاً یادش نبودم.»

اسکارلت با خنده او را در آغوش گرفت. دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و با هم به کابین خود رفتند. آن شب صندلی کاتلین در میز مخصوص کاپیتان خالی بود. اسکارلت و کولوم در خوردن غذای فراوانی که روی میز پیچیده شده بود زیاده‌روی نکردند. بعد از شام اسکارلت با ظرفی سوپ به کابین بازگشت و با قاشق به دخترعموی بیچاره خود غذا داد.

داشت. کوچک‌تر از دست‌های یک بچه‌گربه بود. در دست‌های بزرگ رت به عروسکی شبیه بود. رت چقدر او را دوست داشت. او را به پشت خود سوار می‌کرد و مانند بچه‌ها حرف می‌زد. هیچ مردی در دنیا نبود که مثل او دیوانه‌بچه‌ها باشد. وقتی اسکارلت به او می‌گفت. حتماً خیلی خوشحال می‌شد. برق شادی را در چشمان سیاه او می‌توانست ببیند. لبخند درخشانش را در چهره‌اش که به دزدان دریایی می‌ماند می‌دید.

اسکارلت لبخند زد و باز هم فکر کرد. چقدر خوشحالم. ملی همیشه می‌گفت وقتی آدم می‌فهمد که فرزندی در شکم دارد، چقدر خوشحال می‌شود.

با صدای بلند می‌گفت: «اوه، خدای من!» ملی مُرد چون سعی کرد بچه داشته باشد. دکتر مید این‌طور گفت. او طاقت این بار سنگین را نداشت. چرا متوجه نشدم که حامله‌ام؟ حتی عادت ماهانه‌ام هم قطع شده بود و من اصلاً نفهمیده بودم. وقتی سقط جنین می‌کرد دکتر مید گفت ملی نمی‌تواند یک حاملگی دیگر را تحمل کند، او خیلی ضعیف است. اگر این بچه، مرا بکشد چه؟ اوه خدای من، خواهش، خواهش می‌کنم. نگذار من بمیرم، آن هم وقتی به این شادی نیاز دارم. چندین بار به خودش صلیب کشید و به گناهان خود اعتراف کرد.

بعد دستش را با خشم تکان داد. چکار داشت می‌کرد. دیوانه شده بود. او قوی و سلامت بود. مثل ملی ضعیف نبود. چند بار مامی گفت که نباید خودم را مثل بچه‌کوجولوها لوس کنم و مثل گربه‌های ولگرد سر و صدا راه بیاندام. تصمیم داشت سلامت بماند و می‌خواست بچه‌اش هم سلامت بماند. زندگی چقدر خوب خواهد بود، رت او را دوست داشت و بچه را هم دوست خواهد داشت. آنها خوشحال‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین خانواده جهان خواهند بود. آه خدا، میس الینور چقدر به این بچه افتخار می‌کند. حالا او را در بازار می‌بینم، که دارد به همه می‌گوید. به همه حتی به آن پیرمردی که همیشه در حال جارو کردن بازار است. این بچه حتی قبل از تولدش نقل محافل چارلزتون می‌شود.

... چارلزتون... جایی که من باید بروم. نه به ایرلند. می‌خواهم رت را ببینم و به او بگویم.

شاید برایان بورو بتواند در آنجا توقف کند. کایتان دوست کولوم است. کولوم می‌تواند از او بخواهد که به چارلزتون برود. چشمان اسکارلت برق زد.

کاتلین با صدای ضعیفی گفت: «یکی دو روز دیگر حالم خوب می‌شود. تو که نمی‌توانی تا ابد مواظب من باشی.» اسکارلت گفت: «هیس، یک قاشق دیگر بخور.»

خدا را شکر که من معده ضعیفی ندارم. حتی توانستم از مسمومیت جشن سنت پاتریک جان به‌در ببرم و گرنه نمی‌توانستم از شام امشب لذت ببرم.

اسکارلت با اولین روشنایی سرخ‌رنگ سحرگاه ناگهان از جا پرید و دیوانه‌وار با حالتی غیر متعادل به توال کابین رفت، در آنجا روی زمین زانو زد و توی دست‌شویی چینی استفراغ کرد.

نمی‌توانست دریا زده شده باشد. او دریا زده نمی‌شد. نه وقتی که دریا را این‌همه دوست دارد، چطور در چارلزتون، وقتی قایق کوچک روی امواج سهمگین دریا بالا و پایین می‌رفت چنین حالتی به او دست نداده بود، حتی آن وقت هم که غرق شد باز هم حالش به هم نخورد. برایان بورو در مقابل آن یک صخره بزرگ بود. اصلاً نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده و چرا حالش به هم می‌خورد...

... آرام آرام، اسکارلت بر ضعف کشته خود پیروز شد. چشم‌ها و دهانش از تعجب باز ماند، ناگهان هیجانی در او دوید، هیجانی داغ و نیروبخش، و از ته دل خندید.

من حامله‌ام! من حامله‌ام! یادم می‌آید، همه چیز یادم می‌آید. پس برای همین است که حالم به هم می‌خورد. به دیوار تکیه داد و با حالتی ظریف بازوهایش را گشود و خستگی در کرد. اوه چقدر عالی است، چه احساس خوبی دارم. حالا رت را به دست آورده‌ام، دیگر تماماً او را به دست آورده‌ام. مال من است. برای گفتن به او لحظه شماری می‌کنم.

ناگهان اشک شادی روی گونه‌هایش غلتید. دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و کوشید زندگی جدیدی را که در وجودش شکل می‌گرفت احساس کند. آه، چقدر این بچه را می‌خواست. بچه رت را. بچه خودشان را. می‌دانست که بچه نیرومندی است. حیات او را حس می‌کرد. یک موجود کوچولو، بی‌پاک و جسور مثل بونی.

حالا در خاطرات گذشته سیر می‌کرد. دست‌های کوچک بونی را در دست

سرخ / ۵۲۱

ورق‌بازی به‌راه بود و اسکارلت هم تقریباً پای ثابت بود. برخلاف چارلزتون که همیشه سر قهوه بازی می‌کردند، برد و باخت بیشتر بود و او از هر دور آن لذت می‌برد. اغلب برنده می‌شد.

مسافرت‌ها برایان بورو خود دلیل زنده‌ای بودند که آمریکا سرزمین فرصت‌هاست و از اینکه مقداری از پول خود را خرج کنند ناراحت نمی‌شدند زیرا می‌دانستند وقتی دوباره به آمریکا برگشتند جبران خواهند کرد. کولوم هم از گشاده‌دستی آنها سود می‌برد. وقتی زن‌ها ورق‌بازی می‌کردند مردها در بار جمع می‌شدند، مشروب می‌نوشیدند و سیگار برگ می‌کشیدند. در آنجا بود که کولوم اشک دلسوزی و افتخار به چشمان آنها می‌آورد، اشک به چشمان کسانی می‌آورد که در حالت عادی ناخن خشک و خسیس بودند. او دربارهٔ ایرلند تحت سلطهٔ انگلیس صحبت می‌کرد و از شهیدانی سخن می‌گفت که جان خود را بر سر آزادی ایرلند گذاشتند، از آنهایی سخن می‌گفت که با کمک‌های مالی خود نهضت برادری فنیان را حمایت می‌کردند.

عبور از اقیانوس اطلس با برایان بورو نفع چشمگیری داشت و کولوم لااقل سالی دو بار این مسافرت را انجام می‌داد. اگرچه شکوه و جلال کشتی و غذاهای اشرافی او را بس می‌آورد، وقتی که می‌دید مردم ایرلند در فقر دست و پای می‌زنند و از گرسنگی در حال مرگند، وقتی به فکر نیازهای ایرلند و ایرلندی‌ها می‌افتاد دلش سخت می‌گرفت.

در پایان هفتهٔ اول اسکارلت با چشم حقارت به همسفران خود می‌نگریست. مردان و زنان روزی چهار مرتبه لباس عوض می‌کردند، بیشتر برای اینکه لباس‌های گران‌قیمت خود را به رخ هم بکشند. اسکارلت هرگز در عمرش این‌همه جواهر ندیده بود. به خودش می‌گفت چه کار خوبی کرد که جواهرات خودش را در صندوق بانک گذاشت. آنها حتماً در مقابل این‌همه الماس و یاقوت حقیر جلوه می‌کردند. ولی در واقع از کاری که کرده بود زیاد هم رضایت نداشت. عادت کرده بود بیش از دیگران، آنهایی که می‌شناخت، از این چیزها داشته باشد. خانهٔ بزرگ‌تر، مستخدم بیشتر، تجمل بیشتر، اثاثیهٔ بیشتر و پول بیشتر. حالا که می‌دید این‌همه جواهر در مقابلش قرار دارد که او صاحب آنها نیست ناراحت می‌شد. در ساوانا، کاتلین، ماری‌کیت و هلن هرکدام به نحوی

سری‌بلند شد و صورتش را شست، بعد مقداری آب در دهان کرد تا طعم شورش را بشوید. هنوز زود است، صبح نشده. برای صحبت کردن با کولوم زود است. پس به رختخواب رفت و بالشی را در بغل گرفت و به نقشه کشیدن پرداخت.

وقتی کاتلین برخاست، اسکارلت در خواب بود. لبخندی روی لب‌هایش دیده می‌شد. نیازی نبود عجله کند. لازم نبود با کاتلین صحبت کند. می‌توانست به ایرلند برود و مادر بزرگش را ببیند. می‌توانست به ماجراجویی خود ادامه دهد و از اقیانوس بگذرد. رت او را در ساوانا در انتظار خود نگه داشته بود. خوب، او هم می‌تواند منتظر شود تا خبر بچه را بشنود، هنوز ماه‌ها و ماه‌ها به تولدش مانده بود. قصد داشت قبل از بازگشت به چارلزتون مدتی تفریح کند. اگرچه مطمئن بود که در آنجا نمی‌توانست کارهایی را که دلش می‌خواست، بکند. زنانی که باردار می‌شوند نباید زیاد جنب و جوش داشته باشند.

نه، اول به ایرلند خواهد رفت. دیگر شانس دیدن آنجا را نخواهد داشت. از کشتی برایان بورو هم لذت خواهد برد. وقتی بچه‌های دیگرش را حامله بود ناراحتی‌اش بیش از یک هفته طول نکشیده بود. این‌دفعه هم باید همان‌طور باشد. او هم مثل کاتلین یکی دو روز دیگر حالش خوب خواهد شد.

□

گذر از اقیانوس اطلس با کشتی برایان بورو مثل شب‌های خانه‌اوهاراها در ساوانا بسیار سرگرم‌کننده بود. در همان برخورد اول اسکارلت از آن خوشش آمد. به زودی کشتی از مسافرینی که در بوستن و نیویورک سوار شدند پر شد ولی اسکارلت با خود فکر کرد که آنها اصلاً شبیه یانکی‌ها نیستند. آنها ایرلندی بودند و به آن افتخار می‌کردند. گرمی اوهاراها را داشتند و خودشان را به شکلی با امکانات کشتی سرگرم می‌کردند. روزها همیشه کاری برای انجام دادن بود: شطرنج، مسابقه میخ و حلقه روی عرشه، مسابقهٔ حدس زدن مسافتی که کشتی در یک روز طی می‌کند. غروب که می‌شد همه دور هم جمع می‌شدند و آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند، رقص تند ایرلندی یا والس‌های وین، حتی وقتی رقص هم تمام می‌شد سرگرمی‌ها ادامه داشت. همیشه در سالن مخصوص بانوان

اشتیاق و حتی حسادت خود را نسبت به او نشان داده بودند و اوها را نیاز او را به تحسین برآورده ساخته بودند. این مردمی که روی کشتی بودند به او حسادت نمی‌کردند و یا به قدر کافی او را نمی‌ستودند. به همین دلیل اسکارلت از آنها خوشش نمی‌آمد. او نمی‌توانست کشوری پر از ایرلندی‌ها را تحمل کند، اگر تمام آدم‌هایش مثل اینها بودند. اگر دوباره آهنگ «فقط لباس سبز بپوش» را می‌شنید حتماً جیغ می‌کشید.

کولوم به آرامی گفت: «اسکارلت، عزیزم، مثل اینکه زیاد با این تازه آمریکایی‌های نوکیسه زیاد قاطی نمی‌شوی. من می‌گویم علتش این است که تو یک خانم واقعی و بزرگ هستی.» کولوم به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت.

یک بانوی بزرگ همان چیزی بود که او می‌خواست بعد از بازگشتن به آمریکا، باشد. می‌خواست بعد از آخرین دوران آزادی، دوباره به چارلزتون برگردد. دوباره همان لباس‌های چارلزتونی را بپوشد و یک بانوی واقعی باشد، برای باقیمانده زندگی‌اش. حداقل این بود که وقتی میس‌الینور و دیگر بانوان چارلزتون از سفرهای قبل از جنگ خود به اروپا صحبت می‌کردند او دیگر حسرت مسافرت نمی‌خورد. حداقل دیگر نمی‌گفت که از آنها خوشش نمی‌آید. یک بانوی واقعی هرگز نسبت به دیگران احساس تنفر نمی‌کند. بدون اراده آهی کشید.

«اوه اسکارلت، عزیزم، آنها زیاد آدم‌های بدی هم نیستند، اوضاع تو هم زیاد بد نیست، مثل اینکه جیب همه را خالی کردی.»

اسکارلت خندید. تقریباً همیشه می‌برد. نظر کولوم درست بود، هر شب دست‌کم سی دلار، خانم‌های دیگر را سرکیسه می‌کرد. بگذار تا رت بفهمد! چقدر می‌خندد. او هم خودش در کشتی‌هایی که روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی رفت و آمد می‌کردند مدتی به سرکیسه کردن مردم مشغول بود. فکرش را بکن، چه کار خوبی است. واقعاً چه کار خوبی است. هنوز یک هفته دیگر روی دریا هستیم. او نمی‌خواست حتی یک پنی از پول‌های رت را خرج کند.

طرز تلقی اسکارلت از پول خودش مخلوطی از خست و گشاده‌دستی بود. از پولی که به سختی به دست می‌آورد محافظت می‌کرد و از آنها که می‌خواستند به راه‌های مختلف حتی یک دلار بدون دلیل از او بگیرند متنفر بود. ولی هنوز مسئولیت خاله‌ها را بر عهده داشت و کمک به خانواده ملانی هم، همچنان برقرار

بود. در این دو کار هرگز تردیدی به خود راه نمی‌داد. از آنها هنگامی مراقبت کرده بود که نمی‌دانست آیا در این دنیا کسی پیدا می‌شود که از خود او مراقبت کند یا نه و اگر هم بیشتر از این لازم بود باز هم تردید نداشت. حتی اگر خودش گرسنه می‌ماند. در این باره هرگز فکر نکرده بود. آن را کار واجبی می‌دانست که باید انجام می‌شد.

احساس او درباره پول رت کاملاً متفاوت بود. به عنوان زن او در خانه خیابان پیچ‌تری در آتلانتا، ولخرجی می‌کرد. لباس‌های فراوان و گران و اثاثیه لوکس می‌خرید و پول همه اینها را وکلای رت می‌پرداختند. ولی آن نیم میلیون، تفاوت داشت. این پول باید دست‌نخورده می‌ماند و حفظ می‌شد. تصمیم داشت به محض اینکه زندگی خود را مثل یک زن و شوهر عادی شروع کردند این پول را به او برگرداند. این مقدار پول به عنوان حق‌العامل جدایی به او پرداخت شده بود و اسکارلت تصمیم نداشت آن را خرج کند چون جدایی را نمی‌پذیرفت. وقتی مجبور شد مقداری از پول را طی اعتبار بانکی از حساب خود بیرون بکشد و در این مسافرت همراه بیاورد خیلی ناراضی بود. همه چیز ناگهانی پیش آمده بود. وقت برای برداشت پول از حساب خودش در آتلانتا نداشت. پول رت با سکه‌های طلا پرداخت شده بود و اکنون در صندوق بانک ساوانا قرار داشت و او مجبور شده بود مقداری از آن را علاوه بر اعتبار بانکی با خود بردارد. و حالا آن را در کمر بند ظریفی جای داده بود و روی شکم‌بندش بسته بود. چه بهتر که در بازی ورق برنده می‌شد تا به آن دست نزنند. خوب، در هفته‌ای که در راه بود حداقل با کمی شانس صد و پنجاه دلار دیگر به آنچه برده بود اضافه می‌شد.

ولی با همه اینها اگر مسافرت زودتر تمام می‌شد خوشحال‌تر بود. حتی با اینکه می‌دید که برایان بورو کشتی قابل اعتمادی است و بادبان‌های بزرگ و محکمی دارد و موتور نیرومندی آن را حرکت می‌دهد باز هم نمی‌توانست از وحشت توفان چارلزتون رهایی یابد و علی‌رغم قول‌های شاعرانه کولوم حتی یک دولفین هم ندیده بود.

«آنجا هستند اسکارلت،» صدای آرام کولوم با هیجانی آمیخته شد. «اسکورت ما آنجا هستند، به زودی خشکی را می‌بینیم.»

که به وسیله کشتی‌های باری حمل می‌شد توجه داشتند و سعی می‌کردند حقوق دولت انگلیس را محفوظ بدارند. توجه زیادی به کشتی مسافری و به‌خصوص به براین بورو نمی‌کردند. آنها همیشه همین کار را می‌کردند. ایرلندی-آمریکایی‌های موفق همیشه هوای مقامات گمرک را داشتند همین‌طور هم آمریکایی‌ها. این خوشبختی بزرگی بود، کولوم این‌طور فکر می‌کرد، و چه خوب بود که اسکارلت را تشویق به آمدن کرده بود. یالتوها و بالاپوش‌های او جای بهتری برای پنهان کردن تفنگ‌ها بود. آنچه خود خریده بود، مثل چکمه‌های آمریکایی و پارچه‌ها، برای این کار مناسب نداشت و علاوه بر اینها اسکارلت ممکن بود از دیدن فقر مردم خودش کمی در اشراف‌منشی خود تعدیل کند و به چیزهای دیگر هم بیاندیشد. البته امید زیادی در این باره نداشت؛ کولوم آدم واقع‌بینی بود و دقیقاً از همان لحظات اول اسکارلت را آزمایش کرده و شناخته بود. چیزی را که در اسکارلت دوست نداشت خودپسندی بدون تعقل و غیر منطقی او بود. ولی به هر حال کولوم کشیش بود. و ضعف‌های انسانی را قابل بخشش می‌دانست-البته ضعف انسان‌هایی را می‌بخشید که انگلیسی نبودند. در واقع حتی آن هنگامی که در ذهنش او را سرزنش می‌کرد بسیار دوستش داشت. همان‌طور که دیگر اوها راها و بچه‌های آنها را دوست می‌داشت.

کاتلین، نرده کشتی را محکم گرفته بود. دیگر نمی‌توانم صبر کنم باید شیرجه بروم توی آب و خودم را به ساحل برسانم، خوشحالم که به ایرلند نزدیک هستم، می‌دانم که تندتر از کشتی به ساحل می‌رسم. وطن. وطن. وطن...

اسکارلت با صدای آرامی که از بینی‌اش برخاست نفسش را به درون سینه کشید. در آن جزیره کم ارتفاع قلعه‌ای دیده می‌شد. یک قلعه! چیز دیگری نمی‌تواند باشد. از دندان‌های بالایش معلوم است. نیمه خراب به نظر می‌آمد. این حقیقتاً یک قلعه واقعی بود درست مثل عکس‌هایی که در کتاب بچه‌ها می‌کشند. به زحمت می‌توانست صبر کند تا بفهمد که ایرلند چه جور جایی است.

وقتی کولوم او را به خارج کشتی هدایت کرد و قدم در بارانداز مسافری گذاشت، فهمید که وارد دنیای متفاوتی شده است. بندر شلوغ بود و مثل بندر ساوانا پر سر و صدا، پر جمعیت و پرازگاری‌هایی که به سرعت در حرکت بودند و پراز کارگران و باربرانی که محموله‌ها و بارها را از کشتی‌ها خارج می‌نمودند و یا

اولین مرغان دریایی بالای سر کشتی دیده شدند. اسکارلت کولوم را در آغوش گرفت و به سختی او را فشار داد. بعد باز هم کولوم به گوشه‌ای از آن دریای موج اشاره کرد. دولقین‌ها هم آمده بودند.

مدتی بعد اسکارلت میان کولوم و کاتلین ایستاده بود و سعی داشت کلاهش را از یورش باد حفظ کند. کشتی موتورش را برای ورود به بندر روشن کرده بود. اسکارلت با حیرت به آن سواحل صخره‌ای نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید کسی بتواند بر آن دیوارهای بلند سنگی چیره شود. چه نیرویی و چه هیبتی، آب با خشم به آنها برخورد می‌کرد و عقب می‌نشست. اسکارلت جز تپه‌های کوچک کلیتون کاونتی چیز دیگری ندیده بود. این صخره‌های بلند، غیر قابل نفوذ و سرسخت بیگانه‌ترین تصویری بود که در عمرش می‌دید، ناآشنا و غریب.

اسکارلت از کولوم پرسید: «کسی آنجا زندگی نمی‌کند، می‌کند؟»

کولوم جواب داد: «حتی یک ذره خاک هم در ایرلند بدون استفاده نیست ولی شرایط اینجا فرق می‌کند، مردم در پشت این صخره‌ها/اینشمو^۱ می‌کارند. اسم این ناحیه خانه اینشمو^۱ است.»

اسکارلت این نام زیبا و ناآشنا را تکرار کرد. «اینشمو^۱» در گوشش انعکاسی چون موسیقی داشت. حتی با آن اسم‌هایی که قبلاً هم شنیده بود تفاوت می‌کرد. بعد سکوتی افتاد. کولوم و کاتلین هرکدام به پهنه زیبا و آبی بندر و خلیج گالوی نگاه می‌کردند و در افکار پنهان خویش غرق بودند.

کولوم، ایرلند را مقابل خود می‌دید، قلبش از عشق آن پر شد و دلش از رنج‌های آن به درد آمد. همان‌طور که قبلاً هم احساس کرده بود باز هم نسبت به دشمنان سرزمینش احساس نفرت کرد. آرزو داشت وطنش را از وجود آنان پاک کند و مردمش را نجات بخشد. هیچ نگرانی درباره تفنگ‌هایی که در چمدان‌های اسکارلت پنهان کرده بود نداشت. مقامات گمرک گالوی بیشتر به مال‌التجاره‌هایی

۱ Inishmore نوعی گیاه سخت و مقاوم که رشد زیادی دارد و اندازه آن از یک درخت

کوچک بلندتر نمی‌شود از برگ و صمغ آن برای مصارف دارویی و صنعتی استفاده می‌شود

این گیاه مخصوص نواحی کوهستانی-ساحلی اقیانوس اطلس است (م)

کاتلین گفت: «یادم می‌آید، خوب این هتل را به یاد دارم. این دفعه می‌خواهم از شیرینی‌های خوشمزه‌اش هم بخورم.» با شور و شوق فوق‌العاده‌ای حرف می‌زد، اسکارلت هرگز چنین شعفی را در ساوانا از او سراغ نداشت. «ما همیشه از درِ جلو می‌رفتیم و من ناراحت بودم که چرا نمی‌توانم به آن غذاهای خوشمزه نوک بزنم. اوه اسکارلت تو نمی‌توانی فکرش را یکنی از اینکه پایم را روی خاک ایرلند می‌گذارم چه حالی دارم. دلم می‌خواهد به خاک بیفتم و بیوسمش. کولوم گفت: «بس کنید دیگر شما دو تا، راه بیابید، می‌خواهیم برویم یک گشتی بزنیم، امروز شنبه است و روز بازار.»

اسکارلت گفت: «روز بازار؟»

کاتلین دو دستش را به هم کوبید «بازار روز، آن هم توی شهر بزرگی مثل گالوی، اوه کولوم حتماً باید بازار بزرگی باشد.»

ما فوق تصور بود، جالب، بزرگ و برای اسکارلت غریبه.

میدان چمن مقابل هتل راه‌آهن از زندگی و رنگ پر بود. وقتی جلوی پله‌های هتل از درشکه پیاده شدند، اسکارلت از کولوم خواهش کرد که فوراً به بازار بروند و وقت را تلف نکنند، غذا خوردن و دیدن اتاق باشد برای بعد. کاتلین هم حرف او را تأیید کرد. «غذا را بیرون هم می‌توانیم بخوریم کولوم. من می‌خواهم چند جفت جوراب برای دخترها هدیه بخرم. مثل این جوراب‌ها در آمریکا نبود. بریجید خیلی خوشحال می‌شود چند جفت داشته باشد، من می‌دانم.»

کولوم خندید. «کاتلین اوها را هم خیلی خوشحال می‌شود یکی دو جفت داشته باشد، من حوصله‌اش را ندارم. می‌روم اتاق بگیرم، تو هم هوای دخترعمو اسکارلت را داشته باش که گم نشود. پول داری؟»

«یک مشت دارم، جیمی به‌ام داد.»

«اون پول آمریکایی است، کاتلین اینجا نمی‌توانی خرج کنی.»

اسکارلت بازوی کولوم را گرفت. منظورش چه بود؟ آیا پول او هم آنجا ارزش نداشت؟

«خوب این پول‌ها را نمی‌شود اینجا خرج کرد، همین. اینجا پول انگلیسی قبول می‌کنند. ولی ناراحت نباشید من برایتان عوض می‌کنم.» اسکارلت با عصبانیت گفت:

مال‌التجاره‌ها را به انبار آنها منتقل می‌کردند. این مردان همه لباس سفید به تن داشتند و سر هم داد می‌کشیدند. به زبانی که اسکارلت هیچ چیز از آن نمی‌فهمید. کولوم توضیح داد: «این گالیک^۱ زبان قدیمی ایرلندی است. ولی اصلاً ترس عزیزم اسکارلت، گالیک دیگر در ایرلند مرسوم نیست مگر در غرب اینجا که استثناست. همه‌جا مردم انگلیسی حرف می‌زنند. تو در دسری نخواهی داشت.»

در این هنگام مردی با کولوم انگلیسی صحبت کرد. لهجه‌اش آن‌چنان دگرگون بود که اسکارلت باز هم چیزی نفهمید. گویی آن مرد اصرار داشت که ثابت کند حرف کولوم درست نیست.

کولوم خنده‌اش گرفت و به اسکارلت گفت: «خوب، البته این هم برای خودش یک جور لهجه است ولی مطمئن باش انگلیسی است، انگلیسی که انگلیسی‌ها صحبت می‌کنند، همه‌شان تو دماغی حرف می‌زنند. این یکی گروهبان ارتش علیاحضرت ملکه است.»

اسکارلت مثل بچه‌ها خندید. «من فکر کردم دگمه‌فروش دوره‌گرد است.»

گروهبان، اونیفورم کوتاه و تنگی به تن داشت که زرق و برق زیادی به آن آویزان شده بود و بیش از یک دوجین دکمه برنجی که مثل طلا برق می‌زد از بالا تا پایین آن دیده می‌شد. به نظر اسکارلت لباس مسخره‌ای بود.

اسکارلت دستش را روی بازوی کولوم گذاشت. «خیلی خوشحالم که آمدم.» و بود. همه چیز با آنچه که تا به حال دیده بود تفاوت داشت. تازگی داشت. تعجبی نداشت که مردم بسیار به آنجا سفر می‌کردند.

وقتی کولوم به نیمکتی که اسکارلت و کاتلین را روی آن نشاند بود باز گشت گفت: «اثاثیه ما را می‌فرستند به هتل. ترتیب همه چیز داده شده، بعدش هم فردا به طرف مولینگار^۲ و خانه حرکت می‌کنیم.»

اسکارلت گفت: «امیدوار بودم امروز برویم. کاش امروز می‌رفتیم. هنوز ظهر نشده.»

«ولی قطار هشت صبح رفته اسکارلت، عزیزم. این هتل هم هتل خوبی است و آشپزخانه خوبی هم دارد.»

بزند و یا خشم خود را بر سر کاتلین خالی کند. هنگامی که به میدان چمن قدم گذاشتند زیبایی آنجا به قدری بود که او ترس و خشمش را فراموش کرد. او بازار چارلزتون و ساوانا را به خاطر شلوغی کار و کاسبی و رنگ‌های بی‌نظیر و مختلفش دوست داشت ولی آنها در مقابل شنبه‌بازار گالوی چیزی نبودند.

هر طرف که نگاه می‌کرد چیز جالبی برای دیدن وجود داشت. مردان و زنان مشغول خریدن، فروختن، مجادله کردن، چانه زدن و خندیدن، تحسین کردن، انتقاد کردن و مذاکره کردن بودند. همه این جار و جنجال‌ها بر سر گوسفند، جوجه، خروس، تخم مرغ، گاو، خوک، کره، خامه، بز و الاغ بود. اسکارلت وقتی زنبیلی پر از بچه‌خوک‌های کوچولو و صورتی رنگ را که جیرجیر می‌کردند دید گفت: «وای چه نازند، این کوچولوها... کره‌خرهای کوچک و باز دوباره «وای چه خوشگلند... و دوباره و دوباره... لباس‌های رنگی و زیبای زنان و دختران. اسکارلت می‌دید که تمام دختران و زنان مثل هم لباس پوشیده‌اند، با همان رنگ‌ها و با همان پارچه‌ها. تعجبی نداشت که کاتلین می‌خواست از این جوراب‌ها بخرد، به هر طرف که نگاه می‌کرد زنان و دختران از همان جوراب‌ها پوشیده بودند، آبی و زرد، زرد و سفید، قرمز و سفید، زرد و قرمز، سفید و آبی. دختران گالوی جوراب ساقه کوتاه می‌پوشیدند و کفش‌های پاشنه کوتاه چرمی به پا داشتند. چکمه به پای هیچکدامشان نبود و دامن‌های رنگی‌شان چهار تا شش اینچ بالای قوزک پا قرار داشت. جوراب‌های ساقه‌بلند هم در رنگ‌های متنوع وجود داشت، قرمز و آبی و سبز و زرد. بلوزهایی که به تن داشتند کمی تیره‌تر می‌نمود ولی آنها هم پر از رنگ بود، با دکمه‌های فراوان و سرآستین توری سفید. «من هم چند جفت جوراب ساقه‌بلند می‌خواهم، کاتلین! یکی از این دامن‌ها و یکی از این بلوزها و یک‌دانه هم دستمال. خیلی دوست دارم از این لباس‌ها داشته باشم، خیلی قشنگند!»

کاتلین با شادی لبخندی زد. «پس تو از لباس ایرلندی خوشت می‌آید، ها؟ اسکارلت؟ من خیلی خوشحالم؛ آخر لباس‌های تو خیلی قشنگ است و من فکر می‌کردم تو به اینها می‌خندی.»

«کاش می‌توانستم از همین لباس‌ها بپوشم، وقتی به خانه رفتی همین جوری لباس می‌پوشی؟ تو دختر خوشبختی هستی. تعجبی نداشت که می‌خواستی زود برگردی.»

«این بهترین لباس برای شنبه‌بازار است.»

«من تمام پول‌هایی را که توی ورق‌بازی بردم، دارم. همش هم پشت سبز است.» اسکارلت کیف دستی کوچکش را باز کرد و مقداری حواله بانکی بیرون آورد. «اگر می‌توانی اینها را عوض کن.» پول‌ها را به کولوم داد.

چشمان کولوم از حلقه در آمد.

«این همه؟ اسکارلت عزیزم خوشحالم که با تو ورق‌بازی نکردم وگرنه جیب من را هم خالی کرده بودی. باید دوپست دلاری باشد.»

«دوپست و چهل و هفت.»

«اینجا را نگاه کن کاتلین، دلت می‌خواهد اینها را نگه داری؟»

کاتلین پشتش را به او کرد و به اسکارلت خیره شد.

«نه، نه، من جرأتش را ندارم.»

اسکارلت با خود گفت فکر می‌کردید اینها تقلبی است. ها؟ ولی دوپست دلار که پول زیادی نیست. من بیشتر از اینها خرج پالتوی پوستم می‌کنم. مطمئناً جیمی هم در فروشگاهش هر ماه بیشتر از این در می‌آورد و نیازی هم نیست که این پول پیش کاتلین باشد.

کولوم گفت: «بیا، برای هر کدام از شما چند شیلینگ، فعلاً این را داشته باشید تا بعد. می‌توانید خرید کنید، من هم می‌روم بانک. دم کلوچه‌فروشی منتظر تون می‌مانم. دیر نکنید.»

چشمان اسکارلت جهتی را که کولوم نشان داده بود تعقیب کرد. وای خدای من از وسط خیابان، جلوی پله‌های هتل یک گله گاو داشت رد می‌شد. چطور می‌توانست از وسط آنها عبور کند!

کاتلین گفت: «فکرش را نکن، من هستم. بیا کولوم این هم پول من. اسکارلت دست من را بگیر.»

آن دختر خجالتی که اسکارلت در ساوانا دیده بود دیگر وجود نداشت. کاتلین حالا در وطنش بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمانش برق می‌زد، لبخندش مثل خورشید بالای سر، می‌درخشید. اسکارلت می‌خواست معذرت بخواهد و وسط گاوها نرود ولی کاتلین گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. او وسط گله زد و اسکارلت را دنبال خودش کشید. در عرض چند ثانیه آنها خودشان را به روی چمن‌ها رساندند. اسکارلت فرصتی پیدا نکرد که از ترس گاوها جیغ

هم ندیده بودم. می‌خواستم یک لباس برای جشن بخرم. ولی نمی‌دانم چطور می‌توانم تا روز جشن صبر کنم. راستش را بگو کولوم، این خوب است که من تا وقتی اینجا هستم مثل دخترهای ایرلندی لباس بپوشم؟»

«اسکارلت، عزیزم، فکر نمی‌کنم کار دیگری بتوانی بکنی.»

«چقدر جالب است! چه مرخصی زیبایی، کولوم. خیلی خوشحالم که اینجام.»

«همه ما خوشحالیم دختر عمو اسکارلت.»

□

اصلاً از پول انگلیسی سر در نمی‌آورد. پوندهای کاغذی حتی یک اونس هم وزن نداشتند. یک پنی‌ها به بزرگی دلار نقره بودند و سکه دیگری که تا پنس^۱ خوانده می‌شد و معادل دو پنی بود از یک پنی‌ها کوچک‌تر بود.

سکه‌های دیگری هم بود که نیم‌پنی و شیلینگ نام داشت... و اسکارلت همه اینها را با هم قاطی می‌کرد. به علاوه این مسئله اصلاً اهمیتی نداشت، چون همه این پول‌ها مفت بود. از بازی ورق به دست آمده بود. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که قیمت دامن‌ها دو شلینگ و کفش‌ها یک شیلینگ بود. جوراب‌های ساقه‌بلند هم چند پنی بیشتر قیمت نداشت. اسکارلت کیف پول خود را به کاتلین داد. «قبل از اینکه تماش کنم جلویم را بگیر.» بعد مشغول خرید شد.

هر سه نفر وقتی به هتل بازگشتند دست‌هایشان پر بود. اسکارلت از هر رنگ و جنس یک دامن خریده بود. کاتلین گفته بود نازک‌ترین آنها را می‌شود به جای زبردانی هم پوشیده. چند دوچین جوراب ساقه‌بلند. برای خودش، برای کاتلین برای بریجید و تمام دختر عموهای دیگر که قصد داشت ملاقات کند. بلوز هم داشت و چند ده متر تور، پهن و باریک برای دور یقه، روسری و کلاه‌های کوچک. یک شل بلند به رنگ آبی همراه با کلاه، به علاوه یک شل قرمز از همان نوع هم انتخاب کرده بود، چون نتوانسته بود تصمیم بگیرد که کدام یک را ترجیح بدهد، همین‌طور یکی هم به رنگ مشکی، زیرا کاتلین گفته بود که مردم اغلب

□

مرکز میدان میزهایی قرار داشت. تخته‌هایی که روی بشکه انداخته بودند. مملو از لوازم آرایش برای زنان. اسکارلت نگاهی به آنها انداخت. هرچه می‌دید می‌خواست بخرد. این جوراب‌ها را ببین... چه شال‌های خوشگلی، چقدر نرم است... خدای من چه تورهایی...! آن وقت خیاط من در آتلانتا می‌خواست از آن تورهای مزخرف استفاده کند. دامن‌ها هم اینجاست! اوه چقدر خوشگلند. چه قشنگ، آن دامن قرمز را ببین، و آن آبی را. ولی صبر کن. یک آبی هم روی آن میز هست، یک کمی سیرتر است. کدام یک بهتر بود. آه، و آن دامن‌های قرمز روشن روی آن یکی میز.

اسکارلت مردد بود که کدام یک را انتخاب کند. همه پشمی و نرم بودند، زنده، رنگی و گرم. به سرعت یکی از دستکش‌هایش را در آورد تا بافت آنها را حس کند. تا به حال چنین بافتی را ندیده بود.

کولوم گفت: «کنار این کلوچه‌ها مدتی است که منتظرم، دهنم از گرسنگی آب افتاد.» دستش را به بازوی اسکارلت گذاشت. «جوش زن، می‌توانی دوباره برگردی، اسکارلت عزیزم.» کلاهش را برداشت و به زنان سیاه‌پوشی که پشت میز ایستاده بودند تعظیم کرد. «امیدوارم کارت‌ان همیشه پر رونق باشد. من از جانب دختر عموهای امریکایی خودم از شما عذر می‌خواهم، او از تعجب زبانش بند آمده. من حالا می‌خواهم به او غذا بدهم. خواهش می‌کنم، خواهر بریجید، وقتی برگردد حتماً با شما صحبت می‌کند.» زن به روی کولوم لبخند زد و دزدانه نگاهی به اسکارلت انداخت. «مشکرم پدر.» کولوم اسکارلت را با خود کشید و دور کرد.

با دهان بسته خندید و گفت: «کاتلین به من گفت تو کاملاً دیوانه شده بودی، مثل اینکه مجبور شده ده دوازده دفعه آستینت را بکشد ولی تو حتی نگاهش هم نکردی.»

اسکارلت تصدیق کرد. «من اصلاً متوجه نشدم. هرگز این همه چیز جالب با

اسکارلت همان‌طور که صدای موسیقی از میدان مقابل به گوش می‌رسید، کنتلت ماهی قزل‌آلا می‌خورد و لذت می‌برد. پرده سنگین و حاشیه‌دار پنجره را کاملاً عقب کشید تا بیرون را ببیند. «می‌دانستم» باید به بازار بر می‌گشتم. دارند می‌رقصند. من که همین الان می‌روم» کولوم گفت: «اسکارلت، عزیزم. ما تازه شامان را شروع کردیم.»

«یوهوهو، ما که تو کشتی این‌همه غذا خوردیم، خوردن این شام تمام نشدنی، آخرین کاری است که امشب باید بکنیم. می‌خواهم بروم با لباس‌هایی که خریدم یک‌خرده برقصم.»
هیچ چیز نمی‌توانست او را از تصمیمش منصرف کند.

کاتلین گفت: «من اصلاً از کارهای تو سر در نمی‌آورم، کولوم.» آن دو روی نیمکت کنار میدان نزدیک محل رقص نشسته بودند و اسکارلت داخل جمعیت شده بود و می‌رقصید. دامن آبی و زبردانی زرد پوشیده بود و آن‌چنان می‌رقصید که گویی اصلاً با رقص متولد شده است.

«چی شده که از کارهای من سر در نمی‌آوری؟»

«چرا ما به این هتل اشرافی انگلیسی آمدیم و داریم مثل شاه و ملکه زندگی می‌کنیم؟ حالا که این کار را کردیم چرا نباید این شام خوشمزه و شاهانه را بخوریم؟ می‌دانم که این آخرین شام مفصلی است که می‌توانیم بخوریم. نمی‌توانستی به اسکارلت همان‌طور که من گفتم بگویی نه ما جایی نمی‌رویم و باید شامان را تمام کنیم؟»

کولوم دست او را در دستش گرفت. «راهش این نیست خواهرم. اسکارلت هنوز به راه و رسم ایرلند و راه و رسم اوهاراهای ایرلند آشنا نشده. من امیدوارم که بتوانم این کار را برایش آسان‌تر کنم. بهتر است قبل از اینکه لباس‌های ابریشمی خودش باگه و کثافت آلوده شود و گریه کند، از پوشیدن لباس ایرلندی، مثل یک اتفاق خوب، خوشحال بشود. او الان دارد در رقص با مردم ایرلند آشنا می‌شود و حس می‌کند که آنها علی‌رغم لباس‌ها و دست‌های کثیفشان، آدم‌های بدی نیستند. این در زندگی او یک حادثه بزرگ محسوب می‌شود. ولی به هر حال من خواب را ترجیح می‌دادم.»

شنل مشکی می‌پوشند و همچنین یک دامن مشکی. البته زبردانی‌های رنگی را می‌توانست زیر آن ببیند. روسری‌های سه‌گوش کتانی، از کتان‌هایی که تازه حال ندیده بود و شش دوجین دستمال کتانی، چند شال که فراموش کرده بود به حساب آورد.

وقتی در آپارتمان هتل خودش را روی کاناپه مخملی انداخت گفت: «خیلی خسته شدم. کاتلین کیف پول خرد را توی دامن او انداخت. هنوز حتی نیمی از آن خرج نشده بود.

اسکارلت گفت: «خدای من، واقعاً دارم عاشق ایرلند می‌شوم.»

۴۸

اسکارلت با لباس روشنی که پوشیده بود وارد شد و سعی کرد کاتلین را گول بزند تا لباسش را ببیند و دوباره با هم به بازار برگردند، اما دخترک مؤدبانه شانه خالی کرد. «این هتل به رسم انگلیسی‌ها دیر شام می‌دهد و تازه صبح زود هم باید راه بیفتیم. باز هم بازارهای زیادی هست؛ ما هر هفته در شهر نزدیک دهکده‌مان یکی داریم.» اسکارلت با تردید گفت: «ولی نه مثل گالوی، خودت گفتی.»
کاتلین تأکید کرد که شهر تریم^۱ خیلی خیلی کوچک‌تر از گالوی است. به هر حال او حاضر نبود دوباره به بازار برگردد. اسکارلت هم با نارضایتی به غرغر خود خاتمه داد.

سالن غذاخوری هتل راه‌آهن به خاطر سرویس و غذایش مشهور بود. دو گارسون با لباس رسمی، اسکارلت و کاتلین را به طرف میز، در کنار پنجره بلندی که پرده پرچینی داشت راهنمایی کردند و خود پشت صندلی‌ها را گرفتند تا به آنها در نشستن کمک کنند. گارسون فراق پوشی که سرپرستی میز را بر عهده داشت به کولوم نزدیک شد، صندلی را برای او جلو کشید و بعد سفارش غذا گرفت. اوهاراها سفارش غذا دادند، غذایی که در شش مرحله سرو می‌شد.

اسکارلت لبخند زد و با اشاره سر موافقت کرد. در آینده رقص های زیادی برگزار خواهد شد. قرار بود دو هفته در ایرلند بماند تا جشن صدمین سال تولد مادر بزرگش برگزار شود. جشن تولد کاتی اسکارلت اصلی. اگر تمام دنیا را هم بدهند این مهمانی را از دست نمی دهم.



اسکارلت وقتی وارد کویه خصوصی شد با خود گفت، این قطار هیجان بیشتری از قطارهای خودمان دارد. چقدر خوب است که آدم توی این اتاق کوچک که مال خودش است بنشیند و در آن واگن های پر جمعیت روی نیمکت های چوبی با غریبه ها دمخور نباشد. آمد و رفتی هم در کار نخواهد بود و کسی هم پایت را لگد نمی کند. با خوشحالی به صورت کولوم و کاتلین لبخند می زد. «من عاشق قطارهای ایرلندی شما هستم. همه چیز ایرلند را دوست دارم.» خود را توی گودی صندلی انداخت، خیلی دلش می خواست روستاها و دهکده ها را از نزدیک ببیند. حتماً با آمریکا خیلی فرق داشت.

ایرلند، اسکارلت را ناامید نکرد. بعد از یک ساعت که از شروع سفرشان گذشت اسکارلت گفت: «این هم شانس بلند من بود که آمدم اینجا، کولوم. اینجا پراز قلعه است. یکی روی آن تپه، نگاه کن باز هم هست، اوه، چقدر زیاد. چرا این قلعه ها دارند خراب می شوند، چرا مردم در آن زندگی نمی کنند.»

«اینها خیلی قدیمی هستند، تقریباً همه شان، عزیزم. چهار صد سال یا بیشتر. حالا مردم راه های بهتری برای زندگی کردن پیدا کرده اند.»

اسکارلت با حرکت سر تصدیق کرد، به فکر فرو رفت. در برج ها باید پله های زیادی وجود داشته باشد. با وجود اینکه بعضی از آنها خیلی خراب هستند ولی هنوز هم به شدت احساس خوبی در آدم به وجود می آورند. دماغش را دوباره به پنجره چاباند.

«اوه، چه بد، دیگر نمی توانم قلعه ها را تماشا کنم. باران شروع شد.»

کولوم قول داد: «باران به زودی بند می آید.»

قبل از اینکه به ایستگاه بعدی برسند، بند آمد. اسکارلت اسم ایستگاه را بلند

«اما فردا صبح بالاخره می رویم، خانه نمی رویم؟»

کولوم دست او را فشرد «فردا می رویم خانه، با قطار درجه یک و تو حق نداری حرف بزنی، من می خواهم اسکارلت را پیش مولی^۱ و رابرت^۲ بگذارم، حتی نباید یک کلمه حرف بزنی.»

کاتلین همان طور که تئف بر زمین انداخت: «در مورد مولی و رابرت حرفی نمی زنم. اما فقط تا وقتی که اسکارلت پیش آنها می ماند من زبانم را نگه می دارم.» کولوم اخم هایش را در هم کشید اما نه برای حرف خواهرش. شریک رقص اسکارلت سعی می کرد او را در آغوش بگیرد. کولوم نمی دانست که اسکارلت از پانزده سالگی دختر زرنگ و خبره ای بوده و مقصود مردان را به خوبی درک می کرد و هرگز خود را به آسانی تسلیم نمی کند. کولوم ناگهان از جایش برخاست و به طرف محل رقص رفت. قبل از اینکه به آنجا برسد، اسکارلت از شریک رقصش که مشتاقانه او را می نگرست دور شد و به طرف کولوم دوید. «بالاخره آمدی که یک کمی با هم برقصیم؟»

او دست های اسکارلت را که به سویش دراز شده بود گرفت.

«آدمم تو را ببرم. وقت خواب گذشته.»

اسکارلت آهی کشید. چهره برافروخته اش زیر نور فانوسی که بالای سر آنها آویزان بود به رنگ قرمز روشن دیده می شد. در سراسر میدان فانوس های رنگی را از شاخه ها آویخته بودند. صدای ویولن ها و قهقهه خنده و جنجال رقصندگان آنقدر بلند بود که اسکارلت از حرف های کولوم چیزی نمی فهمید ولی مقصودش روشن بود.

می دانست که راست می گوید ولی مایل نبود رقص را ترک کند. قبلاً هرگز چنین آزادی مست کننده ای را تجربه نکرده بود حتی در روز جشن سنت پاتریک. لباس ایرلندی اش برای این نبود که بپوشد و یک جا بنشیند. کاتلین هم شکم بندش را آنقدر محکم بسته بود که از جا در نرود. می توانست تا ابد برقصد بدون اینکه احساس نفس تنگی کند. و حالا مثل این بود که اصلاً در رقص شرکت نکرده. کولوم خسته به نظر می آمد و نور صورتی فانوس او را خسته تر نشان می داد.

دارند یا نه، کولوم سرش را به علامت نفی تکان داد، و اسکارلت حرکت سر او را دید. فروشنده چای چه بد اخم بود. هیچ کس نمی‌توانست از خارج قطار کویه آنها را ببیند، بالاتنه کولوم تمام پنجره را پوشانده بود. سه جای خالی در کویه آنها وجود داشت. باید دفعه دیگر در صورتی که بدون کولوم به ایرلند مسافرت کردم یادم باشد که کسی را در کویه ام راه ندهم.

وقتی قطار دوباره به راه افتاد، کولوم به هر کدام از آنها یک فنجان چای داد و دستمال کلفتی را گشود. با خنده گفت: «خوب حالا شیرینی مخصوص ایرلند». پارچه کلفت محتوی قطعات نان ضخیمی بود که با میوه پوشیده شده بود. اسکارلت سهم کاتلین را هم خورد و از کولوم خواهش کرد در ایستگاه دیگر، باز هم از این نان‌ها بخرد.

«می‌توانی گرسنگی را تا نیم ساعت دیگر تحمل کنی؟ تا نیم ساعت دیگر یا یک‌ساعت بیشتر، از قطار پیاده می‌شویم و آن وقت غذای مناسبی می‌خوریم.» اسکارلت با خوشحالی قبول کرد.

قطار ایرلندی دیگر برایش تازگی نداشت و همین‌طور دیدن قلعه‌ها. آماده بود که از هر اتفاق تازه‌ای استقبال کند.

ولی ایستگاه بعدی مولینگار^۱ بود، نه آدامز تاون. کولوم به او نگفته بود؟ بره‌های بیچاره، فقط دوروبر راه آهن می‌پلکند. بعد از اینکه غذا خوردند، کنار جاده استراحت کردند. فقط بیست مایل یا کمی بیشتر مانده بود. قبل از تاریکی به خانه می‌رسیدند.

بیست مایل! درست به اندازه آتلانتا تا جونزبورو. در نظر اسکارلت این فاصله ماه‌ها طول می‌کشید و تازه شش ساعت تمام هم در قطار گذرانده بودند. وقتی کولوم دوست خود جیم دیلی^۲ را به او معرفی کرد با تمام وجود لبخند زد. جیم دیلی حتی خوش قیافه هم نبود، ولی گاری اش بدک نبود. چرخ‌های بلندی داشت به رنگ قرمز و سفید، بدنه گاری آبی براق بود که با حروف روی آن نوشته شده بود: ج. دیلی. اسکارلت با خودش فکر کرد، که کار و کاسبی او هرچه باشد، معلوم است که رونق دارد.

خواند. «بالیناسلو^۱. شهرهای شما چه اسم‌های قشنگی دارند. اسم جایی که اوهاراها زندگی می‌کنند چیست؟»

کولوم جواب داد «آدامز تاون^۲». وقتی حیرت اسکارلت را در چهره‌اش دید، ادامه داد «نه این اسم صد در صد ایرلندی نیست. اگر می‌توانستم همه این اسم‌ها را عوض می‌کردم. ولی مالک زمین‌ها انگلیسی است و اسم ایرلندی دوست ندارد.»

«مالک همه زمین‌های شهر یک نفر است؟»

«آنجا شهر نیست، انگلیسی‌ها برای لاف زدن این اسم را رویش گذاشته‌اند. حتی به زور می‌شود به آنجا گفت ده. یک نفر انگلیسی که چند تا خانه آنجا ساخت، اسم پسرش را رویش گذاشت، آدام، بعد هم تمام زمین‌هایی را که آنجا داشت به پسرش بخشید و بعد به پسرهای بعدی ارث رسید. کسی که الآن مالک آنجاست هرگز یکبار هم آن را ندیده. یک مباشر دارد که کارهایش را اداره می‌کند.

در صحبت‌های کولوم نوعی تلخی و غم حس می‌شد. اسکارلت ترجیح داد که دیگر سؤالی نکند. او خود را به تماشای قلعه‌ها مشغول کرد.

وقتی قطار سرعت خود را برای توقف در ایستگاه بعدی کم می‌کرد اسکارلت قلعه‌ای دید که برخلاف انتظارش خالی نبود. مطمئناً کسی در آن زندگی می‌کرد. یک شوالیه؟ یک شاهزاده؟

کولوم گفت، خدا نکند! آنجا پادگان یک هنگ از ارتش انگلستان بود.

اسکارلت با خود اندیشید، این بار می‌توانم با اطمینان قدم در میان این سربازها بگذارم و ترسی نداشته باشم. گونه‌های کاتلین از دیدن آنها برافروخته شده بود. وقتی قطار ایستاد کولوم گفت: «یک فنجان چای بد نیست.» پنجره را پایین کشید و به بیرون خم شد. کاتلین سر جای خود نشسته بود و به پایین خیره شده بود. اسکارلت کنار کولوم ایستاد. وقتی سر پا بلند شد خستگی پاهایش در رفت و احساس خوبی به او دست داد. کولوم با لحن محکمی گفت: «بشین اسکارلت.» اسکارلت نشست ولی هنوز سربازان او نیغورم‌پوش انگلیسی را روی سکو می‌دید. وقتی یکی از سربازان از کولوم پرسید که آیا جای خالی در کویه

1 Mullingar

2 Jim Daley

1. Ballinasloe

2. Adamstown

دیلی یک سالن مشروب‌فروشی و یک آبجوسازی داشت، اگرچه اسکارلت خودش هم صاحب مشروب‌فروشی بود ولی هرگز قدم در آنجا نگذاشته بود، از داخل شدن به آن سالن که بوی آبجو از آن برمی‌خاست احساس حقارت می‌کرد. با کنجکاوی به پیشخوان و بار بلند و طولانی آنکه از چوب بلوط ساخته شده و با استادی صیقل خورده بود نگاه کرد ولی وقت زیادی برای دیدن سایر چیزها نداشت چون دیلی در دیگری را گشود و او را به درون یک راهرو هدایت کرد. اوهاراها با او و خانواده‌اش در قسمت خصوصی که بالای سالن قرار داشت مشغول ناهار خوردن شدند.

غذای خوبی بود ولی اسکارلت مشابه همان غذاها را در ساوانا هم خورده بود. پاچه‌گوسفند، سس با طعم نعنا و سیب‌زمینی آب‌پز. همان طعم آشنای سابق را می‌داد و چیز تازه‌ای نداشت. صحبت، همه بر سر اوهاراهای ساوانا و سلامتی و کار و بار آنها بود. در این میان مشخص شد که مادر جیم دیلی یکی دیگر از عموزاده‌های اوهارا بوده است. در آن مجلس، اسکارلت نمی‌توانست بگوید که به ایرلند وارد شده، زیرا تقریباً هیچ چیز ایرلندی در آن محیط نبود. هیچ‌کدام از اعضای خانواده دیلی توجه او را به خود جلب نکرد. آنها خیلی پر حرف بودند و تقریباً همه با هم صحبت می‌کردند و حرف یکدیگر را قطع می‌کردند.

بعد از غذا آرامش بیشتری به وجود آمد. جیم دیلی اصرار کرد که اسکارلت را بازو در بازو به تماشای شهر مولینگار ببرد. کولوم و کاتلین هم به دنبال آنها حرکت می‌کردند. اسکارلت با خود گفت، اینجا که چیز زیادی برای دیدن وجود ندارد. شهر دل‌تنگ‌کننده‌ای بود و پنج برابر تعداد مغازه‌ها مشروب‌فروشی در آن دیده می‌شد، ولی هنگام راه رفتن حس خوبی در پاهای اسکارلت به وجود آمده بود. میدان شهر حتی نصف میدان شهر گالوی هم نمی‌شد، و هیچ چیز در آن اتفاق نمی‌افتاد. زن جوانی که شالی سیاه روی سرش انداخته بود و ادامه آن تا سینه‌اش می‌رسید به آنها نزدیک شد و یک دستش را پیش آورد. «آقا، خانم، خدا عوضتان بدهد» زن ناله می‌کرد. جیم چند سکه در دست او انداخت و زن بیچاره وقتی تواضع می‌کرد باز همان جمله را دوباره به زبان آورد. اسکارلت ترسیده بود. آه، این دخترک گدایی می‌کرد آن هم با این گستاخی، بدون اینکه خجالت بکشد! اسکارلت نمی‌خواست چیزی به او بدهد، دلیلی نداشت که آن دختر برای گذران زندگی خودش کار نکند، کاملاً سلامت به نظر می‌رسید.

ناگهان صدای خنده‌ای بلند شد. اسکارلت برگشت تا ببیند چه خبر است. دسته‌ای سرباز از گوشه‌ای وارد میدان شده بودند و مشغول آزار و اذیت آن زن بدبخت بودند. یکی از آنها سکه‌ای بالای سرش نگه داشته بود، بالاتر از آنکه دست زن به آن برسد. حیوان‌ها! ولی آن زن وقتی خود را در خیابان این‌طور به نمایش می‌گذاشت چه انتظار دیگری داشت. از سربازها هم غیر از این انتظار دیگری نمی‌رود. هر کسی می‌دانست که آنها خشن، بی‌ادب و حیوان‌صفت هستند... اگرچه او هم این را قبول داشت ولی به زحمت می‌توانست یک دسته مرد، آن هم سرباز را سرزنش کند. آنها بیشتر به اسباب‌بازی‌های بزرگی شباهت داشتند. مثل سربازهای چوبی بودند که پسرهای کوچک با آنها بازی می‌کردند. مسلماً آنها کاری جز این نداشتند که در روزهای تعطیل و مراسم رسمی رژه برونند. خدا را شکر که آنها در ایرلند مثل یانکی‌ها در زندگی مردم دخالت نمی‌کردند. در این سرزمین نه ماری وجود داشت و نه سرباز یانکی. سرباز سکه را در گودال کثیف و پر گلی انداخت و دوباره به همراه دوستانش خندید. اسکارلت کاتلین را دید که دو دست کولوم را محکم گرفته است. کولوم خود را رها کرد و به طرف گدا و سربازان رفت. آه خدای من نکند او خیال داشته باشد موعظه کند و وظیفه یک مسیحی خوب را به این سربازهای بدبخت گوشزد کند؟ کولوم آستین‌هایش را بالا زد و اسکارلت نقش را در سینه حبس کرد. الآن چه قدر شبیه پاپا شده. نکند می‌خواهد دعوا راه بیندازد؟

کولوم روی شن‌های خیابان زانو زد و سکه را از میان گودال پر از گل در آورد. اسکارلت نقش را به آرامی رها کرد. هنگامی که هوا را از سینه‌اش خارج می‌کرد صدای مخصوصی از آن بر می‌خاست. برای یک لحظه اصلاً از مقابله کولوم با آن سربازهای لوس و خوش لباس انگلیسی نگران نشد، ولی برای یک اوهارایی هم پنج نفر سرباز لوس و تن‌پرور زیاد بودند. اصلاً چرا خودش را در ماجرای این زن گدا داخل می‌کند؟

کولوم پشتش به سربازها بود. آنها از اینکه شخصی در تفریح آنها دخالت کرده راضی نبودند. کولوم بازوی زن را گرفت و او را دور کرد، سربازها هم جهت خود را عوض کردند و به سمت دیگری رفتند. خوب. به خیر گذشت و اتفاقی نیفتاد به جز اینکه زانوهای کولوم گلی شد. آن

وقتی بیدار شد که باران داشت به پنجره‌ها می‌خورد. ولی دوباره صدای باران مثل یک لالایی او را خواب کرد. دفعه بعد که بیدار شد خورشید می‌درخشید. با حالت خواب‌آلوده پرسید: «رسیدیم؟»

کولوم جواب داد: «نه، هنوز یک کمی دیگر مانده.»

اسکارلت به بیرون نگاه کرد و از آنچه می‌دید دست‌هایش را به هم کوفت. «اوه نگاه کن، چقدر گل! می‌توانم خم بشوم و یکی بچینم. کولوم پنجره را باز کن. می‌خواهم یک دسته بچینم. خواهش می‌کنم.»

«نه، پنجره وقتی باز می‌شود که برسیم. گرد و خاکی که از حرکت کالسکه بلند می‌شود، اذیتمان می‌کند.»

«ولی من از آن گل‌ها می‌خواهم.»

«این گل‌ها خار دارند اسکارلت، عزیزم از اینجا توی خانه هم فراوان است.»

کاتلین گفت: «این طرف هم هست اسکارلت، می‌بینی.»

اسکارلت طرف دیگر را هم دید. کاتلین درست می‌گفت، بوته‌های بلند، پر از گل‌های صورتی‌رنگ در طرف کاتلین هم دیده می‌شد، کافی بود دستش را دراز کند و بچیند. چقدر خوب است که آدم در کنار این دیوار پر گل مسافرت کند. وقتی کولوم چشمانش را بست، اسکارلت به آرامی پنجره را پایین کشید.

۴۹

کولوم گفت: «به زودی به راتارنی^۱ می‌رسیم و بعد تا کاونتی میت چند مایل دیگر بیشتر راه نیست.»

کاتلین از شوق آهی کشید. چشمان اسکارلت برق زد. کاونتی میت. یا پامی گفت که آنجا مثل بهشت است. من می‌توانم حدس بزنم که چه جور جایی است. هوای پاک بعد از ظهر را از میان پنجره باز به درون سینه کشید و عطر گل‌های صحرایی در مشامش نشست، عطر دهکده‌های اطراف با گلزار بی‌پایانش.

سربازها واقعاً چقدر ترسو و بدبخت بودند که در مقابل یک نفر، آن هم یک کیش خود را این‌طور باختند و فرار کردند. مسخره است، اغلب فراموش می‌کنم. اگر کاتلین مرا صبح زود بیدار نکرده بود، محال بود یادم بیاید که باید قبل از سوار شدن قطار به کلیسا برویم.

گردش در شهر کوتاه بود. روی کانال رویال^۱ قایقی دیده نمی‌شد، و اسکارلت اصلاً به جیم‌دیلی توجه نداشت که پیشنهاد می‌کرد سفری هم به دوبلین^۲ بکنند. دوبلین؟ دوبلین برای چه، او می‌خواست به آدامز تاون برود.

طولی نکشید که به آرزویش رسید. وقتی برگشتند. کالسکه درب و داغانی جلوی سالن جیم‌دیلی دیده می‌شد. مردی که پیش‌بندی بسته بود مشغول بار زدن اثاثیه آنها بود. کیف‌های چرمی را در عقب آن چیده بودند. جامه‌دان‌های اسکارلت حالا خیلی سبک‌تر به نظر می‌رسید. وقتی کار اثاثیه پایان گرفت، مردی که پیش‌بند بسته بود به درون سالن رفت و دوباره بعد از مدتی در لباس رانندگان درشکه در حالی که کلاه به سر داشت خارج شد و خیلی مختصر گفت: «اسم منم جیم است، برویم.» اسکارلت بالا رفت و نشست. کاتلین کنار او قرار گرفت و کولوم در مقابل آنها نشست. دلی‌ها گفتند: «خدا به همراهتان.» اسکارلت و کاتلین دستمال خود را از پنجره بیرون کردند و تکان دادند. کولوم دکمه‌های کتش را باز کرد و کلاهش را برداشت.

«دلم نمی‌خواهد با کسی صحبت کنم. فقط می‌خواهم یک‌خرده بخوابم.

امیدوارم شما خانم‌ها مرا ببخشید، می‌خواهم پایم را دراز کنم.»

چکمه‌هایش را در آورد و پاهای خود را بین اسکارلت و کاتلین گذاشت. اسکارلت و کاتلین به هم نگاه کردند، آن‌گاه خم شدند تا بند چکمه‌های خود را باز کنند. در عرض چند دقیقه آنها هم کلاه خود را برداشتند و پاهای خود را روی صندلی مقابل کنار کولوم قرار دادند. آه، اگر یکی از لباس‌هایی را که در گالوی خریدم می‌پوشیدم مثل یک پشه احساس سبکی می‌کردم. کمربندی که سکه‌های طلایش را در آن مخفی کرده بود اکنون او را آزار می‌داد. با این وجود به زودی به خواب رفت.

«بله جان!» کولوم دوباره سرش را تکان داد. «اوه خدای من، این از قصه‌های پری‌ها است، شما از این قصه‌ها توی ایرلند ندارید؟»
کاتلین شروع به خندیدن کرد.

کولوم هم خندید. «اسکارلت عزیزم، من هیچ چیز درباره قصه پری‌ها یا خرس‌های تو نمی‌دانم. ولی اگر این چیزهایی که میگی همان قصه‌های جن و پری باشد، جای درستی آمده‌ای. ایرلند پر از این چیزهای جالب است، پر از جن و پری.»

«کولوم، جدی باش.»

«جدی می‌گویم عزیزم. تو اینجا پری‌ها را می‌بینی، حتی ممکن است در دسر هم برایت درست کنند. البته خیلی از آنها چندان مزاحم نیستند. آنها کوتوله‌هایی هستند که مثل آن کفاش، همه دوستشان دارند.»

کالسکه ناگهان ایستاد. کولوم سرش را از پنجره بیرون کرد. وقتی دوباره سر جایش نشست دیگر لبخند نمی‌زد. به طرف اسکارلت خم شد و رویوش چرمی پنجره را انداخت، و با حرکتی سریع شیشه را بالا برد. «بی حرکت بنشینید و با کسی صحبت نکنید، کاتلین. مواظب باش.» به سرعت چکمه‌هایش را پوشید.

اسکارلت پرسید: «چی شده؟»

کاتلین گفت: «هیس.»

کولوم در را باز کرد و کلاهش را به دست گرفت از کالسکه پایین رفت و در را بست. صورتش مثل سنگ خارا سخت و خاکستری بود.
«کاتلین؟»

«هیس، اسکارلت موضوع جدی است، ساکت باش.»

صداهای بلند و طنین‌داری به گوش می‌رسید که انعکاسش پرده چرمی کالسکه را می‌لرزاند. حتی از پنجره بسته کالسکه هم اسکارلت صدای خشن مردی را می‌شنید که جایی در نزدیکی آنها ایستاده بود و دیده نمی‌شد. «تو، راننده! بجنب، حرکت کن. اینجا چیز تماشایی نیست که ایستادی و این‌طور زل زدی. و تو! کشیش برگرد توی همان جعبه‌ای که بودی. برو بی کارت.»

کاتلین دست‌هایش را دور اسکارلت حلقه کرده بود. کالسکه به آرامی به حرکت در آمد و به طرف راست آن جاده باریک متمایل شد. بوته‌های گلدار خار به پنجره کالسکه برخورد می‌کرد. کاتلین از کنار پنجره دور شد و خودش را دوباره به اسکارلت چسباند.

اگر او هم می‌توانست همراه من باشد دیگر همه چیز کامل بود. اگر او با من بود من دو برابر این، لذت می‌بردم، تازگی و طراوت را که باران به وجود آورده بود حس می‌کرد. گفت: «فکر می‌کنم دوباره می‌خواهد باران بیاید.»

کولوم قول داد: «اگر هم بیاید زیاد طول نمی‌کشد، بعد همه چیز تازه‌تر و لطیف‌تر از گذشته می‌شود.»

به زودی از راتارنی گذشتند و اسکارلت توانست چیز زیادی ببیند. دیواری که از گیاهان پر گل تشکیل شده بود تمام شد و جای آنها را دیوار سخت خانه‌ها گرفت. اسکارلت به صورت‌هایی که از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند و با تعجب و کنجکاوی به آنها می‌نگریستند نگاه می‌کرد. سعی داشت از نگاه سنگین چشم‌هایی که معلوم نبود از کجا ظاهر می‌شوند خود را خلاص کند. آخرین خانه‌ها هم به پایان رسید و دوباره دیوار پر گل ظاهر شد.

به زودی سرعت کالسکه کم شد، پیچ تند و کوناهای در مقابلشان بود. اسکارلت سرش را بیرون آورد و نگاهی به جاده انداخت. «به کاونتی میت رسیدیم، کولوم؟»
«به زودی می‌رسیم.»

از کلبه کوچکی عبور کردند، که حتی به زور می‌شد در آن راه رفت. اسکارلت از دیدن آن خوشحال شد و به دختر موزمرنگ کوچکی که در آستانه در ایستاده بود لبخند زد و دست تکان داد. دختر کوچک هم در مقابل، خندید. دندان‌های شیری جلوی دهانش ریخته بود و خنده مخصوص و جالبی داشت. جذابیت خاصی در لبخندش دیده می‌شد. همه چیز آن کلبه کوچک، اسکارلت را جذب کرده بود، از سنگ ساخته شده بود و کاملاً سفید به نظر می‌رسید و یک پنجره کوچک مربع داشت که قاب آن قرمز رنگ بود. در آن هم قرمز بود و دو قسمت داشت. قسمت بالا باز و قسمت پایین بسته بود. سر دخترک از قسمت بالا دیده می‌شد. در آن اتاق نیمه تاریک، اسکارلت توانست آتش اجاق را ببیند. خانه، سقفی علفی داشت و هنگامی که به دیوارها می‌رسید به شکل دالبر در می‌آمد. خانه درست شبیه آن خانه‌هایی بود که در افسانه‌های پریان از آن یاد می‌شد. صورتش را به طرف کولوم برگرداند و لبخند زد. «اگر موهای آن دختر طلایی بود من هر لحظه انتظار سه تا خرس را هم داشتم.» از حالت صورت کولوم معلوم بود که چیزی از حرف‌های او نفهمیده است. «مو طلایی‌ها،

برج / ۵۴۵

بیرون آمد و در جاده قرار گرفت و قبل از اینکه کاتلین بتواند جلوی او را بگیرد اسکارلت داد زد: «راننده، نگهدار!» آنها داشتند کولوم را همان‌جا می‌گذاشتند و اسکارلت نمی‌توانست اجازه چنین کاری را بدهد.

کاتلین التماس می‌کرد. «نه! اسکارلت، نه.» ولی اسکارلت حتی قبل از اینکه کالسکه کاملاً متوقف شود در را باز کرده بود. اسکارلت خود را بیرون انداخت و به طرف کولوم دوید. لباس آخرین مدش در خاک و گل کشیده می‌شد. منظره‌ای که در مقابلش قرار داشت و سر و صدایی را که می‌شنید او را متوقف کرد، ناگهان از وحشت فریادی برآورد. تنه درخت بزرگی که با طناب به سه پایه بسته شده بود، با صدای بلندی به خانه برخورد کرد و دیوار با گرد و خاک زیادی فرو ریخت، پنجره‌ها شکست و قطعات خردشده شیشه به اطراف پاشیده شد. قاب قرمز رنگ پنجره افتاد و سنگ‌های سفید روی هم درغلتید و در دو قسمتی قرمز از جا در آمد. صدای فرو ریختن خانه، صدایی ترسناک بود، انگار خانه جان داشت و مثل یک موجود زنده فریاد می‌کشید.

بعد برای لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فرا گرفت. و باز صدایی دیگر - صدای شکستن و فرو ریختن - آن‌گاه چیزی مانند دود. اسکارلت مشعل‌ها را در دست سربازان دید. شعله‌های آتش یکباره سقف پوشالی خانه را در بر گرفت. از دهان اسکارلت ناله‌ای از وحشت و ناراحتی بیرون آمد. به یاد ارتش شرمین افتاد که چطور دوازده بلوط و دانمورلاندینگ را آتش زدند. کولوم کجا بود؟ اوه خدای من، چه بر سر او آمده؟ قامت سیاه‌پوش کولوم از میان دود بیرون آمد و خطاب به اسکارلت فریاد زد: «از اینجا برو، برگرد توی کالسکه.»

و قبل از اینکه بتواند بر وحشتی که سراپایش را گرفته بود مسلط شود، کولوم خود را به او رساند و بازوی او را گرفت. «با من بیا! اسکارلت، عزیزم ترس. وحشت نکن.» عجله داشت ولی سعی می‌کرد بر خودش مسلط شود. «الآن دیگر باید برویم خانه.»

کالسکه با آخرین سرعتی که اسب‌ها توان داشتند پیچ جاده را طی کرد. به این طرف و آن طرف می‌خورد. از یک طرف به پنجره و از طرف دیگر به کاتلین، ولی توجهی نمی‌کرد، هنوز از آن منظره وحشتناک عذاب می‌کشید. تنها وقتی که سرعت کالسکه کم شد و حرکت عادی گرفت، توانست نفس راحتی بکشد. پرسید: «آنجا چه خبر بود؟»

سر و صدای دیگری هم به گوش رسید. هر دو ترسیده بودند. اسکارلت کاتلین را محکم گرفته بود. چه خبر بود؟

وقتی دوباره کالسکه به کلبه دیگری رسید، از همان نوعی که اسکارلت در قصه موطلائی‌ها می‌شناخت اسکارلت دیگر طاقت نیاورد، پرده چرمی را پس زد و پنجره را گشود. سربازی که او نیفورم سیاه به تن داشت و نوارهای طلائی روی آن دیده می‌شد مشغول خارج کردن دو چهارپایه از خانه بود. در طرف چپ افسری سوار بر اسب کهر لاغری ایستاده بود و در طرف راست کولوم. کولوم داشت به آرامی بازن گریانی حرف می‌زد. زن بچه‌ای در بغل داشت. شال سیاهش روی شانه‌ها افتاده بود و گیسوان قرمز رنگش پریشان به نظر می‌آمد، قسمتی از صورتش را پوشانده بود. اسکارلت می‌توانست چشم‌های آبی بچه را ببیند. دختر کوچکی که می‌توانست خواهر دوقلوی آن دختر موزم در کلبه اول باشد به دامن مادرش آویخته بود. مادر و دختر هر دو پابره‌نه بودند. گروهی از سربازان وسط جاده کنار سه پایه بزرگی که از تنه درخت ساخته شده بود ایستاده بودند. تنه چهارم از ریمانی که به نوک سه پایه بسته شده بود آویزان بود.

افسر فریاد زد: «بجنب، لکنتی.» کالسکه با سر و صدا تکانی خورد و با سرعت به درون علف‌ها رفت. اسکارلت دید که کاتلین می‌لرزد. حتماً اتفاق وحشتناکی دارد می‌افتد. پیرزن بیچاره، مثل این بود که دارد غش می‌کند... یا دارد دیوانه می‌شود. امیدوارم کولوم بتواند کمکش کند.

زن به زانو در آمد. خدای من، دارد از حال می‌رود. الآن بچه را می‌اندازد. اسکارلت به طرف در یورش برد. کاتلین به او درآویخت. «کاتلین، بگذار.» «ساکت، تو را به خدا ساکت باش.» حس نامیدکننده‌ای در صدای کاتلین بود که فوراً او را متوقف کرد.

اصلاً اینجا چه خبر است؟ اسکارلت آنچه را که با چشم خود می‌دید باور نمی‌کرد. مادر، گریان و متاصل دست کولوم را گرفته بود و می‌بوسید و کولوم بالای سر او صلیب می‌کشید. بعد دستش را گرفت و بلندش کرد. سر کودک و دختریچه را نوازش کرد و بعد دو دستش را بر شانه مادر گذاشت و او را از کلبه‌اش دور کرد. کالسکه آهسته آهسته حرکت خود را آغاز کرد و باز صدای گریه و زاری کلافه‌کننده‌ای پشت سر آنها به گوش رسید. کالسکه آرام از علفزار

کاتلین به تندی جواب داد: «هیچی، زن بیچاره را از خانه‌اش بیرون کردند، کولوم هم داشت دلداریش می‌داد. تو نمی‌باید خودت را آن‌طور می‌انداختی وسط، ممکن بود برای ما دردسر درست بشود.»

کولوم گفت: «آرام باش، کاتلین، نباید این‌جوری اسکارلت را سرزنش کنی. او از مسائل ما خبر ندارد، خوب تقصیری هم ندارد او که اهل ایرلند نیست، اهل آمریکاست.»

اسکارلت می‌خواست بگوید که خیلی خوب هم می‌داند، بدتر از اینها را دیده است ولی جلوی زبانش را گرفت و چیزی نگفت. بیشتر می‌خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده ماجرا از چه قرار بوده است. پرسید: «چرا زن بیچاره را از خانه‌اش آواره کردند؟»

کولوم توضیح داد: «بیچاره‌ها پول اجاره را نداشتند. و بدتر از همه این بود که وقتی سربازها آمده بودند، شوهرش سعی کرده بود جلوی آنها را بگیرد. یک سرباز را کتک زد و آنها هم بردندش زندان. زن بیچاره با دو تا بچه کوچک تنها ماند و ناراحت و دلواپس برای شوهرش.»

«چه غم‌انگیز. چقدر قابل‌ترحم به نظر می‌آید. حالا چکار می‌کند، کولوم؟»
«خواهرش در کنار همین جاده یک کلبه دارد. من فرستادمش آنجا.»

اسکارلت کمی آرام گرفت. چه منظره رقت‌آوری. زن بیچاره کاملاً از پا در آمده بود. به هر حال شاید کمی آرام شده باشد. خواهرش باید همان کسی باشد که توی کلبه موطلابی‌ها زندگی می‌کند. پس زیاد از آنجا دور نبود. و بالاخره مردم هم کمک می‌کردند، او بتواند اجاره را بپردازد و شاید کسی هم پیدا می‌شد، مثلاً یک صاحب بار، که جایی به او بدهد. ولی اینکه شوهرش سربازی را کتک زده بود گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد. حتماً خودش می‌دانسته که به زندانش خواهند برد. قبل از اینکه چنین کار احمقانه‌ای از او سر بزنند باید فکر زن و بچه خود را می‌کرد.

«اما چرا خانه را خواب کردند؟»

«برای اینکه مستأجر، دیگر نتواند برگردد و در آن زندگی کند.»
اسکارلت اولین چیزی را که به فکرش رسید بر زبان آورد. «چه کار احمقانه‌ای.

صاحبش می‌توانست به کس دیگری اجاره بدهد.»

کولوم خسته به نظر می‌رسید. «دیگر نمی‌خواهد اجاره بدهد. آن تکه زمین برایش منفعتی ندارد، او تشکیلاتی برای خودش دارد. گوسفند و گاو پرورش می‌دهد و روانه بازار می‌کند. دیگر به کشاورزی علاقه‌ای ندارد اجاره‌ها را بالا می‌برد تا کسی نتواند بپردازد، و به این بهانه زمین‌ها را پس می‌گیرد. شوهر آن زن بدبخت می‌دانست که بالاخره یک روزی نوبت او هم می‌شود. همه می‌دانستند. می‌توانستند هرچی داشتند و نداشتند بفروشند و اجاره را بدهند. ولی فایده‌ای نداشت. باز هم اجاره‌ها بالا می‌رفت، آخرش چی؟ مرد بیچاره در همان چند ماهی که انتظار این روز را می‌کشید با خودش فکر می‌کرد و هر روز عصبانی‌تر می‌شد، تا بالاخره تصمیم گرفت کار را با مشت‌های خودش یکسره بکند و برای زن بیچاره چیزی جز اشک و زاری نداشت، چون شکست شوهرش را می‌دید. آن موجود بدبخت با بچه‌ای که توی بغلش بود سعی می‌کرد خودش را میان سربازان و کلبه شوهرش قرار بدهد. و شوهر بدبخت برای اینکه مردانگی خودش را ثابت کند مجبور شد از مشت‌هایش استفاده کند.»

اسکارلت نمی‌توانست چیزی بگوید. درباره آنچه که اتفاق افتاده بود چیزی به نظرش نمی‌رسید. چه کار پستی. یانکی‌ها بدتر بودند، ولی در جنگ، نه در صلح. نه به این خاطر که یک گله گاو علف بیشتری داشته باشند. زن بیچاره، این اتفاق می‌توانست حتی برای مورین هم پیش بیاید، وقتی جکی شیرخواره بود.
«مطمئنی به خانه خواهرش می‌رود؟»

«قبول کرد که برود. می‌دانی که این مردم هیچ وقت دوست ندارند به یک کشیش دروغ بگویند.»

«آنجا راحت است، نه؟»

کولوم خندید. «نگران نباش اسکارلت عزیزم. طوریش نمی‌شود.»

کاتلین با صدای غم‌انگیزی گفت: «تا وقتی که همین بلا سر خواهرش هم بیاید.»
باران شروع شد و بعد آب از درز پنجره‌ها به درون آمد و مقداری هم روی کاتلین ریخت. گفت: «اون دستمالت را بده به من کولوم.» بعد با خنده ادامه داد «تا این سوراخ‌ها را ببندم. آن وقت می‌توانی دعا کنی آفتاب شود. از کشیش بودن خودت بالاخره باید استفاده کنی.»

چطور می‌تواند بعد از این حادثه غم‌انگیز این‌طور خوشحال و بی‌خیال باشد؟ خدایا کولوم هم داشت با او می‌خندید.

چون دروغ زیاد می‌گوید، ممکن است گریه و زاری کند و سر و صدا راه بیاندازد و نفرین کند ولی مطمئن باش که نمی‌تواند صدمه‌ای به تو بزند و بالاخره سعی می‌کند با پیشنهاد یک گنج گران‌بها آذایش را بخرد، گنجی که در همان اطراف قایم کرده.»

«واقعاً هم یک گنج گران‌بهاست، یک کوزه پر از طلا. اول که می‌بینی فکر می‌کنی آنقدرها هم زیاد نیست ولی این کوزه جادویی است و تمامی ندارد و هر چقدر بخواهی به‌ات طلا می‌دهد.»

«همه اینها را به‌ات می‌دهد تا آزادی خودش را به دست بیاورد، دلش می‌خواهد همیشه تنها باشد و از دوست و رفیق و هم‌صحبت خوشش نمی‌آید. او حاضر است به هر قیمت که شده تنهایی خودش را دوباره به دست بیاورد چون تنهایی در طبیعتش است. ولی خدعه و نیرنگ زیاد هم جزو طبیعتش هست. همیشه سعی می‌کند توجه تو را به جای دیگری جلب کند. اگر دست شل بشود و نگاهت را از او برداری مطمئن باش که در یک چشم به هم زدن رفته و آن گنج گران‌بها هم فوراً ناپدید می‌شود.»

اسکارلت گفت: «وقتی بخواهم چنین گنجی را به دست بیاورم مطمئن باش برایم سخت نیست که بگیرمش و توی چشم‌هاش زُل بزنم. این قصه هیچ احساسی در من به وجود نمی‌آورد، چیز جالبی ندارد.»

کولوم خندید. «آخر عزیزم تو خودت هم اهل کار و کاسبی هستی و از این جور زرنگی‌هایی که مخصوص کوتوله‌هاست داری. تو هم مثل آنها روی خواسته‌های خودت حساب می‌کنی و بنابراین برایت تعجب‌آور نیست که کسی از این جور زرنگی‌ها داشته باشد. اگر از کوچه‌ای بگذری و تپ‌تپ چکش آنها را بشنوی مسلماً توجه نمی‌کنی.»

«چرا، اگر چنین قصه‌ای را باور می‌کردم حتماً به دنبالش می‌رفتم.»

«خوب پس دیدی. چون باور نمی‌کنی نمی‌ایستی و به این صدا گوش نمی‌دهی.»

«خدای من، کولوم! من می‌دانم منظورت چیست. داری من را ملامت می‌کنی که به دنبال چیزی که اصلاً وجود ندارد نمی‌گردم.» اسکارلت داشت عصبانی می‌شد. بازی با کلمات و بازی با ذهن کار ظریفی بود و آنها در واقع قصد خاصی را دنبال نمی‌کردند.

کالسکه تند و تندتر می‌رفت. راننده حتماً باید دیوانه شده باشد، هیچ کس نمی‌تواند در چنین بارانی این‌همه تند برود، راه هم خیلی باریک است و پر از دست‌انداز. ممکن بود هزار تکه شوند.

«فکر نمی‌کنی اسکارلت عزیزم که این اسب‌های بی‌نظیر جیم‌دیلی، ذوق‌زده شده باشند؟ آنها فکر می‌کنند توی مسابقه شرکت کرده‌اند و من مطمئنم از این مسابقه‌ها فقط توی کاوتی میت برگزار می‌شود. مسلماً دیگر داریم به خانه می‌رسیم. بهتر است راجع به مردم کوچولویی صحبت کنم که تو قرار است با آنها آشنا بشوی. کوتوله‌ها، بالاخره تو باید بدانی باکی آشنا می‌شوی.»

ناگهان خورشید از پس ابرها خارج شد و آفتاب تابید. از قطرات آب که روی شیشه مانده بود رنگین‌کمان درست شد. چیز غریبی بود، دائماً آفتاب و باران، پشت سر هم در عرض یک دقیقه، آفتاب و دوباره باران.

اسکارلت رویش را از رنگین‌کمان برگرداند و به کولوم نگریست.

«در جشن ساوانا چندتا از آنها را دیدی، همه از دیدن آنها خوشحال شدند چون اصلاً کوتوله‌ای در آمریکا پیدا نمی‌شود. خشم آنها وحشتناک است و در میان ایرلندی‌ها به گرفتن انتقام مشهورند. در ایرلند آنها با داستان‌های پریان آمیخته شده‌اند. همه به آنها احترام می‌گذارند. کسی را اذیت نمی‌کند و کسی هم آنها را اذیت نمی‌کند. می‌گردند جایی را پیدا می‌کنند و مشغول پنبه‌دوزی می‌شوند، اما نه دسته‌جمعی، هر کدامشان جایی مخصوص خودشان دارند، کوتوله‌ها منزوی و گوشه‌نشین هستند، هرکدام از آنها به تنهایی کار می‌کنند. اگر به قصه‌های ایرلند وجود دارند و توی هر رودخانه یا روی هر سنگی می‌توانی آنها را ببینی. از صدای تپ-تپ-تپ چکش او می‌فهمی که آنجاست، چکش آنها روی پاشنه کفش فرود می‌آید و حضورشان را اعلام می‌کند، و اگر بتوانی مثل کرم درخت آهسته و بدون صدا بخیزی، حتماً او را غافلگیر می‌کنی و می‌گیری. بعضی‌ها می‌گویند آنها را باید از قوزک پا یا از بازو محکم گرفت وگرنه فرار می‌کنند. ولی اغلب می‌گویند برای گرفتن آنها کافی است که به‌اشان خیره بشوی.»

«وقتی گرفتی. التماس می‌کنند که اجازه بدهی بروند. ولی تو باید امتناع کنی. به‌ات قول می‌دهد که آرزوهایت را برآورده می‌کند، ولی حرفش را نباید باور کنی»

اسکارلت توجه نداشت که کولوم با تعریف چنین قصه‌هایی قصد دارد ذهن او را از سرنوشت آن زن بی‌پناه دور کند.

کاتلین پرسید: «چیزی راجع به مولی به اسکارلت گفتی؟ می‌خواهم بگویم او حق دارد بداند.»

اسکارلت کوتوله‌ها را فراموش کرد. با شایعات و اراجیف آشنا بود و طعم آن را می‌دانست، با کنجکاوی پرسید: «مولی؟ مولی کیه؟» کولوم گفت:

«او اولین اوهارایی است که تو در آدامزاون ملاقات می‌کنی. خواهر من و کاتلین.»

کاتلین اضافه کرد: «ناخواهری. نصف خواهر، و من فکر می‌کنم آن نصفی هم خیلی زیاد است.»

اسکارلت جرأت کرد که بگوید: «خوب، بعد؟ بگو.»

تعریف کردن، ماجرای مولی وقتی تمام شد که سفر آنها هم به پایان رسید. اسکارلت نفهمید که زمان چطور گذشت. او به ماجرای خانواده و خویشان خود گوش می‌کرد. اسکارلت دانست که کاتلین و کولوم هم با یکدیگر ناتنی بودند. پدر آنها، پاتریک، که یکی از برادران بزرگ‌تر از جرالدها را بود، سه بار ازدواج کرده بود. بچه‌هایی که از زن اولش داشت یکی جیمی بود که به ساوانا مهاجرت کرده بود و دیگری همین مولی بود. کولوم می‌گفت که مولی وقتی جوان بود، شاید به سن کاتلین، بسیار زیبا بود.

بعد از اینکه زن اولش مرد، پاتریک دوباره ازدواج کرد. با مادر کولوم. بعد از مرگ او، مادر کاتلین را گرفت. استفن هم از همان زن به دنیا آمد. اسکارلت ده عموزاده در آدامزاون داشت. بعضی از آنها بچه و حتی نوه داشتند. پاتریک که خدارحمتش کند، وقتی یازدهم نوامبر بیاید، پانزده سال می‌شده مرده بود. علاوه بر عموزاده‌ها، عمودانیل هم بود که هنوز در قید حیات بود، با بچه‌ها و نوه‌هایش و از آنها مت و جرالدها به ساوانا رفته بودند ولی بقیه هنوز در ایرلند می‌زیستند.

اسکارلت با نگرانی گفت: «من هرگز هیچ کدامشان را ندیده‌ام. و هیچی درباره آنها نمی‌دانم.» آنچه را می‌دانست از اوهارایی شنیده بود که در ساوانا می‌زیستند. کاتلین گفت:

«کولوم آرام آرام برایت می‌گوید. در خانه مولی اوهارایی وجود ندارد، خدا خیرش بده، او حتی اسم خودش را فراموش کرده.»

کولوم هم با همان زخم‌زبان کاتلین، درباره مولی صحبت کرد. او با مردی ازدواج کرده بود به نام رابرت داناویو، مردی گرم و خوش صحبت که املاک فراوانی داشت، صد و چند جریب. از آن دسته آدم‌هایی بود که ایرلندی‌ها او را «کشاورز قدرتمند» می‌نامیدند. مولی قبل از اینکه زن او بشود در منزل او به عنوان آشپز کار می‌کرد. وقتی همسر اول داناویو مُرد، بعد از خاتمه دوران عزاداری، مولی به همسری او در آمد و نامادری چهار فرزندش شد. داناویو از ازدواج دومش صاحب پنج فرزند شد. مولی وقتی با شوهرش ازدواج کرد تقریباً سه‌ماهه حامله بود. و اکنون همه آنها به ثمر رسیده بودند و هر کدام در خانه خود زندگی می‌کردند.

کولوم بابی تفاوتی گفت که مولی هرگز اعتماد و ارتباط خود را با خویشاوندانش حفظ نکرد و کاتلین هم خُرخر می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت، این شاید بیشتر به خاطر آن بود که شوهر مولی صاحب ملکی بود که آنها در اجاره خود داشتند. رابرت داناویو علاوه بر املاکی که داشت، املاک مالکین دیگر را نیز اجاره می‌کرد و به کشت آنها می‌پرداخت، و از آن‌همه زمین فقط تکه کوچکی را در اختیار اوهاراهای قرار داده بود.

کولوم از فرزندان داناویو و نام و سن آنها سخن می‌گفت ولی اسکارلت حوصله‌ای برای به خاطر سپردن آن اسامی خنده‌آور نداشت. هرچه را می‌شنید از این گوش می‌گرفت و از آن گوش در می‌کرد. فقط وقتی توجهش جلب شد که کولوم داستان مادربزرگش را آغاز کرد.

«کاتی اسکارلت پیر هنوز در خانه‌ای زندگی می‌کنده که شوهرش وقتی در سال ۱۷۸۹ با او ازدواج کرد برایش ساخت. هیچ چیز نتوانست او را وادار به ترک آن کند. پدر من و کاتلین اولین بار در سال ۱۸۱۵ ازدواج کرد و عروسی را آورد که با هم در آن خانه شلوغ زندگی کنند. وقتی اولین بچه او متولد شد در نزدیکی همان خانه اتاق بزرگی ساخت و بستر گرم و نرمی برای استراحت مادرش کنار اجاق درست کرد. ولی پیرزن آن اتاق را نپذیرفت و ترجیح داد در همان خانه قدیمی بماند. حالا، شون با او زندگی می‌کند و دخترها مثل کاتلین، به کارهایش می‌رسند.»

داخل خانه هم همین‌طور بود. میل‌های سرسرا با روکشی که از موی اسب یافته شده بود، محکم و استوار به نظر می‌آمدند. همه میزها رومیزی حاشیه‌دار پارچه‌ای داشتند، اجاق از تمیزی برق می‌زد.

مولی خودش از نظر رفتار و لباس بی‌عیب و نقص می‌نمود. لباسی که از پارچه قرمز سیر به تن داشت دوازده دکمه نقره‌ای می‌خورد، که همه برق می‌زدند. موهای سیاهش را با تور سفیدی زینت داده بود. ابتدا گونه راست و سپس گونه چپش را پیش آورد و کولوم او را بوسید. و وقتی که اسکارلت معرفی شد. «هزاران خوشامد!» به او هارای تازه وارد گفت.

او حتی نمی‌دانست که من دارم می‌آیم. اسکارلت کاملاً تحت تأثیر زیبایی بدون تردید مولی قرار گرفته بود. پوست لطیف چون مخمل او شاید لطیف‌ترین پوستی بود که اسکارلت تاکنون دیده بود و چشمان درخشنده آبی‌رنگش از هر نوع تیرگی فارغ بود. پاهایی صاف و بینی ظریف و کشیده داشت. اسکارلت از ارزیابی خود فوراً نتیجه گرفت. کولوم باید اشتباه کرده باشد، مولی حتی به سختی پنجاه‌ساله به نظر می‌آید. «خیلی از دیدنت خوشحالم مولی و بیشتر از این خوشحالم که با کلمات محبت‌آمیز مرا توی این خانه قشنگ پذیرفتی.» اسکارلت به هیجان آمد. همه چیز تمیز و درست و کامل بود ولی سرسرا از کوچک‌ترین اتاق خواب او در خانه خیابان پیچ‌تری بزرگ‌تر نبود.

روز بعد، وقتی کولوم را دید زیان به شکایت گشود. «اوه، کولوم، چطور توانستی من را تنها بگذاری و بروی. رابرت آدم خیلی نفرت‌انگیزی است، تو را به خدا ببین، همش از گاوهایش حرف می‌زند، و اینکه هر کدامشان در روز چقدر شیر می‌دهند. قبل از اینکه غذا تمام بشود، احساس کردم که می‌خواهم صدای گاو از خودم در بیاورم. ضیافت، بیش از پنجاه و هشت دفعه به من تذکر دادند که شام نیست، ضیافت است، من هم باید بگویم ضیافت، به جای شام. اصلاً چه فرقی می‌کند.»

«در ایرلند، انگلیسی‌ها به شام می‌گویند ضیافت، اما ایرلندی‌ها همان کلمه شام را به کار می‌برند»
«اما آنها که انگلیسی نیستند.»

کاتلین اضافه کرد: «در موارد بخصوصی، یعنی موارد لازم، مادر بزرگ زحمتی ندارد. کارهای دیگر هم که توی همه خانه‌ها هست، جارو کردن، گردگیری و لباس شستن، ولی شون اگر یک خرده خاک روی زمین ببیند سر و صدا راه می‌اندازد. درواقع دردسرها را او راه می‌اندازد. مثلاً هنوز سردکمه‌های پیراهن تازه‌اش را نندوخته‌ام که می‌آید و با اصرار می‌خواهد آن را بپوشد. شون برادر مولی است و با ما ناتنی است. هنوز به طور کامل مرد نشده مثل تیموتی، اگرچه بیست سال یا یک خرده بیشتر از او بزرگ‌تر است.»

ذهن اسکارلت دنبال تیموتی گشت. جرأت نکرد پرسد که تیموتی کیست. می‌توسید او هم به آن همه آدم که قبلاً اسامی‌شان را شنیده بود اضافه شود. به هر صورت وقتی برای این سؤال هم نبود. کولوم پنجره کالسکه را باز کرد و خطاب به راننده فریاد زد: «یواش‌تر برو جیم، لطفاً خودم هم می‌آیم و بهات کمک می‌کنم تا اثاثیه را پایین بگذاریم. همان جلو می‌پیچیم توی کوچه. من راه را نشان می‌دهم.»

کاتلین آستین کولوم را گرفت. «اوه کولوم من هم می‌خواهم بیاده شوم. می‌خواهم بقیه راه را خودم بروم. دیگر نمی‌توانم صبر کنم. فکر نمی‌کنم اسکارلت از اینکه تنها بماند، ناراحت بشود، ناراحت می‌شوی اسکارلت؟»

به اسکارلت لبخند زد، امیدوار بود اسکارلت موافقت کند. اسکارلت دلش نمی‌خواست با آن سر و وضع، بدون پاک کردن گرد و خاک از صورت و از چکمه‌ها وارد خانه شود و زیبایی اوهارایی خود را به خطر اندازد. آن وقت بعد از ورود کمی آب از قدح نقره‌ای و مقداری پودر روی صورت و مقداری سرخاب روی لب، حالش را جا می‌آورد.

۵۰

کوچه‌ای که به خانه مولی منتهی می‌شد از وسط یک باغ کوچک سیب می‌گذشت. شکوفه‌های سفید در پهنه آسمان آبی می‌درخشیدند. در حاشیه خانه مکعب‌شکل، گل‌های پامچال کاشته شده بود. همه چیز شسته رفته و تر و تمیز به نظر می‌رسید.

«چقدر قشنگ است، کولوم! چطور مردم خانه‌هایشان را این‌طور سفید نگه می‌دارند؟ اینجا همیشه اینقدر باران می‌آید؟» تمام شب سه بار باران باریده بود، اسکارلت این را می‌دانست، چون باران وقتی باریده بود که او هنوز به خواب نرفته بود. گل آلود بودن کوچه او را بیشتر از هر چیز ناراحت می‌کرد.

کولوم خندید و گفت: «البته باران کمی مزاحمت ایجاد می‌کند، ولی به‌واقع در وقت خوبی داری به ملاقات مادر بزرگ می‌روی، ما در سال دو بار، یکی در ایام کریسمس و یکی در ایستر^۱ خانه‌ها را تر و تمیز می‌کنیم، گچ می‌مالیم و رنگ می‌زنیم داخل و خارج خانه را. می‌رویم مادر بزرگ را ببینیم، اگر الآن در حال چرت زدن نباشد.»

اسکارلت اعتراف کرد: «کمی عصبی‌ام.» واقعیتش این بود که او از اینکه به ملاقات یک آدم صد ساله می‌رفت کمی ناراحت بود. نمی‌دانست یک زن صد ساله چگونه است. اگر دیدن مادر بزرگ حالش را به هم بزند، آن وقت چه؟ در آن صورت چه خواهد کرد؟

کولوم گفت: «زیاد نمی‌مانیم.» مثل این بود که فکر اسکارلت را خوانده بود. بعد ادامه داد: «کاتلین با یک فنجان چای منتظر ماست.»

اسکارلت دنبال او روان شد و به مقابل در رسید. قسمت بالای در آبی‌رنگ کلبه باز بود. ولی اسکارلت به‌جز سایه‌ها چیز دیگری در آن نمی‌دید. بوی عجیبی می‌آمد. بوی خاک، مخلوط با بوی ترشی. مشام اسکارلت آزرده شد. آیا آنهایی که خیلی پیر می‌شوند، این بو را می‌دهند؟

«بوی ذغال تو را ناراحت می‌کند اسکارلت عزیزم؟ تو الآن داری بوی واقعی ایرلند را استشمام می‌کنی. ذغال‌سنگ‌های مولی خیلی خوب است ولی انگلیسی است. بوی وطن از این چوب‌های پوسیده بلند می‌شد. مورین چند دفعه به من گفت که خواب آتش اجاق کلبه‌ها را دیده و با اشتیاق زیاد برای دیدن دوباره ایرلند از خواب بیدار شده. فکر می‌کنم وقتی خواستیم به ساوانا برگردیم چند تکه از این چوب‌ها برایش ببرم.»

اسکارلت دوباره آن رایحه را استشمام کرد. چه بوی مسخره‌ای، مثل دود

«ولی آرزویش را دارند. دلشان می‌خواست کاش انگلیسی بودند. روبرت یک دفعه وقتی به بیگ هاوس^۱ رفت تا نماینده ارل^۲ را ببیند و اجاره را پرداخت کند، یک گیللاس ویسکی مهمانش کردند.»

«شوخی می‌کنی. کولوم.»

«درست است که می‌خندم، اسکارلت عزیزم، ولی شوخی نمی‌کنم. البته این مسئله زیاد مهم نیست. مهم این است که جای تو راحت باشد. جای خواب راحتی داری؟»

«فکر می‌کنم دارم. آنقدر خسته بودم که می‌توانستم روی یک تشک پوشالی هم بخوابم. باید بگویم راه رفتن برایم خوب است. دیروز خیلی سواری کردیم. تا خانه مادر بزرگ خیلی راه است؟»

«از این بورین^۳ اگر برویم، ربع مایل، نه بیشتر.»

«بورین. تو واقعاً چه اسامی قشنگی به کار می‌بری. ما می‌گوییم کوچه، به این راه باریک و بلند کوچه می‌گوییم. من تا حالا از این گل‌های پامچال نداشتم. سعی می‌کنم توی تارا بکارم به‌جای نرده. چقدر طول می‌کشد، آنها این اندازه بشوند؟»

«بستگی به این داره که نوع بوته‌هایی که به کار می‌بری چپ باشد. در کلیتون کاوتنی چه بوته‌هایی عمل می‌آید؟ درخت‌های کوتاه‌قد هم دارید؟»

اطلاعات کولوم به عنوان یک کشیش از گلکاری حیرت‌انگیز بود همان‌طور که توضیح می‌داد، اسکارلت از این همه اطلاع تعجب کرده بود. اما مجبور بود دربارهٔ مسافت‌ها چیزهای زیادی یاد بگیرد. آن راه باریک پر پیچ و خم خیلی بیش از ربع مایل بود.

ناگهان خود را در قطعه زمین صافی یافتند. مقابل آنها یک کلبه گلی وجود داشت، با دیوارهای سفید شده و پنجره‌های آبی. از دودکش کلبه خطی خاکستری به دل آسمان آبی فرو می‌شد. یکی از پنجره‌ها باز بود و یک گربهٔ تنبل کنار آن چرت می‌زد.

1. Big House

2. Earl

3. Boreen کلمهٔ انگلیسی- ایرلندی به معنای کوچه (م)

دعا می‌کردم آمریکا او را عوض نکند. کولوم از طرف من یک شمع برای سپاسگزاری توی کلیسا روشن کن.»

«چشم مادر بزرگ.»

آن چشم‌های پیر دوباره اسکارلت را برانداز کرد.

«کاملاً سالم به نظر می‌رسی، کاتی اسکارلت. من تو را می‌بخشم.» و بعد خندید. اول چشم‌هایش خندید و آن لب‌های چروکیده به لبخندی آرام باز شد. روی لثه‌های قرمز رنگ دندانی دیده نمی‌شد. «دستور می‌دهم شمع دیگری روشن کنند به خاطر اینکه دعایم متجرب شد و قبل از مرگم تو را دیدم.»

چشم اسکارلت پر از اشک شد. «مشکرم مادر بزرگ.»

کاتی اسکارلت پیر گفت: «اصلاً، اصلاً. او را از اینجا ببر کولوم. وقت استراحت من است.» چشمانش را بست و سرش پایین افتاد و چانه‌اش روی شال پشمی قرار گرفت.

کولوم به شانه اسکارلت زد. «بیا برویم.»

کاتلین از در قرمز رنگ کلبه‌ای که در آن نزدیکی بود بیرون دوید و در حالی که غرغر می‌کرد، مرغ‌ها را به حیاط راند. ناگهان اسکارلت را دید و با شادی فریاد زد: «به خانه خوش آمدی اسکارلت. چای تو قوری حاضر است. نان میوه‌ای هم هست، می‌دانم که خوشت می‌آید.»

اسکارلت از اینکه می‌دید کاتلین عوض شده، خوشحال شد. کاتلین دوباره همان روحیه شاد خود را به دست آورده بود و خیلی سرحال به نظر می‌رسید. اسکارلت فکر کرد لباسی که کاتلین پوشیده حتماً در آن نواحی مد روز است. دامن بالای قوزک روی یک زیردامنی به رنگ آبی و زرد. دامنش را بالا کشیده و آن را زیر پیش‌بند جمع کرده بود. زیردامنی روشنش کاملاً دیده می‌شد. اسکارلت با خود فکر کرد که چرا زیردامنی دو رنگ نخریده است. اما تعجب می‌کرد که کاتلین چرا با داشتن آن همه جوراب پابرهنه بود؟ قبلاً فکر کرده بود از کاتلین بخواهد که بیاید و در خانه مولی بماند. اگرچه کاتلین احساس خوبی درباره خواهر ناتنی‌اش نداشت ولی ده روز که چیزی نبود. فقط تا وقتی اسکارلت در ایرلند می‌ماند. واقعاً به کاتلین احتیاج داشت. مولی متخدمی

ولی نه زیاد هم مثل دود واقعی. به دنبال کولوم از در کوتاه عبور کرد و وارد کلبه شد. چند بار چشمش را به هم زد، برای اینکه به تاریکی عادت کند.

«بالاخره آمدی کولوم اوهارا؟ می‌خواهم بدانم وقتی برایتی^۱ قول هدیه‌های دختر جرالده را به من داده، تو مولی را با خودت آوردی؟» صدایش نازک و گرفته و خشن بود ولی ضعف و شکستی در آن دیده نمی‌شد. خیال اسکارلت راحت شد. این مادر پاپا بود که بارها در موردش سخن گفته بود. کولوم را کنار زد و به طرف پیرزنی رفت که روی صندلی چوبی دسته‌داری، کنار آتش نشسته بود.

«من دختر جرالده هستم، مادر بزرگ. او اسم شما را روی من گذاشته. کاتی اسکارلت.»

کاتی اسکارلت اصلی کوچک و قهوه‌ای بود، پوست تیره‌اش نشان از یک قرن رنج و زحمت در آفتاب و باران می‌داد. صورتش گرد بود، مثل یک سیب. و پزمرده مثل همان سیب که مدت زیادی مانده باشد. اما چشمان بی‌فروغ و آبی‌رنگش نافذ و تأثیرگذار بود. شال کلفت آبی‌رنگی روی شانه‌هایش انداخته بود و دنباله‌اش روی سینه قرار داشت. کلاه بافتنی قرمز رنگی روی موهای سفیدش دیده می‌شد. «بگذار به تو نگاه کنم دختر.» دست چرم‌مانندش زیر چانه اسکارلت قرار گرفت و صورتش را بالا برد.

«قسم به همه مقدسات، راست گفته بود. چشم‌های تو مثل چشم‌های گربه سبز است.» و به سرعت به خودش صلیب کشید. «این چشم‌ها از کجا آمده‌اند؟ دلم می‌خواهد بدانم. فکر کردم وقتی جرالده داستان چشم‌های تو را برایم می‌نوشت مست بود. به من بگو، مادر عزیزت یک ساحره بود؟»

اسکارلت خندید. «او مثل یک فرشته مقدس و بی‌گناه بود، مادر بزرگ.»

«این جور است؟ و با جرالده من ازدواج کرد؟ خیلی عجیب است، یا شاید رنج و محنت آن ازدواج از او یک فرشته ساخت، به من بگو آیا او تا آخر عمرش خدا رحمتش کند، همان‌طور ناآرام و ستیزه‌جو بود؟»

«متأسفم، بله، مادر بزرگ.»

انگشت‌های چرمی اسکارلت را به عقب هل داد. «متأسفم؟ من خوشحالم.»

می شدند و همه می گفتند: «خدا به همه شما توفیق بدهد.» و دعوت‌ها همچنان تکرار می شد: «بفرما، بشین کنار آتش.» بعد صاحب صداها داخل می شدند. زنان، دختران، بچه‌ها، پسرها، مردها و بچه‌های شیرخوار می آمدند، دوتا دوتا، سه تا سه تا و می نشستند و با ورود دسته جدید می رفتند. با گرمی خاصی، با صداهای ایرلندی خود به اسکارلت خوش آمد می گفتند و به کاتلین که دوباره به وطن باز گشته بود. همه از ته قلب تعارفات خود را تقدیم می کردند. احساسات آنها کاملاً متفاوت با مردم دیگر بود. به شکل کاملاً تازه‌ای که برای اسکارلت کمی هم غریب بود، علاقه خود را ابراز می کردند. آنها به اسکارلت می گفتند که فامیل او هستند و نسبت خود را برایش توضیح می دادند و توضیح می دادند که از چه طریقی با او منسوب هستند. مردان و زنانی که می آمدند از پدرش داستان‌ها می گفتند. بعضی آنها را از پیرترها شنیده بودند. داستان‌هایی که پدربزرگ‌ها برای فرزندان خود نقل کرده و اینک آنها تکرار می کردند. اسکارلت به وضوح در چهره‌هایی که کنار آتش نشسته بودند، صورت جرالدها را می دید و صدای او را در صدای آنان می شنید. مثل این است که پاپا خودش اینجاست؛ حالا می توانم ببینم که وقتی اینجا بود، وقتی جوان بود چطور بود. شایعاتی هم گفته می شد. از دهکده‌های اطراف از شهر و از محل زندگی خودشان. مردمی که می آمدند و می رفتند این شایعات را می گفتند تا جایی که اسکارلت احساس کرد آهنگر، کشیش، مردی که در مشروب فروشی کار می کند و زنی که مرغش هر روز تخم دو زرده می کند و خیلی‌های دیگر را از نزدیک می شناسد. وقتی کله طاس پدر داناها^۱ ظاهر شد مثل این بود که اتفاق مهمی نیفتاده است. اسکارلت با خود فکر کرد که سر زدن کشیش به خانه نباید اتفاق مهمی باشد، گویا مردم به این کار عادت داشتند. پدر داناها وقتی به درون آمد اسکارلت هم مثل دیگران بی اختیار به لباده او نگاه کرد. می خواستند ببینند آیا لباده‌اش هنوز پاره است؟ این هم یکی از شایعات بود، گفته بودند که لباده کشیش به نرده کلیسا گرفته و پاره شده.

اسکارلت با خود فکر کرد که خوب، دهکده‌ها همه مثل هم‌اند. همه همدیگر را می شناسند و کار یکدیگر را می دانند. دهکده‌ها کوچک‌ترند، نزدیک‌ترند،

داشت که به کارهای منزل می رسید و به خانم خود هم کمک می کرد، اما از آرایش مو اطلاعی نداشت. اسکارلت می دانست که این کاتلین که به خودش مطمئن بود و روحیه شادی داشت کسی نبود که فوراً دستور او را اطاعت کند و به خواسته‌هایش تن در دهد. او حتی اشتیاقی برای آمدن و کمک به او از خود نشان نمی داد و اسکارلت مجبور بود با گیسوبند زشتی، موهایش را جمع کند یا با یک روسری سروته قضیه را هم بیاورد. آهی کشید و به درون خانه رفت.

خانه، کوچک بود، ولی از کلبه مادر بزرگ وسیع تر می نمود. اما هنوز هم برای زندگی یک خانواده، کوچک به نظر می رسید. کجا می خوابند؟ در کلبه مستقیماً به آشپزخانه باز می شد. اتاق دو برابر آشپزخانه بود ولی هنوز به اندازه نصف کوچک‌ترین اتاق خانه او در آتلانتا نمی شد. جالب‌ترین چیزی که در اتاق به چشم می خورد، اجاق سنگی بود که در وسط دیوار طرف راست ساخته شده بود. پلکان باریک و خطرناکی اتاق را به پشت‌بام وصل می کرد. در طرف چپ اجاق دری قرار داشت که به اتاق دیگر می رفت.

کاتلین گفت: «بشین کنار آتش.» مقداری از چوب‌های پوسیده در اجاق می سوخت. اجاقی هم مثل این در آشپزخانه بود. آشپزخانه تازه جارو شده بود و از تمیزی برق می زد. بوی صابون و بوی اجاق در هم آمیخته بود. اسکارلت با خود فکر کرد که خانواده‌اش واقعاً خیلی فقیر هستند. اصلاً چرا کاتلین آرزو داشت به این زندگی برگردد؟ حتی برای بازگشت به این زندگی فقیرانه گریه می کرد. به زور لبخندی به لب آورد و روی صندلی طرح ویندسور^۱ که کاتلین کنار آتش قرار داده بود، نشست.

در چند ساعت بعدی اسکارلت دریافت که چرا کاتلین زندگی راحت را در ساوانا نامناسب تشخیص داده بود و این کلبه سفید را در کاوتنی میت رها نمی کرد. اوهاراها در ساوانا برای خود یک جزیره شادی ساخته بودند که فقط خودشان ساکن آن بودند و نوع زندگی ایرلندی را در آنجا تقلید می کردند. اما زندگی ایرلندی کاتلین، واقعی بود.

از قسمت فوقانی در ورودی داناها چهره‌های تازه و صداهای جدید ظاهر

وقتی جوان بود حتماً همین‌طور بود. او و برادران بزرگ‌ترش. کولوم که در میان مردان تنومند اوهارا نشسته بود با تعجب به در ورودی نگاه کرد.
برایدی گم شده، با عجله به درون یزید. کاتلین داشت در بشقاب‌های آبی و سفید غذا می‌کشید. برایدی خیس بود. لباس به تنش چسبیده بود و از گیسوانش هنوز آب می‌چکید. اسکارلت به بیرون نظری انداخت. آفتاب بود. باران نمی‌بارید.

□

برایدی گفت: «رفته بودم خودم را توی رودخانه بشویم.» و بلافاصله شروع به خوردن کرد و متوجه نشد که با این حرفش خشم همه را برانگیخته است. حتی کولوم که به ندرت به کسی می‌تاخت و انتقاد می‌کرد عصبانی شد و با مشت روی میز کوبید.

«به من نگاه کن و خودت را به آن راه نزن، بریجید اوهارا. مگر نمی‌دانی که بوین خیلی خطرناک است و هر سال جان عده زیادی را می‌گیرد؟» اسکارلت پرسید: «بوین! این همان رودخانه بوین نیست که آن جنگ به خاطرش به راه افتاد، کولوم؟ جنگ بوین؟» همه ناگهان سکوت کردند. اسکارلت ادامه داد: «پاپا بیشتر از صد دفعه در موردش حرف زده. او می‌گفت خانواده اوهارا زمین زیادی را در آن جنگ از دست دادند.» دیگر صدای قاشق و بشقاب به گوش نمی‌رسید.

کولوم گفت: «بله همان است، راست گفته. ولی رودخانه هنوز در همان بستر خودش جریان دارد. و مرز سرزمین ماست. اگر بخواهی نشانت می‌دهم ولی نباید هوس آب‌تنی داشته باشی. بریجید، بهتر بود قبل از اینکه بروی کمی فکر می‌کردی.»
«کاتلین به من گفت: دخترعمو اسکارلت دارد می‌آید، و آیلین^۱ هم گفت که خدمتکار یک خانم هر روز قبل از اینکه دست به لباس‌ها و موهای او بزند باید خودش را بشوید. خوب من هم خودم را شستم.» برای اولین بار به صورت اسکارلت نگاه کرد. «من قصد دارم از شما خواهش کنم که من را با خودتان به آمریکا ببرید.» چشمان آبی‌اش نگاهی معصوم و موقر داشت، گونه‌های گردش

راحت‌ترند. بدون اینکه بیش از حد سعی کند خودش را به زحمت بیاندازد همه چیز را می‌بیند و حس می‌کند. آن دنیای کوچکی را که می‌دید کوچک‌تر، مهربان‌تر و نزدیک‌تر از آن چیزی بود که می‌شناخت. حس می‌کرد که از بودن در آنجا لذت می‌برد.

این بهترین تعطیلاتی است که یک نفر در عمرش می‌تواند داشته باشد. از این سفر خیلی چیزها دارم که به رت بگویم. شاید یک روزی دوباره با هم سری به اینجا بزنیم، مسلماً او چیز زیادی از مسافرت به پاریس و لندن یاد نمی‌گیرد. البته ما خودمان نمی‌توانیم این‌طور زندگی کنیم، این زندگی خیلی... خیلی... دهقانی است. اما خیلی آرام، جذاب و سرگرم‌کننده است. فردا می‌خواهم وقتی به دیدن این آدم‌ها می‌روم لباس‌هایی را که در گالوی خریدم بپوشم، شکم‌بند هم نمی‌بندم. نمی‌دانم کدام یک را بپوشم، زیردامنی زرد یا دامن آبی، یا قرمز...؟ صدای زنگی از فاصله دور به گوش رسید و دختر جوانی که دامن قرمز پوشیده بود و داشت اولین دندان‌های بچه خود را به کاتلین نشان می‌داد از روی چهارپایه کوتاهی که نشسته بود بلند شد و ایستاد. «آنجلوس مقدس! کی باور می‌کند که وقتی کوین^۱ من به خانه می‌آید، غذا روی آتش نباشد؟»

کاتلین گفت: «از این غذا بیر ماری‌هلن، ما زیاد داریم. مگر یادت نیست توماس چهار تا خرگوش چاق و چله را که تازه صید کرده بود به زور به من داد؟» در کمتر از یک دقیقه ماری‌هلن در حالی که کودکش را در آغوش داشت و قابلمه پر از غذا را در دست دیگرش گرفته بود، به سوی خانه می‌رفت.

«به من کمک می‌کنی تا میز را بکشم وسط، کولوم؟ الان مردها برای ناهار می‌آیند. نمی‌دانم برایدی کجا گذاشت رفت؟»

مردها یکی یکی آمدند و کنار هم نشستند. مردان خانه از کار روزانه در مزرعه باز می‌گشتند. اسکارلت برادر پدرش، عمودانیل را ملاقات کرد. پیرمرد خشکیده و لاغری که هشتاد سال از عمرش می‌رفت. پسرانش هم بودند. چهار پسر داشت از چهل و چهارساله تا بیست‌ساله و اسکارلت به خاطر آورد که مت و جرالدهم که پسران دیگرش بودند اکنون در ساوانا اقامت دارند. خانه پاپا هم

«برای تو مشکل است که بفهمی اسکارلت عزیز، ولی تو اثرت را توی این خانه گذاشتی. این اولین باری است که سن از دانیل اوهارا حرفی را می‌شنوم که هیچ ربطی به مزرعه و کشاورزی ندارد. سر هر کوچه یا توی هر پنجره همیشه بیوه‌هایی هستند که دلشان می‌خواهد آدم را به دام بیاندازند. می‌دانی که دانیل زن ندارد. اگر بخواید می‌تواند یکی بگیرد.»

«کولوم! او دیگر خیلی پیر است!»

«مگر مادربزرگ صد سالش تمام نشده؟ به نظر من دانیل هم هنوز سال‌های خوبی در پیش دارد. بهتر بود به او می‌گفتی، که شوهر داری.»

«بهتر است به شوهرم بگویم که او تنها مرد این دنیا نیست. به او می‌گویم که رقیبی در ایرلند دارد.» از این فکر خنده‌اش گرفت. رت به یک دهقان ایرلندی حسادت می‌کند. ولی واقعاً چرا که نه؟ یکی از این روزها شاید راجع به این مسئله فکر کند، البته به او نمی‌گوید که این رقیب عموی خودش است و مثل تپه‌های باستانی پیر است. اوه، آنچه می‌خواست فقط اینکه رت را داشته باشد و هر جا که دلش می‌خواهد با او زندگی کند. ناگهان این احساس مانند دردی تمام بدنش را گرفت، آنچه که می‌خواست این بود که با او باشد، او را دوست داشته باشد و بچه‌ای را که در شکم دارد به دنیا آورد و هر دو با هم او را دوست داشته باشند. کاتلین گفت: «کولوم در مورد یک چیز حق دارد. دانیل در این خانه به تو خوشامد گفت، اگر احساس کردی که نمی‌توانی مولی را تحمل کنی می‌توانی به اینجا بیایی. در این خانه همیشه برای تو جا هست.»

اسکارلت فرصت خوبی پیدا کرد که کنجکاوای خود را ارضاء کند.

«این همه آدم را کجا می‌خواهانی؟»

«زیر شیروانی اتاق داریم دو قسمتش کردیم. پسرها در یک قسمت می‌خوابند، من و برایدی هم توی یکی. عمودانیل هم یک تختخواب نزدیک آتش گذاشته، این تختخواب مال مادربزرگ بود ولی دیگر آن را نخواست. نشانت می‌دهم.»

کاتلین لبهٔ تخت بزرگی را که روی دیوار قرار داشت کشید و آن را پایین آورد. سطح چوبی مثل تختخوابی باز شد، روی آن تشک و پتویی قرار داشت. «عمو دانیل دلش نمی‌خواهد روی این بخوابد. من می‌دانم که او در آن اتاق خیلی احساس تنهایی می‌کند. از وقتی عمه‌ترزا مرده، تنها شده.»

از ارادهٔ او سخن می‌گفت. اسکارلت از نگاه او خوشش آمد مطمئن بود که اگر بریجید به آمریکا بیاید دلش تنگ نخواهد شد و در فراق ایرلند اشک نخواهد ریخت. اما فقط می‌توانست در مدت اقامت خود از او استفاده کند. هیچ‌کدام از جنوبی‌های آمریکا خدمتکار سفید پوست نداشتند.

دنیال کلمات خوبی می‌گشت که بتواند در جوابش بگوید. کولوم به جای او سخن گفت: «من تقریباً تصمیم داشتم تو را هم ببرم. برای‌دی، ولی خودت نخواستی...»

برایدی خوشحال شد و داد زد: «هورا!» اما بعد از خجالت صورتش سرخ شد، و به اسکارلت گفت: «مطمئن باشید زیاد غرغر نمی‌کنم.» بعد به طرف او برگشت و ادامه داد: «من زیاد جلو نرفتم. آب فقط تا زانوم بود. آنقدرها هم دیوانه نیستم.»

کولوم گفت: «بالاخره می‌فهمیم که چقدر دیوانه‌ای.» دوباره می‌خندید. «اسکارلت برایت می‌گوید که یک خانم به چه چیزهایی احتیاج دارد ولی مسلماً کلاس درس آن در این مدت که اینجاست تشکیل نمی‌شود. دو هفته و یک روز روی کشتی فرصت خوبی است تا بتوانی آنچه که لازم داری یاد بگیری تا آن موقع تحمل کن. همان بهتر که به کاتلین کمک کنی و به کارهای خانه برسی.»

بریجید آه عمیقی کشید «وقتی بچهٔ کوچک‌تر خانه هستی باید تحمل یک کوه را داشته باشی. همه با هم گفتند: «هووو...» مگر دانیل که در وسط غذا اصلاً حرف نمی‌زد. وقتی غذا خوردنش تمام شد، صندلی‌اش را عقب زد و ایستاد و گفت: «در این سرزمین خشک این رود نعمت بزرگی است. غذایان را تمام کنی و سر کارهایتان برگردید.» بعد به طرف اسکارلت خم شد. «کاتی اسکارلت اوهارای جوان، به خانهٔ من افتخار دادی و من به تو خوشامد می‌گویم. ما همه پدرت را دوست داشتیم و حالا غیبت او در میان ما کاملاً به چشم می‌آید. فقدان او برای من خیلی سخت است. در پنجاه سال گذشته من سختی‌های زیادی کشیدم ولی مرگ او برای من سخت‌ترین این سختی‌ها بوده، هنوز هم مثل یک سنگ بزرگ روی سینه‌ام سنگینی می‌کند.»

اسکارلت متحیر بود که چه بگوید. وقتی دهان باز کرد که سخنی گفته باشد سایهٔ پیرمرد را دید که در پس انبار گم شد، او داشت به مزرعه باز می‌گشت. کولوم برخاست و صندلی خود را کنار آتش کشید.

خدای من! این زن‌ها چه دست‌های ست و بی‌حالتی دارند و طوری حرف می‌زنند مثل اینکه استخوانی در گلویشان گیر کرده. هرگز چنین آدم‌های نجسبی را ندیده بودم.

رقابت‌ها و موشکافی‌های کوتاه‌فکرانه و روستایی چیزی نبود که اسکارلت به آن علاقه‌ای داشته باشد. در کلیتون کاونتی زندگی صاحبان زمین بدون تجملات زیاد می‌گذشت ولی در چارلزتون یک اشرافیت واقعی در جریان بود و همچنین در میان دوستان ملانی در آتلانتا. دست‌های کوچک و بی‌حس و حال دوستان مولی و دندان‌های ریز و موش‌وارشان که ساندویچ را گاز می‌زدند به نظر اسکارلت بسیار مسخره می‌آمد. آنها عمداً تکه‌های کوچک می‌کنند تا نشان دهند غذا طرف توجهشان نیست. ولی اسکارلت بدون اعتنا با اشتهای زیاد غذای فراوانی خورد. او با صراحت گفت: «رابرت چکار می‌کند مولی، همیشه دستکش دستش است و با گاوها ور می‌رود؟» خوشحال بود که وقتی مولی اخم کرد خط‌های پیشانی او را می‌دید.

حدس می‌زنم حتماً به کولوم بد و بیراه خواهد گفت که چرا مرا به آنجا برده است، ولی من اصلاً اهمیت نمی‌دهم. آن چنان صحبت می‌کرد مثل اینکه من یک اوهارا نیستم یا خودش یک اوهارا نیست. چطور او به این نتیجه رسیده است که مزارع در همه‌جای دنیا با هم یکی هستند؟ همه شبیه. چه می‌گفت؟- ملک انگلیسی هستند. من خودم باید با کولوم صحبت کنم. کیف می‌کردند وقتی می‌گفتم همه کارهای ما را در مزرعه و خانه سیاهان انجام می‌دهند. فکر نمی‌کنم حتی بدانند که سیاه‌پوست چه معنی می‌دهد، چه برسد به اینکه دیده باشند. به هر حال اینجا جای عجیبی است.

اسکارلت گفت: «چه مهمانی خوبی بود مولی. من تا آنجایی که می‌توانستم خوردم. فکر می‌کنم باید یک خرده توی اتاقم استراحت کنم.»

«البته، هر کاری دوست داری بکن اسکارلت. پسره را فرستادم درشکه را حاضر کند می‌توانستیم کمی گردش کنیم، ولی تو ترجیح می‌دهی بخوابی...»

«اوه، نه. من دوست دارم بروم بیرون. می‌توانیم برویم کنار رودخانه؟» البته اسکارلت نمی‌خواست وقت خود را با مولی بگذراند ولی این بهترین فرصت بود. ترجیح می‌داد سواره به دیدن رودخانه برود.

«در آن اتاق؟»

کاتلین اشاره به درِ اتاق کرد. «آنجاست، ما از آنجا به عنوان نشیمن استفاده می‌کنیم. و این تختخواب اینجا، بی‌مصرف افتاده. هر وقت خواستی می‌توانی از آن استفاده کنی.»

اسکارلت هرگز تصور نمی‌کرد بتواند چنین کاری را بکند. هفت نفر آدم توی این خانه به این کوچکی. به نظر او چهار نفر هم زیاد بود، به خصوص این آدم‌های گنده. تعجب نداشت که پاپا را کوچولو می‌دانستند و باز هم تعجبی نداشت که پاپا همیشه طوری راه می‌رفت مثل اینکه ده پا قد دارد.

اسکارلت و کولوم قبل از اینکه به خانه مولی بازگردند بار دیگر سری به مادر بزرگ زدند. اما کاتی اسکارلت پیرکنار آتش خواب بود. اسکارلت آهسته گفت: «فکر می‌کنی حالش خوب است؟»

کولوم فقط سرش را به علامت اطمینان تکان داد، تا وقتی بیرون آمدند، حرفی نزد. «ظرف غذا را روی میز دیدی. کاملاً خالی بود. او غذایشان را درست می‌کند و خودش هم در آن شریک می‌شود. معمولاً بعد از غذا یک چرتی می‌زند.» بوته‌های بلند گل پامچال که کوجه‌ها را از هم جدا می‌کرد غنچه داده بود و پرندگان روی شاخه درختان دو فوت بالاتر از سر اسکارلت آواز می‌خواندند. قدم زدن واقعاً لذت‌بخش بود اگرچه زمین هنوز خیس و گل‌آلود بود. «از این راه می‌شود به رودخانه بوین رسید؟ قول دادی من را ببری.»

«بله قول دادم و می‌برم اگر دلت بخواهد فردا صبح. ولی امروز به مولی هم قول دادم که تو را به موقع به خانه برسانم. به افتخار تو یک مهمانی جای ترتیب داده.» یک مهمانی! اینجا! چه فکر خوبی. قبل از اینکه به چارلزتون برگردد و در آنجا ساکن شود، همه فامیل را می‌دید.

می نمود ولی هنوز گوشه‌ای از بیگ هاوس به حساب نمی آمد... چقدر دوست دارم توی این خانه را ببینم.

مولی حتی از این هوس اسکارلت هم به وحشت افتاد. «ما فقط اجازه داریم توی باغ گردش کنیم، من کالسه را همین جا کنار این تیر می بندم و بعد می روم توی باغ.» دروازه آهنی نیمه باز بود، اسکارلت از درشکه پایین پرید.

راهی که از دروازه به درون می رفت به محوطه شن ریزی شده بلندی می رسید. اولین بار بود که اسکارلت چنین محوطه وسیعی را به این شکل، شن ریزی شده می دید. آن سوی این محوطه سکوماند بلند، باغ قرار داشت. شن ها نظم و ترتیب خاصی داشت. معلوم بود با شن کش آنها را مرتب کرده اند. ولی هیچ رد پایی روی آن دیده نمی شد. چطور این کار را کرده اند؟ مردی که شن کش می کشد، بالاخره باید قدم روی آن بگذارد. نفسش را حبس کرد و از آن محوطه گذشت و قدم بر پله های مرمری باغ گذاشت. صدای چکمه هایش روی شن ها بلند بود و گوشش را آزار می داد. کاش نمی آمد.

مولی کجاست؟ اسکارلت دور خودش چرخید و به سرعت اطراف را نگاه کرد. مولی با احتیاط تمام داشت پایش را جای پای اسکارلت می گذاشت و از روی شن ها رد می شد. خیالش راحت شد وقتی دید دخترعمویش از او محتاط تر است. نگاهش را به خانه انداخت و منتظر مولی ماند. پنجره هایی که به مهتابی باز می شد، مدل فرانسوی بود. پنجره ها تماماً بسته بود و پرده ها را کشیده بودند. اما اندازه آنها آنقدر بزرگ نبود و آدم نمی توانست از میان آن عبور کند. در ورودی، قوی و بزرگ و ستر می نمود. شاید بشود تصور کرد که در این خانه انسان ها زندگی می کنند نه غول ها.

اسکارلت با صدای بلند گفت: «رودخانه کدام طرف است؟» تصمیم نداشت در آن خانه خالی، آهسته صحبت کند. دلش نمی خواست بیشتر از آن معطل شود. پیشنهاد مولی را برای گردش در باغ رد کرد. «من فقط می خواهم رودخانه را ببینم، من از باغ بدم می آید. احساس خوبی ندارم، شوهر من به قدر کافی در مورد باغ و گل و گیاه سر و صدا راه می اندازد.» وقتی به طرف آخرین درخت باغ می رفتند مولی درباره ازدواج او کنجکاوی می کرد اما اسکارلت نگذاشت زیاد ادامه دهد.

حرف کولوم را که گفته بود رودخانه زیاد دور نیست باور نداشت. درواقع همین طور هم بود. مولی دستکش های زرد پوشیده بود که به چرخ های زرد درشکه می آمد. افسار را در دست داشت و آن را به جاده اصلی هدایت کرد. جاده از وسط دهکده می گذشت. اسکارلت با اشتیاق به ردیف خانه ها نگاه می کرد. درشکه از زیر بزرگ ترین دروازه ای که اسکارلت دیده بود عبور کرد. نیزه های طلایی رنگ در بالای دروازه دیده می شد و در طرفین آن دو پلاک طلایی شبیه به هم که نقش خاصی را نشان می داد قرار داشت. مولی با هیجان خاصی گفت: «نشان خانوادگی ارل.» و بعد ادامه داد «ما داریم به بیگ هاوس می رویم تا رودخانه را ببینیم. رابرت قبلاً از آقای آلدسون^۱ اجازه گرفته.»

«کیه این آقای آلدسون؟»
«مباشر املاک ارل. تمام مزارع را او اداره می کند، رابرت با او آشناست.»
اسکارلت سعی کرد که نشان دهد تحت تأثیر قرار گرفته ولی خودش نمی دانست چرا باید اشتیاق خود را نشان دهد. یک مباشر چه اهمیتی داشت؟ او که مزدوری بیش نبود.

بعد از یک سواری طولانی که در جاده ای مستقیم صورت گرفت، جواب خود را دریافت کرد. جاده از وسط چمنزارهایی می گذشت که اسکارلت را به یاد چمنزارهای دانمورلاندینگ می انداخت. وقتی برای اولین بار بیگ هاوس را دید این افکار فوراً از ذهنش دور شد.

ساختمانی بود خیلی بزرگ، که دیگر اسمش خانه نبود. تعداد زیادی برج، دیوار و سقف های دندان موشی از کنار هم بالا رفته بود. بیشتر شبیه شهر بود تا خانه و اسکارلت تا آن لحظه چنین چیزی ندیده بود، با دیدن این خانه عجیب و غریب فهمید که چرا مولی آن همه به آن مباشر احترام می گذاشت. اداره چنین جایی ایجاب می کرد که او بر آدم های بسیاری فرمان براند که در آن کشتزارهای بزرگ کار می کردند. اسکارلت سرش را کمی بلند کرد تا به سنگ های مرمری که چهارچوب پنجره ها را احاطه کرده بودند، نگاهی بیاندازد. به نظر اسکارلت عمارت بزرگ و چند طبقه ای که رت برای او در آتلانتا ساخته بود راضی کننده

امروز صبح وقتی لباس‌های ایرلندی من را دید عملاً غش کرد. و بگذار به تو بگویم که با آن صدای جیغ جیغش شروع به سرزنش من کرد. می‌گفت موقعیت خودم را خراب می‌کنم و آبروی رابرت را می‌برم و از چشم او می‌افتم. اوه این رابرت! خودش باید خجالت بکشد، هر دفعه که صورت چاق و گوشتالودش را توی آینه می‌بیند باید از خودش خجالت بکشد. چطور مولی جرأت می‌کند چنین حرف‌هایی بزنی، چطور جرأت می‌کند بگوید که من آبروی رابرت را می‌برم.»

کولوم دست اسکارلت را گرفت و آهسته چند ضربه به آن زد.

«من فکر می‌کردم که او برای تو مصاحب خوبی نمی‌تواند باشد، اسکارلت عزیزم. ولی مولی عقیده خودش را دارد. او درشکه خودش را به ما قرض داده آن هم یک روز تمام. خوب باید از این گردش لذت ببریم، اصلاً فراموش کن. نگاه کن، آن علف‌های صحرایی چه گل‌های قشنگی دارند. و شکوفه گیلاس‌های وحشی را نگاه کن که از دیوار باغ‌ها سرازیر شده‌اند. امروز روز قشنگی است، نباید با این حرف‌های کینه‌توزانه خرابش کنیم. به نظر من تو واقعاً الآن با این جوراب‌ها و دامن رنگی درست مثل یک دختر خوشگل و دوست داشتنی ایرلندی شدی.»

اسکارلت پاهایش را دراز کرد و خندید، کولوم راست می‌گفت. چرا باید اجازه دهد که مولی این روز به این قشنگی را خراب کند؟ آنها به ترمیم رفتند شهری قدیمی که کولوم می‌دانست اسکارلت نسبت به تاریخ پر فراز و نشیب آن اشتیاقی نشان نمی‌دهد. به جای اینکه از تاریخ حرف بزند از بازاری که مثل گالوی در هر روز شنبه تشکیل می‌شد صحبت کرد و گفت که همه چیزش مثل گالوی است فقط کمی از آن کوچک‌تر به نظر می‌رسد، اما در این بازار چیزی هست که در گالوی نبود. اگر دو پنی پیردازی فالگیری هست که از آینده‌ات خبر می‌دهد و تو را شاد می‌کند و قول می‌دهد که همه آن چیزهای خوبی که درباره تو گفته حتماً اتفاق می‌افتد، می‌دانی که آن همه شادی به دو پنی می‌ارزد.

اسکارلت خندید. کولوم همیشه او را می‌خندانده. بند کیفش را به گردن آویخت. کیف میان سینه‌هایش قرار گرفت که اکنون زیر پیراهن آبی‌رنگی که از گالوی خریده، پنهان شده بودند. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که او در درون کمربندی که روی شکم‌بندش بسته است دوست دلار طلا پنهان کرده، از

ناگهان در میان انبوه درختان شکافی عمیق ظاهر شد. از میان آن شکاف آبی خروشان جریان داشت. طلایی و قهوه‌ای، که نظیرش را قبلاً در جایی ندیده بود. خورشید با نور طلایی خود بر بستر رود می‌تابید و جایی که نور به رودخانه نمی‌رسید آب به رنگ براندی بود. اسکارلت با صدای بلندی گفت: «چه قشنگ است.» او هرگز چنین زیبایی و طراوتی را در آن محل انتظار نداشت. به قول پاپا این خون بود که این طور می‌لغزید و جسورانه می‌بیچید و پیش می‌رفت. پس بوی این بود. تمام عمرش درباره آن شنیده بود و حالا در کنارش ایستاده بود و می‌توانست لمش کند. احساسی ناشناخته وجودش را فرا گرفت، چیزی که نامی برایش پیدا نمی‌کرد. کاش می‌توانست این حس را تشخیص دهد، برایش خیلی مهم بود...

«اینجا منظره قشنگی دارد. تمام خانه‌های قشنگ این ناحیه چنین منظره‌ای دارند.» اسکارلت متوجه اشاره او نبود و آنقدر عصبانی شده بود که می‌خواست کتکش بزند نمی‌دانست مولی کدام منظره را می‌گوید. به طرفی که او اشاره می‌کرد نگریست. برجی را که در آن سوی رودخانه قرار داشت دید. این هم مثل آن یکی بود که از پنجره قطار دیده بود. برج از سنگ ساخته شده و قسمتی از آن ویران گشته بود. از دور پیدا بود که از درز سنگ‌ها علف‌های هرز رویده‌اند. خیلی بزرگ‌تر از آن بود که تصور می‌کرد. از دور، وقتی در قطار یکی از این برج‌ها را دیده بود هرگز فکر نمی‌کرد به این بزرگی باشد. احتمال می‌داد سی یا پهنای دو برابر آن ارتفاع داشته باشد. مجبور بود با مولی که می‌گفت: «بسیار رومانیک است.» موافقت کند.

بعد نگاهی دیگر به رودخانه انداخت و بعد گفت: «دیگر برویم.» ناگهان حس کرد از همه چیز خسته شده است.

«کولوم فکر می‌کنم باید دخترعموی عزیز خودم مولی را بکشم. چه خوب بود می‌توانستی از نزدیک حرف‌های آن رابرت وحشتناک را بشنوی. می‌گفت ما چقدر مفتخر بودیم که توانستیم توی خیابان‌های شن‌ریزی شده باغ ارل گردش کنیم. تقریباً هفتصد دفعه این را تکرار کرد و هر دفعه که این مطلب را به زبان می‌آورد مولی ده دقیقه سخنرانی می‌کرد که گردش ما چقدر تکان‌دهنده بوده.»

کلر اوگورمن^۱ یا کلر اوهارای سابق گفت: «نه ماری هلن، تو بیا اینجا با بچه، دندان، شوهر و همه. مگه او دختر عمومی من نیست، جیم^۲ برای دیدنش هلاک است.»

پگی موناگان^۳ گفت: «من هم نان میوه‌ای دارم و می‌دانم که او هلاک نان میوه‌ای است.»

اسکارلت نمی‌دانست چکار کند. گفت: «کولوم.»

کولوم مسئله را به آسانی حل کرد: آنها به نوبت به خانه‌ها می‌روند، از نزدیک‌ترین خانه‌ها که شروع کردند همه در آن خانه جمع شدند.

کولوم ادامه داد: «البته زیاد نمی‌توانی بمانی، مجبوری برای شام به خانه‌ی مولی برگردی. اگر دیر بری ناراحت می‌شود، خوب ما هم ناراحت می‌شویم اگر تو بروی. ولی فکر نمی‌کنم بتوانی با او کنار بیایی وی هرگز دامن‌های ایرلندی تو را تو خانه‌ی خودش تحمل نمی‌کند. به‌خصوص سر شام و توی اتاق غذاخوری.»

اسکارلت دستش را روی بازوی کولوم گذاشت. «فکر می‌کنی بتوانم خانه‌ی دانیل بمانم؟ من واقعا از خانه‌ی مولی خوشم نمی‌آید... به چی داری می‌خندی کولوم؟»

«داشتم فکر می‌کردم که چطور مولی را راضی کنم تا اجازه بدهد یک روز دیگر هم درشکه را نگه داریم. حالا فکر می‌کنم که با این کار تو، او اجازه می‌دهد تا وقتی اینجا هستی از این درشکه استفاده کنی. حالا برو دندان آن بچه را که تازه در آمده بین. من هم می‌روم یک کمی با مولی حرف بزنم. برداشت بد نکن اسکارلت، عزیزم. اما اگر من به او بگویم که تو می‌خواهی از آنجا بروی هر جور کمکی از دستش بر بیاید می‌کند. او هنوز حرف‌هایی را که در مورد دستکش رابرت و ور رفتن با گاوها گفتی نتوانسته هضم کند. حالا در تمام آشپزخانه‌های مولینگار از حرفی که تو به او زدی صحبت می‌کنند.» اسکارلت بعد از شام در اتاق بالای آشپزخانه سکونت کرد. عمودانیل هم وقتی داستان دستکش‌های رابرت را از کولوم شنید، خندید. این داستان باز هم سر میز شام نقل شد و تا وقتی داستان جالب دیگری پیدا می‌شد، برای سرگرمی بهترین موضوع بود.

وقتی یازده ساله بود هیچ وقت اجازه نداشت بدون شکم‌بند و پستان‌بند از خانه خارج شود.

کولوم قلعه قدیمی تریم را به او نشان داد و اسکارلت از دیدن خرابه‌های آن خود را خوشحال نشان داد. بعد فروشگاهی را که جیمی از سن شانزده سالگی در آن کار می‌کرد نشان داد. جیمی در چهل و دو سالگی آنجا را به قصد ساوانا ترک کرده بود، این بار اشتیاق اسکارلت از دیدن آن واقعی بود. آنها با صاحب فروشگاه صحبت کردند. صاحب فروشگاه مغازه را تعطیل کرد و آنها را برای ملاقات همسرش به طبقه بالا برد. هر وقت که کولوم به تریم می‌آمد، سری به آنها می‌زد و همسر صاحب فروشگاه همیشه دلش می‌خواست اخبار ساوانا را از زبان او بشنود و از احوال اوهاراهای آمریکا جويا شود. کولوم هم از زیبایی‌های آمریکا تعریف‌ها می‌کرد.

همسایه‌ها هم در آن خانه جمع شدند و آنقدر جمعیت زیاد شد که اسکارلت فکر کرد که الآن دیوارها فرو می‌ریزد.

«ماهونی^۱‌ها خیلی دلخور می‌شوند اگر من به تریم بیایم و سری به آنها نزنم.» عاقبت از خانه‌ی صاحب‌کار سابق جیمی خارج شدند. آنها که بودند؟ آنها خانواده مورین بودند. اسکارلت خیلی میل داشت مشروب‌فروشی و سالن پدر مورین را ببیند. کولوم می‌گفت حتی در این وقت روز هم آنجا خیلی شلوغ است با غذای فراوان، مشروب فراوان و ویولن‌زن‌های فراوان. این هم خودش پدیده‌ای است. رگیار، شکوفه‌ها و غنچه گل‌های صحرایی را پرپر کرد. اسکارلت سایبان کالسه را کشید و آنها تا دهکده خود آواز خواندند.

کولوم گفت: «من سری به بار می‌زنم تا ببینم نامه‌ای برایم آمده یا نه.» بعد افسار درشکه را به تیرک چوبی بست. در یک لحظه سرهای بسیاری از قسمت بالای در خانه‌ها بیرون آمد.

ماری هلن فریاد زد. «اسکارلت. بچه یک دندان دیگر در آورده، بیا چای بخور و خودت بین.»

توی رو در بایستی گیر می‌کرد و مجبور می‌شد بگوید آمریکا فلان و بهمان است، آمریکا این‌طور است، آمریکا آن‌طور است. او ایرلندی هم بود ولی به دلیل اینکه اطلاعاتی دربارهٔ این کشور نداشت رنج می‌برد و آن مردم هم چیزهای زیادی داشتند که می‌توانستند به او یاد بدهند.

سادگی و بی‌اطلاعی زنان ایرلندی حالت آشتی‌جویانه‌ای در او به وجود آورده بود؛ گویی آن زنان به جهان دیگری تعلق داشتند، با کاتلین می‌خندید و غروب که می‌شد ظرفی شیر و مقداری نان کنار در می‌گذاشت تا شاید «مردم کوتوله» از آنجا رد شدند و گرسنه بودند آن را بردارند و بخورند. صبح روز بعد وقتی ظرف شیر و ظرف نان هر دو را خالی می‌دیدند، اسکارلت می‌گفت: حتماً یکی از آن گربه‌های تنبل باید آنها را خورده باشد. سؤال‌ها و تردیدهای اسکارلت دیگر کاتلین را آزار نمی‌داد و اسکارلت دائماً دربارهٔ زندگی اوها را سؤال می‌کرد.

زمانی را هم با مادر بزرگ می‌گذراند. مادر بزرگ مثل چرم سخت بود و اسکارلت با افتخار پیش خود فکر می‌کرد، این خون مادر بزرگ که در رگ‌هایش جاری بود او را در ساعات ناامیدی و دوران رنج و بدبختی حفظ کرده است. اغلب به سوی آن کلبهٔ کوچک می‌دوید و اگر کاتی اسکارلت پیر بیدار بود و حال حرف زدن داشت پیش او می‌نشست و از او می‌خواست ماجراهای پاپا را برایش بگوید و سرانجام به دعوت کولوم پاسخ می‌داد، و با او توی درشکه می‌نشست و در حوادث روزانه شریک می‌شد. لباس گرم می‌پوشید و سایبان درشکه را می‌کشید و به زودی یاد گرفت که به باد غرب اعتنا نکند و بارانی را که هر روز هنگام گردش می‌بارید گرامی بدارد.

در چنین بارانی بود که روزی کولوم او را به دیدن تارای واقعی برد. وقتی پابر پله ناهموار سنگی گذاشت ردای خود را به دور بدنش پیچید و به محلی رسید که پادشاهان بزرگ در آن فرمان راندند، موسیقی شنیدند، عشق‌بازی کردند، خشمگین شدند، میهمانی دادند، جنگیدند و عاقبت شکست خوردند. آنجا حتی یک قلعه هم نبود. اسکارلت به اطراف نگاه کرد ولی به جز گله‌های گوسفند که در حال چرا بودند چیزی ندید که زیر آسمان خاکستری، در نور خاکستری پشم آنها خاکستری می‌نمود. اسکارلت لرزید و از خودش تعجب کرد. غازی

□

اسکارلت با کمال تعجب می‌دید که در آن کلبهٔ دو اتاقهٔ عمودانیل احساس راحتی می‌کند. یکی از اتاق‌ها مال او بود با بستری راحت. کاتلین بدون خستگی کار تمام نشدنی نظافت و پخت و پز را انجام می‌داد. اسکارلت فقط روزهای تعطیل را می‌توانست با او بگذراند. و می‌گذراند. با اشتیاق.

۵۲

در طول هفته بعد اسکارلت مشغولیت‌های بیشتری داشت و از بعضی جهات خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. از نظر جسمی قوی‌تر شده بود، به طوری که توانست بسیاری از خاطرات گذشته را که فراموش کرده بود به یاد آورد. از فشار فنرهای سفت و سخت شکم‌بند راحت شد و حالا دیگر قادر بود سریع‌تر حرکت کند و بهتر نفس بکشد. بعد از سال‌ها این اولین باری بود که واقعاً می‌توانست نفس عمیق بکشد. زنان وقتی دوران حاملگی را می‌گذراندند، قدرت و نیروی بدنی‌شان افزایش می‌یابد زیرا باید احتیاجات موجودی را هم که در خود می‌پرورند، برآورده سازند. شب را راحت خوابید و صبح با صدای خروس از خواب برخاست. برای صبحانه و روزی که در پیش روی داشت اشتهایی سوزان در خود احساس می‌کرد.

راحتی و کسب تجربه‌های تازه هر دو برای او فراهم شده بود. کولوم مشتاق بود او را با درشکهٔ مولی به آنچه که خود آن را «ماجراجویی» می‌نامید ببرد. ولی اول مجبور بود او را از دوستان تازه‌اش جدا کند. آنها بلافاصله بعد از صبحانه دور خانهٔ دانیل جمع می‌شدند و سرک می‌کشیدند، تا او را ببینند و از او دعوت کنند که به خانهٔ آنها برود، اغلب به خاطر داستان‌هایی که تا به حال نشنیده بودند و یا نامه‌هایی که از آمریکا داشتند و بعضی از کلمات یا جملات آن را درست نمی‌فهمیدند، اسکارلت کارشناس و خبرهٔ مسائل آمریکا شده بود. بارها و بارها

سعی کند بفهمد که او چه می‌گوید. چیز دیگری هم بود، اسکارلت هرگز فکر نمی‌کرد که یک قدیس، قبل از هر چیز یک انسان است، انسانی که مثل انسان‌های دیگر ترس را می‌شناسد. قبلاً هرگز دربارهٔ قدیس‌ها به‌طور جدی اندیشه نکرده بود؛ در نظر او آنها فقط نامی برای روزهای تعطیل بودند. حالا داشت به این موجودی که کولوم درست کرده بود، موجودی با چهره‌ای عادی و موهای خاکستری که در باد تکان می‌خورد، موجودی استخوانی و لاغراندام با همان چهره و قامتی که دیگران هم داشتند، همان وضع و همان امیال نگاه می‌کرد. او از مرگ ترسی نداشت. چطور آدم می‌تواند از مرگ نترسد؟ یعنی چه؟ نترسیدن از مرگ چه معنی دارد؟ در خودش حسادتِ ناخواسته نسبت به همهٔ مقدسین حتی به شکلی، نسبت به کولوم احساس کرد. اصلاً نمی‌فهمم. هیچ وقت هم نخواهم فهمید. آرام آرام سنگینی درک و فهم مطلب را احساس می‌کرد، حالا تقریباً داشت می‌فهمید که واقعاً چه خبر است. تلخی حقیقت و درد و فشار و بار آنها را حس می‌کرد. مسئله پیچیده‌تر و عمیق‌تر از این حرف‌ها بود، عمیق‌تر از حوادث ساده‌ای بود که هر روز اتفاق می‌افتاد. اسکارلت در مقابل باد غرب که به سرعت می‌وزید خود را تنها می‌دید.

کولوم چند قدم برداشت و او را دنبال خود کشید و بعد ایستاد. «آنجا، ردیف تپه‌های کوچک، می‌بینی؟» اسکارلت با اشارهٔ سر تأیید کرد.

«یک گیللاس ویسکی و یک ترانهٔ موسیقی می‌تواند تو را از این بادوحشت‌انگیز حفظ کند. ولی من نه ویسکی دارم و نه موسیقی. شاید باید نزدیک‌تر بروی تا ببینی. موسیقی و شراب را ما برای تالار مهمانی گذاشته بودیم، تالاری با هزار شمع. اوها را آنجا بودند اسکارلت عزیزم، اسکارلت‌ها و تمام آن آدم‌هایی که تو می‌شناسی - موناگان، ماهونی، مک‌ماهون، اوگورمن، اوبراین، با آنان آشنا نشده‌ای. همهٔ قهرمان‌ها. غذا زیاد و فراوان بود و شراب و موسیقی برای اینکه قلت را به لرزه بیاورد. هزار مهمان در تالار هزار شمع جمع شدند. می‌توانی ببینی اسکارلت؟ بازوبندهای طلایی، جام‌های طلایی شراب، گردنبندها، گوشواره‌ها و دستبندها نور آن هزار شمع را، دو برابر، سه برابر، ده برابر می‌کردند. چه اشتهای فراوانی داشتند برای مرغابی‌های چاق سرخ شده برای - شراب، برای لذت - موسیقی، برای زورآزمایی میچ‌ها، روی میزهایی که پر از ظرف‌های طلا

روی گور من نشست. رویاهای کودکی از گوشه‌های تاریک ذهنش آرام آرام بیرون آمد و لبخندی بر لبش نشانید.

کولوم پرسید: «خوشحالی؟»

«هوم، بله. خیلی قشنگ است.»

«دروغ نگو اسکارلت عزیزم و دنبال زیبایی در تارا نگرد. با من بیا.» دستش را دراز کرد و اسکارلت آن را گرفت. با هم از میان علف‌های بلند و پر پشت عبور کردند و به سوی زمینی ناهموار رفتند، به نظر اسکارلت این پر علف‌ترین زمین جهان بود. کولوم قدم روی علف‌های پر پشت گذاشت و ایستاد. «سنت پاتریک خودش همین جایی که ما ایستاده‌ایم ایستاد. او مرد سالخورده‌ای بود، یک مبلغ مذهبی خیلی ساده، قدش از من زیاد بلندتر نبود، در همین حدود. روح مقدس بعداً در او دمیده شد و او در ذهن مردم به صورت آبر انسانی درآمد، شکست‌ناپذیر و مسلح به کلام مقدس خداوند. بهتر است فکر کنیم که او قبل از همه یک انسان بود. باید خیلی ترسیده باشد - تنها، در حالی که بالاپوش را به خودش پیچیده و صندل‌هایش را به پا کرده بود، در مقابل شاه بزرگ ایستاده بود. شاه بزرگ و جادوگرانش، پاتریک فقط با خودش ایمانش را داشت و مأموریتش را، و می‌خواست آن را کاملاً به انجام برساند. بادی که می‌آمده حتماً خیلی سرد بوده است، حتماً خیلی به آتش احتیاج داشته. تقریباً قانون پادشاه بزرگ را شکسته بود. قانون این بود که همه باید آتش را خاموش کنند، روشن کردن آتش ممنوع بود و او آتش بزرگی درست کرد. می‌توانست برای این قانون‌شکنی کشته بشود، خودش خوب می‌دانست. می‌خواست کار بزرگی بکند، می‌باید خطر می‌کرد و چشم شاه را باز می‌کرد و عظمت پیام خودش را به او نشان می‌داد. ترسی از مرگ نداشت، فقط می‌ترسید که خداوند را از دست بدهد. ولی شاه کاری نکرد، شاه لوگ‌هیر^۱ همان‌طور که روی تخت جواهرنشان قدیمی‌اش نشسته بود، به این مبلغ دلیر و شجاع اجازه داد که برای مردم موعظه کند، آزاد و بدون هیچ مانع. و بالاخره ایرلند مسیحی شد.»

در صدای کولوم چیزی بود که اسکارلت را وادار می‌کرد که به او گوش دهد و

«اسکارلت عزیزم. این چیزی که در مقابل تو قرار دارد همان احساس قدیمی تمام قرن هاست. تمام زندگی، با همه شادی‌ها و غم‌هایش. مهمانی‌ها و رقص‌ها، همه اینها در این هوا و این زمین، در اطراف تو جریان دارد. زمان، سال‌های عمر ما، سنگینی بدون وزن این زمین را نمی‌توانی بو کنی، بشنوی، لمس کنی ولی آن را روی پوست خودت احساس می‌کنی، بدون صدا با تو حرف می‌زند. زمان، این راز همیشگی انسان و جهان.» آفتاب می‌تابید. با وجود این اسکارلت ردایش را بیشتر به خود می‌پیچید.

«رودخانه هم همین جور بود. احساس عجیبی در من به وجود آورد. اما بعد آن احساس گم شد.» اسکارلت از باغ ارل، رودخانه و منظره آن برج ویران برای او صحبت کرد.

«باغ‌های خوب همیشه از این منظره‌ها دارند. نه؟ این حرفی نبود که مولی زد؟» این بار صدای کولوم گرفته و خشن بود.

مگر چه گفتم که این طور عصبانی شد؟ قبلاً کولوم را هرگز این طور ندیده بود. به نظرش غریبه‌ای می‌آمد، دیگر او کولوم نبود.

کولوم به طرف او برگشت و لبخند زد و اسکارلت دید که اشتباه کرده. «اسکارلت تو گاهی من را متوجه ضعف‌های خودم می‌کنی. امروز اسب‌های مسابقه را در تریم به نمایش می‌گذارند. من می‌خواهم نگاهی به آنها بیاندازم و روز یکشنبه تو مسابقه، یک شرط‌بندی کوچیک بکنم.» آه، اسکارلت چقدر خوشحال شد.

تریم دور نبود. فقط ده مایل. اما جاده همیشه در حال تغییر بود، در واقع آنطور هم که انتظار داشتند راحت نبود. بعد از پیچ و تاب‌های بسیار، عاقبت خود را در جاده اصلی یافتند. مدتی بعد کولوم پیشنهاد کرد در دهکده سر راه بایستند و کمی استراحت کنند و یک فنجان چای بخورند. اسکارلت با اشیاق پذیرفت. وقتی به درشکه بازگشتند به زودی به چهارراهی رسیدند و بعد به جاده‌ای پهن پیچیدند. کولوم شلاقی به اسب زد و بعد شلاق دیگر. درشکه با سرعت از دهکده بزرگی گذشت.

وقتی دوباره حرکت درشکه آرام شد، اسکارلت پرسید: «مثل اینکه کسی در آن دهکده زندگی نمی‌کرد، چرا؟»

بود. می‌توانی پدرت را ببینی؟ جیم را اسکارلت؟ اسکارلت به همراه کولوم خندید. بله، پاپا شاید دارد «پگی توی درشکه رو باز» را می‌خواند و جامش را پیش می‌آورد تا دوباره آن را پر کنند، چون آواز خواندن به شدت او را تشنه کرده است. پاپا چقدر دوست داشت، قهرمانی را. اسکارلت گفت: «اسب‌ها هم هستند، چقدر پاپا اسب‌ها را دوست داشت.»

«اسب‌ها. زیبا و قوی مثل موجی که به ساحل می‌ریزد.»

«بعد یک آدم قوی هیکل می‌خواهد تا او را به رختخواب ببرد.»

کولوم خندید. لحظه‌ای دستش را دور شانه‌ی او انداخت و به خود فشرد و رها کرد. «می‌دانستم که این حقیقت با شکوه را بالاخره درک می‌کنی.» حالتی افتخارآمیز در صدایش بود و همان حالت در اسکارلت ایجاد شد. به روی کولوم لبخند زد، چشمانش مثل دو تکه زمرد زنده، می‌درخشید.

□

باد بالاپوش او را تکان می‌داد. باران بند آمده بود. اسکارلت سرش را بالا کرد و به آسمان پاک و شسته و آبی نگاه انداخت. ابرهای سفید داشتند از مقابل باد می‌گریختند. چقدر نزدیک به نظر می‌آمدند، چقدر گرم بودند و چه پاسدار خوبی برای آسمان ایرلند.

بعد به سبزی ایرلند نظر کرد، سبز پشت سبز. مزارع تازه سبز شده، برگ‌های لطیف بوته گل‌های صحرائی، سیراب از زندگی. دور دست‌ها را می‌توانست ببیند، تالیه آن افق پر از مه که مرز زمین و آسمان را مشخص می‌کرد. یک احساس باستانی، یک حس شرک‌آلود مربوط به مردم دوران باستان، در عمق وجودش بیدار شد. شوری و حشیانه ناگهان در خودش جریان یافت. حسی شاهانه او را در بر گرفته بود. این حس بالای همه جهان پرواز می‌کرد، حسی که با خورشید و آسمان سخت نزدیک بود. بازوهایش را گشود تا زنده بودن خود را روی تپه جلوی پایش احساس کند.

کولوم گفت: «تارا.»

اسکارلت روی یکی از چرخ‌های زردرنگ قدم گذاشت و از درشکه بالا رفت و نشب. «احساس عجیبی دارم کولوم، تا حالا چنین احساسی نداشتم.»

کشاورز یا یک مغازه‌دار. به‌علاوه پرش با اسب یک آزمایش واقعی و حیاتی برای اسب‌ها بود. برنده این مسابقات شانس زیادی در مسابقات اسب‌دوانی پونچس‌تاون^۱ یا گالوی و یا دوبلین داشت. کولوم اضافه کرد: «آنها حتی می‌توانند در مسابقه‌های امریکا نیز برنده بشوند. اسب‌های ایرلندی، بهترین اسب‌های دنیا هستند. این را همه قبول دارند.»

دختر جرالدا اوهارا گفت: «درست مثل ویسکی ایرلندی.»

اسکارلت در تمام زندگی‌اش این مطلب را بارها شنیده بود. مسابقه پرش با اسب برای او خیلی جالب بود، احتمالاً کولوم حق داشت. حتی قبل از مسابقه ممکن بود سری به بازار بزنند. واقعاً چه مرخصی جالبی بود، از این بهتر انتظار نداشت. غریب جمعیت بلند شد. می‌خندیدند و داد می‌زدند. «بجنگ! بجنگ!» کولوم از نرده بالا رفت تا ببیند چه خبر است. لبخندی چهره‌اش را پوشاند. دست راستش را مشت کرد و به کف دست چپ کوبید.

مردی که در کنارش روی نرده نشسته بود گفت: «دلت می‌خواهد یک شرط کوچولو ببندیم، کولوم؟»

کولوم گفت: «پنج شیلینگ روی اوهاراها.»

اسکارلت میج پای کولوم را گرفت. «چه خبر شده؟»

جمعیت ناگهان شکافته شد. کولوم پایین پرید و میج دست اسکارلت را گرفت و با خود کشید. سی چهل نفر مرد، پیر و جوان نعره می‌زدند، بلند بلند خرناس می‌کشیدند و با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند. جمعیت حلقه بزرگی دور آنها به وجود آوردند. و با فریاد آنها را تشویق می‌کردند. در دو طرف حلقه کت مبارزین روی هم انباشته شده بود و دو کومه بزرگ به وجود آورده بود. آستین بعضی از آنها جدا شده بود. پیراهن‌ها از خون داشت قرمز می‌شد، از خون صاحب آن یا خون کسی که کتک می‌خورد. هیچ قاعده و قانونی در کار نبود، هیچ نظمی در دعوا رعایت نمی‌شد. هرکدام از آن مردها هر کس را که نزدیکشان می‌دیدند می‌زدند و بعد دور خود می‌گشتند تا نفر بعدی را بیابند. کسی که بر زمین می‌افتاد دیگری او را با خشونت از زمین بلند می‌کرد و دوباره مشت یا لگدی به او می‌زد.

«در بالی‌هارا^۱ کسی زندگی نمی‌کند، برای اینکه سابقه خوبی ندارد.»

«جای خوبی به نظر می‌آمد.»

«تا حالا مسابقه اسب‌دوانی را دیده‌ای اسکارلت؟»

«یک دفعه، در چارلزتون. ولی خودمان همیشه مسابقه‌های کوچکی داشتیم توی تارا. پاپا اصلاً حوصله نداشت آرام سواری کند و با کسی که کنارش حرکت می‌کرد حرف بزند. دلش می‌خواست همیشه به تاخت برود.»

«خوب چرا نه؟ کار بدی که نبود.»

اسکارلت خندید. کولوم گاهی مثل پاپا بود. وقتی جمعیت را دید گفت: «به نظرم تریم امروز تعطیل شده، همه اینجا هستند.»

چهره‌های آشنای زیادی را دید «حدس می‌زنم آدمزتاون را هم تعطیل کرده‌اند.» بچه‌های اوهارا دست تکان دادند و خندیدند. نمایش اسب‌ها هنوز شروع نشده بود.

زمین مسابقه بیضی‌شکل و دراز بود. کارگران داشتند آن را مسطح می‌کردند. مسابقه پرش از روی مانع هم انجام می‌شد. کولوم درشکه را کنار یک درخت برد و افسار مادیان را بست و آن دو با هم به طرف جمعیت آشنارفتنند. همه کولوم را می‌شناختند و می‌خواستند اسکارلت را ببینند، «بانوی کوچولویی را که درباره رابرت داناویو و دستکش‌هایش و گاوهایش آن حرف با مزه رازده بود.»

اسکارلت در گوش کولوم آهسته گفت: «حس می‌کنم خوشگل‌ترین زن مجلس رقص هستم که این‌طور به من نگاه می‌کنند.»

کولوم جواب داد: «خوب زیاد هم بی‌معنی نیست، کی از تو خوشگل‌تر؟»

اسب‌ها را داشتند به محل تجمع سوارکاران یا مربیان می‌بردند.

«چقدر عالی کولوم. این اسب‌های قشنگ توی این شهر کوچولو و کم اهمیت مسابقه می‌دهند؟»

کولوم توضیح داد که این مسابقه کوچک و کم اهمیت نیست. کورس زمستانی این مسابقات پنجاه پاوند خرج داشت، خیلی بیشتر از درآمد سالانه یک

اسکارلت از زمان کودکی دیگر بر اسب لخت نشسته بود. احساس خود را که در مقابل اسبها فراموش کرده بود، ناگهان به دست آورد، گویی هرگز با چنین نوع سواری غریبه نبوده است، به زودی به دهنه هم نیازی نخواهد داشت، تنها فشار زانوهاش کافی است که اسب بداند کجا باید برود.

آنها داشتند از کوچهای که قبلاً اسکارلت ندیده بود عبور می کردند، اسکارلت پرسید: «کجا داریم می رویم؟»

«به بوین. می خواهم چیزی نشانت بدهم.»

رودخانه. ذهن اسکارلت به سرعت به کار افتاد، در آن رودخانه چیزی بود که آن دفعه هم او را به طرف خود کشیده بود و در همان هنگام از خود دور کرده بود. باران شروع شد، و اسکارلت خوشحال بود که لااقل برای یک شال آورده است. سرش را پوشاند. پشت سر کولوم آرام اسب می راند و به صدای باران روی برگها و بوتهها گوش می داد، صدای سم اسبها هم با آن مخلوط می شد. چه آرامش بخش بود. وقتی باران ایستاد اصلاً تعجب نکرد. حالا پرندهها دوباره می توانند از توی بوتهها بیرون بیایند. کوجه تمام شد. رودخانه آنجا بود. ساحل آن ملایم می نمود و آب به آرامی می لغزید.

کولوم گفت: «اینجا همان جایی است که برای آبتنی می کند. تو هم میل آبتنی داری؟»

اسکارلت بدون اراده لرزید. «من شهامتش را ندارم، آب باید خیلی سرد باشد.»
«به زودی معلوم می شود، کمی آب به سر و صورتان می باشد. می خواهیم از رودخانه رد بشویم. دهنه را محکم نگهدار.» اسب کولوم با احتیاط در آب قدم گذاشت. اسکارلت دامنش را جمع کرد و زیر پاهایش قرار داد و به دنبال او روان شد.

آن سوی رودخانه، کولوم از اسب پیاده شد. «بیا پایین صبحانه بخور. من اسبها را به درخت می بندم.» درختها در کنار رودخانه روییده بودند. سایه آنها روی چهره کولوم افتاده بود. اسکارلت از اسب پایین خزید و افسار را به او داد. روی زمین یک تکه آفتابی پیدا کرد، نشست و به درخت تکیه داد. کنار رودخانه با گل های زرد و برگهایی به شکل قلب فرش شده بود. چشمانش را بست و به صدای جریان آرام آب و پرندگان گوش داد. کولوم هم نزدیک او

اسکارلت قبلاً مشت بازی مردان را ندیده بود. هرگز ندیده بود که دو مرد بامشت به جان هم بیفتند. صدای مشتهایی که به دهان یا بینی آنها برخورد می کرد او را سخت ترسانده بود. چهار یسر دانیل اوهارا در میان آنان بودند. اسکارلت از کولوم خواست که دعوا را خاتمه دهد.
«پنج شیلینگ ببازم؟ دیوانه نشو، زن.»

همین کلمات را بعداً هم تکرار کرد، به کولوم، به پسران دانیل، به مایکل و جوزف، برادران کولوم که آن موقع ندیده بود. آنها همه در آشپزخانه منزل دانیل جمع شده بودند. کاتلین و بریجید به آرامی داشتند زخمها را می شستند، و به داد و بیداد آنها از درد توجه نمی کردند. کولوم گیلانهای ویسکی را بین آنها بخش می کرد.

تا حالا این جور چیزی ندیده بودم. این واقعاً خیلی احمقانه است. مهم نیست که نظر آنها چیست، ولی به نظر من این خیلی احمقانه است.

اسکارلت نمی توانست باور کند که جنگ و دعوا یکی از تفریحات مورد علاقه اوهاراها و دوستانشان باشد. واقعاً که خیلی جرأت دارند. دخترها بدتر بودند آنها داشتند تیموتی را واقعاً عذاب می دادند، چشمان سیاه تیموتی بیش از اعضای دیگرش صدمه دیده بود.

۵۳

صبح روز بعد قبل از صبحانه کولوم با آوردن دو اسب او را حیرت زده کرد. «تو گفتمی که سواری را دوست داری. من چندتا اسب قرض کردم. باید ظهر برگردانم. قبل از اینکه همسایهها بریزند توی خانه، هرچه نان از دیشب مانده بردار و بیا.»

«ولی کولوم، اینها که زین ندارند!»

«ساکت، می خواهی سواری کنی یا نه اسکارلت عزیزم. برو نانها را بیاور. برای آبتنی کمکت می کند که سوار بشوی.»

«تا وقتی که جنگ بوین شروع شد. می دانی که داستان رقت انگیزی دارد. بعد از دو هزار سال دفاع از این سرزمین، بالاخره ایرلند انگلیسی شد. اوهاراها به آن سوی رودخانه رانده شدند، البته آنهایی که باقی مانده بودند، یعنی زن ها و بچه ها. یکی از همین بچه ها بزرگ شد و آن سوی رودخانه زمینی را از انگلیسی ها اجاره کرد و به کشاورزی پرداخت. پسر بزرگ او، زارع همان مزرعه با مادر بزرگ ما ازدواج کرد، با کاتی اسکارلت. وقتی پدرش مرد او جایش را گرفت و به آن طرف آب های قهوه ای رنگ بوین نگریست و دید که قلعه اوهارا ویران شده، دید که یک خانه انگلیسی به جای آن برپا گردیده است. ولی آن نام همچنان باقی ماند. بالی هارا.»

پاپا این خانه را دید. می دانست که اینجا سرزمین اوهاراست. اسکارلت برای پدرش گریست و معنای خشم و غمی را که در صورت پدر می دید، درک کرد و دانست نفرتی که به هنگام صحبت کردن از جنگ بوین در صدایش بود چه معنی می داد. کولوم به سوی رودخانه رفت و با دست آب نوشید. بعد دست هایش را شست و مقداری آب در مشت هایش برای اسکارلت آورد. وقتی اسکارلت آب را نوشید کولوم با حرکتی آرام اشک از گونه های او پاک کرد.

«نمی خواستم این داستان را برایت بگویم، کاتی اسکارلت»

اسکارلت با عصبانیت حرفش را قطع کرد. «من حق دارم بدانم.»

«می دانم که حق داری.»

«بقیه اش را بگو. می دانم که باز هم هست. از صورتت می خوانم.»

رنگ از صورت کولوم پریده بود. به کسی می ماند که از درد تحملش را از دست داده بود. «بله باز هم هست. بالی هارای انگلیسی برای لرد جوان ساخته شد. مردم می گفتند مثل آپولو زیباست. او به هر حال خودش را یک خدا می دانست. او تصمیم گرفت بالی هارا را به صورت بهترین منطقه ایرلند در بیاورد. دهکده او- چون بالی هارا تا آخرین تکه سنگ و آخرین برگش مال او بود- باید بزرگ تر از هر ناحیه دیگر باشد، حتی بزرگ تر از خود دوبلین. همین طور هم بود، اگرچه خودش به بزرگی دوبلین نبود ولی خیابانش از بهترین خیابان دوبلین بهتر بود. اصطبل هایش مثل کلیسا بود و پنجره هایش به تمیزی الماس، باغش فرشی سبز و لطیف داشت که تا کناره بوین ادامه پیدا

نشست و اسکارلت چشم هایش را به آرامی گشود. کولوم قرص نان را دو نیم کرد؛ تکه بزرگ تر را به اسکارلت داد.

«داستانی برایت دارم. می خواهم وقتی صبحانه می خوریم، تعریف کنم. این زمینی که الآن رویش نشسته ایم اسمش بالی هارا است. دویست سال پیش یا یک کمی کمتر، اینجا وطن خانواده تو بود، خانواده ما. اینجا سرزمین اوهارا است.

اسکارلت راست نشت، ناگهان به خود آمد. اینجا؟ اینجا سرزمین اوهاراست؟ و بالی هارا اسم همان دهکده متروک نیست؟ همان دهکده ای که به سرعت از آن گذشتند؟ با اشتیاق به چهره کولوم نگاه کرد.

کولوم گفت: «آرام باش. صبحانه ات را بخور کاتی اسکارلت. داستانش طولانی است.» سکوت کرد و لبخند او هزاران سؤال بر لب های اسکارلت نپرسیده باقی گذاشت. «دو هزار سال پیش، اولین اوهاراها در این زمین ساکن شدند و اینجا را تصاحب کردند. یک هزار سال پیش- می بینی چطور داریم نزدیک می شویم- وایکینگ ها، که حالا ما اسم آنها را مردان شمالی گذاشتیم سرسبزی و طراوت ایرلند را کشف کردند و سعی کردند آن را تصاحب کنند و ایرلندی ها- مثل اوهاراها- روی این رودخانه نگهبان گذاشتند. می دانستند که کشتی های بلندشان با دماغه ای به شکل اژدها حتماً از این رودخانه وارد ایرلند می شوند. ایرلندی ها و اوهاراها استحکامات محکمی برای مقابله با دشمن ساختند.»

کولوم تکه ای نان کند و در دهان گذاشت، اسکارلت صبر کرد تا آن را جوید. سال های طولانی... ذهن اسکارلت به آن همه سال قد نمی داد. بالاخره بعد از هزار سال چه اتفاقی افتاد؟

«وایکینگ ها عقب نشستند و اوهاراها زمین هایشان را حفظ کردند و دویست سال دیگر به پروار کردن بره ها مشغول شدند. آنها برای خودشان قلعه محکمی ساختند که اتاق های زیادی داشت، برای خودشان و خدمتکار هایشان. ایرلندی ها فکر آینده را می کردند و احتمال می دادند که ممکن است دوباره سر و کله وایکینگ ها پیدا شود، و شد. اما نه وایکینگ ها، بلکه انگلیسی هایی که زمانی فرانسوی بودند، بیشتر از نصف ایرلند را تصرف کردند، ولی اوهاراها همچنان پشت دیوارهای بلند خودشان به حکمرانی ادامه می دادند و برای پانصد سال دیگر توانستند زمین ها را حفظ کنند.

داد کشید که چرا هدیه این انگلیسی را قبول کردند، اما آنها می‌خواستند بروند... رفتند و با بقیه غرق شدند. کشتی پوسیده در وسط دریا غرق شد. مردم اسمش را «تابوت کشتی‌ها» گذاشتند، چه اسم تلخی.

یکی از مردان اهل بالی‌هارا به اصطیل رفت و در آنجا پنهان شد. گویا اصلاً نمی‌دانست که آنجا به زیبایی یک کلیساست. وقتی لرد آمد که سوار اسب قرمزش بشود، لرد موطلائی-بالی‌هارا را ربود و در برجی که زمانی اوهاراها، کشتی‌های اژدها سر وایکینگ‌ها را دیده‌بانی کرده بودند به دار کشید.»

اسکارلت دستش را ناگهان بر دهانش گذاشت. کولوم هم رنگ به صورت نداشت. قدم می‌زد و با صدایی که صدای او نبود ماجرا را بازگو می‌کرد. برج! باید همان باشد. دست‌های اسکارلت محکم دهانش را می‌فشرد. نباید چیزی بگوید. کولوم ادامه داد: «هیچ‌کس اسم آن مرد را نمی‌داند. بعضی‌ها می‌گویند فلانی بود و بعضی دیگر می‌گویند نه، او نبود فلانی بود. وقتی سربازهای انگلیسی آمدند، مردها همه زبانشان را نگه داشتند و اشاره به او نکردند. انگلیسی‌ها همه را به تلافی قتل لرد جوان کشتند.»

چهره کولوم در سایه روشن درختان، سفید می‌نمود. فریادی از گلویش خارج شد بدون کلام، گویی آن فریاد صدای انسانی نبود.

به طرف اسکارلت برگشت. اسکارلت از نگاه او و چهره بلازده‌اش مضمض شد. کولوم فریاد زد: «منظره خوبی است، نه؟» صدایش به شلیک توپ می‌ماند. کنار بستر زرد رودخانه روی زانوهایش فرو افتاد و خم شد تا چهره‌اش را مخفی کند. بدنش می‌لرزید.

دست اسکارلت به طرف او دراز شد، ولی بعد به آرامی پایین افتاد. نمی‌دانست چه باید بکند.

کولوم گفت: «مرا ببخش، اسکارلت عزیزم.» بعد سرش را بلند کرد و ادامه داد: «خواهر من مولی بیشتر از اینها وابسته به جهان غرب است که بتواند از این حرف‌ها بزند. او همیشه استعداد عجیبی در عصبانی کردن من دارد.»

لبخند زد و لبخندش تقریباً رضایت‌بخش بود. «اگر می‌خواهی، وقت داریم که سری به بالی‌هارا بزنیم، آنجا تقریباً متروک شده. ولی دیگر خوشونتی در آن وجود ندارد. کسی حتی نزدیک آنجا نمی‌شود.»

می‌کرد. طاووس‌ها پره‌های جواهرنشان خودشان را روی چمن‌ها باز می‌کردند و بانوان زیبا، غرق در جواهر، زینت میهمانی‌های او بودند. او لرد بالی‌هارا بود.

«تنها اندوه او این بود که فقط یک فرزند داشت، یک پسر. ولی قبل از اینکه به دژک واصل شود فقط توانست تولد نوه خودش را ببیند. آن نوه هم نه برادری داشت و نه خواهری. ولی خیلی خوش صورت بود و او- لرد بالی‌هارا- و صاحب اصطیل‌های کلیسایی و دهکده بزرگ شد. پسرش هم بعد از او همه چیز را به ارث برد.

«من او را به یاد دارم- آن لرد جوان بالی‌هارا- بچه بودم و فکر می‌کردم همه چیزهای قشنگ و شگفت‌انگیز مال اوست. سوار یک اسب سرخ می‌شد. وقتی که برای شکار روباه می‌رفت و ذرت‌هایی را که ماکاشته بودیم زیر سم اسبش له می‌کرد، برای ما بچه‌ها سکه می‌انداخت. کت خاکتری و شلوار کوتاه سفید می‌پوشید و راست روی اسب می‌نشست، چکمه‌هایش برق می‌زد. من نمی‌توانستم بفهمم که چرا پدرم سکه‌های او را از ما می‌گرفت و از وسط دو نیم می‌کرد و به لرد فحش می‌داد.»

کولوم از جا بلند شد و به قدم زدن در کنار رودخانه پرداخت، وقتی دنباله داستان را می‌گفت بعضی در صدایش بود و سعی می‌کرد آن را فرو دهد. صدایش ضعیف‌تر شده بود. «قحطی آمد، خشک‌سالی، با گرسنگی و مرگ. لرد بالی‌هارا گفت: نمی‌توانم بایستم و شاهد رنج متأجرین باشم. می‌خواهم دوتا کشتی بزرگ و محکم بخرم و آنها را مجانی به آمریکا بفرستم در آنجا غذا فراوان است. وقتی کسی نیست که گاوها را بدو شد و کشت و کار بکند دیگر گاو و زمین به چه درد می‌خورد.»

دهقان‌ها و روستایی‌ها برای تشکر از او، دستش را بوسیدند و خیلی از آنها ترجیح دادند که بروند، ولی برخی از آنها هرگز نمی‌توانستند دوری ایرلند را تحمل کنند. می‌گفتند می‌مانیم و گرسنگی می‌کشیم. آنها به لرد جوان هم همین جور گفتند. به هر حال لرد پیغام فرستاد که هنوز سر قولش هست و با خوشحالی هر کس را که بخواهد برود، مجانی به آمریکا می‌فرستد. انبار کشتی برای این کار در نظر گرفته شده بود.

پدرم دوباره به لرد ناسزا گفت. بر سر برادرهاش، دو برادرش، مایتو و برایان

«اوه خدای من، ارواح اصلاً حقیقت ندارند، به علاوه اگر روح در این قلعه وجود داشت اسب‌ها هرگز به آن نزدیک نمی‌شدند. همه می‌دانند که حیوانات این چیزها را خیلی زود حس می‌کنند.»

کولوم با دهان بسته خندید.

اسکارلت دستش را بر سنگ‌ها مالید. مثل هوا نرم و لطیف بود. می‌توانست گرمای آفتاب و سرمای باران و باد را در آن حس کند، آرامشی ناشناخته به قلبش راه یافت. «می‌شود حس کرد که این سنگ‌ها چقدر پیر هستند.» می‌دانست که در این مورد کلماتش نارساست و می‌دانست که اظهارنظر او اصلاً مهم نیست.

کولوم گفت: «در طول تمام این سال‌ها این سنگ‌ها طاقت آوردند، زنده ماندند، مثل درختی که ریشه‌های عمیق خود را به دل زمین فرستاده.»

«ریشه‌هایی که عمیق‌اند.» کجا این جمله را شنیده بود؟ ها، از رت شنیده بود، در چارلزتون. اسکارلت لبخند زد دوباره روی سنگ‌ها دست کشید. نمی‌توانست چیزی درباره‌ی ریشه‌های عمیق ایرلند به رت بگوید. باید صبر کند. باید تا وقتی که رت دوباره از چارلزتون و ریشه‌های آن حرف بزند، صبر کند.

خانه‌ی بالی‌هارا هم از سنگ بنا شده بود ولی در ساختمان آن برخلاف برج، ساروج هم به کار رفته بود. محکم و پایرجا به نظر می‌رسید، طاقت و تحمل داشت؛ پنجره‌های شکسته و چهارچوب‌های رنگ‌پریده با ابدیت سنگ‌ها مغایرت داشت. با ساختمان‌هایی که به آن متصل می‌شد، آن مجموعه، خانه‌ی بزرگی را تشکیل می‌داد که اسکارلت در گذشته هرگز نظیرش را ندیده بود. با خودش گفت، مثل اینکه برای ابد ساخته شده است. چه شرم‌آور است که کسی در آن زندگی نمی‌کند. پرسید: «لرد کالی‌هارا فرزندی نداشت؟»

کولوم با رضایت کامل جواب داد: «نه... و زنش به نظرم بعد از مدتی پیش خانواده‌ی خودش برگشت یا به یک نوانخانه، درست نمی‌دانم. بعضیها می‌گویند دیوونه شد.»

اسکارلت پیش خودش فکر کرد که کولوم احساسی در مورد آن خانه‌ی بزرگ ندارد. «برویم دهکده را ببینیم.» دهکده نبود، شهر بود. بزرگ‌تر از آن بود که بشود دهکده‌اش نامید. پنجره‌ی سالم یا دری که شکسته باشد وجود نداشت، ستروک بود و تحقیر شده می‌نمود. تن اسکارلت را به لرزه در آورد، کینه‌چنین کاری کرده بود. اسکارلت پرسید: «تزدیک‌ترین راه به خانه کدام است؟»

دستش را به طرف اسکارلت دراز کرد. این‌بار لبخندش واقعی بود. «بیا اسب‌ها همین جا هستند.»

اسب کولوم روی علف‌های بدون خار قدم می‌گذاشت و پیش می‌رفت و اسکارلت به زودی جلوی رویش سنگ‌های غول‌آسای برج را دید. کولوم به اسکارلت اشاره کرد که دنبالش بیاید و دهانه را کشید. آن‌گاه دستش را مانند یک قیف به دهان گذاشت و فریاد زد «سی‌چین^۱»، صدایش به سنگ‌ها برخورد کرد و برگشت.

سرش را برگرداند، شادی در چشم‌هایش دیده می‌شد. گونه‌هایش به سرخی می‌زد. «این یک کلمه‌ی گالیک است. زبان قدیمی ایرلند. در اینجا یک «کی‌لیج^۲» زندگی می‌کند. یک زن خردمند. توی کلبه‌ای در همین نزدیکی‌ها. او ساحره‌ای است که تقریباً به اندازه‌ی تارا عمر دارد. بعضی‌ها این‌طور می‌گویند. همسر پدی او بر این^۳ هم که بیست سال پیش از دست او فرار کرد و حالا دوباره برگشته، همین را می‌گوید. من دارم به او خبر می‌دهم که داریم از اینجا عبور می‌کنیم. دوست ندارد غافلگیر بشود. من نمی‌خواهم بگویم که به ساحره‌ها و جادوگرها عقیده دارم ولی به هر حال، رعایت ادب و احترام چیزی از آدم کم نمی‌کند.»

آنها قطعه زمین صافی را که برج در آن قرار داشت طی کردند و به آن نزدیک شدند آنقدر نزدیک که اسکارلت دید با اینکه آن سنگ‌های بزرگ را بدون ساروج روی هم گذاشته‌اند حتی ذره‌ای هم از جای خود حرکت نکرده است. کولوم گفت این قلعه چند سال از عمرش می‌گذرد، هزار سال؟ دو هزار سال؟ مهم نیست. اسکارلت از آن نمی‌ترسید نه آنطور که وقتی کولوم داشت آن داستان وحشتناک را تعریف می‌کرد. برج فقط یک ساختمان بود. زیباترین بنایی که تا به حال دیده بود.

اصلاً ترسی ندارد، مثل این است که مرا به خود می‌خواند. نزدیک‌تر رفت دستش را بر سنگ‌ها گذاشت.

کولوم گفت: «اسکارلت عزیزم، تو خیلی شجاعی با اینکه برایت گفتم که می‌گویند این قاتل در قلعه پرتسه می‌زند، تو اصلاً نمی‌ترسی.»

می‌کنیم. اسکارلت یک عالم آب لازم داریم، باید از چاه بکشی، سطل‌ها آنجا کنار در است.» اسکارلت هم مثل مردان اوها را حرف‌ش نو بود و اصلاً فکر غرغر کردن را به خودش راه نداد.

بعد از ناهار همه زنان دهکده آمدند، بچه‌های خود را هم آوردند که در کارها کمک کنند، سر و صدای زیادی به راه افتاد. کار کردن سرگرم‌کننده بود. سر انگشتان اسکارلت تاول زده بود ولی او پیش از آنکه بتواند اعتراضی بکند، از کار کردن با آنها لذت می‌برد. مثل دیگران کفش‌هایش را در آورده بود و پابرهنه کار می‌کرد، دامنش را جمع کرده بود و پیش‌بندی بسته بود. و آستینش را تا آرنج بالا زده بود، احساس می‌کرد گویی دوباره به دوران کودکی بازگشته، دارد در حیاط جلوی آشپزخانه بازی می‌کند و صدای غرغر مامی را می‌شنود که چرا کفش و جوراب خود را در آورده و پاهایش را کثیف می‌کند. تفاوتش این بود که حالا همبازی‌هایی داشت که سرگرم‌کننده بودند و اصلاً با سوالن که دانماً گریه می‌کرد و کارین که هنوز خیلی کوچک بود فرق داشتند.

چه مدت از آن زمان می‌گذشت...؟ البته می‌دانم که به اندازه عمر برج، نیست. ریشه‌ها عمیق‌اند... کولوم امروز صبح خیلی ترسیده بود... چه داستان‌های بدی درباره آن کشتی‌ها می‌گفت... آنها عموهای من بودند که غرق شدند، برادرهای پایا. لعنت به آن لرد انگلیسی. خوشحالم که دارش زدند.

در آن دهکده هم تا به حال هیچ میهمانی نظیر آنچه که قرار بود برای صدمین سال تولد کاتی اسکارلت پیر برگزار شود، ترتیب نیافته بود. تمام اوها را از سراسر کاونتی میت و فواتر از آن، با گاری‌های الاغی، دلیجان و اسب و پای پیاده، می‌آمدند. نیمی از جمعیت شهر تریم آنجا بودند و تمام خویشانی که در آدامز تاون زندگی می‌کردند. آنان با خود هدایا و غذاها و داستان‌های مختلف و مخصوص که برای این میهمانی تهیه کرده بودند می‌آوردند، آنقدر غذا جمع شد که اسکارلت فکر کرد برای سیر کردن یک لشکر کافی است. دلیجان ماهوتی پر از بشکه‌های آبجوی انگلیسی بود. جیم دیلی هم که از مولینگار آمده بود آبجوی زیادی با خود آورده بود. سیموس^۱ پسر بزرگ دانیل سوار بر اسب شخم‌زنی خود به تریم رفت و با یک جعبه چپق سفالین که مثل قوزی زشت به پشت

۵۴

کولوم وقتی اسکارلت را به خانه دانیل رساند و می‌خواست او را ترک کند گفت: «جشن تولد پیرزن فرداست. برای این جشن آدم‌هایی لازم است که کارهای مخصوصی بلدند، من هم می‌خواهم ادعا کنم که یکی از آنها هستم. به‌اشان بگو فردا صبح برمی‌گردم.»

اسکارلت تعجب کرد که چرا کولوم اینقدر سخت می‌گیرد. جشن تولد یک پیرزن که اینقدر مهم نیست، کار زیادی ندارد. البته کیک لازم است ولی چه کار دیگری باید انجام شود؟ از قبل تصمیم گرفته بود. آن گردنبند یراق دوزی شده زیبایی را که در گالوی خریده بود به مادر بزرگ هدیه بدهد. در هنگام بازگشت وقت زیادی داشت و می‌توانست یکی دیگر برای خودش بخرد. خدای من، آخر همین هفته می‌باید به آمریکا باز می‌گشت.

اسکارلت به زودی فهمید که برای جشن تولد پیرزن، چه کارهایی باید انجام شود. تمام اثاثیه خانه کاتی اسکارلت پیر قرار بود دوباره شسته و تمیز شود و برق بیفتد، حتی اگر همین دیروز هم تمیز شده باشد، در خانه عمودانیل هم همین‌طور. بعد حیاط خانه باید از علف‌های هرز پاک شده، حسابی جارو شود و نیمکت و صندلی در آن چیده شود تا کسانی که نمی‌توانند در آن کلبه کوچک و تنگ بنشینند در حیاط جایی برای نشستن داشته باشند. بعد نوبت انبار بود. انبار باید حتماً تمیز شود و کاه و پوشال آن تعویض گردد و برای کسانی که شب باید آنجا بخوابند آماده شود. گویا قرار بود میهمانی بزرگی برپا شود. همه نمی‌توانستند به صد سالگی برسند.

کاتلین نان شیرمال و نان معمولی و یک ظرف کره روی میز گذاشت و به مردها گفت: «بخورید و بروید.» مردها مثل بره حرف‌ش نو بودند، با سرعتی که اسکارلت از آن تعجب می‌کرد صبحانه خود را خوردند و رفتند، بدون اینکه حرفی بزنند سرهای خود را خم کردند و از میان چهارچوب کوتاه در رد شدند و خانه را ترک کردند.

وقتی مردها همه رفتند، کاتلین اعلام کرد: «خوب حالا کارمان را شروع

حضور داشت که از شمارش خارج بود. نوازندگان سوت سوتک، دقک^۱، قاشقک و بودهرن هم فراوان بودند، که همه تحت نظر کولوم اوهارا قرار داشتند. زن‌ها بشقاب‌های غذا را پر می‌کردند، دانیل اوهارا هم بر بشکه‌های آبجو نظارت می‌کرد، همه در وسط حیاط جمع شده بودند و می‌رقصیدند. هیچ‌کس خوابش نمی‌آمد، حتی کاتی اسکارلت پیر.

اسکارلت در حالی که نفس‌های کوتاه می‌کشید گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم این جشن این‌جوری باشد.»

پسرعموهایش تعجب کردند. «منظورت این است که تا حالا توی جشن ماه می^۲ شرکت نکرده‌ای؟»

تیموتی اوهارا ادامه داد: «پس باید تا جشن ماه می هم پیش ما بمانی کاتی اسکارلت جوان.» بقیه هم تصدیق کردند.

«نمی‌توانم، ما مجبوریم به کشتی برسیم.»

«مطمئناً کشتی‌های دیگری هم هست. نه؟»

اسکارلت از روی نیمکت پرید. به قدر کافی استراحت کرده بود. زن‌ها داشتند آهنگ تازه‌ای را شروع می‌کردند. وقتی دوباره آنقدر رقصید که خسته شد، این فکر چندین بار به ذهنش آمد و دوباره از ذهنش رفت و باز دوباره آمد، حتماً کشتی‌های دیگری هم هستند. چرا نماند و با این آهنگ‌های تند ایرلندی با این دامن‌ها و جوراب‌های رنگی نرقصد؟ چارلز تون همچنان سر جایش خواهد بود، با همان مهمانی‌های چای و همان خانه‌های ویران، پشت همان دیوارهای بلند و غیر دوستانه.

رت هم آنجا خواهد بود. بگذار منتظر بماند. او هم مدت درازی در آتلانتا انتظارش را کشیده بود ولی حالا همه چیز فرق می‌کرد. بچه‌ای که در شکم داشت رت را برای همیشه مال او می‌کرد و هر وقت می‌خواست می‌توانست به سراغش برود.

آویزان کرده بود و زنبیل بزرگی توتون بازگشت. به هر یک از مردان و همین‌طور زنان. در آن جشن فراموش نشدنی به عنوان یادگار یک چپق داده می‌شد.

مادر بزرگ اسکارلت هدایای فراوانی دریافت می‌داشت و مثل یک ملکه از میهمانان استقبال می‌کرد، روی صندلی بزرگش می‌نشست و گردن‌بند پراق‌دوزی‌اش را می‌بست و از مخلوط چای و ویسکی لذت می‌برد و چرت می‌زد. وقتی غروب فرارسید و زنگ کلیسای آنزولوس به صدا در آمد، بیش از سیصد نفر در بیرون و درون آن کلیه کوچک ایستاده بودند و یکصدمین سال تولد کاتی اسکارلت اوهارا را گرامی می‌داشتند.

پیرزن خواسته بود که مراسم به همان شکل قدیم برگزار شود. عاقله مردی کنار آتش جلوی رویش ایستاد و انگشتانش را روی سیم‌های هارپ لغزاند. سیصد نفر با شادی فریاد اشتیاق سر دادند و او را تحسین کردند. این مرد مک کورماک^۱ نام داشت که بعد از مرگ اوکارولان^۲ تنها وارث بلافصل ترانه‌های ایرلندی محسوب می‌شد. صدایش تقریباً به همان لطافت موسیقی بود. «من می‌خواهم همان کلمات استاد بزرگ تارلوگ اوکارولان^۳ را برای شما بگویم: «عمرم را با شادکامی و رضایت در ایرلند گذرانده‌ام و با مردمی غیور شراب نوشیده‌ام که عاشق واقعی موسیقی بودند.» خودم هم می‌خواهم چند کلمه به آن اضافه کنم: «من به سلامتی تمام مردان و زنان غیور و نیرومند مثل کاتی اسکارلت اوهارا می‌نوشم.» بعد به او تعظیم کرد. «وقتی می‌نوشیم، همه این را می‌گوییم.» ده بیست نفر گیلان‌ها را پر می‌کردند. مک کورماک پرتین و بلندترین گیلان مشروب را انتخاب کرد و به سلامتی کاتی اسکارلت اوهارای پیر نوشید. «حالا من ترانه‌ای برایت می‌خوانم. داستان فین مک‌کول^۴.» انگشتانش به نرمی روی سیم‌های هارپ لغزید و هوا از افسون صدایش پر شد.

و بعد از آن موسیقی آغاز شد. دو نوازنده^۵ آمده بودند و آنقدر ویولون‌زن

1. Mac Cormac

2. O'Carolan

3. Turlough O'Carolan

4. Finn Mac Cool

5. Pibs Willeam آلت موسیقی بادی ایرلندی است که شاهت زیادی به نی دارد ولی کمی

کوتاه‌تر است (م)

۱. دو چوب باریک شبیه استخوان که به هم می‌زنند. (م)

۲. May Day جشنی که در رور اول ماه می برگزار می‌شود. این جشن حتماً با موسیقی و آواز

همراه است. (م)

را تحویل اداره پست ناوان^۱ داد و بیکه سوار پست، پاکت نامه‌های تریم را به بانویی که مسئول پست این شهرک بود سپرد. یک پاکت ضخیم از ساوانا، جورجیا برای کولوم اوهارا رسیده بود. اوهاراها فامیلی بودند که پیوستگی فراوانی به هم داشتند و جشن تولد پیرزن هم به این زودی‌ها فراموش نمی‌شد. پستی سوار بسته نامه‌ها را در می‌کده آدامز تاون تحویل داد و به مت اوتول^۲، متصدی می‌کده، گفت: «فکر کردم دلیلی ندارد که بیست و چهار ساعت عقب بیفتد.» مت اوتول در گوشه می‌کده پیشخوان کوچکی گذاشته بود و به کارهای پستی هم رسیدگی می‌کرد. «در تریم نامه‌ها را می‌گذارند توی جعبه آدامز تاون، و تازه فردا صبح قرار بود پستی دیگری آنها را تحویل بگیرد.»

مت اوتول لیوانی آبجوی ایرلندی به او تعارف کرد و از جانب کولوم تشکر کرد. میخانه و مهمانخانه بالای آن اگرچه کهنه بود و احتیاج به رنگ و تعمیر داشت ولی آبجوی ایرلندی‌اش عالی بود.

مت اوتول همسرش را که در حیاط مشغول پهن کردن رخت بود، صدا کرد. «مواظب اینجا باش، من می‌روم خانه دانیل اوهارا.» پدر مت برادرزن عمودانیل بود، خدا رحمتش کند، اسمش ترزا بود.

«چه عالی! کولوم!» همراه با نامه‌ای که از جیمی رسیده بود، پاکتی هم از تام مک‌ماهون بود که خبر می‌داد اسقف بالاخره موافقت کرده بود سهمیه خواهر اسکارلت را از ملک تارا پس بدهد. تارا، تارای من. چه کارهایی که در تارا نخواهم کرد.

سنگ بزرگی انداخته! می‌بینی کولوم. این اسقف طمع‌کار پنج هزار دلار برای یک سوم سهم کارین می‌خواهد، خدای من، با پنج هزار دلار می‌شود همه کلیتون کاونتی را خرید. نمی‌شود، باید یک تخفیف حسابی بدهد.»

کولوم برایش توضیح داد که اسقف اصلاً اهل کواته آمدن نیست. اگر پول دارد و زمین را هم می‌خواهد، باید این مبلغ را بپردازد. بهترین راهش این است که باید فکر کند دارد به کلیسا کمک می‌کند، آن وقت پرداخت پول برایش راحت‌تر می‌شود.

بله، تصمیمش را گرفت. برای جشن ماه می می‌ماند. حتماً خوش می‌گذشت. روز بعد در مورد اینکه آیا کشتی دیگری بعد از جشن ماه می به طرف آمریکا حرکت می‌کند یا نه، از کولوم سؤال کرد.

کشتی دیگری بود. یک کشتی خوب که ابتدا توقیفی در بوستن داشت. اسکارلت و بریجید می‌توانستند در سفر به ساوانا از خودشان مواظبت کنند.

کولوم گفت: «کشتی غروب روز نهم می‌حرکت می‌کند، توقف نصف روز فرصت داری در گالوی خرید کنی.»

او حتی نصف روز هم نیاز نداشت؛ تقریباً فکرش را کرده بود، هیچ کس در چارلزتون جوراب‌های ساق‌بلند و دامن‌های رنگی گالوی را نمی‌پوشید. آنها خیلی روشن و عامیانه بودند. فقط تصمیم داشت چندتایی از آنچه که برای خودش خریده بود نگه دارد. آنها سوغات خوبی بودند، بقیه را می‌خواست به کاتلین و بقیه دوستانی که در دهکده پیدا کرده بود بدهد.

«نهم می‌این خیلی دیرتر از آن چیزی است که ما فکر کرده بودیم، کولوم.» «ولی فقط یک هفته بعد از جشن ماه می کاتی اسکارلت. وقت زیادی که نیست. ممکن است تا آخر عمرت دیگر اینجا نیایی.»

درست می‌گفت! دیگر چنین فرصتی در زندگی‌اش دست نمی‌داد. به علاوه، می‌توانست کولوم را هم همراهی کند. مسافرت از ساوانا به بوستن و بالعکس به تنهایی برای کولوم سخت بود، حتماً به او سخت می‌گذشت. بعد از این همه لطفی که به اسکارلت کرده بود، او هم در مقابل باید کاری می‌کرد...

در بیست و ششم آوریل کشتی برایان بورو با دو اتاق خالی در قسمت درجه یک از گالوی حرکت کرد. کشتی مزبور روز جمعه بیست و چهارم به گالوی وارد شده بود و مسافرین و محموله‌های پستی را تخلیه کرده بود.

روز شنبه محموله‌های پستی تحویل انبار شد. یکشنبه تعطیل بود. ارسال کیف کوچکی که حاوی نامه‌های مولینگار بود برای روز دوشنبه ماند. روز سه‌شنبه کالسه پستی که بین مولینگار و دروگدا^۱ رفت و آمد می‌کرد کیف نامه‌ها

معلوم شاید رت اصلاً حاضر نباشد چارلزتون را ترک گوید و در جای دیگری زندگی کند. ولی عیبی ندارد، همین قدر که گاه گاهی به تارا بیاید من راضی هستم. ولی چرا نباید در این درشکه کوچک، در این هوای بهاری، با این جوراب آبی و قرمزی که پوشیده‌ام هر چقدر که دلم می‌خواهد در رؤیاهایم غرق بشوم. خندید و شلاق را آرام به گردن اسب فرود آورد. هی گوش کن، لهجه‌ام کاملاً ایرلندی شده!

جشن اول ماه می به همان آب و رنگی که به او قول داده بودند برگزار شد. در خیابان‌های شهر تریم، مردم می‌نوشتند، می‌خوردند و می‌رقصیدند. اسکارلت روبان قرمز رنگی به گیسوانش بسته بود و نیم تاجی از گل به سر گذاشته بود. وقتی که یک افسر انگلیسی از او خواست که با هم به کنار رودخانه بروند و کمی قدم بزنند جواب دندان‌شکنی دریافت کرد.

خورشید تازه طلوع کرده بود که به آدامزتاون بازگشت. همراه دیگر اعضای فامیل اوهارا چندین مایل را پیاده طی کرد. دلش می‌خواست شب هرگز تمام نمی‌شد ولی حالا دیگر روز آغاز شده بود. به فکر این بود که کم‌کم از عموزاده‌ها خداحافظی کند. دلش برای خانه خودش تنگ شده بود. آرزو داشت هرچه زودتر مراحل انتقال تارا به پایان برسد و فعالیتش را در آنجا آغاز کند. با وجود همه اینها خوشحال بود که در جشن اول ماه می شرکت کرده است. بیش از یک هفته به زمان حرکتش نمانده بود. حتماً این مدت خیلی سریع خواهد گذشت. فرانک کلی^۱ مأمور پست تریم روز چهارشنبه برای نوشتن یک گیلان مشروب و کشیدن پیپ سری به مت اوتول زد.

مت گفت: «باز هم یک پاکت کلفت برای کولوم آمده، می‌گویی یعنی چی توش نوشته؟» به خودشان اجازه دادند هر حدسی بزنند. در آمریکا هر چیزی ممکن بود، خیلی چیزهای تماشایی هم وجود داشت. پدر اوهارا مرد مهربانی بود، همه این را می‌دانستند و همین‌طور سخنران زبردستی هم بود. ولی زیاد حرف نمی‌زد، آنچه را که منظورش بود مختصر و مفید بیان می‌کرد.

«کولوم، تو که می‌دانی این کار اصلاً درست نیست. من خوشم نمی‌آید که کسی کلاه سرم بگذارد، حتی اگر کلیسا باشد. به هر حال معذرت می‌خواهم که ناراحت کردم. ولی هرطور شده باید آنجا را پس بگیرم. قلب من توی تارا می‌زند. چقدر حماقت کردم که به حرفت گوش دادم نباید بیشتر می‌ماندم. تا حالا حداقل نصفی از راه ساوانا را رفته بودم.

کولوم بحث را ادامه نداد و اسکارلت دنبال کاغذ و قلم گشت. «همین الآن به عموهنری هامیلتون نامه می‌نویسم. خودش همه چیز را درست می‌کند. حتماً تا وقتی برگردم کارها را روبه‌راه خواهد کرد.

اسکارلت روز پنج‌شنبه تنها به تریم رفت. از اینکه کاتلین و بریجید آن روز را در مزرعه کار می‌کردند و نتوانستند او را همراهی کنند به شدت ناراحت بود. کولوم هم غیبش زده بود. به اسکارلت نگفته بود کجا می‌رود و اسکارلت با خودش فکر می‌کرد که کولوم چقدر بی‌ملاحظه است. معلوم نبود که کی باز می‌گردد. به هر حال کاری نمی‌شد کرد، کولوم رفته بود. کارهای زیادی بود که می‌باید انجام می‌گرفت. تصمیم داشت تعدادی ظرف سفالی که کاتلین هم در آشپزخانه استفاده می‌کرد و چند تایی سبب بخرد. سبدهای خوبی در آن ناحیه درست می‌کردند و همین‌طور سفره و دستمال سفره، اسکارلت چنین پارچه‌هایی در آمریکا ندیده بود، خوب و محکم. آشپزخانه تارا هم باید مثل آشپزخانه‌های ایرلند دلچسب و گرم باشد. تارا یک نام قدیمی و معتبر بود و همه چیزش باید نشانه‌ای از این اعتبار داشته باشد.

تصمیم گرفته بود سوالن و ویل را راضی کند. در کلیتون کاونتی زمین‌های فراوانی پیدا می‌شد، همه آنها هم برای کشاورزی مناسب بودند.

وید و الا هم با رت در چارلزتون زندگی خواهند کرد. رت هر دوی آنها را خیلی دوست دارد. یک مدرسه خوب برایشان انتخاب خواهد کرد، از آن مدرسه‌هایی که تعطیلات طولانی ندارند. البته رت زیاد هم با روش من در مورد تربیت بچه‌ها و رفتار با آنها موافق نیست. وقتی بچه من و او به دنیا بیاید و او ببیند که من چقدر دوستش دارم از غر زدن دست بر می‌دارد. تابستان‌ها در تارا زندگی خواهیم کرد. آنجا باید به یک خانه واقعی تبدیل شود.

اسکارلت خودش متوجه بود که دارد از آرزوهایش کاختی بنا می‌کند. از کجا

ضمن باید تکه زمینی هم برای ویلی بخرم... انگشتانش را به کیسه پولی که زیر پیراهنش بود زد. نه، پول رت را نباید خرج کنم.

تاریخ نامه بیست و ششم مارس ۱۸۷۵ بود. معلوم بود که در این تاریخ از ساوانا با کشتی برایان بورو خارج شده است. چند سطر اول را به سرعت خواند. ولی بعد از خواندن باز ماند. چیزی از آن نمی فهمید. یکبار دیگر با دقت از اول خواند. رنگ از رویش پرید. پرسید: «می دانی کولوم کجاست کاتلین؟» با خودش فکر کرد، مسخره است چرا این قدر خونسرد هستم؟ صدایم خیلی عادی است. «خیال می کنم رفته پیش مادر بزرگ. کلر آمد و او را با خودش برد. یک کمی دیگر صبر کن. تقریباً لباس سفر بریدی حاضر، حتماً دلش می خواهد به تو نشان بدهد.»

«حالا نمی توانم. باید فوراً با کولوم حرف بزنم. کارها بدجوری خراب شده. همین امروز باید حرکت کنم. فوراً باید به خانه برگردم.»

کولوم وسط چمن های خانه دراز کشیده بود. «چند سال بود همچین بهاری نداشتم من و این گربه با هم توی آفتاب دراز کشیدیم.» به محض اینکه اسکارلت او را دید به شکلی غیرطبیعی عصبانی شد و فریاد زد: «من را برگردان خانه کولوم. لعنت به اوهاراها، لعنت به ایرلند. اصلاً نباید می آمدم.»

مشت هایش را گره کرده بود. ناخن هایش را در گوشت دستش فشار می داد. ابلاغیه ایالت جورجیا را مجاله کرده بود، در ابلاغیه چنین آمده بود که دولت ایالات متحده آمریکا با تقاضای طلاق آقای رت کیتی کوت باتلر مبنی بر اینکه همسر نامبرده اسکارلت اوهارا باتلر او را ترک کرده و از محل سکونت خود واقع در منطقه نظامی کارولینای جنوبی بدون اجازه وی خارج شده، موافقت می کند. اسکارلت گفت: «دو نفر وکیل به من اطمینان دادند که طلاق در کارولینای جنوبی قانونی نیست.» چند بار این جمله را تکرار کرد. آنقدر بلند که بالاخره صدایش گرفت ولی باز هم با صدای گرفته تکرار می کرد.

کولوم او را به کنار باغچه برد و نشانند، سعی کرد آرامش کند. ولی موفق نمی شد. دست های بی حرکت اسکارلت را در دستان خود گرفت. غروب با رگباری تند آغاز شد، خورشید غروب کرد و آنها همچنان در جای خود نشسته بودند. بریجید به جستجوی آنها آمد. ولی کولوم از او خواست که آنجا نماند.

مت اوتول خودش شخصاً نامه را برای او نبرد. احتیاجی به این کار نبود. می دانست که کلر اوگورمن همان روز بعد از ظهر به دیدن مادر بزرگش می رود. اگر کولوم خودش سری به او نمی زد کلر نامه را می برد. مت نامه را سبک سنگین کرد. حتماً خبر خوبی است که این همه پول پست داده اند یا شاید هم خبر بدی باشد.

کاتلین گفت: «نامه برای توست اسکارلت. کولوم برایت گذاشته روی میز. جای هم حاضر است اگر میل داری. ملاقات مولی چطور بود؟» صدای کاتلین حالت انتظار او را نشان می داد.

اسکارلت او را ناامید نکرد همه چیز را برایش گفت: «وقتی من وارد شدم، خانم دکتر هم آنجا بود، چیزی نمانده بود که فنان چای از دست مولی بیفتد. نمی دانست مرا چطور باید به او معرفی کند. بالاخره خانم دکتر خودش با صدای نازکی گفت: «آه، دختر عمومی ثروتمند آمریکایی، چه افتخاری.» حتی نگاهی هم به لباس های من نینداخت. مولی هم مثل گربه ای که آب داغ روش ریخته باشند از جا جفت و گونه های مرا بوسید. باور کن کاتلین وقتی گفتم که فقط آمده ام لباس سفرم را بردارم، اشک تو چشم هاش حلقه زد، سعی کرد من را نگه دارد خودش را کشت وقتی داشتم می آمدم باز مرا بوسید. خانم دکتر هم همین طور، نمی دانی هر دوشان مات و مبهوت ایستاده بودند.»

کاتلین از خنده به خود می پیچید و دست از دوختن کشید. اسکارلت هم لباس سفر را کناری انداخت. برایش مسلم بود که باید کمی کمرش را گشاد کند. اگرچه هنوز دیده نمی شد که آستن است اما از لباس پوشیدن و زیاد خوردنش همه می فهمیدند، به هر حال اصلاً مایل نبود در سفر بازگشت، لباس تنگ بپوشد. پاکت را برداشت و در مقابل نور گرفت، سر تا پای پاکت پر از مهر بود. و چیزهایی رویش نوشته شده بود. باورش نمی شد. این پدر بزرگ چه بدجنس بود. شاید هم جروم این کار را کرده بود. نامه به آدرس پدر بزرگ رسیده بود و پس از چند هفته تأخیر به آدرس مورین اوهارا تحویل پست شده بود. با عجله تمام پاکت را باز کرد. یک نامه اداری بود که ابتدا به خانه اش در آتلانتا فرستاده شده بود. امیدوارم مسئله مالیات نباشد. یول زیادی باید برای تارا خرج کنم دیگر برای جریمه و مالیات چیزی نمی ماند. کارهای تارا به یول زیادی نیاز دارد. در

اسکارلت دست‌هایش را روی شکمش فشار داد. آره، چه احمقم! خنده‌ای بریده بریده از گلویش خارج شد. دردی احساس کرد. گلویش درد گرفت. سندی که رت را وادار به واگذار کردن فرزندش به من می‌کند، هنوز می‌تواند زندگی‌ام را نجات دهد. این سند شاید هرگز نوشته نشود، ولی هر کاری از رت ساخته است. البته در کارولینای جنوبی طلاق قانونی نیست مگر اینکه رت بخواهد. یکبار دیگر نشان داد که هر کاری می‌تواند بکند.

«فوراً باید برگردم، کولوم. حتماً کشتی دیگری هم هست، اگر مجبور بشوم صبر کنم حتماً دیوانه می‌شوم.»

«روز جمعه، صبح زود حرکت می‌کنیم، اسکارلت عزیزم. کشتی ما روز یکشنبه توی دریا خواهد بود. اگر فردا برویم مجبوریم یک روز توی بندر بمانیم. نمی‌خواهی یک روز دیگر هم اینجا بمانی؟»

«نه نه، باید راه بیفتیم. هرچه زودتر برویم بهتر است، زودتر به رت نزدیک می‌شوم. همه کارها درست می‌شود. موفق خواهم شد، می‌دانم که کارها روبه‌راه می‌شود. تو این‌طور فکر نمی‌کنی کولوم؟ بگو که همه چیز درست می‌شود.»

«البته اسکارلت. همه چیز درست می‌شود. ولی حالا باید یک چیزی بخوری، لااقل یک فنجان شیر. شاید هم یک قلب ویسکی. سعی کن کمی هم بخوابی. باید نیرویت را حفظ کنی، به خاطر بچه‌ها.»

«بله، کمی می‌خوابم. باید مواظب خودم باشم. اما فعلاً باید وسایلم را آماده کنم. بعد هم چمدان‌هایم را ببندم، راستی کالسکه‌ای هست که ما را به قطار برساند؟»
صدای اسکارلت کمی بلندتر شده بود. کولوم از جا برخاست و او را هم بلند کرد.

«این کار را بگذار به عهده من، به دخترها می‌گویم چمدان‌هایت را ببندند، به شرطی که تو هم یک چیزی بخوری.»

«باشد، باشد، می‌خورم!» کمی آرام شده بود. اما وضع روحی‌اش هنوز برای کولوم مایه نگرانی بود. باید مراقبت می‌کرد تا به محض اینکه به خانه می‌رسیدند اسکارلت کمی شیر یا ویسکی بخورد. سخت نگرانش بود. بیچاره اسکارلت. اگر کولوم بیشتر درباره زن‌های حامله می‌دانست شاید بهتر می‌توانست به او کمک کند. زن بیچاره در روزهای اخیر کمتر خوابیده بود، مثل دیوانه‌ها رقصیده

«اسکارلت کمی ناراحت است. ولی جای نگرانی نیست، به بقیه بگو نگران نباشند. از آمریکا خبر بدی رسیده. شوهرش سخت مریض است و اسکارلت می‌ترسد در غیبت او بمیرد.»

بریجید دوان دوان رفت تا به بقیه خبر دهد. به آنها گفت که اسکارلت دارد دعا می‌خواند. خانواده‌ها را هم، همگی مشغول دعا خواندن شدند و بالاخره وقتی سر میز شام رفتند، غذا سرد شده بود. عمودانیل گفت: «فانوس را ببر، تیموتی.» انعکاس نور فانوس در چشمان اسکارلت نشست، حلقه کبودی دور چشمانش را گرفته بود. تیموتی آهسته به کولوم گفت: «کاتلین هم این شال را فرستاد.» کولوم سرش را تکان داد و شال را روی شانه اسکارلت انداخت.

ساعتی دیگر گذشت. ستارگان در آسمان بدون ماه می‌درخشیدند. نورشان از فانوس روشن‌تر به نظر می‌آمد. از نزدیکی انبار صدای جیغ پرنده‌ای شنیده شد، کوتاه و نافذ. بعد پر زدن‌هایی آرام. جفندی طعمه خود را شکار کرده بود.

صدای گرفته و حزن‌انگیز اسکارلت در دل شب انعکاس یافت. «چکار باید بکنم؟» کولوم سرش را به سوی آسمان کرد و آهی کشید.

«برویم خانه اسکارلت. اتفاقی نیفتاده که نشود جبران کرد.» صدای کولوم آرام و تسلی‌بخش بود.

اسکارلت با صدایی که پریشانی و نگرانی و هراس از آن بیرون می‌ریخت فریاد زد «طلاق داده!» کولوم دست‌های او را نوازش کرد.

«آنچه که اتفاق افتاده می‌شود جبران کرد، اسکارلت.»

«باید توی خانه می‌ماندم، هرگز خودم را نمی‌بخشتم.»

«آرام باش، هیچ مشکلی نیست که نشود حلش کرد. باید فکر کنیم ببینیم چکار می‌شود کرد.»

«دیگر هیچ وقت من را توی خانه خودت راه نمی‌دهد، هیچ وقت. قلبش آنقدر سخت شده که نتوانسته مرا طلاق بدهد. همیشه منتظرش بودم، مطمئن بودم که می‌آید. چطور توانستم این‌همه حماقت کنم. نمی‌دانی چه حالی دارم کولوم. آب‌نستم. وقتی شوهر نداشته باشم چطور می‌توانم بچه‌ام را به دنیا بیاورم؟»
کولوم آرام گفت: «خوب پس همه چیز روبه‌راه است. کافی است که به‌اش بگویی.»

دست داد و آن وقتی بود که با مادر بزرگ خداحافظی می‌کرد. کاتی اسکارلت پیر گفت: «خدا به همراهت، می‌دانم که همه مقدسین تو را کمک می‌کنند. از اینکه برای جشن تولدم آمدی خوشوقتم، دختر جرالد. متأسفم که نمی‌توانی توی تشییع جنازه من شرکت کنی. چرا گریه می‌کنی دختر؟ مگر نمی‌دانی که جشنی قشنگ‌تر از تشییع جنازه یک پیرزن به سن من نیست؟ اینکه گریه ندارد عزیزم.» در طول سفر با کالسکه تا مولینگار و در قطار تا گالوی اسکارلت سکوت کرده بود. هیچ حرفی نمی‌زد. بریجید از این سکوت و از اینکه خودش هم نمی‌توانست حرف بزند ناراحت بود. اما گونه‌های گل انداخته و چشمان درخشانش حکایت از خوشحالی او می‌کردند. هرگز در حیات پانزده‌ساله خودش بیشتر از ده مایل از خانه دور نشده بود.

وقتی به هتل رسیدند بریجید از بزرگی و زیبایی آن حیرت کرد، کولوم گفت: «شما را می‌رسانم به اتاقتان. خودم هم زود بر می‌گردم. بعد می‌رویم به سالن غذاخوری. می‌روم بندر تا اثاثیه را بار کشتی کنم. در ضمن نگاهی هم به کابین خودمان می‌اندازم. اگر خوب نبود کابین دیگری می‌گیرم.» اسکارلت گفت: «من هم با تو می‌آیم.» این اولین حرفی بود که بعد از آن مسافرت طولانی از دهان اسکارلت خارج شد.

«نیازی به آمدن تو نیست، اسکارلت.»
«نه باید بیایم. وقتی کشتی را با چشم‌های خودم دیدم آن وقت باور می‌کنم.»
کولوم دیگر حرفی نزد. بریجید هم دلش نمی‌خواست تنها بماند. هتل برای او بیش از حد ابهت داشت مایل نبود تنها باشد.

نیمی نم‌آلود و نمکی از دریا می‌وزید. اسکارلت هوا را استنشاق می‌کرد و به یاد چارلز تون بود. در آنجا هم هوا همیشه طعم نمک می‌داد. خودش متوجه نشد که قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌لغزد. چه خوب می‌شد فوراً حرکت می‌کردیم. آیا می‌شود کاپیتان را راضی به این کار کرد؟ کیسه پولش را در زیر لباس لمس کرد.

کولوم از یکی از کارگران بندر پرسید: «یونینگ استار کجاست؟»

بود. آیا این کار موجب سقط جنین نمی‌شد؟ کولوم نگران بود. می‌ترسید اگر اسکارلت طفلش را از دست بدهد، دیوانه شود.

۵۵

مثل خیلی‌های دیگر کولوم اوهارا هم از نیرو و توان اسکارلت خبیر نداشت. اسکارلت مصرانه خواست که همان شب اثاثیه او را از خانه مولی بیاورند. در حالی که کاتلین به او در مرتب کردن لباس‌ها کمک می‌کرد به بریجید دستور داد به سرعت آنها را در چمدان‌ها جای دهد.

کاتلین داشت بند کمرش را می‌بست. اسکارلت گفت: «خوب نگاه کن ببین چطور می‌بندد. وقتی سوار کشتی بشویم این کار را تو باید بکنی، بریدی. من که پشت سرم چشم ندارم، پس نمی‌توانم بگویم باید چکار کنی.»

بریجید از هیجان تب‌آلود اسکارلت ترسیده بود. وقتی کاتلین بند کمرش را بیش از حد کشید و اسکارلت فریادی از درد برآورد. بریجید هم با او فریاد کشید. اسکارلت با خود گفت: این درد اصلاً مهم نیست. درد همیشه بوده، بعدش هم خواهد بود. باز هم می‌توانم این دردها را تحمل کنم. به بیجه صدمه‌ای نمی‌زند. دفعه‌های پیش هم همین‌طور بود. وقتی حامله بودم تا وقتی که امکان داشت کمرست می‌بستم. تازه در ماه سوم هستم. باید بتوانم این لباس‌ها را بپوشم. حتی اگر بمریم، باید فردا صبح توی قطار نشسته باشم.
با ناله گفت: «بکش کاتلین، محکم‌تر بکش.»

کولوم پیاده به تریم رفت و برای روز بعد کالسکه‌ای سفارش داد. در طول راه به هر آشنایی که می‌رسید می‌گفت که بر سر اسکارلت بیچاره چه آمده. حداقل مردم و عموزاده‌های بی‌شمار اسکارلت فکر نمی‌کردند که چه شد اسکارلت بدون خداحافظی مثل دزدها گذاشت و رفت.

اسکارلت به گرمی با افراد خانواده خداحافظی کرد. ضربه روز پیش او را مقاوم کرده بود، یک زره نادیده بر او پوشانده بود. فقط یک بار شکیبایی‌اش را از

نامه‌های عاشقانه‌ات که بوی عطر می‌دهد، بماند تا برگردی؟» دوباره خنده بلندی سر داد. کولوم گفت: «واقعاً لطف داری فرانک، بدم نماید نگاهی به نامه‌ها بیاندازم. البته اگر اشکالی ندارد.»

کولوم زیر نور چراغ گاز کیسه پست را باز کرد و به زودی نامه‌ای از ساوانا در آن یافت. «خوب، مثل اینکه شانس دارم. فکر می‌کردم باید نامه‌ای از برادرم داشته باشم. واقعاً متشکرم فرانک. دلم می‌خواهد تو را به یک آبجو مهمان کنم.» دستش را توی جیب شلوارش کرد.

«نه، نه، احتیاجی نیست. من با کمال میل این کار را کردم. از این گذشته وقتی مقررات انگلیسی را ندیده می‌گیرم کیف می‌کنم.» بار دیگر فرانک کیسه را روی دوش انداخت. «دیگر باید بروم، این مباشر لعتی حالا حتماً دارد به ساعتش نگاه می‌کند. شب بخیر خانم‌ها!»

□

درون پاکت بزرگ چند نامه وجود داشت. کولوم دنبال دست‌خط استفن گشت. «بیا این نامه هم مال توست اسکارلت.» پاکت آبی‌رنگی را در دست او گذاشت. سپس نامه استفن را یافت و آن را گشود. هنوز خط اول را نخوانده بود که صدای ناله‌ای کشدار شنید و سنگینی چیزی را روی بدن خود احساس کرد. قبل از اینکه بتواند دست‌هایش را بالا آورد و اسکارلت را نگه دارد، زن بیچاره به زمین درغلتید و از هوش رفت. باد پاکت آبی‌رنگ و نامه نازکی را که در دست‌های اسکارلت بود، ربود و روی سنگ‌فرش به حرکت در آورد.

کولوم شانه‌های اسکارلت را گرفت و او را بلند کرد. انگشتش را روی شاهرگ گردن او گذاشت و نبضش را امتحان کرد. بریجید دنبال نامه دوید.

درشک‌های با شتاب آنها را به هتل رساند. سعی می‌کرد اسکارلت را محکم توی بغلش نگه دارد ولی دائماً سرش به این طرف و آن طرف می‌افتاد. وقتی وارد هتل شد به سر پادوی هتل فریاد زد: «یک دکتر خبر کن، از سر راهم برو کنار.» همان‌طور که اسکارلت را در بغل داشت از سالن عبور کرد و او را به اتاق رساند و روی تخت‌خواب خواباند.

«آن پشت لنگر انداخته.» کارگر با انگشت به جایی که کشتی لنگر انداخته بود اشاره کرد. «همین یک ساعت پیش وارد شد.»

کولوم از خودش پرسید چرا؟ اجازه نداد کسی متوجه حیرتش شود. کشتی بر حسب قاعده باید سی ساعت پیش رسیده باشد. این تأخیر برای چه بود؟ ممکن بود اشکالاتی پیش آورد. آیا دچار مشکلی شده بود؟ صلاح ندید که در این باره به اسکارلت چیزی بگوید.

کارگران و باربرها بین کشتی و بارانداز در حرکت بودند. ایونینگ استار یک کشتی مسافری بود که بار هم حمل می‌کرد. «اینجا برای خانم‌ها محل مناسبی نیست. بیایید برویم هتل. بعد خودم سری به کشتی می‌زنم.»

اسکارلت سرش را بالا گرفت. «نه، می‌خواهم خودم با کاپیتان حرف بزنم. تو که او را می‌شناسی کولوم، نه؟ تو همه را می‌شناسی. ترتیبی بده که با او حرف بزنم.» «من اصلاً کاپیتان این کشتی را نمی‌شناسم، اسکارلت. تا حالا او را ندیده‌ام. ما در گالوی هستیم نه در دوک‌نشین میت.»

مردی با او نیفورم از پله‌های ایونینگ استار داشت پایین می‌آمد. دو کیسه برزنتی با خود حمل می‌کرد. به نظر نمی‌رسید برایش خیلی سنگین باشد. مردی بود درشت‌اندام، بلند قامت و تیزپا.

مرد مزبور وقتی از کنارشان گذشت، بدون مقدمه گفت: «این پدر کولوم اوهارا نیست؟ چه چیز تو را از می‌کده مت اتول به اینجا کشانده؟ یکی از کیسه‌هایی که به دست داشت زمین گذاشت و کلاهش را به احترام اسکارلت و بریجید از سر برداشت. «من همیشه گفتم این اوهاراها در زن شانس زیادی دارند.» بعد خنده را سر داد و ادامه داد: «به این خانم‌ها گفتم که کتیش هستی؟» اسکارلت وقتی توسط کولوم به فرانک ماهونی^۱ معرفی شد، بدون اراده لبخندی به لب آورد. ماهونی از خویشان مورین بود، ولی این اهمیتی نداشت می‌خواست کاپیتان را ببیند.

ماهونی گفت: «دارم نامه‌های آمریکا را به اداره پست می‌برم. اگر بخواهی می‌توانی آنها را ببینی. شاید نامه‌ای برای تو باشد. یا شاید دلت می‌خواهد

برج / ۶۰۵

آن ساختمان زیبا و کامل. قبل از اینکه مشعل سربازان شرمن از دور پیدا شود، پلکان مارپیچ با زیبایی و نیروی جاودانه و جادویی خود، همچنان پابرجا به نظر می‌رسید. سبکیار بر آن گام نهاد. جلوی او اشلی از پله‌ها بالا می‌رفت، توجهی به فریادهای او نمی‌کرد. می‌کوشید او را با فریادش سر جای خود نگه دارد. فریاد زد: «اشلی! صبر کن من هم بیایم.» و به دنبال او دوید.

این پله‌ها چقدر طولانی بود. به خاطر نمی‌آورد که این همه طولانی باشد. مثل این بود که دائماً بر طولش اضافه می‌شود. اشلی خیلی جلوتر از او بود. می‌خواست زودتر به او برسد، نمی‌دانست چرا، فقط حس می‌کرد باید تندتر برود و به او برسد. آن قدر دوید که قلبش می‌خواست از حرکت بایستد. «اشلی! اشلی!» قدری تأمل کرد و دوباره فریاد زد: «اشلی!» ناگهان نیرویی بی‌سابقه در خود حس کرد و با تمام قدرتی که داشت دوید.

بالاخره وقتی بازوی اشلی را گرفت حسی آرامش‌بخش در تمام جانش دوید. کسی که تصور می‌کرد اشلی است به طرف او چرخید و اسکارلت بدون صدا فریاد زد. چهره‌ای هم وجود نداشت فقط سطحی صاف، رنگ‌باخته و بدون خط بود.

بعد توان از دست داد و در فضایی پایین پله‌ها رها شد. چشمانش را هنوز به آن اندام بی‌چهره دوخته بود و هرچه می‌کوشید نمی‌توانست فریاد بزند. تنها صدایی که می‌شنید صدای خنده بود خنده‌ای که از پایین می‌آمد، به سمت بالا هجوم می‌آورد و سکوت او را به مسخره می‌گرفت.

با خودش فکر کرد: «حتماً می‌میرم. اول دردی هولناک تمام تنم را در بر می‌گیرد و سپس مرگ فرود خواهد آمد.»

در لحظه‌ای که می‌خواست سقوط کند دستانی قوی او را از مرگ در آن ژرفای بی‌پایان حفظ کردند. آن دست‌ها را می‌شناخت. آن شانه‌ها را هم می‌شناخت سرش را روی شانه آشنا گذاشت. رت بود که او را نجات داده بود. در آغوشش احساس امنیت می‌کرد. سرش را بالا آورد تا به چشم‌های رت بنگرد ولی ناگهان از ترس بر خود لرزید و خشک شد. رت هم بی‌چهره بود. صورتی صاف و بی‌خط. چیزی بود مثل دود یا مه، و بار دیگر صدای خنده‌ای شنید، صدای خنده از چهره‌ی خالی و بی‌خط رت می‌آمد.

«بیا بریدی کمک کن، باید راحت نفس بکشد.» از جیب خود چاقویی بیرون آورد. بریجید دکمه‌های پشت لباس او را گشود و کولوم بند کمرش او را برید. «خوب حالا سرش را بگذار روی بالش بعد هم این ملافه را بکش روش.» بعد بازوی اسکارلت را مالش داد و با پشت دست گونه‌هایش را نوازش کرد. «آمونیاک نداری؟»

«نه کولوم. تا آنجایی که می‌دانم اسکارلت هم ندارد.»

«دکتر حتماً با خودش دارد، امیدوارم فقط بی‌هوش شده باشد.»

دکتر وقتی اتاق خواب را ترک کرد گفت: «فقط بی‌هوش شده، فقط همین. ولی خیلی ضعیف شده. برایش دوی تقویتی گذاشتم. باید وقتی بیدار شد بخورد. این خانم‌ها به خاطر مد، جریان خون خودشان را می‌بندند. چیز مهمی نیست، حالش خوب می‌شود.»

کولوم از دکتر تشکر کرد، او را تا دم در همراهی کرد و دستمزدش را پرداخت. بعد به سنگینی، خودش را توی صندلی، کنار میزی که چراغی روشن رویش قرار داشت ولو کرد. نگران بود دائماً از خودش می‌پرسید آیا اسکارلت حالش خوب خواهد شد. روی میز نامه‌ی مچاله شده که خیس و کثیف شده بود، دیده می‌شد. در کنار آن بریده‌ی روزنامه‌ای دیده می‌شد. خبر روزنامه این بود. «شب گذشته طی مراسمی خصوصی که در مرکز کفدرامیون بیوه‌ها و یتیم‌ها برگزار شد، میس آن‌هامپتون با آقای رت باتلر ازدواج کرد.»

۵۶

جریانی آشفته در ذهن اسکارلت پیچید. می‌خواست از پهنه‌ی تیرگی و بی‌هوشی در آید و به نور و هوشیاری برسد. اما نیرویی در مقابلش بود که دائماً آن را باز به تیرگی می‌کشاند و از واقعیتی غیر قابل تحمل که سر راهش قرار داشت دور می‌ساخت. ستیزی طولانی و ویران‌کننده در جریان بود، تکرار می‌شد و او را از پا می‌انداخت. بدون حرکت مثل یک مرده روی بستر افتاده بود.

خواب می‌دید. خوابی پر از کشمکش، پر از ماجرا. در دوازده بلوط بود، در

هزاران مایل دورتر از خانه، اسکارلت اوها را در مقابل آزاردهنده‌ترین حقیقتی قرار گرفت که تا آن زمان هرگز با آن روبه‌رو نشده بود: بالاخره پذیرفت که در مقابل حوادث در مانده و ناتوان است.

تقصیر خودم است. بعد از اینکه فهمیدم حامله‌ام، باید فوراً به چارلزتون برمی‌گشتم. خوشبختی خودم را فدای سفری کردم که به‌جز لذتی زودگذر فایده‌ای برایم نداشت. اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که رت چه نقشه‌ای دارد. بدون اینکه لحظه‌ای فکر کنم، راه افتادم فقط به فکر این بودم که برقصم. هیچ وقت درست فکر نکردم، هیچ وقت. در تاریکی آن شب، اسکارلت در ضمیر ناخودآگاهش به دنبال اشتباهات گذشته گشت، اشتباهاتی که از بی‌فکری ناشی شده بود. ازدواجش با چارلز هامیلتون فقط برای این بود که اشلی را ناراحت کند، اصلاً به چارلز علاقه‌ای نداشت و فرانک کندی، چقدر با او بدرفتاری کرد، در مورد سوالن به او دروغ گفت فقط برای اینکه با فرانک ازدواج کند و مالیات عقب افتاده‌ی تارا را از او بگیرد. با او ازدواج کرد بی‌آنکه ذره‌ای علاقه در خود احساس کند، بی‌آنکه دوستش داشته باشد. لاقط کوشش نکرد اندکی او را خوشبخت کند، کاملاً برایش بی‌تفاوت بود. رت، او، اشتباهاتی که در مورد او کرد قابل شمارش نبود. وقتی با او ازدواج کرد که دوستش نداشت، خوشحالی و خوشبختی او اصلاً برایش اهمیتی نداشت تا اینکه بالاخره همه چیز از دست رفت، دیگر خیلی دیر شده بود.

آه خدایا مرا ببخش. هیچ وقت فکر نکردم که چه رفتاری دارم، اصلاً به احساسات آنها توجه نکردم، آنها را آزار دادم، در مورد همه چیز، حتی یک لحظه هم فکر نکردم که دارم چه می‌کنم.

درباره ملانی هم همین‌طور، بله، به‌خصوص ملی. بدی‌هایی که به او کردم برایم قابل تحمل نیست او مرا دوست داشت. به من علاقه داشت و من هرگز نخواستم این علاقه او را جبران کنم. هیچ وقت به این فکر نیفتادم تا آنجا که دیگر فرصتی نماند.

آیا هرگز سعی کرده‌ام که درباره آنچه که می‌خواهم انجام دهم کمی فکر کنم؟ آیا درباره عاقبت کارهایم اندیشه کرده‌ام؟

شرم و ناامیدی در دل اسکارلت غوغایی به راه انداخت. چطور توانسته تا این حد احمق باشد؟ از احمق‌ها نفرت داشت.

از این هراس‌عریان گریخت، و بالاخره به مرز هوشیاری قدم گذاشت. چشمانش را گشود. همه‌جا تاریک بود. چراغ را خاموش کرده بودند و بریجید در گوشه‌ای که اسکارلت نمی‌توانست ببیند به خوابی عمیق فرو رفته بود. انگشتانش را به نرمی روی ملافه‌کتانی لغزاند. دنبال لبه تشک می‌گشت ولی دور از دست قرار داشت. به نظر می‌آمد که گم شده و مطرود در اقیانوسی از رازهای ناشناخته دست و پا می‌زند، در تاریکی سکوتی بزرگ، فرو افتاده بود که تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت... ترسی غیرقابل تحمل گلویش را می‌فشرد. در این تاریکی بی‌کران گم شده بود.

دیگر بس کن! ذهنش ناگهان هراسش را پس زد، فرمان داد تا خودش را بازباید. به آرامی حرکت می‌کرد تا صدایی به وجود نیاید. چه کسی می‌توانست بگوید که در تاریکی چه چیز انتظارش را می‌کشد؟ نمی‌دانست چه چیز در کمین است؟ دستش را با احتیاط حرکت داد تا بالاخره لبه تخت را لمس کرد.

خود را سرزنش کرد. عجب احمق هستی اسکارلت اوها را و در همان حال اشک از چشمانش سرازیر شد و باعث راحتی بیشتر گردید، حس کرد خیالش راحت‌تر شده. طبیعی بود که این اتاق و این بستر برایش آشنا نباشد. ای احمق، مثل بچه‌ای ضعیف و ترسو از هوش رفته‌ای. کولوم و بریدی تو را به این هتل آورده‌اند. حالا دیگر بس کن خرگوش ترسو. تجدید خاطرات گذشته برایش ضربه‌ای هولناک محسوب می‌شد، رت را از دست دادم... طلاقم داد... با آن هامپتون ازدواج کرد. باورکردنی نبود ولی حقیقت داشت. باید آن را می‌پذیرفت. چرا چنین کاری کرد، آخر چرا؟ مطمئن بودم که دوستم دارد. نباید این کار را می‌کرد، نباید.

ولی حقیقت داشت.

هیچ وقت درست او را نشناختم. اسکارلت انعکاس این کلمات را در ذهنش شنید. گویی به صدای بلند با خودش حرف می‌زد. اصلاً او را نمی‌شناسم. نتوانستم او را بشناسم. او چه جور آدمی است؟ او کیست که من دوستش دارم؟ این بچه کیست که در درونم رشد می‌کند؟

چه بر سرم می‌آید؟

در آن شب هولناک، در آن تاریکی هراس‌انگیز، در اتاق ناآشنای آن هتل،

اعتراف نکردم که او را زجر داده‌ام؟ مگر از خودم متنفر نبودم؟ حالا دوباره از او نفرت دارم و در این فکرم که او را باز هم آزار دهم. نباید تسلیم چنین افکاری بشوم نباید اجازه بدهم چنین تصوراتی به مغزم راه پیدا کند، نباید.

رت رفته. این چیزی است که پذیرفته‌ام. حالا دیگر نباید خودم را به غم و انتقام تسلیم کنم. با این کار فقط قدرت و توانم را از دست می‌دهم. باید دوباره شروع کنم. پس به تمام نیرویم احتیاج دارم. باید چیز تازه‌ای پیدا کنم، که ارزش زندگی کردن را داشته باشد، اگر سعی کنم حتماً پیدا می‌کنم.

بقیه شب را به راه‌های یافتن بهانه تازه‌ای برای ادامه زندگی گذراندم. به بن‌بست‌ها رسیدم، با موانع روبه‌رو می‌شدم و از آنها می‌گذشتم. در گوشه‌های ذهنش چیزهای تازه و غافلگیرکننده‌ای یافت، چیزهایی که تخیل او را به کار انداخت.

به دوران جوانی فکر کرد. به خانه، به وطن قبل از جنگ. لحظه‌ای خاطرات به روشنی به او می‌گفتند که دیگر اسکارلت آن دوران نیست. حالا باید خود را از گذشته‌ها، از مرده‌هایی که در گور خفته‌اند رها سازد.

تمام حواسش متوجه آینده بود، شقیقه‌اش تپش‌های تند پیدا کرد. سرش درد گرفت از فکر کردن دست برداشته.

جنب و جوش صبح که در خیابان آغاز شد، ناگهان تکه‌های پراکنده فکر به هم پیوستند و اسکارلت بالاخره فهمید که چه باید بکند. آنقدر صبر کرد که روشنایی از پنجره به درون تابید، بعد با صدای بلند گفت: «بریدی؟»

دخترک از روی نیمکت راحتی پرید. از چشمان خواب‌آلوده‌اش برقی جستن می‌کرد. «خدا را شکر که به هوش آمدی. دکتر برایت دوا تقویتی گذاشته. اینجاست. الآن یک قاشق برایت می‌آورم.»

اسکارلت دهانش را باز کرد و آن داروی تلخ را بلعید.

«خیلی وقته که بی‌هوشم، ها؟ پرده‌ها را بکش. حتماً مدت زیادی از روز گذشته. دلم یک صبحانه مفصل می‌خواهد، سرم دارد صدا می‌کند. باید غذا بخورم، باید قوت بگیرم.»

باران می‌آمد. بارانی طولانی و شدید. نه از آن رگبارهای کوتاه و زودگذر. اسکارلت احساس رضایت می‌کرد.

«کولوم خیلی نگران بود. حتماً دلش می‌خواهد بداند که حالت چطور است. اجازه می‌دهی صدایش کنم؟»

لختی اندیشید. سپس مثنی را گره کرد، پشت راست کرد، دندان‌هایش را بر هم فشار داد. دیگر نمی‌خواست بر گذشته تأسف بخورد و خودش را سرزنش کند. از نالیدن متنفر بود.

حالا اشک‌هایش خشک شده بود، به تاریکی خیره شد. نه، دیگر گریه نمی‌کنم. حالا نه. تا پایان زندگی برای گریه فرصت هست. باید فکر کنم. فکر کنم و تصمیم بگیرم. باید قبل از اینکه کاری بکنم خوب فکر کنم. باید به فکر بچه هم باشم.

لحظه‌ای از وجود بچه احساس نفرت کرد، از چاق شدن بدش می‌آمد. از سنگینی و ناتوانی جسمی بدش می‌آمد، این بچه باید رت را به او باز می‌گرداند، ولی این کار را نکرد حتماً راهی وجود دارد، می‌دانست که بعضی از زن‌ها بچه ناخواسته خود را از بین می‌برند.

ولی هرگز مرا نخواهد بخشید. خوب که چی؟ دیگر رت وجود ندارد، برای همیشه از دست رفته.

بی‌اختیار ناله‌ای سر داد. اگرچه سعی کرد ناله نکند ولی اختیاری از خودش نداشت.

رت رفته. او را از دست دادم. شکست خورده‌ام. رت پیروز شده است.

خشم باز هم وجودش را در هم پیچید. دردش را آرام‌تر ساخت. به تن خسته‌اش نیروی تازه‌ای بخشید.

فعلاً من شکست خورده‌ام، ولی تلافی می‌کنم رت باتلر. به پیروزی تلخ خود فکر کن. ضربه‌ای سخت‌تر از آنچه که به من زدی به تو می‌زنم.

به آرامی دست روی شکمش گذاشت. نه این بچه را از بین نمی‌برم. از این بچه آن‌طور مراقبت می‌کنم که هیچ کس در این دنیا نکرده باشد.

تصاویری از رت و بونی در ذهنش به وجود آمد. رت همیشه بونی را بیشتر از من دوست داشت. حاضر بود همه چیزش را بدهد تا او را به زندگی باز گرداند، حتی حاضر بود جان‌ش را بدهد. حالا من یک بونی دیگر خواهم داشت که فقط به خودم تعلق دارد. وقتی کمی بزرگ شد، و دانست که من همه کس او هستم. آن وقت اجازه خواهم داد که رت او را ببیند. ببیند که چه چیزی را از دست داده است...

این فکرها چیست که می‌کنم؟ دیوانه شده‌ام. مگر همین یک دقیقه پیش

«هنوز نه، به‌اش بگو بعد می‌بینمش. بعد باید با او حرف بزنم. اما حالاً نه، بعد. حالا برو از او پرس که چطوری باید صبحانه را سفارش بدهی. دلم می‌خواهد همین جا غذا بخورم.»

۵۷

اسکارلت لقمه‌ها را یکی پس از دیگری فرو می‌داد، اگرچه اصلاً متوجه نبود که آنچه می‌خورد چیست. همان‌طور که به بریدی گفته بود می‌باید نیرویش را دوباره به دست می‌آورد.

بعد از صبحانه بریدی را از اتاق بیرون فرستاد و از او خواست دو ساعت دیگر باز گردد. آن‌گاه پشت میز کنار پنجره نشست و با عجله به نوشتن پرداخت. آن‌چنان حواسش را جمع‌کارش کرده بود که پیشانی‌ش چین افتاده بود. چند برگ کاغذ بی‌خط و کرم‌رنگ را پرکرد و تا کرد و در پاکت گذاشت و درش را چسباند. آن وقت مدتی به کاغذهای سفید خیره شد. در طول شب، برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود و می‌دانست چه می‌خواهد بنویسد. با وجود این، قدرت به دست گرفتن مجدد قلم را نداشت تمام فکرش در مقابل آنچه اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید مقاومت می‌کرد.

بر خود لرزید و نگاهش را از کاغذهای سفید برداشت. با نگرانی نگاهی به ساعت چینی کنار تخت انداخت. وقت داشت می‌گذشت چهل و پنج دقیقه دیگر بریجید بر می‌گشت.

بیشتر از این نباید وقت تلف کنم. هر چقدر هم که وقت تلف کنم واقعیت تغییری نخواهد کرد. راه دیگری نیست. باید به عموهتری نامه‌ای بنویسم، از او تقاضای کمک کنم، تنها کسی است که می‌توانم به او اعتماد کنم. دندان‌هایش را به هم فشرد و قلم را به دست گرفت. خط زیبایش نامنظم شده بود. معلوم بود از اینکه دوباره می‌خواهد امور شخصی و حساب پول‌های طلایش را در بانک آتلانتا به هنری هامیلتون واگذار کند تحت فشار قرار گرفته است.

به کسی شبیه بود که شاخه زیر پایش را از او می‌کند. احساس کرد حالش خوب نیست، تقریباً سرش گیج می‌رفت. نگران این نبود که وکیل پیر سرش را کلاه بگذارد، نگرانی اینجا بود که او چون خودش حساب پنی‌ها را نداشته باشد. رسیدگی به امور مغازه و حساب و کتاب آن و اجاره بار و رستوران را به او واگذار کرده بود اما تأمین ذخایر انبار و خرید جنس مسئله دیگری بود.

مجبور شد از نظارت بر درآمد و تأمین سود و موفقیت در کسب و کار صرف‌نظر کند. اگرچه به خوبی می‌دانست که به این نظارت بیش از هر موقع دیگر نیازمند است. خرید سهم کارین از کلیسا سوراخ بزرگی در ذخیره طلای او ایجاد می‌کرد ولی دیگر نمی‌شد معامله را فسخ کرد. خودش هم اگر امکانش وجود داشت هرگز به فسخ این معامله راضی نبود. رؤیای گذراندن تابستان با رت در تارا دیگر نابود شده بود. اما تارا باز هم تارا بود و او تصمیم داشت مالک آن باقی بماند.

برنامه‌خانه‌سازی در حاشیه شهر هم با آنکه گران تمام می‌شد می‌باید ادامه پیدا می‌کرد. کاش می‌توانستم اطمینان داشته باشم که عموهتری در تأمین خواسته‌های سام کولتون مشکلی ایجاد نمی‌کند.

با صدای بلند ناله کرد: «نمی‌توانم این کار را بکنم!» ولی به نوشتن ادامه داد. این کار باید انجام می‌شد. نوشتن مایل است مدتی طولانی را در مرخصی بگذرانند و به مسافرت ادامه دهد، احتمالاً نمی‌تواند چند صبحی به او دسترسی داشته باشد چون آدرس معینی ندارد... اسکارلت به کلمات خیره شد. آنقدر خیره ماند که چشمانش سیاهی رفت و اشک چون پرده‌ای نگاهش را پوشاند همه این کارها لازم بود، با خودش این‌طور فکر می‌کرد. لازم بود که همه راه‌ها را ببندد و گرنه رت می‌توانست او را پیدا کند. از همه اینها گذشته رت نباید تا وقتی که اسکارلت لازم می‌دانست از وجود بچه مطلع می‌شد.

اما چطور می‌توانست با خبر شود که عموهتری دارد با پول‌های او چه می‌کند؟ با هراسی که در کار تجارت افتاده بود، چه می‌باید می‌کرد. از کجا می‌توانست مطلع شود که اوضاع تجارت چگونه است؟ اگر بورس‌ها سقوط کند و پس‌اندازم به مخاطره بیفتد چه باید بکنم؟ اگر خانه‌ام آتش بگیرد یا بدتر از آن مغازه‌ام، آن وقت چه کنم؟

باید همه این خطرها را قبول کنم. راه دیگری نیست.

قلم به سرعت روی کاغذ حرکت می‌کرد. با دقت و حوصله به هنری هامیلتون توضیحات لازم را داد و از او خواست که حواسش را جمع کند و مواظب کارها باشد. ولی می‌دانست که به احتمال زیاد پیرمرد توصیه‌های او را ندیده خواهد گرفت.

وقتی بریجید برگشت، نامه‌ها در پاکت گذاشته شده بود و به دقت چسبانده شده بود. اسکارلت روی صندلی راحتی لمیده و کرس‌ت پاره شده‌اش را روی زانو گذاشته بود.

بریجید با تأسف گفت: «راستی یادم رفت بگویم، مجبور شدیم برای اینکه بهتر نفس بکشی بندهایش را ببریم، حالا باید چکار کنیم؟ شاید این نزدیکی‌ها مغازه‌ای باشد که...»

اسکارلت گفت: «نگران نباش، مسئله‌ای نیست، می‌توانی با چند تا کوک درستش کنی، یک کمی گشادتر، زود باش، خیلی کار دارم، دیر شده.»

بریجید نگاهی به پنجره انداخت. دیر شده؟ چشمان دهاتی او به خوبی می‌توانست از میزان روشنائی، ساعت را تشخیص دهد. هنوز ساعت ۹ نشده بود. با همه اینها حرف اسکارلت را گوش کرد و وسایل خیاطی را که به کمک کاتلین تهیه کرده بود آورد.

نیم ساعت بعد اسکارلت چند ضربه به در اتاق کولوم زد. چشمانش گود افتاده بود، معلوم بود که بی‌خوابی کشیده. لباس زیبایش را پوشیده بود و کاملاً مسلط به نظر می‌رسید، احساس خستگی نمی‌کرد. لحظات بدی را پشت سر گذاشته بود. حالا وقت آن بود که تصمیمش را عملی کند، نیروی تازه‌ای در خود احساس می‌کرد.

وقتی پسرعمو در را باز کرد، اسکارلت لبخند زد: «به حسن شهرت لطمه وارد نمی‌شود، اگر من بیایم تو؟»

کولوم به علامت نفی سرش را تکان داد. «خیلی خوش آمدی، خوشحالم که لبخند تو را می‌بینم اسکارلت عزیز.»

«زیاد طول نمی‌کشد که باز هم بتوانم بخندم. امیدوارم... نامه آمریکا کجاست؟ گم شد؟»

«نه همین جاست. جایش محفوظ است. حالا می‌فهمم چه اتفاقی افتاده.»

اسکارلت دوباره لبخند زد: «راستی؟ پس تو از من باهوش‌تری. من هم می‌دانم. ولی هیچ وقت سر در نمی‌آورم. اگرچه، دیگر مهم نیست.» سه نامه را مقابل کولوم روی میز گذاشت. «برایت می‌گویم با این نامه‌ها چکار باید بکنی. ولی اول باید بگویم که من با تو و بریدی نمی‌آیم. می‌خواهم در ایرلند بمانم.» دستش را بلند کرد. «نه نه، چیزی نگو. فکرهایم را کرده‌ام. تو آمریکا دیگر کاری ندارم.»

«اوه نه اسکارلت باز با عجله تصمیم گرفتی؟ مگر به تو نگفتم هیچ مشکلی نیست که راه‌حلی نداشته باشی؟ شوهرت تو را طلاق داده، این درست، ولی وقتی بداند که تو بچه‌داری، حتماً زن فعلی‌اش را طلاق می‌دهد و به طرف تو بر می‌گردد.»

«اشتباه می‌کنی کولوم. رت هیچ وقت «آن» را طلاق نمی‌دهد. برای اینکه از قماش خودش است. از همان طبقه است، اهل چارلزتون است. به علاوه خیلی به ملانی شباهت دارد. البته این برای تو مفهومی ندارد ولی برای رت دارد. رت او را می‌شناخت و احترام می‌گذاشت. ملانی تنها زنی بود. احتمالاً بعد از مادرش. که خیلی برایش احترام قائل بود. دختری که حالا رت باهاش ازدواج کرده ده‌ها بار بیشتر از من در نظرش احترام دارد، ملی هم در گذشته همین‌طور بود، در نظر رت خیلی محترم بود. شاید رت هم بداند که از سرش هم زیاد است ولی به هر حال دختری او را دوست دارد. بگذار رت این صلیب را به دوش بگیرد.» در کلماتش تلخی و حشانه‌ای موج می‌زد.

کولوم فکر کرد که چقدر عذاب می‌کشد. باید راهی برای کمک کردن به اسکارلت وجود داشته باشد.

«کاتی اسکارلت. تو حالا تارا را داری. کارهای زیادی داری که باید بکنی، حتماً می‌توانی کمی تسلی پیدا کنی و مشکلاتت را حل کنی. برای بچه‌ای که در شکم داری می‌توانی دنیای قشنگی درست کنی. درست مثل آنچه که پدر بزرگش برای مادرش درست کرد. اگر پسر باشد می‌توانی اسمش را بگذاری جرالده.»

«هیچ کدام از اینها که می‌گویی برایم تازگی ندارد. قبلاً به آنها فکر کرده‌ام. تو هم جوابی پیدا نمی‌کنی همان‌طور که من هم پیدا نکردم. باور کن. من یک پسر دارم. پسری که تو تا حالا ندیدی. نمی‌توانم به تارا بروم و این بچه را آنجا به دنیا بیاورم. بعد از تولدش هم نمی‌توانم به آنجا برگردم. مردم باور نمی‌کنند که این

بچه حلال زاده باشد. در تمام کلیتون کاونتی و آتلانتا مردم هرگز باور نکردند که من واقعاً یک خانم محترم هستم. به علاوه چارلزتون را درست وقتی ترک کردم که تازه نطفه این بچه بسته شده بود.» تمنایی دردآلود رنگ از چهره اش ربود. «هیچ کس باور نمی کند که این بچه رت باشد. ما سالها در اتاق های جداگانه خوابیدیم. مرا بدکاره می دانند و بچه ام را حرام زاده. و از این حرف های خودشان لذت می برند.»

این کلمات زشت را با لب های جمع شده بر زبان آورد.

«نه اسکارلت. این افکار درست نیست. شوهرت حقیقت را می داند و این بچه را به عنوان فرزند خودش قبول می کند.»

برقی از چشمان اسکارلت جستن کرد. «بله قبول می کند و از من می گیرد. نمی توانی حدس بزنی که رت چقدر بچه دوست دارد، آن هم بچه خودش را. از شدت علاقه ممکن است دیوانه بشود و سعی می کند او را از من بگیرد. فقط برای خودش. بله، این بچه همه چیز او می شود. به محض اینکه دنیا بیاید از من می گیرد! برای او این کار غیر ممکن نیست. کی باور می کرد در ایالتی که طلاق قانونی نیست او بتواند من را طلاق بدهد. اهرم های خودش را به کار می اندازد و قانونی برای این مسئله از تصویب دولت می گذراند. هیچ کاری نیست که او نتواند بکند.» گویی از ترس صدایش به خوابی تبدیل شده. حالت صورتش در اثر نفرت و هراس تغییر پیدا کرده بود.

این حالت ناگهان چون پرده ای فرو افتاد. چهره اش آسوده شد و آرام گرفت. چشمان سبزرنگش برق می زد. لبخند بر لب هایش نقش بست. لبخند او لرزشی در پشت کولوم اوهارا به وجود آورد.

«این بچه مال من است. فقط مال خودم است. رت وقتی از وجودش مطلع می شود که من بخوام و آن وقت دیگر برایش خیلی دیر است. از خدا می خواهم دختر باشد، دختری خوشگل با چشمان آبی.»

کولوم بر خود صلیب کشید.

اسکارلت خنده خشکی سر داد. «بیچاره کولوم، ترس، وحشت نکن. حتماً می دانی که هیچ خشمی ترسناک تر از خشم زنی که تحقیر شده باشد نیست. خیلی خوب، دیگر تو را نمی ترسانم.» چهره اش تغییر کرد و لبخند گرمی در آن

نمودار شد، کولوم با خود فکر کرد آنچه که لحظه ای قبل از او دیده حتماً زائیده تخیل خودش بوده، چطور زنی مهربان و شاد چون اسکارلت می تواند این طور سنگدل باشد.

«می دانم که کمکم می کنی کولوم. از تو متشکرم، واقعاً متشکرم. تو خیلی با من مهربان بودی. دوست خوبی بودی. شاید بهترین دوستی که تا حالا داشتم. البته ملانی هم بود. تو برایم مثل برادر بودی. برادری که همیشه آرزویش را داشتم. امیدوارم دوستی تو باز هم ادامه داشته باشد.»

کولوم به او قول داد که دوستی اش ادامه خواهد یافت.

با خودش فکر می کرد که هرگز چنین روح سرگردانی را ندیده که این همه نیازمند کمک باشد.

«دلم می خواهد این نامه ها را با خودت ببری به آمریکا. این یکی را برای خاله پولین نوشتم. باید بداند که نامه اش به دستم رسیده. دومین نامه برای وکیل در آتلانتاست، به کارهایم مربوط می شود. هر دو را توی بوستن پست کن. دلم نمی خواهد کسی از محل اقامتم مطلع بشود، اما سومی را خودت برسان. باید یک کمی راحت را دور کنی. ولی خیلی مهم است. برای یکی از بانک های ساواناست. پول های طلا و جواهراتم را در صندوق امانات گذاشتم، امیدوارم وقتی بر می گردی با خودت بیاوری. فعلاً مقدار پولی که همراه دارم، برایم بس است. توی همان کیسه که زیر دامنم آویزان کرده بودم. قبل از حرکت باید یک وکیل خوب در اینجا به من معرفی کنی. اگر یک وکیل قابل اعتماد پیدا کنم، تصمیم دارم پول رت را در اینجا خرج کنم. هدفم این است که بالی هارا را بخرم، می خواهم جایی را که به اوهاراها تعلق داشته دوباره زنده کنم. اینجا میراثی برای بچه من می شود. رت هرگز نمی تواند یک همچنین ارثی از خودش باقی بگذارد. به او دوباره درسی می دهم که هیچ وقت فراموش نکند.»

«اسکارلت عزیزم، دلم می خواهد یک دفعه دیگر درباره همه چیز فکر کنی، من و بریدی می توانیم همین جا توی گالوی بمانیم و از تو مواظبت کنیم. تو هنوز احتیاج به استراحت داری، درست و حسابی حالت خوب نشده. صبره سختی به تو وارد شده، باید باز هم استراحت کنی. نباید زود تصمیم بگیری. این کارها در حال حاضر بیشتر از توان تو است.»

۵۸

حرکت کشتی دو روز به تعویق افتاد. کولوم و بریجید توانستند صبح یکشنبه اسکارلت را در ایستگاه راه آهن بدرقه کنند. قبل از آن در مراسم عشاء ربانی شرکت کرده بودند.

وقتی بریجید در راهرو به کولوم رسید گفت: «باید با او حرف بزنی کولوم.» با نگاه اشاره‌ای به اسکارلت کرد.

اسکارلت مثل زن‌های بیوه دهاتی لباس پوشیده بود. کولوم سرفه‌ای کرد و با صدای محکمی گفت: «ما او را بدرقه می‌کنیم بریدی. متوجه باش که او حق دارد هرطور که دلش می‌خواهد عزاداری کند.»

«اولی کولوم، توی این هتل همه دارند به ما نگاه می‌کنند. همه دارند راجع به ما حرف می‌زنند.»

«مردم هم حق دارند این کار را بکنند، مگر نه. بگذار نگاه کنند و هرچی دلشان می‌خواهد بگویند؛ اصلاً محل نمی‌گذاریم.» دست بریجید را در دست گرفت و بازوی دیگرش را به اسکارلت داد. اسکارلت با طنازی مخصوصی دست در بازوی او انداخت، گویی می‌خواهد به سالن رقص برود.

وقتی در کوپه درجه یک جابه‌جا شد کولوم و بریجید، یکی با شادی و دیگری با ناراحتی متوجه شدند که مسافران انگلیسی وقتی در کوپه را باز می‌کنند و او را می‌بینند فوراً خود را کنار می‌کشند.

زنی به صدای بلند به مرد همراهش گفت: «نباید بلیط درجه یک به این جور آدم‌ها بفروشند.»

قبل از اینکه مرد انگلیسی در کوپه را ببندد دست اسکارلت آن را نگه داشت و کولوم را که هنوز روی سکو ایستاده بود صدا کرد: «خدای من، سید سیب‌زمینی پخته‌ام را فراموش کردم، پدر می‌شود شما از مریم مقدس بخواهید تا کاری کند که من چیزی برای خوردن توی این قطار پیدا کنم؟»

لهجه ایرلندی اسکارلت چنان غلیظ بود که کولوم هم حتی بعضی از کلماتش

«یعنی می‌خواهی بگویی دیوانه شده‌ام؟ نه، تصمیم را گرفتم و تو چه کمک بکنی و چه نکنی اجرائیش می‌کنم. تو و بریدی هم دلیلی ندارد که اینجا بمانید. فردا بر می‌گردم پیش دانیل و همان‌جا می‌مانم تا وقتی که مالک بالی‌هارا بشوم. نگران من نباش. کاتلین هست و تو هم به او اطمینان داری، نه؟» لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد «قبول کن که غافلگیرت کردم. ها؟»

کولوم با حرکت دست تصدیق کرد که غافلگیر شده.

یکی دو ساعت از روز گذشته بود که با هم نزد وکیلی که در گالوی شهرت داشت رفتند. می‌گفتند هر کاری را که به عهده بگیرد انجام خواهد داد. جستجو برای یافتن مالک بالی‌هارا از همان لحظه شروع شد.

صبح روز بعد به محض اینکه دکان‌ها باز شد کولوم به بازار رفت تا آنچه را که اسکارلت سفارش داده بود تهیه کند. ساعتی بعد به هتل بازگشت. «بیار خوب خانم اوهارا، دامن و بلوز مشکی شال و بالاپوش مشکی. جوراب مشکی برای بیوه جوان. به بریدی گفتم علت بی‌هوشی تو این بوده که شوهرت مرده، قبل از اینکه تو خودت را به بالینش برسانی از دنیا رفته. فکر می‌کنم این‌طور بهتر باشد. راستی، این هم یک هدیه کوچولو از طرف من. اگر از پوشیدن لباس سیاه دلت گرفت، شاید این زیرپوش به‌ت آرامش بدهد.» بعد چند دامن رنگی را روی زانوهای اسکارلت ریخت. اسکارلت لیخند زد و برق تشکر و سپاس از چشمانش جستن کرد.

«بیا این لباس‌ها دیگر به درد من نمی‌خورد. با خودت ببر. بده به مورین، یا هر کس دیگری که دلت می‌خواهد.» کولوم با تعجب به کوه لباس‌های اسکارلت خیره شد. «این کار ولخرجی است اسکارلت. مگر عقلت کم شده؟»

«اینها دیگر به درد من نمی‌خورند. چکمه‌ها و بلوزها و لباس‌ها، دیگر فایده‌ای ندارند. اصلاً دیگر کراست نمی‌بندم، هیچ وقت. من یک اوهارای ایرلندی هستم، دامن‌های گشاد می‌پوشم با زیردامنی قرمز. آزاد. آزاد آزاد، کولوم. می‌خواهم دنیایی را که دلم می‌خواهد بسازم. حرف‌های دیگران دیگر برایم مهم نیست. نگران نباش. یاد می‌گیرم که چطور خوشبخت باشم.»

کولوم نگاهش را از او دزدید. گویی در نگاه اسکارلت تصمیمی تیره و تار نهفته بود.

را نفهمید. وقتی مأمور قطار درها را بست کولوم هنوز از این شوخی اسکارلت لبخند به لب داشت.

اسکارلت برای آن دو نفر آنقدر دست تکان داد تا از نظر ناپدید شدند.

بعد نشست و تکیه داد. عصبانی بود. قطره‌ای اشک روی گونه‌اش درغلطید. تا مغز استخوانش درد می‌کرد. خسته بود و با نازاحتی ورود مجدد خود را به آدامز تاون مجسم می‌کرد. خانه دانیل برای اقامت در دوره مرخصی به اندازه کافی مطلوب بود و با همه جاهایی که تاکنون در آنها اقامت کرده بود تفاوت داشت. اما در شرایط فعلی آن خانه تنگ و شلوغ و فاقد هرگونه تجمل لازم می‌نمود و این اسکارلت را می‌آزرده، برایش مطلوب نبود، ولی به هر حال تنها جایی بود که می‌توانست در حال حاضر به آن پناه ببرد. چه کسی می‌توانست تضمین کند که وکیلش مالک بالی‌هارا را خواهد یافت؟ اصلاً او آیا حاضر است آنجا را بفروشد؟ قیمتش چقدر است؟ آیا ممکن است پول رت هم برای خرید اینجا کافی نباشد؟

نقشه‌ای را که کشیده بود هنوز نقاط تاریک بسیاری داشت. هنوز در هیچ مورد اطمینان حاصل نکرده بود.

از این بیشتر سر در نمی‌آورد. در این لحظه کار دیگری از من ساخته نیست. خوشبختانه در این کوبه تنها هستم و مجبور نیستم با کسی صحبت کنم. دسته‌های صندلی را بالا زد و آهی از سر آرامش کشید و پاهایش را دراز کرد. لحظه‌ای بعد خوابش برد. بلیطش را جلوی چشم گذاشته بود تا مأمور قطار به راحتی آن را بیابد. دلش می‌خواست بتواند نقشه‌اش را بدون دردسر اجرا کند. اگر تا این حد خسته نبود بهتر می‌توانست آنچه را که در نظر داشت عملی سازد.

اولین قدم را در مولینگار بدون اشکال برداشت. اسب و کالکه کوچکی خرید و با آن به آدامز تاون رفت. کالکه‌ای که خرید به قشنگی کالکه مولی نبود ولی اسبش جوان‌تر، بزرگ‌تر و قوی‌تر بود. به هر حال هرچه که بود این بود که اسکارلت کارش را شروع کرده بود.

اعضای خانواده اوهارا از بازگشت او وحشت کردند و هرکدام کوشیدند به نحوی کمک کنند و او را تسلی دهند. به او تسلیت گفتند، اما نازاحتی و افسردگی خود را پنهان کردند. همه از او می‌خواستند که اگر کمکی از دستشان بر می‌آید حاضرند انجام دهند.

«می‌توانید به من یاد بدهید که یک مزرعه ایرلندی را چطور باید اداره کرد. از آن به بعد دانیل و پسرانش او را در کارهای مزرعه شرکت دادند. ناچار شد رسیدگی به گاوها را هم یاد بگیرد، شیر دوشیدن هم جزئی از آن بود. بعد از اینکه کارهای مزرعه دانیل را یاد گرفت با خوش‌رویی هرچه تمام‌تر به مزرعه مولی و شوهر بدجنش رابرت رفت. مزرعه رابرت پنج برابر مزرعه دانیل بود و کارهای بیشتری داشت و بعد از آن نوبت به آقای آلدرسون، مباشر املاک دوک رسید. چنان مسحور کار شده بود که حتی وقتی تمام کلیتون کاونتی را زیر پا می‌گذاشت، چنین احساس شادی و خوش‌بینی نداشت. هرگز تا آن لحظه این‌طور سخت کار نکرده بود. دیگر وقتی برایش باقی نمانده بود که از سختی زندگی شکایت کند. تنها چیزی که در پایان آن روزهای گرم و طولانی تابستان برایش مهم بود، تشکی نرم بود که بتواند روی آن دراز شود و بخوابد.

بعد از یک ماه املاک آدامز تاون را به خوبی آلدرسون می‌شناخت. در همین ایام نامه‌ای از وکیلش در گالوی دریافت کرد.

همسر صاحب قبلی یک سال بعد از مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرده بود. پنج سال بعد هم شوهر دومش مرد. وارث او یعنی پسر بزرگش اکنون بیست و نه سال دارد و در انگلستان زندگی می‌کند. وی اکنون به عنوان بزرگ‌ترین فرزند خانواده، بعد از مرگ پدر، مالک و وارث دارایی‌های اوست. وی اکنون آمادگی خود را برای فروش بالی‌هارا و دریافت پیشنهادهای بیش از پانزده هزار پوند اعلام داشته. اسکارلت نقشه زمین‌های بالی‌هارا را که همراه یادداشت وکیل ارسال شده بود، به دقت بررسی کرد. وسعت این املاک بیش از آنچه که تصور می‌کرد بود.

این املاک در دو طرف جاده تریم قرار داشت. در آن نواحی یک رودخانه دیگر هم بود که حد این زمین‌ها به‌شمار می‌رفت. چشم‌هایش را تنگ کرد تا نام رودخانه را بخواند نیتزبروک^۱. چه اسم باشکوه‌ای! حتماً باید مالک بالی‌هارا بشوم. ولی آخر پانزده هزار پوند را چکار کنم.

آلدرسون گفته بود برای هر هکتار زمین مرغوب کشاورزی ده پوند خیلی

البته این نوع کارها به راحتی از آدم‌هایی مثل من و رت باتلر بر می‌آید. من حالا پانصد هزار دلار پول دارم و می‌توانم سرزمینی را که از خانواده‌ام دزدیده‌اند دوباره بخرم. بالی‌ها را یک ملک معمولی نیست، سرزمین اوهاراهاست. چطور می‌توانم درباره پولش، اینقدر مته به خشخاش بگذارم. بالاخره پیشنهادی بالاتر از پانزده هزار پوند داد.

نامه را پست کرد. تمام وجودش می‌لرزید. اگر کولوم به موقع برنگردد چه می‌شود؟ کسی چه می‌داند که معامله چقدر طول می‌کشد؟ معلوم نیست وکیل در چه مدت می‌تواند کار را تمام کند، و باز هم معلوم نیست کولوم چه وقت به اینجا می‌رسد؟ نامه‌ای را که برایش رسیده بود از مت اوتول گرفت و خداحافظی کرد. عجله داشت.

از جاده ناهموار با سرعت تمام گذشت، دلش می‌خواست باران بیارد. هوای گرم ماه ژوئیه در میان پرچین‌های بلند حبس شده بودند. اسکارلت کلاه بر سر نداشت، آفتاب می‌تابید و گرمش شده بود. دیگر به ندرت کلاه به سر می‌گذاشت، چتر آفتابی هم در ایرلند مرسوم نبود. رگبارهای تند و ابرهایی که اغلب آسمان را می‌پوشاندند نیاز او را به کلاه آفتابی برطرف می‌کردند. وقتی کنار رود رسید دامن را بالا زد و پایش را در آب گذاشت، تا کمی خنک شود، و بعد به طرف برج رفت. از وقتی که به ایرلند، نزد خانواده عمودانیل آمده بود این برج برایش خیلی مهم شده بود. هر وقت که فکر و خیال نگرانش می‌کرد به سراغ آن می‌رفت. سنگ‌های بزرگ مکعب‌شکل، گرما را هم مثل سرما در خود حفظ می‌کردند. دست‌ها و گونه‌هایش را به آن سنگ‌های بزرگ می‌گذاشت و آرامش می‌یافت. گاهی با برج حرف می‌زد، گویی با پدرش حرف می‌زند. گاه دست‌هایش را می‌گشود و سنگ‌ها را بغل می‌کرد و های‌های می‌گریست. صدای دیگری به جز صدای خودش، آواز پرندگان و صدای نیم، نمی‌شنید. در آن اطراف کسی نبود که شاهد کارهای او باشد.

در هیجدهم ژوئیه کولوم به ایرلند بازگشت. تلگرافی از گال‌وی منخبره کرده بود: «بیست و پنجم با چیزهایی که از ساوانا خواسته بودی وارد می‌شوم نقطه.» هیجان در دهکده به وجود آمد. یک تلگراف. تا آن موقع در آدامزتون کسی تلگراف ندیده بود. چنین کاری سابقه نداشت. همه سوارکاران تا آن موقع اسب مت اوتول را ستایش می‌کردند چون سریع‌ترین اسب آن ناحیه بود.

زیاد است، هشت پوند می‌ارزد و خریدار زرنگ می‌تواند هفت و نیم هم بخرد. مقداری از زمین‌های بالی‌ها را باتلاقی است که می‌توان از آن ذغال گیاهی استخراج کرد و مصرف یک قرن سوخت آن نواحی را تأمین نمود. ولی در قسمت‌های معدنی دیگر نمی‌شود کشت و کار کرد، زیرا شوری بیش از حد زمین اجازه این کار را نمی‌دهد. زمین‌های کشاورزی آن در سی سال گذشته، کشت نشده و سراسر آن را علف‌های هرز که ریشه‌های عمیقی دارند پوشانده است، دوباره باید آماده کشت شود. به این ترتیب برای هر هزار و دویست و چهل هکتار نباید بیش از پنج هزار پوند داد، یا حداکثر پنج هزار و پانصد پوند. مسلماً آن خانه بزرگ هم جزو همین زمین‌هاست اما خانه‌های دهکده برایم مهم‌تر است. در مجموع باید حدود چهل و شش خانه باشد به علاوه دو کلیسا. در میان آنها پنج خانه بزرگ وجود دارد و بقیه فقط کلبه‌ای بیش نیستند. مدتی دراز است که همگی آنها را شده‌اند و اگر کسی نباشد که به آنها برسد باز هم برای مدتی نامعلوم همین‌طور بدون استفاده خواهند ماند. روی هم رفته ده هزار پوند می‌ارزد، این قیمت منصفانه‌ای است. مالکش باید خوشحال باشد که چنین پیشنهادی را دریافت می‌کند، ده هزار پوند، پنجاه هزار دلار می‌شود. اسکارلت ترسیده بود. باید بالاخره یاد بگیرم که حساب و کتابم را با پوند و شیلینگ نگه دارم وگرنه حساب از دستم در می‌رود و کارهایی می‌کنم که نباید بکنم. ده هزار پوند زیاد هم گران نیست البته وقتی به دلار باشد. پنجاه هزار پونین و آهنگ دیگری دارد، برای خودش ثروتی است. با وجود صرفه‌جویی در مخارج چوب‌بری و اجاره مشروب‌فروشی، در طول ده سال بدون اینکه یک سنت خرج بی‌خودی کرده باشم فقط توانسته‌ام سی هزار دلار پس‌انداز کنم. اگر رت در تمام این سال‌ها هزینه‌های مرا پرداخت نمی‌کرد حالا حتی نصف این مبلغ را هم نداشتم. عمو هنری اعتقاد دارد که با سی هزار دلار، من زن ثروتمندی هستم، احتمالاً هم درست می‌گوید. خانه‌هایی که دارم در آتلانتا می‌سازم فقط کمی بیشتر از صد دلار برایم تمام می‌شود. آیا دیوانگی نیست که برای یک شهر متروک که به شهر ارواح شباهت دارد و مزارعش هم همگی ویران شده، پنجاه هزار دلار بپردازم؟

پهن کنند که زمانی پادشاه بزرگ ایرلند می‌نشست. صدای آنها روحانیت مکانی را که زمانی صدای هارپ از آن برمی‌خاست در هم می‌ریخت. چیزی که اسکارلت را بیشتر ناراحت کرده بود این بود که انگلیسی‌ها درست همان‌جایی نشسته بودند که اسکارلت می‌خواست از آنجا به سرزمین خود نگاه بیندازد. این نوکیسه‌های مکش مرگ ما با آن کلاه‌های حصیری و آن زن‌ها با چترهای آفتابی گلدار، خشم او را برانگیخته بودند.

نمی‌گذارم روزم را خراب کنند. جای دیگری را پیدا می‌کنم. آن‌گاه به طرف صخره‌ای رفت که زمانی دیوار قصر کورماک، پادشاه ایرلند و سازنده تالار رقص، روی آن بنا شده بود. سنگ سرنوشت هم آنجا بود. اسکارلت به آن تکیه داد، درست همان‌طور که دفعه قبل وقتی با کولوم به دیدن آن آمده بود. سنگ سرنوشت، آزمایشی بود که هر یک از پادشاهان قبل از تاج‌گذاری باید در آن موفق می‌شدند. اگر از سنگ سرنوشت صدایی بر می‌خاست، پادشاه موفق می‌شد و زمام امور را در دست می‌گرفت و تاج بر سر می‌گذاشت.

در آن روز اسکارلت حالت خاصی در خود احساس می‌کرد. اگر آن سنگ خارا او را به نام می‌خواند تعجب نمی‌کرد. به ابرهایی که بالای سرش در حال حرکت بودند نگاه کرد. غرق در رؤیاهای خودش بود. نسیمی می‌وزید و با گیسوانش بازی می‌کرد. گاهی صدای انگلیسی‌ها از دور به گوش می‌رسید ولی موسیقی ملایم زنگوله‌ها آن را می‌پوشاند.

با خودش فکر کرد، اینجا چقدر ساکت و روح‌بخش است، این تپه‌ها، این دره‌های کوچک، به همین دلیل باید به اینجا بیایم، باید به تارا بیایم. درگیری‌هایی که در روز اخیر داشتم باعث شد، خوشبختی و سعادت خودم را به کلی فراموش کنم. این مهم‌ترین قسمت زندگی من است. آیا در ایرلند خوشبخت خواهم بود؟ آیا اینجا واقعاً وطن من است؟

این زندگی پر از آزادی را که ادامه می‌دهم، همین خودش بزرگ‌ترین خوشبختی من است و سعادت وقتی کامل می‌شود که نقشه‌هایم عملی شود. سخت‌ترین قسمت این نقشه‌ها انجام شده. از این به بعد خودم، فقط خودم باید تصمیم بگیرم، خودم باید بگویم که کارها چطور باید ادامه پیدا کند. هنوز خیلی کارها باید انجام شود. نسیمی تند وزید و اسکارلت لبخند زد.

دو ساعت بعد سوارکار دیگری با اسبی دیگر، از همان اسب‌های چپار تندرو وارد شد و تلگراف دیگری آورد. اهالی دهکده این‌دفعه واقعاً هیجان‌زده شده بودند باز هم تلگرافی برای اسکارلت. «پیشنهاد پذیرفته شد نقطه قرارداد حاضر نقطه.»

نیازی به جر و بحث اضافی نداشت. همه می‌دانستند چه باید بکنند. مت‌اوتول مغازه را تعطیل کرد. دکتر مطبش را بت. سخنگوی همه قرار شد پدر دانه‌ی باشد. همگی تصمیم داشتند به خانه دانیل بروند تا بفهمند موضوع از چه قرار است.

تنها چیزی که دستگیرشان شد این بود که اسکارلت سوار بر کالسکه کوچک خودش رفته است. حتی کاتلین هم از این بیشتر چیزی نمی‌دانست. همه به ترتیب تلگراف‌ها را گرفتند و خواندند. اسکارلت آنها را برای اطلاع همگان روی میز گذاشته بود.

اسکارلت شادمان در جاده پر پیچ و خم راند تا به تارا رسید. حالا دیگر می‌توانست کارش را آغاز کند. هر اقدامی باید ادامه منطقی اقدام بعدی باشد. آمدن به تارا در برنامه کارهایش قرار نداشت. بعد از دریافت تلگراف‌ها بود که این تصمیم را گرفت، در واقع الهامی بود که وادارش کرد به تارا بیاید. در چنین روزی که خورشید با این شکوه و عظمت می‌تابید حتماً باید این سرزمین زیبا را می‌دید، جایی که اکنون وطن انتخابی او بود.

روی تپه‌ها گوسفندان زیادی به چرا مشغول بودند، بیشتر از دفعه پیش. اسکارلت به پشم فکر کرد. در آدامز تاون کسی گوسفندداری نداشت، به این ترتیب اطلاعات درباره پروار بندی و گوسفندداری را باید از جای دیگری دریافت می‌داشت.

ناگهان توقف کرد. روی تپه‌ای که گوسفندها علفش را خورده بودند چند نفر نشسته بودند. اسکارلت انتظار نداشت کسی را آنجا ببیند، آن هم انگلیسی. این لغتی‌های متجاوز انگلیسی. همه ایرلندی‌ها از آنها نفرت داشتند. نفرت جزء زندگی روزانه آنها شده بود. اسکارلت هم نفرت را همراه با نان می‌خورد و همراه با آن، با موسیقی رقص، می‌رقصید. اینها اجازه نداشتند بساطشان را جایی

وقتی که از آمریکا آمده بود ساکنان دهکده، همه درباره او صحبت می‌کردند. کاتلین از این بابت اصلاً ناراحت نبود، چرا باید ناراحت شود؟ اسکارلت او را هم مجذوب خود کرده بود، برای او هم حالتی اسرارآمیز داشت. به راحتی می‌توانست تصمیم او را برای ماندن در ایرلند درک کند.

«مگر خود من دلم برای وطنم تنگ نشده بود؟ مگر توی آن شهر در بسته محصور و گرم دلم برای زمین نرم اینجا، برای مه غلیظ اینجا تنگ نشده بود؟ او هم وقتی اینها را دید فهمید که نمی‌تواند دل بکند.»

«کاتلین، آیا این درست است که شوهرش او را حسابی کتک می‌زد و او برای اینکه مبادا بچه‌اش صدمه ببیند از دستش فرار کرده و به اینجا آمده؟»

«اوه کلر اوگورمن، کی چنین حرفی زده؟ اصلاً درست نیست، کی این دروغ‌های وحشتناک را گفته؟» پگی موناگان با خشم گفت: «همه می‌دانند که شوهرش مریض بود، مرضش هم مسری بود. اسکارلت را فرستاد ایرلند، مبادا او و بچه هم گرفتار شوند.»

کت او تول آهی کشید. «چه وحشتناک است، بیه‌ای سرگردان با یک بچه...» کاتلین مثل کسی که همه چیز را می‌داند پاسخ داد: «همچین هم وحشتناک نیست، وقتی که آدم پولدارتر از ملکه انگلیس باشد.»

همه در جای خود کنار آتش لم داده بودند. تازه صحبت‌شان گل انداخته بود. هیچ چیز از این سرگرم‌کننده‌تر و لذت‌بخش‌تر نبود که ثروت اسکارلت را حدس بزنند.

واقعاً عالی نبود که این گنجینه‌گرانها در دست یک ایرلندی باشد تا یک انگلیسی؟

هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانست که تازه روزگار شایعه‌سازی آغاز شده.

اسکارلت شلاق را بر پشت مادیان فرود آورد «بجنب بالا، بجهام می‌خواهد برود خانه خودش.»

عاقبت خود را در راه بالی‌ها را دید. تا وقتی مطمئن نشده بود که می‌تواند آن را به طور قطعی خریداری کند هرگز به خودش اجازه نداده بود از برج آن طرف‌تر برود. حالا از نزدیک آنچه را که داشت می‌دید.

خورشید پشت تکه ابر کوچکی پنهان شد و بلافاصله دوباره چشمک زد. از علف‌های تازه، بویی خوش و زندگی‌بخش به مشام می‌رسید. اسکارلت به آرامی از روی سنگی لغزید و روی علف‌ها نشست. شاید بتوانم شبدر هم پیدا کنم. کولوم می‌گوید در اینجا بیشتر از جاهای دیگر شبدر در می‌آید. چندین بار قبلاً برای پیدا کردن شبدر ایرلندی که با انواع دیگر فرق داشت علفزار را گشته بود ولی موفق نشده بود نشانی از آن بیابد. ناگهان احساسی او را وادار کرد که جوراب‌هایش را در آورد. پاهایش چقدر سفید بودند. آه! دامش را بالا کشید، آفتاب گرم روی آنها تابید. زیرپوش‌های زرد و قرمزی که زیر دامن مشکی پوشیده بود دوباره باعث شادمانی‌اش شد و لبخند به لب آورد، کولوم در این مورد حق داشت.

ناگهان سرش را بالا گرفت. نسیم به صورتش خورد. این دیگر چه بود؟ آن میل شکننده و ظریف حیات، بار دیگر درونش را به حرکت در آورد، بدنش را تکان داد. با خود زمزمه کرد، «آه»، و دوباره «آه». دستانش را با ملایمت روی شکم برآمده‌اش گذاشت. اینکه هنوز نمی‌توانست به درستی حرکت درونی‌اش را لمس کند تعجبی نداشت، می‌دانست که هفته‌ها باید صبر کند تا بتواند لگد زدن طفلش را کاملاً احساس کند.

ایستاد، صورتش را در مسیر باد قرار داد و شکمش را جلو داد. تا آنجا که چشم کار می‌کرد مزارع سبز و طلاایی و درختانی با برگ‌های سبز که در آن تابستان، سبزی تندی از خود بیرون می‌ریختند، دنیای مقابل او را پر می‌کرد. به آرامی زمزمه کرد: «همه اینها مال توست، طفل کوچولوی ایرلندی. مادرت خودش اینها را به تو می‌دهد، خودش.» خشکی علف‌های بلند که باد در آنها می‌پیچید، و گرمای زمینی را که آنها را در خود پرورش می‌داد، احساس می‌کرد. زانو بر زمین گذاشت، دسته‌ای از آن علف‌های معطر را چید و روی شکمش گذاشت، وقتی با ناخن‌هایش زمین مرطوب را می‌کند چهره‌اش حالتی آسمانی و روحانی به خود گرفته بود، علف‌ها را به آرامی روی شکمش مالید و گفت:

«مال توست، این تارای سرسبز و سربلند.»

اهالی خانه دانیل درباره اسکارلت حرف می‌زدند. این کار تازگی نداشت. از

در گال‌وی گفته بود که تصمیم دارد خوشحال باشد، و بود.
با صدای بلند گفت: «بله، همین‌طور است.» و خندید.

۵۹

کولوم از اینکه اسکارلت در ایستگاه مولینگار به پیشوازش آمده بود
حیرت‌زده شد. اسکارلت هم حیرت‌زده شد، زیرا کولوم از واگن مسافری پیاده
نشد بلکه از واگن باری پایین پرید و به دنبالش او هم‌مفرش.

«اسکارلت، عزیزم. این لیام‌رایان^۱ است. برادر جیم رایان.» لیام مرد درشت
اندامی بود، به درشتی مردان خانواده اوهارا. کولوم در این میان استثناء بود.
اونیفورم سبزرنگ پلیس سلطنتی ایرلند را بر تن داشت. چطور ممکن است
کولوم با یکی از اینها دوست باشد.

این پلیس‌های سلطنتی ایرلند، حتی از نظامیان انگلیسی هم مغرورتر بودند.
زیرا آنها پلیس بودند، تحت فرمان انگلیس‌ها قرار داشتند و به دستور آنها مردم
خودشان را، هموطنانشان را توقیف می‌کردند، شکنجه می‌دادند و تنبیه می‌کردند.
اسکارلت اصرار داشت بداند که آیا کولوم طلاهای او را همراه آورده است؟
آورده بود و لیام رایان هم با تفنگش به عنوان نگهبان همراهش آمده بود.

«تا حالا امانت‌های زیادی را این طرف و آن طرف بردم، ولی این یکی واقعاً
خیلی مشکل بود.»

اسکارلت گفت: «از بانک مأمورینی آوردم که پول‌ها را تحویل بگیرند. برای
اطمینان بانک مولینگار را انتخاب کردم، بزرگ‌ترین پادگان این منطقه در اینجاست.»
عادت داشت سربازان را تحقیر کند ولی وقتی پای نگرانی از پول‌هایش به
وسط آمده بود از اینکه یکی از آنها را در نزدیکی خود می‌دید خوشحال بود.
شاید می‌شد مبلغی کوچک هم به بانک تریم بسپارد.

پول‌های طلا به صندوق بانک سپرده شد و آخرین اوراق معامله بالی‌هارا
امضاء شد، اسکارلت آستین کولوم را گرفت و با عجله او را به خیابان کشاند.

«شهر من، خانه‌های من، کلیسای من، می‌کده من، اداره پست من... باتلاق من،
مزرعه‌های من و رودخانه‌های من... چه کارهای بزرگی که باید انجام بدهم!»
کاملاً یقین داشت که فرزندش در جایی که به خودش تعلق دارد به دنیا
خواهد آمد. در خانه بزرگ هالی‌بارا. اما کارهای دیگر هم بالاخره باید انجام
شود. مزرعه‌ها از همه مهم‌تر بودند. باید آهنگر بیاید تا وسایل آهنی را تعمیر کند
و خیش‌ها را بسازد. درها و پنجره‌ها را باید دوباره سر جای خودشان کار
بگذارند. حالا که این املاک به او تعلق داشت این ویرانی همه‌گیر باید فوراً
متوقف می‌شد.

این املاک به طفل او هم تعلق داشت. ذهن اسکارلت متوجه حیاتی شد که
درون زهدانش شکل گرفت، اما حرکتی احساس نکرد. با صدای بلند گفت:
«کوجولوی خوشگل. تا می‌توانی بخواب. از حالا به بعد ما کارهای زیادی داریم،
سرمان خیلی شلوغ می‌شود.» فقط بیست هفته به تولد طفل مانده بود. نگه داشتن
زمان، کار مشکلی نبود. نه ماه بعد از چهاردهم فوریه، روز جشن سن والتین. چه
شوخی عجیبی بود... اما حالا نمی‌خواست درباره آن فکر کند. چهاردهم نوامبر
را باید به خاطرش بسپارد، قبل از آن کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد.
لبخندی به لب آورد و خواندن آغاز کرد.

پگی خوشگله، تو بازار دیدمت.

تی درشکه، روی یک دسته علف خشک نشسته بودی.

اما وقتی هم که این علف‌هاتر و تازه بودند

مثل گل‌های بهار، از تو خوشگل‌تر نبودند.

از تو، که من دارم برایت می‌خوانم.

وقتی می‌خواست از دروازه عبور کند،

دروازه‌بان هیچ پولی از او نگرفت،

فقط به موهای خاکستری خودش دست کشید

و با تعجب به چرخ‌های کوچک درشکه نگاه کرد

خوشحال بودن چه خوب بود. این شادی‌های هیجان‌انگیز و این حال

خوش به خوشحالی او اضافه شد.

آن شب وقتی می‌کده جیم رایان بسته شد مردان یکی یکی از در پشت وارد شدند و به اتاق طبقه بالا رفتند. کولوم دقیقاً تمام کارهایی را که باید انجام می‌دادند برای آنها شرح داد. «این فرصتی است که خداوند در اختیار ما گذاشته،» و با لحنی مصمم ادامه داد: «این شهر مال خود ماست. همه مردان فنیان با همه قدرتشان، در یک محل جمع می‌شوند. جایی که هرگز به فکر انگلیس‌ها نمی‌رسد. تقریباً همه دنیا فکر می‌کنند که دخترعموی من دیوانه است که این ملک را خریده، ملکی که تقریباً درآمدی ندارد و مالیاتش بیشتر از عایداتش است. در ضمن او یک آمریکایی به حساب می‌آید. ولی از خانواده ماست. انگلیسی‌ها به او می‌خندند، آنقدر مشغول مسخره کردن او هستند که توجه نمی‌شوند در املاکش چه می‌گذرد. ما همیشه به یک محل مطمئن برای مرکز فعالیت‌هایمان احتیاج داشتیم. اسکارلت از ما می‌خواهد که این محل را قبول کنیم، اگرچه او از مقاصد ما اطلاع ندارد.»

کولوم از خیابان پهن و پر علف گذشت و در ساعت دو و چهل و سه دقیقه به بالی‌هانا رسید. اسکارلت عصبانی بود، دست‌هایش را به کمرش زده بود و در مقابل خانه انتظار می‌کشید. معترضان گفت: «دیر آمدی.»

«می‌دانم، ولی تو مطمئناً مرا می‌بخشی، اسکارلت عزیزم. می‌خواهم به‌ات بگویم که آهنگر با گاری خودش دارد می‌آید، با همه آن چیزهایی که تو لازم داری. سندان و کوره و ابزارهای دیگر.»

«یک کالسکه دارم، می‌توانیم همین الان راه بیفتیم. کارهای زیادی داریم، کولوم. مجبورم یک آهنگر پیدا کنم، هرچه زودتر. اوگورمن درست کار نمی‌کند، تبل است. کمکم می‌کنی کسی را پیدا کنیم؟ پول خوبی می‌دهم، خرج سفرش را به بالی‌هانا می‌دهم، وقتی به آنجا رسید، باز هم به‌اش پول می‌دهم، برای آهنگر آنجا کار زیاد هست.»

داس، تیر و بیل خریدم که همه باید تیز بشوند. کارگر مزرعه هم لازم دارم. علف‌ها را باید بکنند. نجار هم می‌خواهم، برای تعمیر خانه، شیشه‌بر هم لازم دارم، سقف‌ها هم باید تعمیر بشوند، نقاش هم باید بیاید، خلاصه خیلی‌ها را لازم دارم. «گونه‌هایش از هیجان قرمز شده بود، چشمانش می‌درخشید. در آن لباس سیاه روستایی خیلی زیبا شده بود.»

کولوم آستینش را از دست او رها کرد. «اسکارلت، عزیزم، کارهایی که می‌خواهی بکنی همش انجام می‌شود. تقریباً به همان سرعتی که تو انتظار داری، ولی با شکم خالی که نمی‌شود. الان باید برویم پیش جیم رایان. برادرش در گالوی زندگی می‌کند، به ندرت او را می‌بیند. به‌علاوه، خانم رایان بهترین آشپز این منطقه است.»

اسکارلت حرکتی از روی بی‌حوصلگی کرد. ولی مجبور شد ساکت بماند و تسلیم شود. لحن جدی کولوم مؤثر بود. ضمناً اسکارلت یادش آمد که باید به خاطر بچه خوب غذا بخورد و مقدار زیادی شیر بنوشد. حالا هر روز حرکت بچه محسوس‌تر می‌شد.

بعد از صرف غذا وقتی کولوم گفت که نمی‌تواند فوراً همراه او بیاید اسکارلت سخت خشمگین شد. می‌باید خیلی چیزها را به او نشان می‌داد، درباره خیلی چیزها حرف می‌زد، خیلی کارها را باید برنامه‌ریزی می‌کرد، و همه اینها را فوراً می‌خواست. کولوم با آرامشی فوق‌العاده، با لحنی ملایم گفت: «چند تا کار دارم که در مولینگار باید انجام بدهم. سه روز دیگر می‌آیم، روی قول من حساب کن. حتی می‌توانم ساعتی را معین کنم. ساعت دو بعد از ظهر تو خانه عمودانیل.»

اسکارلت گفت: «در بالی‌هانا همدیگر را می‌بینیم. من تقریباً به آنجا نقل مکان کرده‌ام. توی آن خانه زردرنگ پایین خیابان.» پشتش را به او کرد و با عصبانیت به طرف کالسکه رفت.

خانه اسکارلت بیانگر اعتقادات او بود، اول کار، بعد استراحت، البته اگر وقتی برای استراحت باقی می‌ماند. کولوم با نگاهی دقیق همه چیز را از نظر گذراند. شیشه‌های شکسته اتاق نشیمن با کاغذهای روغنی تعویض شده بود. ابزار کشاورزی نو که از فولاد درخشان ساخته شده بود در اطراف اتاق مشاهده می‌شد. کف اتاق به خوبی جارو شده بود ولی هنوز واکس نداشت. توی آشپزخانه تخته‌خوابی باریک از چوب گذاشته بودند، تشکی کلفت از کاه روی آن دیده می‌شد، ملافه‌های کتانی و یک بتوی پشمی آن را زینت داده بود. در اجاق بزرگ

«کولوم، تو واقعاً معرکه کردی، من که خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم» اسکارلت وسط خیابان پهن بالی هارا ایستاد و به جنب و جوشی که همه جا به چشم می خورد، نگاه کرد. از همه جا صدای چکش ها بلند بود. بوی رنگ هارا پر کرده بود. پنجره خانه های اطراف برق می زدند. در مقابل او مردی روی نردبام رفته بود و داشت قبل از هر چیز به دستور کولوم، تابلویی را که حروف طلایی داشت تعمیر می کرد. این تابلو علامت ساختمان بالی هارا بود که در بالای آن نصب می شد.

«واقعاً لازم است که قبل از هر کاری میخانه را تمام کنیم؟» از وقتی که کولوم تصمیم به این کار گرفته بود، اسکارلت دائماً این سؤال را تکرار کرده بود. و کولوم برای هزارمین بار جواب داده بود! «اگر یک جایی باشد که کارگرها بتوانند بعد از تمام شدن کارشان لیبی تر کنند، مسلماً تعداد بیشتری حاضرند اینجا کار کنند، آن وقت کارهای تو زودتر تمام می شود...»

«هر چقدر هم این حرف ها را تکرار کنی، من می گویم این کار فایده ای ندارد، باز هم از زیرش در می روند، تا بالای سرشان نباشی کاری انجام نمی دهند، نگاهشان کن، آنجا را نگاه کن.» اسکارلت با انگشت آن طرف خیابان را نشان داد. «آنها باید به همان جایی که بودند برگردند، به جای اینکه کار کنند، ایستاده اند و دیگران را تماشا می کنند.»

«اسکارلت عزیزم، این هم جزو رفتار ایرلندی هاست، اول خوش گذرانی، بعد غصه کار. این همان چیزی است که برای ایرلندی ها خوشحالی می آورد، آنها شیفته این جور زندگی هستند.»

«خوب، من فکر می کنم این زندگی اصلاً جذابتی ندارد، من یکی را که اصلاً حتی یک خرده هم خوشحال نمی کند. الآن ماه آگوست است. حتی به تکه زمین کوچک هم آماده کشت نشده. وقتی مزرعه در پاییز شخم نخورد و کودپاشی نشود من چطور می توانم در بهار بذر بپاشم؟»

«هنوز چند ماه فرصت داری اسکارلت عزیزم. تو خودت داری می بینی که ظرف چند هفته چقدر کار انجام شده.»

اسکارلت نگاه کرد. چین از پیشانی اش ناپدید شد، لبخندی زد و گفت: «راست

می گویی.»

کولوم هم خندید و می خواست بگوید که فقط او می تواند با نطق و خطابه

مقدار کمی ذغال سنگ می سوخت. یک دیگ کوچک و یک کتری آهنی تنها وسایل آشپزخانه را تشکیل می دادند. روی سر بخاری ظرف چای، قوطی آرد، دو فنجان، چند قاشق و یک قوطی کبریت قرار داشت، تنها صدلی اتاق در کنار میز، زیر پنجره دیده می شد. روی میز دفتری بزرگ بود که اسکارلت با خطی خوش حساب و کتاب خود را در آن یادداشت کرده بود. انتهای میز را دو چراغ نفتی، جوهردان، جعبه پر از قلم، جوهر پاک کن و دسته ای کاغذ، اشغال کرده بود، کمی جلوتر مقداری کاغذ که جمع و تفریق های اسکارلت بر آنها مشاهده می شد قرار گرفته بود، تکه سنگ شسته ای را روی آنها گذاشته بود. روی دیوار مجاور نقشه مفصلی از بالی هارا آویزان بود. یک آینه بالای طاقتی کوچکی که شانه و بروس اسکارلت روی آنها قرار داشت دیده می شد. کنار آنها، سنجاق های سر، پودر، ماتیک و مخلوط گلاب و گلیسرین چیده شده بود. کولوم از دیدن آنها لبخند به لب آورد. اما وقتی در کنار آنها طپانچه ای را هم مشاهده کرد، اخم کرد. با تندی به طرف اسکارلت برگشت. با صدای بسیار بلند گفت: «به خاطر این اسلحه ممکن است تو را به زندان ببرند.»

اسکارلت گفت: «مزخرف نگو، خود کاپیتان این را به من داد یک زن که تنها زندگی می کند و همه می دانند که مقدار زیادی طلا دارد، حتماً به محافظت احتیاج دارد. این را خودش به من گفت. حتی می خواست اگر من قبول کنم یکی از آن سربازهای شهوت پرست خودش را مأمور نگهداری اینجا بکند.»

خنده کولوم باعث تعجب اسکارلت شد. ابروهایش را بالا برد، نمی دانست حرفی که زده چقدر خنده دار بوده است.

قفسه های انبار بهتر درست شده بودند. روی یکی از آنها شیر و شکر، قرار گرفته بود. قفسه دیگری با دو بشقاب و کاسه ای پر از تخم مرغ بالاتر از آن قرار داشت، تکه گوشتی از سقف آویزان بود و قرص نان بزرگ در قفسه دیگر. سطل آب، ظرف نفت، لگن دست شویی، صابون و حوله از دیگر وسایل آنجا بود. لباس های اسکارلت از میخ های روی دیوار آویزان بودند.

«پس از اتاق های بالا استفاده نمی کنی، ها؟»

«چرا باید این کار را بکنم؟ هر چه بخواهم همین جا هست.»

می‌کرد و گاهی که لکه‌ای خون روی پیراهن زیرش می‌دید، قلبش می‌خواست از جا کنده شود، می‌ترسید. لباس‌های خون‌آلود را با قوی‌ترین صابون‌ها که برای تمیز کردن فرش استفاده می‌شد می‌شست، گویی می‌خواست علت این خونریزی‌ها را هم بشنود. دکتر مید، بعد از سقط جنین به او گفته بود که در اثر سقوط، احتمالاً صدمه‌ای جدی به او وارد شده، در واقع بهبودی او نیز بیش از حد به طول انجامیده بود. اما به هر حال اسکارلت عقیده‌ی دکتر را که صدمه‌ی زیادی به او رسیده است، نپذیرفته بود. اگر بچه سلامت نبود هرگز آن‌طور محکم لگد نمی‌زد و اصلاً وقتی هم برای این افکار احمقانه و مالخویبایی نداشت. با رفت و آمدهای فراوانی که در جریان بود، راه‌های باریکی که خیلی خوب لگد شده بودند در میان مزارع بالی‌هارا پدید آمده بود. مادیان از این راه‌ها می‌گذشت، خودش راه را می‌شناخت، و اسکارلت فرصت خوبی برای فکر کردن داشت. بهتر بود اسب قوی‌تری می‌خرید، این مادیان دیگر نمی‌توانست وزن او را تحمل کند. این آبتنی با گذشته تفاوت داشت. قبلاً شکمش به این بزرگی نشده بود. نکند دوقلو باشند! واقعاً نمی‌شود این‌طور باشد؟ اگر شد چه؟ این دیگر واقعاً رت را باز می‌گرداند. در دانمور لاندینگ هم این افکار به سرش هجوم آورده بودند. داشتن بچه از رت اشتیاقی بود که از هنگام ورودش به چارلزتون در او به وجود آمده بود. هیچ چیز قشنگ‌تر از داشتن بچه دوقلو نیست، به شرط اینکه آن فقط یک بچه بیاورد. این فکر که رت بچه‌ای به آن می‌دهد برایش قابل تحمل نبود. نگاهش را به طرف مزارع برگرداند و افکارش را روی بالی‌هارا متمرکز کرد. مجبور بود به کارهایی که آغاز کرده بود بیاورید، مجبور بود آنها را سر و سامان دهد، مهم نبود که کولوم چه می‌گوید.

مثل همیشه قبل از رسیدن به رودخانه و گذشتن از آن کمی در کنار برج ایستاد. آن اوهاراهایی که در روزگار قدیم این برج را ساختند چه معماران خوبی بودند، و چقدر باهوش. وقتی اسکارلت تأسف خود را از خراب شدن پله‌های آن ابراز کرده بود، دانیل پیر در مورد آن مدت‌ها سخن گفته بود. با خودش فکر کرد که حتی یک پله هم در بیرون برج وجود نداشته. نردبانی به ارتفاع دوازده پا، دروازه برج را به زمین متصل می‌کرد. وقتی خطری پیش می‌آمد، مردم به درون برج پناه می‌بردند و نردبان را بالا می‌کشیدند و تیرهای آتشین، سنگ‌های بزرگ یا

خودش کارگران را به کار کردن تشویق کند، می‌خواست بگوید که فقط خودش می‌تواند مانع از این شود که کارگران بیل و کلنگ خود را رها کنند و به خانه‌هایشان بروند، ولی چیزی نگفت. کارگران حاضر نبودند از یک زن حرف شنوی داشته باشند، به خصوص از زنی پر مدعا چون اسکارلت. اگر اعضای انجمن مخفی برادری فیتان آنها را برای کار در بالی‌هارا تشویق نمی‌کردند، کولوم نمی‌دانست چند نفر کارگر را می‌تواند در آنجا نگه دارد، اگرچه اسکارلت دستمزدی بالاتر از حد متوسط به آنها می‌پرداخت.

کولوم هم به آن خیابان پر جنب و جوش نگاهی انداخت. با خودش فکر کرد. وقتی بالی‌هارا آماده شود، زندگی این مردان بهتر خواهد شد. تا حالا دو نفر خواسته بودند که به عنوان کار در میخانه به بالی‌هارا بیایند و ساکن شوند و یک نفر دیگر هم می‌خواست فروشگاهی را که قبلاً در بکتیو^۱ داشته، دوباره راه بیاندازد. خانه‌ها، حتی کوچک‌ترین آنها، خیلی بهتر از آن سوراخ‌هایی بود که کارگران در آنها زندگی می‌کردند. آنها هم مثل اسکارلت مشتاق بودند که هرچه زودتر سقف‌ها و پنجره‌ها تعمیر شود تا بتوانند از اجاره‌داری نجات یابند و کار خود را در مزارع بالی‌هارا آغاز کنند.

اسکارلت به درون خانه رفت و لحظاتی بعد بازگشت. دستکش به دست کرده بود و ظرف شیر را با خود آورد. «امیدوارم بتوانی کارگرها را همین جوری به کار وادار کنی، دلم نمی‌خواهد وقتی نیستم دست از کار بکشند و به خاطر شروع کار میخانه، جشن بگیرند. من می‌روم خانه دانیل که نان و شیر بیاورم.» کولوم قول داد که کارها همچنان جریان داشته باشد. مایل نبود دوباره درباره‌ی سواری کردن اسکارلت با آن شکم برآمده تذکر بدهد. از تذکری که قبلاً داده بود خاطره خوشی نداشت. اسکارلت گفته بود: «تو را به خدا، کولوم، من تازه ماه پنجم را تمام کرده‌ام، هنوز کاملاً حس نمی‌کنم که حامله‌ام.»

درواقع اسکارلت بیش از آنچه که نشان می‌داد، نگران بود. بچه‌های قبلی هیچ‌کدام تا این حد او را اذیت نکرده بودند. دائماً در تهیگاهش دردی احساس

روغن داغ از میان پنجره‌های کوچک روی سر مهاجمین می‌ریختند و خود از حمله آنها در امان می‌ماندند.

یکی از همین روزها نردبامی می‌آورد و به درون می‌روم تا ببینم چه خبر است. امیدوارم توی برج خفاشی وجود نداشته باشد. از خفاش‌ها بدم می‌آید. چرا وقتی سن پاتریک مارها را بیرون می‌انداخت، فکری هم برای آنها نکرد؟

اسکارلت سر راه برای دیدن مادر بزرگ رفت، پیرزن داشت جرت می‌زد. معطل نشد، به طرف خانه دانیل رفت و سرش را توی اتاق کرد. کاتلین با قوری چای رسید. «اسکارلت، چقدر از دیدنت خوشحالم، امیدوار بودم که بیایی. کیک کشمش پختم، هنوز گرم است.» تعدادی از زنان همسایه هم بودند. اسکارلت صندلی را جلو کشید و کنارشان نشست.

ماری هلن پرسید: «بچه چطور؟»

اسکارلت گفت: «عالی است.» به دوروبرش نگاه کرد. به آشپزخانه‌ای که کاملاً برایش آشنا بود. جایی راحت و دوست داشتنی بود ولی چطور می‌شد در آشپزخانه‌ای که تقریباً بزرگ‌ترین آشپزخانه بالی‌ها را بود به انتظار دیدن کاتلین می‌نشست؟ طاقت تحمل تنهایی را نداشت.

قبلاً درباره‌ی خانه‌هایی که می‌خواست در اختیار خانواده‌ی آنها بگذارد فکر کرده بود. آنها همه خانه‌هایی بزرگ و جادار بودند. خانه‌ی کولوم کوچک‌ترین آنها بود. خانه‌ای بود کوچک نزدیک مزرعه، خودش آنجا را انتخاب کرده بود و اسکارلت هم چیزی نگفته بود، مخالفتی نکرده بود. به علاوه جا به اندازه‌ی کافی برای موقعی که کاتلین ازدواج می‌کرد وجود داشت. می‌توانست با جهیزیه‌ای که اسکارلت به کاتلین می‌داد زندگی خوبی شروع کند، از جمله، خانه هم جزء این جهیزیه بود. بعد هم خانه‌ای برای پسران دانیل همین‌طور پسران پاتریک. حتی برای آن شون بامزه که با مادر بزرگ زندگی می‌کرد. تصمیم داشت به آنها مزرعه هم بدهد هر چقدر که می‌خواستند، آنقدر که بتوانند درآمد خوبی داشته باشند و ازدواج کنند. به نظر او این خیلی تأسف‌آور بود که پسران و دختران جوان به دلیل نداشتن پول و زمین نمی‌توانستند ازدواج کنند. مالکین انگلیسی واقعاً بی‌رحم بودند. تمام کارهای مزرعه را ایرلندی‌ها انجام می‌دادند، آن هم در بدترین شرایط. گندم و

جو می‌کاشتند با کم‌ترین دستمزد، بدون ابزار. پرواربندی می‌کردند. اگرچه گوسفندان به خودشان تعلق داشت ولی اجازه نداشتند آنها را بفروشند مگر به انگلیسی‌ها آن هم به قیمتی که آنها تعیین می‌کردند. محصول مزارع فقط توسط انگلیسی‌ها صادر می‌شد. هیچ ایرلندی اجازه نداشت در کار تجارتنی و صادرات گندم و جو وارد شود. تنها انگلیسی‌ها بودند که محصول غلات را به انگلستان می‌فرستادند و از این راه پول کلانی به دست می‌آوردند. دهقانان ایرلندی وضع خوبی نداشتند. وقتی اجاره‌ها را می‌دادند دیگر چیزی برای خودشان باقی نمی‌ماند، و اجاره‌ها دائماً توسط انگلیسی‌ها بالا می‌رفت. این خیلی بدتر از روش آمریکایی‌ها^۱ بود. بعد از جنگ وقتی یانکی‌ها فاتح شدند و هرچه را که می‌خواستند گرفتند، مالیات‌ها بالاتر و بالاتر رفت، مالیات‌ها هم سر به آسمان زد. پس تعجبی نداشت که ایرلندی‌ها از انگلیسی‌ها تنفر داشته باشند. او هم تا وقتی زنده بود از یانکی‌ها متنفر بود.

اما به زودی خانواده‌ی بزرگ او‌ها را از آن همه بدبختی رها می‌شدند. وقتی آنها را در جریان بگذارند، همگی حتماً حیرت خواهند کرد. دیگر زیاد طول نخواهد کشید، فقط باید کارخانه‌ها و مزارع تمام شود. دلش می‌خواست وقتی کار تمام شد همه آنها را متعجب و شگفت‌زده کند. تصمیم نداشت وقتی همه چیز نیمه‌کاره است چیزی به آنها بگوید، آنها با او خیلی مهربانی کرده بودند. به علاوه، خانواده‌ی او محسوب می‌شدند. اکنون آن را به صورت رازی در خود حفظ کرده بود، حتی کولوم هم هنوز خبر نداشت. از آن شب که در گالوی، این فکر به ذهنش آمده بود آن را با کسی در میان نگذاشته بود. وقتی به خانه‌های بالی‌ها نگاه می‌کرد و می‌دید که به زودی خانواده‌ی او‌ها را در آنجا ساکن خواهند شد، شادی‌اش افزایش می‌یافت. از آن پس دیگر می‌توانست به خانه‌ی آنها رفت و آمد کند، کنار آتش بنشیند و با کودکانشان بازی کند. فرزند خودش هم می‌توانست با کودکان آنها به مدرسه برود و جشن‌های سالانه در بزرگ‌ترین خانه‌ی بالی‌ها را برگزار می‌شد.

۱. بعد از جنگ‌های استقلال که یانکی‌ها بر سراسر حوض مسلط شدند روش‌های نرلید کشاورزی در دست آنها فرار گرفت

من همه خار و گزنه هستم. تا آخر عمرت اگر کار کنی شاید بتوانی یک جریب را تمیز کنی...»

اسکارلت بدون رودریاستی گفت: «خوب تعداد شما هم زیاد است، نکند می ترسید دست‌هایتان کثیف بشود.»

آنها نگاهی تحقیرآمیز به اسکارلت انداختند. مردان همه درباره این زن کوچک‌اندام که نیرو و تحرک فراوانی داشت چیزهایی شنیده بودند، در مورد ظرافت‌ها و زنانگی او مطلبی گفته نمی‌شد.

کولوم با لحن نرمی گفت: «داشتیم راجع به نحوه کار حرف می‌زدیم.» اسکارلت نمی‌توانست آرام بماند. «اگر همین جور می‌بخواید حرف بزنید که کاری انجام نمی‌شود. من به‌اتان نشان می‌دهم که چه جور باید شروع کنید.» دست چپش را زیر شکمش گذاشت تا آن را نگه دارد. خم شد و با دست راست انتهای بوته‌ای را گرفت، نفس عمیقی کشید و با یک حرکت آن را از ریشه در آورد و جلوی پای مردان انداخت. «بیا» و با لحنی قاطع ادامه داد: «حالا یاد گرفتید.» خون از خراش‌های دستش بیرون می‌زد. کف دستش تف انداخت و با دامن سیاه که نشانه بیوگی‌اش بود پاک کرد و با وقار روی پنجه‌های لخت و شکننده‌اش دور شد.

مردان رفتن او را تماشا می‌کردند. اول یکی، بعد دیگری و سپس همه به احترام‌اش کلاه از سر برداشتند.

آنها تنها کسانی نبودند که می‌آموختند چطور به اسکارلت احترام بگذارند. رنگ‌زن‌ها هم دیده بودند که چطور با آن شکم‌گنده خودش را مثل خرچنگ از نردبام بلند بالا می‌کشد تا ایراد کارشان را کشف کند. نجارها هم که در مصرف میخ صرفه‌جویی می‌کردند وقتی دوباره به سر کارشان باز می‌گشتند او را می‌دیدند که چکش به دست دارد و کار آنها را اصلاح می‌کند. درهای تازه ساخته شده را با چنان صدایی به هم می‌کوبید که می‌توانست مرده‌ها را بیدار کند. به این شکل آنها را آزمایش می‌کرد و لولا و قفل را با دقت معاینه می‌کرد، یک دسته علف خشک را آتش می‌زد و سرش را در دودکش فرو می‌کرد تا ببیند آیا دود به راحتی بالا می‌رود یا نه. سفال‌کاران که سقف‌ها را تعمیر می‌کردند می‌گفتند: «فقط دست‌های نیرومند پدر اوهارا می‌توانست او را از راه رفتن بر لبه بام برای شمردن

برایش مسلم بود که او و فرزندش در آنجا زندگی خواهند کرد. در ساختمان بزرگ، با شکوه و زیبا. بزرگ‌تر از ایست‌باتری در دانمور لاندینگ، قبل از اینکه یانکی‌ها آن را بسوزانند. اوهاراها قبل از همه اینها وجود داشتند. قبل از دانمور لاندینگ، قبل از چارلزتون و کارولینای جنوبی، قبل از رت باتلر. قلب رت از سینه‌اش کنده می‌شود و دلش خواهد شکست، وقتی دختر زیبایش را می‌بیند. او خداپا خواهدش می‌کنم؛ کاری کن که دختر باشد. در خانه قشنگش، او یک اوهارا خواهد بود، تنها دختر مادرش.

اسکارلت در این رؤیای شیرین انتقام غرق شده بود. ولی اینها مال گذشته بود و اکنون خانه‌های خانواده اوهارا می‌رفت که به زودی قابل سکونت شود. باید با سرعت هرچه تمام‌تر این کار پایان گیرد.

۶۰

در اواخر ماه آگوست وقتی افق هنوز از سرخی سحرگاه رنگین بود، کولوم در خانه اسکارلت را به صدا در آورد. ده مرد بلند قامت و تنومند در مه سنگین گرگ و میش پشت سر او ایستاده بودند. «اینها کارگرانی هستند که برای آماده کردن مزرعه آمده‌اند. حالا راضی هستی؟» اسکارلت از خوشحالی جیغ کشید. «بگذار شالم را بردارم، هوا مرطوب است، الان می‌آیم. کارگرها را ببر به مزرعه اول، پشت دروازه.» هنوز درست لباس پوشیده بود. موهایش به هم ریخته و پاهایش برهنه بود. سعی کرد عجله کند ولی از فرط هیجان همه کارها را اشتباه انجام می‌داد، لباس پوشیدنش ممکن بود خیلی طول بکشد! هر روز پوشیدن چکمه برایش مشکل‌تر می‌شد. خدای من، خیلی گنده شده‌ام، شاید سه‌قلو باشد. مرده‌شوی این موها را ببرد. موقتاً همان‌طور در هم و برهم، آنها را پشت سرش جمع کرد و با چند سنجاق مهار کرد، بعد شالش را برداشت و با همان پاهای برهنه بیرون دوید. مرده‌ها در جاده پر از علف آن طرف دروازه، دور کولوم جمع شده بودند.

«کسی تا حالا همچین چیزی ندیده، اینها تقریباً درخت هستند نه بوته. به نظر

از اسکارلت بزرگ تر بود اما نه چندان بزرگ تر که نتواند مقررات او را تحمل کند و نه چندان سست و بی جرأت که نتواند در مقابل خودسری هایش بایستد. تجربه زیادی درباره پول، مردم و اداره خانه داشت. درحقیقت او کدبانوی خانه بزرگی در لارا کور^۱ واقع در آن سوی ایالت تریم بود. اگرچه قابله نبود ولی از قابلیت اطلاعات زیادی داشت. خود او هم شش بچه زاییده بود. حالا می توانست به کمک اسکارلت بیاید، از او مواظبت کند و امور خانه بزرگ را وقتی که دوباره تعمیر شود به عهده بگیرد. همین طور می توانست خدمه خانه را استخدام کند و سرپرستی آنها را عهده دار شود.

«اسکارلت، عزیزم باید اعتراف کنی که در آمریکا خانه ای مثل این خانه بزرگ وجود ندارد. این خانه دست های آزموده ای می خواهد تا خوب اداره شود، برای اداره پیشخدمت های مرد و کارگرها هم احتیاج به یک مباشر داری و همین طور یک طویله دار، ده دوازده تا باغبان و یک سرباغبان.»

اسکارلت با خشم سرش را تکان داد: «بس کن دیگر، خیال ندارم در اینجا یک سلطان نشین راه بیاندازم. من فقط به زنی احتیاج دارم که به من کمک کند، فقط همین، چند اتاق برایم کافی است، چند اتاق سنگی. تو فقط از این زن بپرس آیا حاضر است از تختش پایین بیاید و شرایط من را قبول کند؟ من که شک دارم.»
«خیلی خوب، این کار را می کنم.» کولوم مطمئن بود که زن مورد نظرش، موافقت خواهد کرد. حتی اگر مجبور باشد زمین را جارو کند. روزالین ماری فیتز پاتریک^۲ خواهر یکی از اعضای انجمن برادری فینان بود که توسط انگلیسی ها اعدام شده بود و همچنین پدر و پدر بزرگش در همان تابوت شناور بالی هارا از میان رفته بودند. در بین گروه مقاومت، هیچ کس نبود که مانند او با آن همه اشتیاق آماده همکاری باشد.

اسکارلت سه تخم مرغ از کتری آب جوش بیرون آورد و بعد چای دم کرد گفت: «اگر با افتخار از این حلیم بی نمک من می خوردی ممکن بود دو سه تا تخم مرغ هم بهات می رسید.» کولوم قبول نکرد.

«خوب، من گرسنه ام.» بعد برای خودش حلیم کشید و تخم مرغ های عسلی

سفال ها باز دارد.» همه را به سختی به کار می گرفت و خودش سخت تر از آنها کار می کرد.

وقتی تاریکی فرو می افتاد مردانی که تمام روز را کار کرده بودند، سه لیوان آبجوی مجانی دریافت می کردند و هنگامی که مت می شدند و فحش می دادند و کارهای خود را به رخ هم می کشیدند، اسکارلت را از پنجره آشپزخانه می دیدند که در نور چراغ روی کاغذها خم شده و به حساب و کتابش رسیدگی می کند.

وقتی کولوم وارد آشپزخانه شد پرسید: «دست هایت را شستی؟»
«آره، یک خرده هم مرهم رویشان گذاشتم، وضع خوبی نداشتند. بعضی اوقات دیوانه می شوم، نمی فهمم چکار می کنم. دارم صبحانه را حاضر می کنم، تو هم می خوری؟»
کولوم بو کشید، هوا را چند بار با سرعت به درون داد. «حلیم بی نمک؟ نه من گزنه پخته^۱ را ترجیح می دهم.»

اسکارلت لبخند زد: «پس خودت بردار. مدتی است نمک نمی خورم. معج پاهایم ورم کرده بود. البته تا ورمش بخوابد، کمی طول می کشد. وقتی بند کفش هایم را می بندم، نمی توانم آنها را ببینم. یکی دو هفته دیگر این کار هم برایم مشکل می شود. حتم دارم به جای یک بچه یک گله بچه توی شکمم دارم پرورش می دهم.»

«من هم حتم دارم که تو هم به یک زن احتیاج داری که کمکت کند.» کولوم منتظر اعتراض او بود. اسکارلت همواره هر پیشنهادی را که نشانه ضعف او در انجام کارها بود فوراً رد می کرد. ولی این بار موافقت خود را اعلام داشت. کولوم لبخند زد. زنی را برایش یافته بود، زنی را که به همه کارها وارد بود، حتی می توانست اگر لازم باشد دفاتر او را بنویسد و حساب هایش را نگه دارد. زنی که

۱ Nettle نوعی گزنه خاردار است، از نوع رونده، که شباهت زیادی به کنگر دارد و به طور خودرو در بیابان های اروپا و صحراهای ایالات متحده می روید این گیاه مصرف حوراک و

دارویی دارد

را نصف کرد و درون بشقاب انداخت. زرده تخم مرغ پخش شد. کولوم نگاهش را از بشقاب حلیم برگرداند.

اسکارلت تند و تند و با اشتها غذا می خورد و با دهان پر حرف می زد. درباره نقشه اش صحبت می کرد. می گفت که تمام خانواده اوها را باید در بالی هارا که دوباره حیات خود را به دست می آورد زندگی کنند.

کولوم صبر کرد تا غذایش تمام شد بعد گفت: «آنها همچی کاری نمی کنند، نزدیک به دویست سال است که دارند روی همین زمین هایی که در اختیارشان است کشت می کنند.»

«البته که این کار را می کنند. هر کس، دلش می خواهد که وضعش از آنچه که هست بهتر بشود.»

کولوم سرش را به سرعت تکان داد.

«به تو ثابت می کنم اشتباه می کنی. همین الان از آنها می پرسم! نه این کار فعلاً به صلاح نیست. اول باید همه چیز کامل بشود.»

«من همین امروز صبح برایت کارگر آوردم، اسکارلت.»

«این تنبل ها؟»

«تو راجع به این نقشه با من صحبت نکردی. من این مردان را استخدام کردم. زن و بچه هاشان الان تو راه هتند، وقتی رسیدند اینجا توی کلبه های آخر خیابان ساکن می شوند. همه آنها قبلاً اجاره هاشان را با مالکین فسخ کردند.»

اسکارلت لبش را گاز گرفت. لحظه ای بعد گفت: «کار خوبی کردند.» به هر حال خانواده اوها را در خانه، زندگی خواهند کرد نه در کلبه، این مردها هم برای عموزاده هایشان کار می کنند.»

کولوم می خواست چیزی بگوید ولی نگفت. دلیلی برای بحث بیشتر وجود نداشت. و مطمئن بود که دانیل از جایش تکان نخواهد خورد.

در آن بعدازظهر اسکارلت بالای نردبان رفته بود تا دیواری را که تازه گچ کاری شده بود از نزدیک ببیند. کولوم او را صدا کرد. «می خواهم به تو نشان بدهم که تنبل هایت چکار کردند.»

اسکارلت آنقدر خوشحال بود که اشک از چشمانش می ریخت. آن راه

باریکی که قبلاً با مادیانش از آن می گذشت و به خانه کاتلین می رفت و شیر می آورد اکنون به جاده ای پهن تبدیل شده بود. حالا دیگر می توانست با خیال راحت نزد کاتلین برود و برای چای و فرنی شیر بیاورد. در یکی دو هفته اخیر احساس سنگینی بیشتری می کرد.

گفت: «همین الان راه می افتم.»

«پس بگذار بند چکمه هایت را ببندم.»

«نه، به پاهام فشار می آید. پابرهنه می روم. حالا دیگر می توانم تو این راه

کالسه برانم. می توانی تنگ مادیان را برام سفت کنی.»

کولوم او را با نگاهی آرام بدرقه کرد. بعد به خانه اش باز گشت، نزد کتاب هایش، پیپش و لیوان ویسکی اش، انگار این آرامش را به عنوان جایزه به او داده اند. اسکارلت ناآرام ترین زنی بود که در میان اقوام و ملل مختلف از هر نوع و سنی دیده بود.

تعجب می کرد که چرا وقتی به او می اندیشد کلمه «برّه بیچاره» را به اسم او اضافه می کند.

در آن غروب تابستانی قبل از اینکه تاریکی فرود آید، همچون برّه بیچاره ای ناگهان از راه رسید و به خانه کولوم وارد شد. اعضای خانواده - با محبت بسیار - دعوتش را برای نقل مکان به بالی هارا رد کرده بودند. کولوم معتقد بود که اسکارلت گریه نخواهد کرد. وقتی اظهارنامه طلاق یا خیر ازدواج مجدد رت را دریافت داشته بود گریه نکرده بود. اما در آن شب گرم و بارانی ماه آگوست، ساعت ها گریست و ناله کرد تا آنکه بالاخره روی همان صندلی راحتی به خواب رفت. کولوم پتویی رویش انداخت و به اتاق خود بازگشت. خوشحال بود که با گریه غم را از خود رانده است. اما می ترسید که مبادا این تغییر رفتار در خود اسکارلت تأثیر فراوان گذاشته باشد. او را تنها گذاشت، شاید برای اسکارلت بهتر بود که چند روزی او را نبیند.

اشخاص قوی مایل نیستند کسی شاهد لحظه ای تردید و ضعف آنها باشد. اشتباه می کرد، دوباره اندیشید. آیا واقعاً او را شناخته بود؟ صبح که شد او را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و چند عدد از تخم مرغ هایش را می خورد. «می دانی کولوم حق با تو بود. با نمک خیلی بهتر می شود... و حالا باید مغزت را

محلّه فقیرنشین پناه برده بودند ببیند. از نظر او گدایی مردود بود، آنها می توانستند به جای تکدی کار کنند. مایل نبود از این خانه ها در شهر جدید وجود داشته باشد. اینجا مکان مناسبی برای تولد فرزندش نبود باید پزشک مخصوص خودش را داشته باشد این برایش مناسب تر بود، چه خوب می شد که دکتر کنار دستش باشد، به خاطر سیاه سرفه، آبله مرغان و بیماری های معمول کودکان. حالا تنها کاری که مانده بود، این بود که قابله ای برای اواسط نوامبر پیدا کند.

و خانه را هم آماده کند.

«پس این زنک، فیتزپاتریک بی عیب و نقص تو چی شد، کولوم؟ به نظرم گفتمی که یک ماه پیش قرار بوده که بیاید؟»

«بله، یک ماه پیش موافقت کرد که بیاید. ولی مسئولیت هایی دارد. اول اکتبر اینجاست، پنج شنبه آینده، به اش پیشنهاد کردم، اینجا، پهلوی من بماند.»

«اوه، راستی؟ فکر می کردم قرار است خانه من را اداره کند، چرا پیش خودم نماند؟»

«برای اینکه اسکارلت عزیزم، خانه تو تنها خانه بالی هارا است که هنوز تعمیر نشده.»

اسکارلت با تعجب به اطراف آشپزخانه نگاه کرد، آنجا درعین حال دفتر کارش هم به حساب می آمد. قبلاً هرگز به آن نگاه نکرده بود. این آشپزخانه به هر حال محل اقامت موقت او بود، از آنجا می توانست پیشرفت کارها را در بالی هارا زیر نظر داشته باشد.

اسکارلت گفت: «وحشتناک است، مگر نه؟ کاشکی قبلاً به اینجا توجه می کردیم، تا زودتر تمام می شد و من می توانستم به آنجا نقل مکان کنم.» بعد به زور لبخندی به لب آورد. «راستش اینکه من تقریباً خسته شده ام، کولوم. نیرویم را از دست داده ام. خوشحال می شوم کارها زودتر تمام بشود، آنوقت می توانم کمی استراحت کنم.»

چیزی که اسکارلت نگفت این بود که بعد از امتناع پسرعموها از نقل مکان به بالی هارا کار در نظرش فقط کار بود، مفهوم دیگری نداشت. حالا که اوها را در آن ساکن نمی شدند دیگر دوباره سازی زمین های اوها را برایش مفهومی نداشت، دیگر این کار برای او شادی آور نبود. بارها سعی کرد که بفهمد چرا آنها پیشنهادش

به کار بیاندازی و فکر کنی که چه جور آدم هایی برای اجاره کردن خانه های من مناسب ترند. آنها حتماً باید آدم های خوب و مرفهی باشند، چون که این خانه ها بهترین خانه های این منطقه است و من انتظار دارم پول خوبی گیرم بیاید.»

اسکارلت به شدت آزار دیده بود. ولی هرگز به روی خود نیاورد و دیگر هیچ وقت درباره آن صحبت نکرد. همان طور مثل قبل هفته ای چند بار به خانه دانیل می رفت و هر روز به شدت در بالی هارا کار می کرد، بارداری او هم هر روز بیشتر موجب ناراحتی اش می شد. در پایان سپتامبر کار تعمیر و بازسازی شهر به پایان رسید. همه خانه ها رنگ شد، از بیرون و درون، با درهای محکم، سقف های نو و دودکش های بلند و درست و حسابی. اهالی هم در حال افزایش بود.

دو میخانه تازه درست شده بود و یک کفاشی که چکمه می دوخت و براق اسب درست می کرد. صاحب فروشگاه قدیمی هم از بکتیو آمده بود و کثیسی کاتولیک برای کلیسای کوچک. دو معلم برای مدرسه که با دریافت اجازه نامه رسمی از دوبلین کار خود را شروع کردند، یک وکیل دعاوی عصبانی و هیجان زده هم بود که امیدوار بود کاسی نان و آب داری راه بیاندازد و همسر هیجان زده تر او عادت داشت از پشت پرده توری اتاقش رفت و آمد مردم را تماشا کند. بچه های کارگران مزاح در خیابان بازی می کردند، زنان شان مقابل در می نشستند و به شایعه سازی مشغول می شدند. هر روز پتچی سوار بر اسب از تریم می رسید و نامه ها را به مردی می داد که دکه نوشت افزارش را کنار فروشگاه مواد غذایی برپا کرده بود. مقامات رسمی قول داده بودند که بعد از یک سال، اداره پست در آنجا تأسیس کنند، یک پزشک هم قرار بود در هفته اول ماه نوامبر، مطب خود را در یکی از بزرگ ترین خانه ها افتتاح کند.

این بهترین خبر برای اسکارلت بود. تنها بیمارستان منطقه در ورک هاوس^۱ از توابع دانشوگلین^۲ بود که یازده مایل تا آنجا فاصله داشت. ورک هاوس محلّه ای بود که کارگران فقیر در آن می زیستند. اسکارلت قبلاً چنین محلّه ای را ندیده بود و امیدوار بود هرگز نبیند. دلش نمی خواست بدبخت هایی را که به خانه های خرابه

زیاد خوشش نیامد. «شون وحشتناک»، در دلش او را این طور صدا می کرد، درست همان طور که در ساوانا پسرعموی خود، استفن را «استفن وحشتناک» لقب داده بود.

همیشه وقتی آنها را می دید تنش می لرزید. عادتشان بود که سکوت می کردند و به او هارای دیگری که حرف می زد یا می خندید نگاه می کردند. اسکارلت از کسانی که حرف نمی زدند و نمی خندیدند خوشش نمی آید. با مردمی که گویی غرق در افکار پنهانی خود هستند، میانه ای نداشت. وقتی شون بازویش را به او داد تا کمکش کند، عمداً خودش را کنار کشید.

خودش را شادمان نشان داد و گفت: «احتیاجی نیست، خودم می توانم پیاده شوم.» شون او را ناراحت می کرد. از آدم های درمانده و بی کاره خوشش نمی آمد. شون او هارایی بود که شکست خورده و بی کاره می نمود. پسر سوم پاتریک بود. پسر بزرگش مرده بود. جیمی^۱ پسر دوم، زراعت را رها کرده بود و در تریم کار می کرد. وقتی پاتریک در ۱۸۶۱ مرد، شون مزرعه را به ارث برد. در آن موقع «فقط» سی و دو سال داشت و همین «فقط» را بهانه ای برای توجیه مشکلات خودش می دانست. مزرعه را بد اداره می کرد و احتمال زیادی داشت که از دست برود.

دانیل، به عنوان ریش سفید خانواده، پسران پاتریک را فرا خواند. اگرچه شصت و هفت سال داشت، نسبت به شون و سیموس پسر سی و دو ساله خودش اصلاً اعتماد نداشت. به خودش بیش از آنها مطمئن بود. تمام عمرش را در کنار برادرش پاتریک گذرانده بود، حالا که پاتریک رفته بود، نمی توانست دست روی دست بگذارد و شاهد از بین رفتن باقی مانده او باشد، بنابراین شون باید مزرعه را واگذار می کرد.

شون رفت، ولی فقط از مزرعه. اکنون دوازده سال بود که با مادر بزرگ زندگی می کرد، در واقع پیرزن از او نگهداری می کرد. از کار کردن در مزارع دانیل امتناع کرده بود، چنین رفتاری اسکارلت را سخت به خشم می آورد. تا آنجا که پاهای برهنه و ورم کرده اش اجازه می داد، به سرعت از او دور شد. مادر بزرگ گفت: «دختر جرالدا! چقدر از دیدنت خوشحالم، کاتی اسکارلت جوان.»

را رد کردند. تنها جوابی که پیدا کرد این بود که خویشانش با وجود اظهار علاقه و عشق، او را واقعاً دوست نداشتند. حالا احساس تنهایی می کرد، حتی وقتی با آنها بود، و حتی وقتی با کولوم بود. دلش می خواست باور کند که دوست اوست ولی او بود که گفته بود آنها نخواهند آمد، کولوم آنها را می شناخت. یکی از آنها بود. دیگر کمرش همیشه درد می کرد. همین طور هم پاهایش، قوزک هایش هم ورم کرده بود و هنگام راه رفتن درد می کرد. کاش بچه دار نمی شد. حاملگی او را شدیداً مریض کرده بود، و همین بچه بود که او را به فکر انداخته بود بالی هارا را بخرد. حالا شش هفته - نه، شش هفته و نیم - این درد و رنج ادامه داشت. از پا در آمده بود، با خود فکر کرد، اگر نیرو داشتیم فریاد می زدیم. با همه اینها توانست لبخند کم رنگی تحویل کولوم بدهد.

مثل این بود که کولوم می خواست حرفی بزند ولی نمی دانست چه بگوید. خوب، من هم نمی توانم کمکش کنم. اصلاً حال حرف زدن ندارم. صدای در بلند شد. کسی در زد. کولوم گفت: «من می روم.» و مثل خرگوش از جا جفت.

وقتی دوباره به آشپزخانه برگشت، بسته ای دستش بود، با لبخندی نه چندان رضایت آمیز گفت: «خانم فلاناگان^۱ بود، تنباکویی را که برای مادر بزرگ سفارش داده بودی آورد من از طرف تو برایش می برم.» اسکارلت به سختی از جایش بلند شد. «نه، دلش می خواهد که من خودم ببرم. تنها چیزی است که از من خواسته، تو فقط مادیان را به کالسکه ببند و کمک کن که سوار شوم. می خواهم خودم برایش ببرم.»

«پس من هم همراهت می آیم.»
«تو کالسکه به این کوچولویی به زحمت برای من جا هست، چه برسد به هر دوی ما، خواهش می کنم، فقط کمک کن سوار شوم. چطور باید پیاده شوم. فقط خدا می داند.»

وقتی شون با شنیدن صدای کالسکه از کلیه مادر بزرگ بیرون آمد. اسکارلت

دهان افسر باز ماند. در این حال دماغش هم قابل تشخیص نبود. فکر می‌کنم به این دلیل باشد که ماهی‌ها دماغ ندارند. او حالا مثل یک ماهی است که از آب بیرون افتاده باشد. نیرویی ناگهان درونش را پر کرد، اشتیاق گرم و داغ ستیز.

افسر گفت: «ولی تو که ایرلندی نیستی، آمریکایی هستی؟»

«هرچی هستم به تو ربطی ندارد. برای چی به اینجا آمده‌اید، توضیح بده.» تازه افسر مزبور یادش آمد که کیست و برای چه کاری آمده است. دهانش را بست و پشش را راست کرد. اسکارلت دید که سربازها همه خبردار ایستادند، اول به او نگاه کردند و بعد به فرمانده خود خیره شدند. پلیس‌ها از گوشه چشم او را می‌پاییدند.

افسر کاغذی لوله شده را باز کرد. «فرمانی از جانب دولت علیاحضرت ملکه دارم، کسانی که اینجا زندگی می‌کنند باید بروند. اجازه‌شان را نداده‌اند.»

اسکارلت حس کرد قلبش دارد از گلویش بیرون می‌آید. باز هم سرش را بالاتر گرفت. از پشت سر سربازان، می‌دید که دانیل و پسرانش با چوب و چماق و چنگک به سرعت پیش می‌آیند، می‌آیند که بجنگند.

اسکارلت گفت: «حتماً اشتباهی شده. مبلغی که ادعا می‌کنی پرداخت نشده چقدر است؟» عجله کن، تو را به خدا زود باش، ای احمق دماغ دراز. اگر یکی از این اوهاراها سربازی را مضروب کند، به زندان می‌روند، یا بدتر.

به نظر می‌رسید لحظات کند می‌گذرد. مثل این بود که افسر برای خواندن این کاغذ تا قیامت وقت می‌خواهد. دانیل، سیموس، توماس و پاتریک آن‌چنان می‌دویدند که گویی دارند زیر آب دست‌وپا می‌زنند تا از غرق شدن نجات یابند. اسکارلت دکمه پیراهنش را باز کرد. احساس می‌کرد انگشتانش مثل سوسیس و دکمه‌های پیراهنش مثل تیله‌های شیشه‌ای هستند.

افسر گفت: «سی و یک پوند و هشت شیلینگ و نه پنس.» اسکارلت مطمئن بود که او برای ادای هر کلمه به یک ساعت وقت احتیاج دارد. بعد از مزرعه صدای فریاد شنید، مردان درشت اندام اوهارا می‌دویدند و مشت و سلاح خود را تکان می‌دادند. ناخودآگاه بند کیسه‌ای را که به گردن آویخته بود پاره کرد و سعی کرد در آن را باز کند.

انگشت‌هایش، سکه‌ها و حواله‌های بانکی را لمس کرد، نفس راحتی کشید و

اسکارلت حرف مادر بزرگش را باور کرد، همیشه حرف‌های او را باور می‌کرد. با شادمانی بی‌شائبه‌ای گفت: «تباکو برایت آوردم، کاتی اسکارلت پیر.»

«چه کار خوبی کردی، تو هم با من پیپ می‌کشی؟»

«نه، متشکرم مادر بزرگ. هنوز کاملاً ایرلندی نشده‌ام.»

«آخ، جای تأسف است. خوب، پس پیپ را برایم پر کن. من ایرلندی‌م، همان‌جور که خدا آنها را خلق کرده.»

خانه کاملاً آرام بود. هیچ صدایی به‌جز صدای پک زدن مادر بزرگ شنیده نمی‌شد. اسکارلت پاهایش را روی چهارپایه گذاشت و چشم‌هایش را بست. این آرامش، دردهایش را تسکین می‌داد.

وقتی از بیرون صدای فریادی شنید، خشمگین شد و از جا جست. نمی‌گذارند نیم ساعت هم استراحت کند. با سرعتی که وضع جسمانی‌اش اجازه می‌داد، به حیاط رفت. از دیدن آنچه که باعث آن جنجال شده بود، می‌خواست جیغ بکشد. آنچه می‌دید درد کمرش را از یاد برد و پاهای ورم‌کرده و رنجورش را فراموش کرد، تنها چیزی که حس می‌کرد، ترس بود. سربازها و پلیس‌ها به حیاط ریخته بودند. افسری با شمشیر برهنه، سوار بر اسبی ناآرام جولان می‌داد. سربازها مشغول برپا کردن سه‌پایه‌ای از تنه درخت بودند. کاتلین در آستانه در ایستاده بود و می‌گریست، اسکارلت ننگ‌لنگان از حیاط عبور کرد و خودش را به او رساند.

یکی از سربازها گفت: «این هم یکی دیگر از آنهاست، نگاهش کن. این بدبخت‌ها مثل خرگوش زاد و ولد می‌کنند. چرا به‌جای این کار کفش پایشان نمی‌کنند؟»

یکی دیگر گفت: «توی رختخواب یا زیر بوته که کفش نمی‌خواهد.» سربازها همه با هم خندیدند. پلیس‌ها به او نگاه می‌کردند.

اسکارلت با صدای بلند فریاد زد: «آهای یا توام، تو که سوار اسبی. با این رجاله‌ها آمدی توی این مزرعه چکار؟»

افسر شمشیر به دست از بالای دماغ درازش به او نگریست: «با منی، دختر؟» اسکارلت صورتش را بالا گرفت و با چشمان سبز و سرد خود به او خیره شد.

«من دختر نیستم آقا، و تو هم یک جتلمن نیستی. حتی اگر افسر باشی.»

«در مورد قحطی اشتباه کردیم. فکر می‌کردیم زود می‌گذرد، وقتی فهمیدیم که قحطی یعنی چه که دیگر کار از کار گذشته بود.»

شانه‌های لاغر اما صاف عمویش را نگاه کرد، حالت مغرور کله‌اش را نگریست. کاملاً درک می‌کرد. خودش هم همین‌طور رفتار کرده بود. حالا می‌فهمید که چرا درباره واگذاری زمین‌های بالی‌هازا به آنها اشتباه کرده بود. اگر عمودانیل پیشنهاد او را می‌پذیرفت حاصل یک عمر کار خودش، پسرانش، پدرش و پدر پدرش را از دست می‌داد.

«رابرت اجازه را اضافه کرده، مگر نه؟ می‌خواهد از من انتقام بگیرد، توسط شما، چون من دستکش‌هایی را که به دست داشت مسخره کردم.»

«رابرت آدم حریصی است. ولی هیچ کس نگفته که این مسئله به تو مربوط می‌شود.»

«می‌گذاری کمک کنم عمودانیل؟ برای من افتخاری است.»

اسکارلت حالت تسلیم و موافقت را در چشم‌های دانیل پیر دید. «مایکل پسر پاتریک تو اصطبل اربابی کار می‌کند. خیلی دلش می‌خواهد مزرعه تربیت اسب درست کند. برنامه‌اش عالی است. اگر پول داشت می‌توانست این کار را بکند.» اسکارلت با حالتی رسمی تشکر کرد. «متشکرم.»

کاتلین با خشمی ساختگی گفت: «بالاخره می‌آیید شام بخورید یا بریزم جلوی خوک‌ها؟»

اسکارلت گفت: «از گرسنگی دارد گریه‌ام می‌گیرد. تو می‌دانی که من آشپز بدی هستم.» با خودش فکر می‌کرد. خوشحالم. تمام بدنم درد می‌کند، ولی خوشحالم. اگر این بیجه به او‌هازا بودن خودش افتخار نکنند، گردنش را می‌شکنم.

۶۱

خانم فیتز پاتریک گفت: «شما یک آشپز لازم دارید، من نمی‌توانم خوب غذا درست کنم.»

اسکارلت جواب داد: «من هم همین‌طور.» خانم فیتز پاتریک به او نگاه کرد.

در دل شکر خدا را به جای آورد. این مزد کارگران بالی‌هازا بود که همراه داشت. بیشتر از پنجاه پوند بود، خونسردی خود را به دست آورد و مثل بتنی آب‌شده، آرامش پیدا کرد.

کیه را از گردن برداشت و در دست وزن کرد. گفت: «این تو، برای تو هم انعامی هست، مرتیکه بی‌تربیت.» دست‌هایش قوی بود و خیلی خوب هم نشانه گرفته بود. کیه پول محکم به دهان افسر خورد، سکه‌ها و حواله‌های بانکی روی او نیفرورمش ریخت و بر زمین درغلتید. «حالا این بساط را جمع کنید و بروید گم شوید.»

پشتش را به سربازها کرد. با صدای آرامی گفت: «تو را خدا کاتلین قبل از آنکه گندی بالا بیاورند برو جلوی مردها را بگیر.»

□

بعد با دانیل پیر بگومگو کرد. خشمگین بود. اگر توتون را نیاورده بود چه می‌شد؟ اگر امروز نمی‌آمد چه می‌شد؟ به دانیل خیره شد و بعد غرید، «چرا به من نگفتی که پول لازم داری؟ با کمال میل به تو می‌دادم.»

دانیل گفت: «او‌هاراها صدقه قبول نمی‌کنند.»

«صدقه؟ چه حرف‌ها! من عضو خانواده‌ام، اگر من کمک کنم صدقه به حساب می‌آید، عمودانیل؟»

دانیل با چشم‌های پیر خود به او نگاه کرد. «چیزی که آدم با زور بازوی خودش به دست نیاورد صدقه است. اسکارلت او‌هارای جوان، ما همه داستان تو را می‌دانیم. وقتی برادرم جرالد عقلش را از دست داد، چرا تو به برادرت در ساوانا مراجعه نکردی که کمکت کند؟ مگر او فامیل تو نبود؟»

لب‌های اسکارلت به لرزه افتاد. عمودانیل درست می‌گفت.

نه از کسی کمک خواسته بود و نه کمک دیگران را پذیرفته بود. مجبور بود بار سنگین زندگی را به سختی بر دوش بکشد. غرورش اجازه تسلیم و ضعف را نداده بود. این را هم باید می‌دانست. «در دوره قحطی چی؟ پاپا می‌توانست همه چیز برایتان بفرستد، هرچی که داشت، عمو جیمز و عمو آندرو هم همین‌طور.»

اسکارلت با عجله ادامه داد: «نمی‌توانم خوب آشپزی کنم.» بگذار کولوم هرچه می‌خواهد بگوید. فکر نمی‌کرد بتواند این زن را دوست داشته باشد. وقتی اسمش را پرسیدم مثل جغد از خودش صدایی در آورد و جواب داد «میز فیتزپاتریک». می‌دانست که منظورم اسم کوچک اوست. هیچ وقت مستخدمی را با «میز»، «متر» یا «میس» صدا نکرده‌ام. ولی هیچ وقت هم مستخدم سفیدپوست نداشتم، کاتلین و بریدی به حساب نمی‌آیند، آنها دخترعموهای من هستند. خوشحالم که میز فیتزپاتریک با من نسبتی ندارد.

خانم فیتزپاتریک زن بلند قامتی بود. تقریباً یک سر و گردن از اسکارلت بلندتر می‌نمود. لاغر نبود ولی چاق هم به نظر نمی‌آمد، مثل یک درخت مقاوم می‌نمود. نمی‌شد حدس زد چند سال دارد. بدنش مثل اغلب زن‌های ایرلندی مو نداشت و این به خاطر رطوبت مداوم هوای ایرلند بود. پوستش به رنگ خامه بود. رنگ گونه‌هایش سرخابی بود و یک خط عمیق آنها را برجسته کرده بود. مثل زنان روستایی بینی بزرگی داشت و برجستگی استخوانیش کاملاً به چشم می‌خورد. یک بریدگی باریک و طولانی لب‌های او را می‌ساخت. اما ابروهای ظریف و تیره‌اش از همه جالب‌تر بود. ابروهایش هلال باریکی بود که بر آبی چشمانش تأکید می‌گذاشت و تباینی عجیب با موهای سفیدش ایجاد می‌نمود. لباس ساده و خاکستری‌رنگ مستخدمین را بر تن داشت، با یقه‌ای ساده و سرآستین‌های سفید. دست‌های پر قدرت و زیبایش را روی دامن گذاشته بود. اسکارلت به یاد دست‌های خشن خودش افتاد، کاش دست‌های او را داشت. دست‌های خانم فیتزپاتریک نرم و لطیف بود. ناخن‌های کوتاه و براق با هلال‌های کوچک، ظریف و سفید.

در لهجه ایرلندی‌اش طیننی انگلیسی به گوش می‌رسید، طیننی نرم و خوشایند. ولی به هنگام ادای بعضی از حروف بی‌صدا موسیقی مناسب را از دست می‌داد و به درشتی می‌گرایید.

حالا می‌دانم او کیست. اسکارلت با خودش فکر می‌کرد، او اهل کار است. این فکر حالش را بهتر کرد. می‌توانست با او کنار بیاید، مهم نبود که از او خوشش می‌آید یا نه.

خانم فیتزپاتریک گفت: «مطمئنم که از کارم راضی می‌شوید خانم اوهارا.»

تردید وجود نداشت که به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت. اسکارلت نمی‌دانست چه بگوید. آیا این زن می‌خواست با او مبارزه کند؟ آیا می‌خواست اداره امور را از او بگیرد؟

حرف خانم فیتزپاتریک هنوز تمام نشده بود. «خوشحالم از اینکه با شما آشنا شدم و برایتان کار می‌کنم. افتخار می‌کنم که خانه یک اوهارا را اداره بکنم.» منظورش چه بود؟

خانم فیتزپاتریک ابروهای سیاهش را بالا انداخت. «مگر نمی‌دانید. همه دارند راجع به این موضوع صحبت می‌کنند.» لبانش با خنده خوشایندی گشوده شد. «از چند قرن پیش به این طرف هیچ زنی این افتخار نصیبش نشده. شما را «اوهارا» لقب داده‌اند، یعنی سرور خانواده اوهارا با همه شاخه‌ها و تیره‌هایش. در زمان پادشاهان هر خانواده‌ای برای خودش یک رییس و بزرگ داشت. در زمان خیلی قدیم یکی از اجدادتان اوهارا نام داشت، که مظهر شهامت و شجاعت خانواده خودش به‌شمار می‌رفت، حالا دوباره این لقب برای شما زنده شده.»

«درست نمی‌فهمم حالا باید چکار بکنم؟»

«آن کاری را که باید بکنید کرده‌اید. شما را تحسین می‌کنند، به شما احترام می‌گذارند، برایتان اهمیت قائل می‌شوند و به شما اعتماد می‌کنند. این عنوان ارثی نیست، آن را به دست می‌آورند. فقط باید آنچه که هستید باشید. شما «اوهارا» هستید.»

اسکارلت با صدای ضعیفی گفت: «فکر می‌کنم حالا یک فنجان چای می‌خواهم.» اصلاً نمی‌فهمید خانم فیتزپاتریک درباره چه چیزی صحبت می‌کند. شوخی می‌کرد؟ او را به مسخره گرفته بود؟ نه، به خوبی می‌دانست که این زن اهل شوخی و مسخرگی نبود. چه معنی می‌داد، این لقب «اوهارا؟» اسکارلت آن را تلفظ کرد، بی‌آنکه صدایش شنیده شود. به نظرش مثل صدای طبل آمد. طیننی بم، درونی، بنیادی و پنهان داشت. مثل جرقه‌ای درونش را روشن کرد. اوهارا. در چشمان خسته و بی‌فروغش برقی جستن کرد و آنها را به رنگ زمرد در آورد، سبزی آنها جهیدن گرفت. اوهارا.

باید فردا هم در این باره فکر کنم... هر روز تا آخر عمر. آه، احساس دیگری دارم، احساس پر توان.

اسکارلت فوراً جواب نداد. دفتر کار خودش را در قسمت دیگر آن خانه اربابی مجسم کرد. در دانمورلاندینگ قسمت‌های فرعی ساختمان به «میهمانان مجرد» اختصاص پیدا می‌کرد. او نمی‌خواست اتاق‌های زیادی را به میهمانان اختصاص دهد، چه مجرد و چه غیر مجرد. ولی مصمم بود دفتر کاری برای خودش درست کند، مثل دفتر کار رت. تصمیم داشت به نجار دستور دهد میز کاری دو برابر میز رت برایش بسازد، نقشه‌های املاکش را به دیوارها آویزان کند و مثل او از پنجره اتاقش به بیرون بنگرد. می‌خواست سنگ‌های صاف و تراشیده را ببیند، نه آجرهای سوخته و دیوارهای خراب را. می‌خواست مزارع گندم داشته باشد نه بوستان‌های پرورش گل.

«بالی‌هارا را خودم اداره می‌کنم خانم فیتزپاتریک، خیال ندارم کارها را به دست یک غریبه بدهم.»

«دلم نمی‌خواهد بی‌ادبی کنم خانم اوهارا، ولی شما نمی‌دانید چی می‌گویید. این یک کار شبانه‌روزی است. فقط مسئله ذخیره مواد غذایی و انبارها نیست. باید به شکایت کارگراها هم گوش کنید. دعوی دهقان‌ها را فیصله بدهید و به اختلاف‌های مردم شهر رسیدگی کنید.»

«همه این کارها را خودم می‌کنم. تو سرسرا نیمکت می‌گذاریم تا مردم بنشینند و در اولین یکشنبه هر ماه بعد از مراسم دعا در کلیسا، می‌نشینم و به اختلاف‌های آنها رسیدگی می‌کنم.»

اسکارلت آرواره‌هایش را به هم فشرد و به این ترتیب به زن خانه‌دار نشان داد که دیگر جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند.

«خانم فیتزپاتریک، دلم نمی‌خواهد توی خانه من تفتان^۱ بگذارید. روشن شد؟»

خانم فیتزپاتریک با اشاره سر تصدیق کرد. اگرچه قبلاً درباره تفتان چیزی نشنیده بود. در ایرلند مردم توتون نمی‌جویدند، بلکه می‌کشیدند.

اسکارلت گفت: «خوب، حالا برویم سری به این آشپزخانه که شما را نگران کرده بزیم. باید آن طرف باشد.»

«... فقط هر آنچه هستی باش...»

چه معنی می‌دهد؟ چه معنی می‌دهد این اوهارا؟
«چایی تان، خانم اوهارا.»

«مشکرم میسز فیتزپاتریک.» ناگهان رفتار حاکی از اعتماد به نفس او را ستود، همان رفتاری که در آغاز او را آزوده بود. دیگر ناراحت نبود. چای را برداشت و مستقیم در چشمانش نگریست.

«لطفاً بنشینید و با من چای بخورید. باید درباره آشپز و خیلی چیزهای دیگر حرف بزیم. فقط شش هفته مانده، کارهای زیادی باید انجام بشود.»

اسکارلت هرگز به خانه اربابی قدم نگذاشته بود. خانم فیتزپاتریک موفق شد حیرت خود را از اسکارلت پنهان دارد. او اداره امور خانواده‌ای صاحب مال و مکتت را بر عهده داشت. البته خانه‌ای که سابقاً در آن خدمت می‌کرد جلال و شکوه بالی‌هارا را نداشت. به اسکارلت کمک کرد تا با یک کلید برنجی بزرگ در ورودی خانه اربابی بالی‌هارا را باز کند. رایحه ناخوشایندی به مشامشان رسید. خانم فیتزپاتریک گفت: «کپک» و ادامه داد، «به یک قشون زن با سطل و وسایل شستشو نیاز داریم، ولی بیایید اول نگاهی به آشپزخانه ببندیم. هیچ آشپز درست و حسابی حاضر نیست در خانه‌ای که آشپزخانه لوکس نداشته باشد کار کند. این قسمت خانه را بعداً هم می‌شود تعمیر کرد. آشپز اصلاً به این اتاق‌ها کاری ندارد. شما هم به این کاغذ دیواری‌های کهنه شده و این کف‌پوش‌های کثیف توجه نکنید، درست می‌شود.»

دو راهروی پیچ در پیچ ستون‌دار این دو قسمت ساختمان را با ساختمان اصلی ارتباط می‌داد. آنها اول به سراغ قسمت شرقی رفتند و داخل اتاقی شدند. درهای متعددی به سرسرا باز می‌شد. از سرسرا به اتاق‌های دیگر رسیدند. «مباشراً، در اینجا کارهایش را انجام می‌دهد.»

دوباره به همان اتاق اول بازگشتند و خانم فیتزپاتریک ادامه داد، «از اتاق‌های دیگر می‌توانید برای انبار یا محل زندگی کارکنان استفاده کنید. مباشر در خانه اربابی زندگی نمی‌کند. می‌توانید منزلی را توی دهکده برایش تعیین کنید که در شأن و مقامش هم باشد. ولی دفتر کارش اینجا است.»

۱. حلطدان، ظریفی که آب دهان را در آن می‌اندازند.

اسکارلت دری یافت و آن را باز کرد. از ترس خودش را عقب کشید. زمینی دید با دیوارهای بلند و پوشیده از علف‌های هرن، از در دیگر به راهروی پیچ در پیچ ستون‌دار رسید. با احتیاط روی سنگ‌فرش نشت و به ستون تکیه داد. خودش را مثل سرب سنگین حس می‌کرد، خستگی تمام وجودش را فرا گرفته بود. اصلاً تصور نمی‌کرد این خانه این قدر کار داشته باشد. از بیرون همه چیز کاملاً مرتب و بی‌نقص به نظر می‌آمد ولی از داخل واقعاً افتضاح بود.

بچه لگدی زد. اسکارلت بی‌اختیار با دست به شکم خود فشار آورد. مثل اینکه پای بچه بود. «هی، کوچولو. نظرت چیه؟ آنها به مادرت لقب «اوهارا» داده‌اند. امیدوارم خوشت بیاید، من که خیلی خوشم آمده.» اسکارلت چشمانش را بست تا همه چیز را از درون حس کند.

خانم فیتزپاتریک از زیرزمین بالا آمد. داشت تارهای عنکبوت را از لباس خود پاک می‌کرد. «برای امروز کافی است. حالا چیزی که هر دو به آن احتیاج داریم یک غذای خوب است. می‌رویم به بار کنده.»

«بار؟ خانم‌ها بدون همراه به بار نمی‌روند.»

خانم فیتزپاتریک خندید. «آنجا مال شماست، به عنوان مالک هر وقت میل داشته باشید می‌توانید بروید. شما اوهارا هستید.»

اسکارلت در ذهن خود به جستجو پرداخت. اینجا که چارلزتون یا آتلانتا نیست. چرا نباید به بار بروم؟ مگر نیمی از تخته‌های کف‌پوش آنجا را خودم نکوبیدم؟ و خانم کنده زن متصدی بار هم کلوچه‌های گوشتی خوشمزه‌ای درست می‌کند، مگر نه؟ توی دهان بگذاری آب می‌شود.

باران گرفت. نه از آن رگبارهای کوتاه روزهای مه‌آلودی که اسکارلت به آن عادت کرده بود، بلکه یک باران درست و حسابی که گاهی سه چهار ساعت طول می‌کشید. کارگران مزرعه وقتی برای کود دادن به زمین‌های تازه شخم خورده می‌رفتند پایشان به گل و لای آغشته می‌شد، زبان به شکایت می‌گشودند. اسکارلت هم با زحمت زیاد هر روز به خانه اربابی سر می‌زد تا ببیند کارها چگونه پیش می‌رود، خدا را به خاطر گِل ولای آن جاده ناهموار شکر می‌کرد. زمین نرم شده بود و گِل برای پاهای متورمش مفید بود. مدتی بود که دیگر چکمه

خانم فیتزپاتریک پرسید: «می‌توانید تا آنجا پیاده بیایید؟»

اسکارلت گفت: «باید این کار را بکنم.» راه رفتن با آن پاهای ورم کرده و کمری که همیشه درد می‌کرد برایش مکافات بود، ولی باعث نمی‌شد که پیاده راه نرود. وضع ساختمان او را به وحشت می‌انداخت، نگران شده بود. چطور می‌شد این همه کار را در شش هفته انجام داد؟ تردیدی نبود که باید انجام می‌شد. بچه باید در همین خانه بزرگ متولد شود.

خانم فیتزپاتریک وقتی آشپزخانه را دید گفت: «عالی است.» آشپزخانه محل زندگی بود که دو طبقه داشت، شیشه‌های نورگیر بالا، شکسته بود. اسکارلت مطمئن بود که بزرگ‌تر از هמש سالن‌های رقص است که در عمرش دیده است. اجاق بزرگش تقریباً تمام طول دیوار را پوشانده بود. در بالا و پایین آشپزخانه دو در وجود داشت که یکی به محل شستوی لباس‌ها و دیگری به انباری خالی، باز می‌شد. خانم فیتزپاتریک گفت: «چه خوب، آشپز می‌تواند اینجا بخوابد.» و با انگشانش به بالا اشاره کرد، «اینجا مناسب‌ترین جایی است که تا حالا دیده‌ام. اتاق بالایی را من بر می‌دارم. یکی باید بالای سرشان باشد، تا کار کنند.

طبقه بالای آشپزخانه باید از پشت به عمارت شما مربوط بشود، تا هر وقت دلتان خواست، بتوانید به اینجا سری بزنید. به این ترتیب خدمتکارها سرشان به کارشان است.»

اسکارلت گفت: «خوب چرا از در اصلی نیایم؟»

«برای اینکه آن وقت، دست از کار می‌کشند و در همان حال که برایتان خم می‌شوند و منتظر دست‌ورهای شما هستند، غذا می‌سوزد.»

«خانم فیتزپاتریک، شما همه‌اش راجع به خدمتکارها حرف می‌زنید، پس آشپز چه می‌شود؟ من فکر می‌کردم یک زن برای این کار کافی است.»

«خانم فیتزپاتریک با دستش اشاره به اطراف کرد. اشاره او دیوارها، کف و پنجره‌ها را شامل می‌شد. «یک زن نمی‌تواند به تنهایی به همه اینجاها برسد. هیچ زن خانه‌داری به یک آشپز تنها، رضایت نمی‌دهد. حالا می‌خواهم بروم سری به رخت‌شویی و انبار مواد غذایی بزنم، باید توی زیرزمین باشد، دلتان می‌خواهد بیایید؟»

«نه، بیرون می‌نشینم. دیگر نمی‌توانم این بو را تحمل کنم.»

«به کارهایت خوب می‌رسد؟»

مجبور بود پاسخ مثبت بدهد. خانم فیتزپاتریک برای خودش شخصیت والایی قائل بود، تنبلی را جایز نمی‌دانست. بارها اسکارلت شاهد بود که دختران خدستکار را به کار کشیده و خودش شخصاً به آنها نشان داده که زمین را چطور باید تمیز کرد و محل ششوی ظرف‌ها را پاک نگاه داشت.

«اما یک چیز را باید به تو بگویم، چنان پول خرج می‌کند که انگار من سرگنج نشتم. سه تا دختر استخدام کرده که فقط وظیفه‌شان این است که آشپزخانه را مرتب کنند. تا وقتی آشپز می‌آید از او رضایت داشته باشد. اجاقی خریده که تا حالا ندیده بودم، با شعله‌های متعدد، فر و مخزن آب گرم. تقریباً صد پوند قیمتش است. ده پوند هم هزینه حملش شده. تازه از ایستگاه به اینجا را حساب نکرده‌ام. بعد هم آهنگر را وادار کرده تا همه‌جور قلاب و سیخ و چنگک و توری درست کند. می‌گوید گاهی آشپز نمی‌تواند بعضی غذاها را روی اجاق درست کند، باید از شومینه استفاده کند. ظاهراً آشپزها از ملکه‌ها فیس و افاده‌شان بیشتر است.»

«مفیدتر از آنها هم هستند. وقتی خواستی اولین ناهار را توی ناهارخوری قشنگ خودت بخوری آن وقت می‌فهمی که آشپزها چقدر مفیدند.»

«این نظر تو است. من از کلوچه گوشت خانم کندی خیلی راضی‌ام. دیشب سه تا با هم خوردم. یکی برای خودم دو تا برای این بچه‌فیل که تو شکم دارم. چقدر خوب می‌شد زودتر راحت می‌شدم، کولوم.» مدتی بود کولوم سری به او نزده بود و اسکارلت مثل گذشته با او احساس راحتی نمی‌کرد، ولی مجبور بود بالاخره، سؤالش را مطرح کند. «درباره این لقب اوهارا چیزی شنیدی؟»

شنیده بود و به اسکارلت افتخار می‌کرد و عقیده داشت که مستحق چنین لقبی است. «تو زن جالبی هستی، اسکارلت اوهارا. همه همین نظر را دارند. بدبختی‌هایی را تحمل کردی که خیلی از زن‌ها را از پا در می‌آورد و حتی مردها را. هیچ وقت هم شکایت نکردی و از کسی توقع دلسوزی نداشتی.» لبخندی به لب آورد. «کارهایی که تو کردی بیشتر به معجزه شبیه است، برای همه این ایرلندی‌ها کار فراهم کردی. توی چشم یک افسر انگلیسی تف کردی، همه می‌گویند یکی از آنها را از فاصله صد قدمی کور کردی.»

«اوه نه، این حقیقت ندارد.»

به پا نمی‌کرد. توی خانه، کنار در، یک سطل آب گذاشته بود تا به محض ورود پاهایش را بشوید. کولوم وقتی سطل آب را دید خندید. «خصلت ایرلندی تو، هر روز قوی‌تر می‌شود. این کار را از کاتلین یاد گرفتی؟»

«نه، از پسرعموها. آنها هم وقتی از مزرعه برمی‌گردند پاهایشان را می‌شویند. فکر می‌کنم بیشتر به خاطر کاتلین این کار را می‌کنند، اگر اتاق را کثیف کنند کاتلین از عصبانیت دیوانه می‌شود.»

«مسلماً این به خاطر کاتلین نیست، یک رسم است. مردها و زن‌های ایرلندی از قدیم، این کار را می‌کردند. وقتی آب سطل را روی پاهایت می‌ریزی کلمه سسی چین را بر زبان می‌آوری؟»

«چه حرف‌ها. مگه دیوانه‌ام، البته که نه. هیچ وقت هم شب‌ها ظرف پر از شیر کنار در نمی‌گذارم. اصلاً به جن و پری اعتقاد ندارم. چه حرف‌های مخره و بیجگانه‌ای.»

«خوب این نظر توست ولی یک روزی پوکا^۱ جواب این گستاخی تو را می‌دهد.» بعد با عجله زیر بالش و تختخواب را نگاه کرد.

اسکارلت خندید. «خیلی خوب قبول کردم. تو راستی می‌گویی. ولی این پوکا دیگر چیست؟ فکر می‌کنم پسرعموی لپره‌چون^۲ باشد.»

«لپره‌چون در مقابل او چیزی نیست. پوکا موجود وحشتناکی است، زیرک و مکار است. خامه‌هایت را در یک چشم به هم زدن ترش می‌کند، و حتی کاری می‌کند که خودت با برس، موهای خودت را بکنی.»

«شاید هم فوزک پایم را او متورم کرده، اگر این‌طور باشد، این بدترین رفتاری است که تا حالا با من شده.»

«برّه بیچاره، چقدر دیگر مانده؟»

«تقریباً سه هفته. به خانم فیتزپاتریک گفتم یکی از اتاق‌ها را برایم آماده کند و تختخوابی در آن بگذارد.»

1. Pooka

۲ Leprechaun فولکور ایرلندی بزمرد کوتاه‌قد ریش‌داری است که محل گنج‌ها را می‌داند و هر کس او را به دام اندازد، می‌تواند به بهای آزادی‌اش گنج‌های گران‌بها از او طلب کند (م)

«چرا باید این قصه‌های شیرین را با واقعیت خراب کنیم؟ دانیل پیر اولین کسی بود که به تو لقب اوهارا داد، خودش از نزدیک شاهد جریان بوده.»

دانیل پیر؟ چهره اسکارلت از شادی برافروخته شد. «بالاخره یک روزی می‌توانی با روح فین مک‌کول^۱ ملاقات کنی و درد دلت را به او بگویی. وجود تو در اینجا همه این منطقه را ثروتمند کرده.» لحن شادمانه کولوم آرام‌تر و سنگین‌تر شد. «ولی باید نکته‌ای را به تو تذکر بدهم. هیچ وقت درباره اعتقادات مردم این سرزمین دماغت را بالا نکش، این به آنها خیلی بر می‌خورد.»

«هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم... همیشه در دعای روز یکشنبه شرکت می‌کنم، اگرچه پدر فلین حالتی دارد مثل اینکه همین الان می‌خواهد خوابش ببرد.» منظورم کلیسا نیست، از کلیسا صحبت نمی‌کنم. دارم به جن و پری و این پوکا حرف می‌زنم. شجاعت تو را همه تحسین می‌کنند، می‌گویند اوهارا به سرزمین خودش برگشته، به سرزمینی که روح ارباب جوان بالی‌ها در آن سرگردان است.» «جدی نمی‌گویی.»

«چرا جدی می‌گویم. مهم نیست که تو باور می‌کنی یا نه، مردم ایرلند باور می‌کنند. و اگر معتقدات آنها را مسخره کنی درست مثل این است که تو صورتشان تف بیاندازی.»

اسکارلت می‌توانست درک کند، اگرچه هنوز هم مسئله به نظرش احمقانه می‌آمد. «خیلی خوب، زبانم را نگه می‌دارم و دیگر نمی‌خندم، مگر به تو. از این به بعد هم هر وقت خواستم آب رو پاهام بریزم، سی‌چین را صدا می‌کنم.» «احتیاجی نیست این کار را بکنی. مردم آنقدر برایت احترام قائلند که می‌گویند همیشه تو اسمش را پیش خودت زمزمه می‌کنی.»

اسکارلت آنقدر خندید که بچه در شکمش نازاحت شد، لگد محکمی زد. «حالا ببین چی به روزم آوردی کولوم. از خنده سیاه شدم. ولی ارزشش را داشت. این چند مدت که نبودی این‌طور نخندیده بودم. یک کمی دیگر بمان، ممکن است؟»

«البته، دلم می‌خواهد از اولین کسانی باشم که این بچه‌فیل را می‌بینم. امیدوارم من را به عنوان پدرخوانده انتخاب کنی.»

1. Finn Mac Cool

«راستی می‌شود؟ دلم می‌خواهد تو او را یا آنها را غسل تعمید بدهی.»

لبخند از چهره کولوم ناپدید شد. «این کار را نمی‌توانم بکنم، اسکارلت عزیزم. هر کار دیگری بخواهی می‌کنم، حتی می‌توانم ماه را هم از آسمان برایت به زمین بیاورم ولی نمی‌توانم مراسم تعمید را به عهده بگیرم.» «چرا نه؟ این کار تو است.»

«نه اسکارلت. این کار کشیش محله است، در بعضی از موارد هم کار اسقف است، اسقف اعظم یا مقام بالاتر. من میسیونرم. کار من این است که درد بیچاره‌ها را کمی تخفیف بدهم. مراسم تعمید انجام نمی‌دهم.» «خوب این دفعه استثناً این کار را بکن.»

«گفتم که نمی‌توانم. دیگر هم راجع به آن صحبت نکن ولی بزرگ‌ترین پدرخوانده می‌شوم، البته اگر تو بخواهی مواظبت می‌کنم تا پدر فلین بچه را تو لگن تعمید یا به زمین نیاندازد. وقتی بزرگ شد اصول دین را همچنین یادش می‌دهم که فکر کند دارد یک شعر قشنگ را یاد می‌گیرد. اسکارلت عزیزم، این کار را به من واگذار کن، وگرنه قلبم می‌شکند.»

«البته که این کار را به تو واگذار می‌کنم.»

«آنچه که می‌خواستم به دست آوردم. حالا می‌توانم برای غذا خوردن به جایی بروم که به غذایشان نمک می‌زنند.»

«خیلی خوب، برو. من هم یک خرده استراحت می‌کنم، بعدش اگر باران بند آمد می‌روم مادر بزرگ و کاتلین را ببینم. آب رودخانه بوین بالا آمده، مشکل می‌شود از آن رد شد.»

«یک قول دیگر هم به من بده، دیگر اذیت نمی‌کنم. شنبه شب در خانه بمان، در را قفل کن و پرده‌ها را بکش. شب عید پاکان است. مردم عقیده دارند در این شب ارواح همه کسانی که تا حالا توی این دنیا زندگی کردند، بیرون می‌آیند و همه جا پرسه می‌زنند. اجنه، ارواح و اشباح سر خودشان را زیر بغل می‌گیرند و راه می‌افتند تا هر کسی را که دیدند اذیت کنند. به این رسم احترام بگذار تا با آنها برخورد نکنی. آن شب از خوردن کلوچه گوشت خانم کندی صرف‌نظر کن، چند تا تخم مرغ برای خودت بپز. یا به روش ایرلندی‌ها به جای شام جرعه‌ای ویسکی بخور و با آب‌جو ادامه بده.»

«خوب پس او را دیدی. چه بد می شد اگر با او خداحافظی نمی کردی. امروز پیراهن مرگش را از صندوق لباس هاش بیرون آورد. به زودی از پیش ما می رود.» اسکارلت به چهره آرام کاتلین نگریست، چگونه می تواند این طور بی تفاوت از این مسئله سخن بگوید؟ بعد چای و کیک بخورد؟ آن هم به این آرامی. کاتلین ادامه داد: «حالا امیدواریم چند روزی باران قطع بشود. آنهایی که به تشییع جنازه می آیند به زحمت می توانند از جاده های پر گل رد بشوند، و اگر هم باران ادامه داشت باشد، کاریش نمی شود کرد.» متوجه نگاه اسکارلت شد.

«البته ما همگی برایش ناراحت می شویم. ولی او خودش آماده مردن است اسکارلت. آدم وقتی پیر می شود، آن هم به سن مادر بزرگ، وقتی موقع مرگش برسد، خودش می فهمد. بگذار برایت یک چایی دیگر بریزم. این باید سرد شده باشد.»

«دیگر نمی توانم بمانم، باید زودتر از رودخانه رد بشوم. مجبورم بروم.»
«وقتی دردت شروع شد خبرم می کنی؟ خیلی دلم می خواهد وقتش که شد بیایم پیشت.»

«مشکرم. حتماً خبرت می کنم. حالا کمکم می کنی سوار کالسکه شوم؟»
«می خواهی به تیکه کیک برای تو راهت برداری؟ فوراً برایت می بیجم تو کاغذ.»
«نه: مشکرم. راستش نگرانم، نگران بالا آمدن آب.»

□

وقتی سوار کالسکه بود نگران بود که نکند دیوانه شده باشد. کولوم حق داشت. تمام ایرلندی ها خرافاتی هستند. چه کسی حرف کاتلین را باور می کرد؟ مادر بزرگ خودش هم لباس مرگش را آماده کرده. فقط خدا می داند که در شب عید پاکان دیگر چه تصوراتی دارند. باید در را قفل کنم. این حرف های مزخرف کاملاً مرا گیج کرده است.

وقتی کالسکه از رودخانه می گذشت اسب برای لحظه ای تعادلش را از دست داد. اسکارلت به سختی ترسید.

این طور که معلوم است تا بعد از زایمان دیگر نمی توانم مسافرت کنم. کاش کیک کاتلین را قبول می کردم.

«پس خیلی عجیب نیست که شما ایرلندی ها دایم شیخ می بینید. ولی خیلی خوب. کاری را که گفتی می کنم. راستی تو چرا شنبه شب نمی آیی پیشم؟»
«شب را با زن اغواگری مثل تو بگذرانم؟ می خواهی شغل کشیشی را از دست بدهم؟»

اسکارلت زبانش را برای او در آورد. «اغواگر، بله، واقعاً اغواگر. شاید برای یک فیل.»

وقتی از رودخانه می گذشت، کالسکه تکان های وحشتناک می خورد و اسکارلت تصمیم نداشت زیاد در خانه دانیل بماند. مادر بزرگ خیلی خسته به نظر می رسید. اسکارلت زیاد پیش او نشست. «فقط می خواستم حالت را بپرسم مادر بزرگ، نمی خواهم مزاحم خوابت بشوم.»

«بیا و برای خداحافظی من را ببوس، کاتی اسکارلت جوان. تو دوست داشتنی هستی عزیزم.» اسکارلت آرام آن پیکر استخوانی را در آغوش کشید و گونه پیرزن را بوسید. تقریباً در همان موقع چانه مادر بزرگ روی سینه اش افتاد و به خواب رفت.

«نمی توانم زیاد بمانم کاتلین. آب رودخانه هنوز هم دارد بالا می آید. دیگر فکر نمی کنم تا وقتی رودخانه پایین برود بتوانم بیایم. راستی تا حالا همچین بچه گنده ای دیده ای؟»

«بله دیدم. ولی مال تو زیاد هم گنده نیست. تا آنجایی که می دانم مادرها همه نگران بچه خودشانند، همه فکر می کنند که بچه آنها خیلی گنده است. برای چای می مانی؟»

«بله، اگرچه باید می گفتم نه. می توانم روی صندلی دانیل بشینم؟ از همه بزرگ تر است.»

«البته که می توانی. دانیل آن طور که به تو محبت دارد به ما ندارد.»
اسکارلت به یاد لقب اوهارا افتاد. این فکر بیشتر از آتش اجاق او را گرم کرد. «به مادر بزرگ سر زدی اسکارلت؟» چهارپایه ای کنار صندلی او گذاشت و چای و کیک را روی آن قرار داد.

«بله، قبل از اینکه بیایم اینجا سری به او زدم، حالا خوابیده.»

اسکارلت آرواره‌هایش را به هم فشار داد. «من تصمیم دارم بچه‌ام را در همین خانه به دنیا بیاورم، خانم فیتزپاتریک، از اولش هم این را به شما گفتم.»
عصبانیت او با بی‌تفاوتی خانم فیتزپاتریک مواجه شد. کدبانوی خانه گفت: «من یک پیشنهاد دارم.»

«به شرطی که پیشنهاد نکنید که من به جای دیگری بروم.»
«نه، برعکس. فکر می‌کنم یک آتش خوب توی شومینه و پرده‌های کلفت خوش‌رنگ، موقتاً مسئله را حل می‌کند.»
اسکارلت نگاهش را به دیوارها که از گچ‌کاری مرطوب و لکه‌لکه شده بود انداخت. گفت: «چه وحشتناک است.»

«یک فرش و مبلمان تازه همه چیز را عوض می‌کند. راستی می‌خواهم چیزی نشان‌تان بدهم، مطمئنم که غافلگیرتان می‌کند. این را زیر شیروانی پیدا کردم.» در اتاق کناری را باز کرد.

اسکارلت با سنگینی وارد اتاق شد و بعد با صدای بلند خندید.

«پناه بر خدا، این دیگر چیست؟»

کدبانوی خانه هم شروع به خندیدن کرد. «به این می‌گویند تختخواب رسمی، جالب است، نه؟» هر دوزن به آن تختخواب غیرعادی که در وسط اتاق بود خیره شدند. خیلی بزرگ بود، حداقل ده پا طول و هشت پا عرض داشت. چهار الهه یونانی، تراشیده از چوب بلوط پایه‌های آن را تشکیل می‌دادند، تاج‌هایی مزین به برگ زیتون روی سرشان دیده می‌شد. سقف پارچه‌ای زیبایی داشت. جلو و عقب آن هم با چوب‌های کنده‌کاری شده تزئین شده بود که صحنه‌هایی از اساطیر یونان همراه با حلقه‌های گل و برگ زیتون و تاک را به نمایش می‌گذاشت. در بالای تخت هم تاج بزرگی با نقوش طلایی نصب شده بود.

اسکارلت گفت: «کسی که روی این تخت می‌خوابیده است عجب غولی بوده.»

«احتمالاً این تخت را مخصوص نایب‌السلطنه ساخته‌اند.»

«نایب‌السلطنه دیگر کیست؟»

«نماینده پادشاه انگلستان در ایرلند.»

«خوب، فکر می‌کنم به اندازه کافی برای این بچه‌غول که تو شکم دارم جا دارد. امیدوارم دست‌های دکتر به قدر کافی بلند باشد، وگرنه به بچه نمی‌رسد.»

سه دختر دهاتی جلوی در اتاق خوابی که اسکارلت برای خودش روبه‌راه کرده بود ایستاده بودند. هر سه پیش‌بندهای بزرگ و روسری‌های پهن داشتند ولی اینها تنها چیزهای مشترک آنها بود. آنی دوایل^۱ درست مثل یک سگ‌توله گرد و قلمبه بود، مری موران^۲ هم مثل و وارفته، به لولوی سرخرمن می‌ماند. و بالاخره پگی کوین^۳ مثل عروسک‌های گران‌قیمت با نمک و خوشگل بود. دست‌های همدیگر را گرفته بودند و در هم فرورفته بودند. پگی گفت:

«اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد ما دیگر می‌رویم، خانم فیتزپاتریک. شاید دوباره باران شروع بشود.» دختران دیگر هم گفته او را به تندی با سر تصدیق کردند.

خانم فیتزپاتریک جواب داد: «خیلی خوب، ولی دوشنبه صبح زود اینجا باشید.»

هر سه با هم گفتند: «چشم خانم.» بعد ناشیانه به احترام زانوهایشان را خم کردند، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند جنجال راه انداخته بودند. خانم فیتزپاتریک از سرافسوس سری تکان داد و گفت: «گاهی ناامید می‌شوم، اما قبلاً هم از دخترهای تنبل‌تر از اینها مستخدم‌های خوب ساختم. حداقل اینها می‌خواهند که مستخدم‌های خوبی باشند. اگر امروز عید پاکان نبود شاید باران آنقدر اذیتشان نمی‌کرد. شاید فکر می‌کنند وقتی ابرها آسمان را پوشانند، شب شده.» نگاهی به ساعت طلایی که مثل گردنبندی روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد، انداخت. «تازه چند دقیقه از دو گذشته... برویم سر صحبت خودمان. می‌ترسم این باران باعث بشود نتوانیم کارها را به موقع تمام کنیم، خانم اوهارا. کاش باران نمی‌آمد، ولی دلم نمی‌خواهد به شما دروغ بگویم. کاغذدیواری‌های کهنه را کندیم و به جایش کاغذهای نو چسبانیدیم. اما بعضی جاها گچ‌کاری مجدد لازم دارد، دیوارها باید کاملاً خشک بشوند تا بتوانیم کاغذهای نو را بچسبانیم. دو هفته کافی به نظر نمی‌آید.»

اسکارلت احساس گناه کرد. اما بلافاصله خودش را قانع کرد که بالاخره باید دقت لازم به عمل بیاید. یکبار دیگر با عصبانیت گفت: «پس لیستی که هفته گذشته موافقت کردم چی شد؟ بالاخره کی می‌رسد؟»

«بیشترشان رسیده، گذاشتم توی اتاق ظرف‌شویی. گفتم آنجا باشد تا هفته دیگر بازش کنیم. آشپز هم تا آن موقع می‌آید. خودش باید آنها را مرتب کند.»

کج خلقی‌اش دوباره نمایان شد. احساس خشم می‌کرد. درد کمر بیشتر از هر وقت دیگر او را می‌آزرد. دستش را در محل درد گذاشت. ناگهان درد دیگری را احساس کرد که تا پاهایش ادامه یافت، آن‌چنان شدید بود که درد کمرش را فراموش کرد. دستش را به میز گرفت و بی‌اختیار به مایعی که از پاهای لختش سرازیر می‌شد و روی سنگ‌فرش صیقل یافته آشپزخانه می‌ریخت خیره ماند. بالاخره گفت: «آب سرازیر شده، قرمز». از پنجره به سیلابی که از آسمان می‌ریخت نگاه کرد. «متأسفم خانم فیتزپاتریک. شما هم خیس شدید. کمکم کنید تا روی میز بنشینم، یک چیزی هم برایم بیاورید تا جلوی سرازیر شدن آب را بگیرم... یا خون را. بعد هم زود بروید به بار یا فروشگاه، یکی را بفرستید دنبال دکتر، بگویید شلاق به جون اسب بکشد، بچه دارد متولد می‌شود.»

دردهای آزاردهنده دیگر نیامد. بالشی زیر سر و زیر لگن خاصره‌اش گذاشته بود. احساس راحتی می‌کرد. می‌خواست چیزی بنوشد. ولی ترجیح می‌داد همان جاروی میز بماند. اگر درد دوباره می‌آمد، این خطر وجود داشت که سقوط کند و صدمه ببیند.

شاید لازم نبود خانم فیتزپاتریک را این‌طور سریع دنبال دکتر بفرستیم. الآن همه وحشت‌زده می‌شوند. از وقتی که رفته فقط سه بار درد داشته‌ام. آن هم نه زیاد شدید اگر خون‌ریزی نبود چقدر حالم بهتر می‌شد. هر وقت درد می‌گرفت یا بچه لگد می‌زد خون بیرون می‌ریخت. قبلاً این‌طور نشده بود. قبلاً آب صاف بود، خون‌ریزی نداشت.

حتماً اشکالی هست.

دکتر کجاست؟ هفته دیگر خودمان اینجا یک دکتر داریم. حالا حتماً یک دکتر غریبه از تریم خواهد آمد، حدس می‌زنم همین‌طور باشد. خوب دکتر، آدم هیچ وقت نمی‌داند چه پیش می‌آید، به هر حال نمی‌باید این‌طور می‌شد. باید الآن

«پس می‌توانم سفارش تشک بدهم؟ در تریم یک نفر هست که می‌تواند دو روزه برای این تخت تشک بدوزد.»

«بله، پس ملاقه هم یادت نرود. خدای من، می‌شود یه هفته روی آن خوابید، بدون اینکه دو دفعه در یک جا خوابیده باشی.»

«اگر پرده‌هایش را بباندازد خودش یک اتاق می‌شود.»

«اتاق؟ بیشتر به یک خانه شبیه است. وقتی توش بروم دیگر این دیوارهای کثیف ناراحت نمی‌کند، حق با شماست خانم فیتزپاتریک، شما زن عجیبی هستید، شگفت‌انگیزید. بعد از ماه‌ها، احساس می‌کنم حالم خیلی خوب است. می‌توانید حدس بزنید بچه‌ای که در چنین جایی به دنیا بیاید، چه جور می‌شود؟ احتمالاً وقتی بزرگ شد قدش به ده پا می‌رسد.» وقتی با قدم‌های آهسته به طبقه همکف می‌رفتند هنوز می‌خندیدند. اسکارلت فکر می‌کرد. اولین کاری که باید انجام شود فرش کردن اینجاست. یا شاید طبقه دوم را اصلاً فراموش کنم. هر کدام از اتاق‌های طبقه اول آنقدر بزرگ هست که به اندازه یک خانه به نظر بیاید. البته اگر خانم فیتزپاتریک و آشپز موافق باشند. چرا که نه؟ اگر نتوانم خواسته‌هایم را عملی کنم پس خاصیت این لقب اوهارا چیست؟ اسکارلت کنار ایستاد و اجازه داد خانم فیتزپاتریک در سنگین خانه را باز کند.

بیرون، باران به شدت می‌بارید. اسکارلت گفت: «لعنتی.»

کدبانوی خانه گفت: «این دیگر باران نیست، دارد از آسمان سیل می‌آید. ولی زیاد طول نمی‌کشد. یک فنجان چای میل دارید؟ آشپزخانه الآن گرم است، از صبح اجاق را روشن گذاشتم تا ببینم چطور می‌سوزد.»

اسکارلت دنبال خانم فیتزپاتریک قدم بر می‌داشت و کدبانوی خانه عمداً آهسته راه می‌رفت. اسکارلت گفت: «چه بهتر.»

بعد با حالتی معترض ادامه داد. «همه چیز که نو است.» دوست نداشت بدون اجازه او این‌همه و لخرچی شود. به نظرش آن صندلی‌های راحتی که تشک‌های سفید داشتند بیش از حد برای آشپز و خدمه آشپزخانه که باید فقط کار می‌کردند راحت بودند. ضربه‌ای به میز بزرگ و سنگین زد و پرسید: «چقدر تمام شده؟»

«فقط چند قالب صابون. تو انباری افتاده بود، پر از کثافت. این صندلی‌ها را از خانه کولوم آوردیم. او می‌گوید باید آشپزخانه را مطابق میل آشپز درست کنیم. لیست چیزهایی را که لازم داریم آماده کردم، روی میز گذاشتم تا شما ببینید.»

توی آن تختخواب باشم با آن تاج طلایی. نه روی میز. این دیگر چه جور شروعی برای زندگی این بچه است؟ اسمش را باید بگذارم کزّه یا جهنده، یا چیزیی که بالاخره به اسبها مربوط شود.

باز هم خون. اصلاً خوشم نمی‌آید. چرا هنوز خانم فیتزپاتریک برنگشته. حداقل می‌توانستم یک لیوان آب بخورم. مثل استخوان خشک شده‌ام. بچه‌جان، آرام بگیر، چقدر لگد می‌زنی. نکند خیال می‌کنی این میز یک اسب است، اگرچه در انبار زین‌ها را روی آن گذاشته بودند. دیگر بس کن. باعث می‌شوی خونریزی دوباره شروع شود. صبر کن تا دکتر بیاید، آن وقت می‌توانی بیرون بیایی. بگذار راستش را بگویم، دلم می‌خواهد زودتر از سرت خلاص شوم.

مطمئناً شروعش بهتر از پایان‌اش بود... نه، نباید راجع به رت فکر کنم، وگرنه دیوانه می‌شوم.

چرا باران بند نمی‌آید. بهتر است بگویم چرا سیل بند نمی‌آید. باد هم شروع شده. این واقعاً یک توفان درست و حسابی است. واقعاً من هم چه وقت خوبی برای زایمان انتخاب کرده‌ام. راستی چرا این آب قرمز است؟ خدای من، یعنی از خونریزی می‌میرم؟ آن هم قبل از نوشیدن یک چای؟ آه، چقدر دوست دارم یک فنجان قهوه بخورم. گاهی آن قدر دلم قهوه می‌خواهد که نزدیک است جیغ بزنم... یا گریه کنم... اوه خدای من، باز هم خون. باز خوب است که درد ندارد. این آخری درد نبود فقط یک فشار کوچولو... پس چرا هنوز خونریزی بند نیامده؟ وای به وقتی که دردهای اصلی شروع شود. آه، خدای بزرگ، یک رودخانه‌ی حسابی از خون کف اتاق راه افتاده. بعداً همگی باید پاهایشان را بشویند.

آیا خانم فیتزپاتریک سطل آب را آماده کرده؟ نمی‌دانم وقتی پاهایش را می‌شوید دعا می‌خواند؟ لعنتی، چرا هنوز نیامده؟ وقتی حال خوب شد، آتش می‌زنم. پرتش می‌کنم بیرون، رضایت‌نامه هم به او نمی‌دهم، لااقل گواهی‌نامه را جوری می‌دهم که نتواند به هر کسی که بخواهد نشان دهد. همین جوری می‌رود بیرون و مرا ول می‌کند که از تشنگی بمیرم.

این جوری لگد نزن. بیشتر شبیه قاطری تا اسب. خدای من، خون... تصمیم ندارم همین جوری خودم را ول کنم... نه همین جوری ول نمی‌کنم. نباید اراده‌ام را از دست بدهم. اوهارا چنین کاری نمی‌کند. اوهارا! این لقب را چقدر دوست دارم... چی بود؟ دکتر آمد؟

خانم فیتزپاتریک داخل شد. «حالتان خوب است، خانم اوهارا؟»
اوهارای بزرگ گفت: «خیلی خوبم.»

«ملافه و پتو و بالش آوردم. چند مرد هم دارند تشک می‌آورند. کاری دارید که انجام بدهم؟»
«آب می‌خواهم.»
«همین الآن.»

اسکارلت روی آرنج‌هایش تکیه کرد و باو لعل آب نوشید. «کی رفته دنبال دکتر؟»
«کولوم. می‌خواست از رودخانه بگذرد و به آدامز تاون برود ولی آب آن قدر بالا آمده بود که نتوانست. به ناچار به تریم رفت.»

«فکر می‌کردم این‌طور بشود. ممکن است یک‌کمی دیگر آب به من بدهید، یک حوله تمیز هم می‌خواهم. این دیگر خیلی کثیف شده.»

خانم فیتزپاتریک وقتی حوله خون‌آلود را دید سعی کرد وحشت خود را پنهان کند. آن را مجاله کرد و در لگن انداخت. اسکارلت قطرات قرمز خون را روی زمین می‌دید با خود گفت، این لکه‌ها جزئی از من است.

ولی نتوانست باور کند. در زندگی گذشته‌اش بارها زخم‌های کوچک برداشته بود، وقتی بچه بود و بازی می‌کرد یا وقتی که در تارا محصول پنبه را برمی‌داشت، و یا حتی همین اواخر که بوته‌های خار را می‌کند. همه آنها را که روی هم می‌گذاشت به اندازه این دفعه از بدنش خون نرفته بود. عضلات شکمش به هم پیچید و خون بیشتری خارج شد و روی میز ریخت.

زن احمق، به او گفتم که حوله بیشتری می‌خواهم.

«گفتمی ساعت چند است. خانم فیتزپاتریک؟»

«پنج و شانزده دقیقه.»

«فکر می‌کنم این توفان مسافرت را کندتر می‌کند. باز هم آب می‌خواهم و یک حوله تمیز. نه، صبر کن. یک فنجان چای با قند فراوان.» بهتر است به او کاری واگذار کنم تا این‌طور مثل چتر بالای سر من نایستد. من بیمار هستم باید کلمات تسلی بخش بشوم و لبخند امیدوارانه ببینم. حرف‌های او زیاد تسلی بخش نیست. ولی من تصمیم ندارم شهادت را از دست بدهم. حداقل تشک بهتر از این

میز است. اما اگر تشک پر از خون بشود چکار کنم؟ آیا طوفان شدیدتر شده یا من دارم اشباح می بینم؟

حالا باران با شدت به پنجره می خورد، باد غوغایی به راه انداخته بود. در جنگل نزدیک خانه، درختی شکست و چیزی نمانده بود که روی کولوم اوهارا بیفتد و او را نقش زمین کند. از کُنده پرید و از آن طرفش سرازیر شد و رو به باد پیش رفت. بعد ناگهان یادش آمد که از راه دیگری هم می تواند برود. باد با شدت شاخه‌ای را به او کوبید، با زحمت از محوطه پر گیل و لای جنگلی خارج شد و وقتی به زمین سفت رسید تنش را به باد زد و به جانب خانه به حرکت در آمد.

اسکارلت پرسید: «ساعت چند است؟»

«تقریباً هفت.»

«حوله لطفاً.»

«اسکارلت، عزیزم، حالت خیلی بد است؟»

اسکارلت خود را تا نیمه بالا کشید. «اوه کولوم. دکتر آوردی؟ بچه بیشتر از گذشته لگد می زند.»

«بالاخره قابله‌ای را در دانش‌گالین پیدا کردم. جاده را آب گرفته بود، راه تریم بسته شده. دراز بکش. مثل یک مادر خوب. بیش از آنچه که لازم است خودت را خسته نکن.»

«پس قابله کو؟»

«تو راه است. اسب من تندتر آمد. الآن دیگر او هم می رسد. تا حالا بیشتر از صد تا بچه به دنیا آورده. مطمئن باش دستش خیلی خوب است.»

«من قبلاً هم زاییده‌ام، کولوم. اما این یکی فرق می کند. یک اشکالی تو کار هست.»

«قابله می داند چکار کند بزه کوچولو. ترس به خودت راه نده.»

ساعت از هفت گذشته بود که قابله رسید. اونیفورم آهارزده‌اش خیس شده بود، اما حالت چهره‌اش چنان آرام بود که گویی اصلاً به بالین یک بیمار غیر عادی، خوانده نشده است.

«بچه‌ها؟ راحت باش خانوم. می دانم باید چکار کنم که این موجود کوچولو زودتر از این جای تاریک و نمناک خارج شود.» شنش را برداشت و به کولوم داد. «پهنش کن جلوی آتش.» صدایش بلند بود، مثل اینکه فرمان می داد. «صابون و آب گرم. خانوم، باید دست‌هایم را بشویم. اینجا می شویم.»

به طرف دست‌شویی سنگی پیش رفت. وقتی حوله‌های آغشته به خون را دید ترسید و خود را عقب کشید، فوراً خانم فیتزپاتریک را نزد خود خواند. مدتی با هم به نجوا پرداختند.

آن روشنایی که به چشم‌های اسکارلت آمده بود از بین رفت. وقتی اشکش سرازیر شد، چشم‌هایش را پایین انداخت.

قابله با شادمانی ساختگی خود گفت: «خوب، بگذار ببینم اینجا چی داریم؟» دامن اسکارلت را بالا زد. شکمش را لمس کرد. «هوم، چه بچه قلمچاقی است. با لگد از من استقبال می کند. باید به‌اش بگویم زودتر بیاید بیرون و بگذارد مامانش یک خرده استراحت کند.» به طرف کولوم برگشت. «معذرت می خواهم پدر، شما بهتره بیرون باشید، این کار زن‌هاست. وقتی پسران به دنیا آمد خبرتان می کنم.»

اسکارلت مثل بچه‌ها خندید.

کولوم ردای کثیفی خود را برداشت. یقه‌اش زیر نور چراغ گردسوز برق زد. قابله گفت «اوه، بیخشید پدر.»

اسکارلت با صدای لرزانی گفت: «من گناه کردم.»

کولوم به نرمی او را آرام کرد و گفت: «اسکارلت.»

قابله او را کنار دست‌شویی برد. «شاید بهتر باشد شما در همین نزدیکی‌ها باشید. ممکن است زنده نماند.»

جمله آخر را بلند ادا کرد، اسکارلت شنید و فریاد زد: «اوه خدا من.»

قابله به خانم فیتزپاتریک دستور داد، «کمکم کنید. به‌اتان نشان می دهم پاهایش را چطور نگه دارید.»

وقتی دست قابله وارد رحم او شد اسکارلت فریاد وحشتناکی کشید. «یا مسیح مقدس، نگذار این کار را بکند، درد دارم، دیگر بس است.»

وقتی معاینه تمام شد اسکارلت هنوز از درد ناله می کرد. خون روی پتو

می ریخت. لباس خانم فیتزپاتریک، اونیفورم قابله غرق خون شده بود. اطراف میز تا فاصله سه پا لکه های خون دیده می شد. قابله آستین های خود را بالا زد. دست راستش تا آرنج خونی بود. گفت: «مجبورم با هر دو دست امتحان کنم.»

اسکارلت ناله ای کرد. خانم فیتزپاتریک جلوی قابله ایستاد. «من خودم شش تا بچه دارم. کولوم، این قصاب را از این خانه بنداز بیرون، قبل از اینکه خانم اوهارا را بکشد و من هم او را بکشم. به خدا راست می گویم، می کشمش.»

اتاق ناگهان از درخشش برق روشن شد و قطرات سنگین باران به پنجره خورد. قابله غرشی کرد. «من الآن نمی توانم بروم، بیرون هوا خیلی تاریک است.»

«پس بیرش تو یک اتاق دیگر، اینجا نباشد. کولوم، بعدش هم برو دنبال آهنگر، این اطراف کار زایاندن حیوانات با اوست، زایاندن زن ها هم نباید برایش مشکل باشد.»

کولوم بازوی قابله را که در گوشه ای چمباتمه زده بود گرفت. برق دوباره جستن کرد، زن قابله ترسید و فریادی کشید. کولوم او را تکان داد، «آرام بگیر، زن.» و ناامیدانه خانم فیتزپاتریک را نگاه کرد. «او نمی آید روزالین، توی این تاریکی هیچ کس بیرون نمی رود. فراموش کردی امشب چه شبی است؟»

خانم فیتزپاتریک شقیقه های اسکارلت را با حوله نمدار و خنکی پاک کرد. «اگر نمی خواهی دنبال آهنگر بری، من خودم می روم. یک چاقو و یک طپانچه در کشوی میز دارم، آنها را نشانش می دهم. آن وقت می فهمد که چیزهایی هست که باید بیشتر از ارواح از شان ترسید.»

کولوم با علامت سر موافقت کرد. «من می روم.»

جوزف اونیل^۱ آهنگر به خودش صلیب کشید، قطرات عرق روی صورتش می درخشید. موهای سیاهش در توفان به هم ریخته بود ولی به محض اینکه وارد اتاق شد قطرات درشت عرق به صورتش هجوم برد، «یک دفعه یک اسب را زایاندم، وضعیت درست همین طور بود. ولی نمی توانم چنین کار وحشتناکی را با یک زن بکنم.» به اسکارلت نگاه کرد و سرش را تکان داد. «این کار خلاف طبیعت است، من نمی توانم.»

1. Joseph O'Neill

تعداد زیادی چراغ گرسوز در سراسر اتاق روشن بود و صاعقه ها یکی پس از دیگری مثل گلوله های طپانچه جستن می کردند. آشپزخانه مثل روز روشن بود و نور به تمام گوشه های تاریک آن می رسید. توفان در بیرون همچنان ادامه داشت و به دیوارهای سنگی یورش می برد.

«تو مجبوری این کار را بکنی مرد، وگرنه او می میرد.»

«همین جور هم هست، می مرد، بچه اش هم همین طور. اگر تابه حال نمرده باشد. تکان نمی خورد.»

صدای کولوم چون صدای یک فرمانده نظامی طنین افکند. «پس معطل نکن، جوزف. به خاطر خدا، این بچه تنها امید مادرش است.»

تن تبار اسکارلت روی پتوی خونی تکانی خورد. روزالین فیتزپاتریک با قاشق چند قطره آب روی لب های او ریخت و چند قطره هم در دهانش گذاشت. پلک های اسکارلت تکان خورد و بعد آرام باز شد. تب در چشم هایش هویدا بود. با ناله ای بلند فرمان داد:

«به تو دستور می دهم جوزف...»

آهنگر لرزشی در خود احساس کرد. بازوی کلفت و عضلانی خود را روی شکم اسکارلت گذاشت. دوباره آسمان برقی زد و انعکاسش روی تیغه چاقویی که در دست داشت دیده شد.

اسکارلت با کلماتی واضح سؤال کرد، «این کیست؟» آهنگر با فریاد گفت:

«پاتریک مقدس، به من کمک کن.»

«کولوم این خانم خوشگل که لباس سفید بلند به تن دارد کیست؟»

آهنگر چاقو را به زمین انداخت و عقب کشید. دست هایش را در مقابل خود گرفت. نخل های بیرون وحشت او را می افزودند.

باد چرخید و شاخه ای را کند و با صدای بلندی به پنجره بالای دست شویی کوبید، قطعات خرد شده شیشه روی سر اونیل ریخت و بازوی او را هم برید، او به زمین افتاد، فریاد می کشید، باد از پنجره به درون یورش می برد و بازوزه بلندش از بالای سرش رد می شد. صداهای وحشتناک همه جا بود، بیرون، درون، در همان حال آهنگر فریاد می زد، باد همچنان می تاخت و فریاد او را تا دور دست ها می برد. شعله چراغ ها می لرزید، چند چراغ خاموش شد. توفان در آشپزخانه را باز

با انگشتان خشن و گره‌دار خود گردن و پیشانی اسکارلت را نوازش کرد و سپس به آرامی دستش را روی پلک‌های او گذاشت. از کیسه دیگر کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد و مقداری پودر سفیدرنگ روی شکم اسکارلت ریخت و با مرهمی که از قوطی کوچکی در آورد، پوستش را مالش داد. کولوم و خانم فیتزپاتریک چراغ به دست مثل مجسمه ایستاده بودند ولی هر حرکت او را زیر نظر داشتند.

«می‌خواهم ببندمش تا به خودش صدمه نزند.» طنابی از کمر خود باز کرد، زانوها و شانه‌هایش را محکم به میز بست.

با چشمان ریزش اول به خانم فیتزپاتریک و آن‌گاه به کولوم نگریست. «فریاد می‌زند، ولی دردی حس نمی‌کند. از جایتان تکان نخورید. نور خیلی مهم است.» قبل از اینکه آنها حرف بزنند، چاقوی ظریفی به دست گرفت، آن را با چیزی که از یکی از کیسه‌ها بیرون آورد پاک کرد و پوست اسکارلت را برید. اسکارلت مثل روح سرگردانی فریاد کشید.

هنوز طنین فریادش ادامه داشت که کی‌لیچ بچه‌ای خون‌آلود را در میان دست‌هایش نگه داشت. چیزی را که در میان دو لب گرفته بود روی زمین تف کرد و آن‌گاه نفس خود را در دهان بچه دمید، یک بار، دو بار، سه بار. دست‌های بچه تکانی خورد. و بعد پاهایش.

کولوم زمزمه کرد، «درود به مریم مقدس.»

با همان چاقو به سرعت ناف بچه را برید و او را روی ملافه گذاشت. آن‌گاه کنار اسکارلت ایستاد. «چراغ‌ها را بیاورید.» گاهی چاقو برق می‌زد. بار دیگر چند قطره از آن داروی تیره‌رنگ به دهان اسکارلت ریخت. روی زخم شکم او مایع غلیظ بی‌رنگی مالید و با حرکات کوتاه و تند دوخت. دست‌هایش به سرعت حرکت می‌کردند.

«ملافه را دورش ببیچید بعد رویش پتو بباندازید. من بچه را می‌شویم.» با همان چاقو که هنوز در دست داشت، طناب‌ها را برید.

وقتی کار کولوم و خانم فیتزپاتریک تمام شد، زن که بچه اسکارلت را در پارچه‌ای سفید پیچیده بود باز گشت. «قابل فراموش کرده این ملافه را با خودش ببرد.» بعد خندید، با خنده او بچه سسکه کرد. لحظه‌ای بعد چشمان دختر کوچولو باز شد. عنیبه آبی چشمانش به حلقه‌های روشن و ظریفی می‌ماند که

می‌کرد و دوباره به هم می‌کوبید. هیكلی پهن، پیچیده در شال، قدم به آشپزخانه گذاشت و از میان آن آدم‌های وحشت‌زده گذشت و به طرف پنجره رفت. زنی بود با چهره‌ای گوش‌تالو، گرد و پرچین، به طرف دست‌شویی رفت، یکی از حوله‌ها را برداشت و فشرده.

روزالین فیتزپاتریک بر ترس خود مسلط شد و به طرف زن قدم برداشت. «چکار داری می‌کنی؟» کولوم دستش را دراز کرد و روزالین را از حرکت باز داشت. او را شناخته بود، کی‌لیچ عاقله‌زنی که در نزدیکی برج زندگی می‌کرد. آن زن حوله‌های خونی را یکی پس از دیگری بیرون آورد، فشار داد و در سوراخ‌های پنجره فرو برد. بعد برگشت. «چراغ‌ها را روشن کنید.» صدایش آن‌چنان خشن و گرفته بود که گویی گلویش را خاک گرفته است.

شالش را از دوش برداشت، با دقت تا کرد و روی صندلی قرار داد. زیر آن شال دیگری به رنگ قهوه‌ای دیده می‌شد. آن را هم برداشت و باز به همان ترتیب تا کرد و در کنار اولی گذاشت. شال دیگری هم زیر آن بود، آبی تیره با سوراخی روی شانه. و بعد شالی قرمز با سوراخ‌های بیشتر، از پشم. کولوم را خطاب کرد و با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «کاری که گفتم نکردی.» آن‌گاه به طرف آهنگر رفت، لگدی به پهلویش زد. «پاشو راه بیفت، برگرد کنار کوره‌ات.» دوباره به کولوم نگاه کرد. کولوم یکی از چراغ‌ها را روشن کرد و دنبال دیگری گشت، آن را هم روشن کرد و صبر کرد تا فیتله‌ها خوب شعله‌ور شوند.

زن با ادب فراوان گفت: «مشکرم پدر. اونیل را بفرست برود. توفان دارد بند می‌آید. بعد بیا اینجا دو تا از چراغ‌ها را برایم نگهدار.»

آن‌گاه به روزالین خطاب کرد: «تو هم همین‌طور. خودم اوهارای بزرگ را روبه‌راه می‌کنم.»

به نخی که دور کمرش بسته بود یک دوجین کیسه به رنگ‌های مختلف بسته بود. از درون یکی از کیسه‌ها شیشه کوچکی بیرون کشید که مایعی تیره در آن به چشم می‌خورد. با دست چپش سر اسکارلت را بلند کرد و با دست راست مایع را در دهانش ریخت. اسکارلت مایع را با زبان لیسید. کی‌لیچ خندید و سرش را دوباره روی بالش گذاشت.

با صدای کهنه و رنگ‌زده خود زمزمه‌ای را آغاز کرد که آهنگ منظمی نداشت.

نگین مردمک‌ها را در خود گرفته بودند. مژه‌های بلندی داشت و خطی باریک ابروهایش را تشکیل می‌داد. مثل دیگر کودکانی که تازه متولد می‌شوند بی‌قواره و قرمز نبود زیرا هنگام خروج در دهلیز رحم فشاری به او وارد نشده بود، بینی کوچک، گوش‌ها، دهان و سرش کامل و بی‌نقص بود. پوست زیتونی‌رنگش، روی سفیدی ملافه تیره می‌نمود.

۶۳

اسکارلت با صداها و نورها که تمام ذهنش را پر کرده بودند مبارزه می‌کرد. چیزی را احساس می‌کرد... چیزی مهم... یک چیز ناشناخته... یک سؤال. دست‌هایی قدرتمند سرش را گرفته بود. انگشتانی با محبت تمام لب‌هایش را می‌گشود و مایعی خنک و شیرین در کامش می‌ریخت. مایع از گلویش پایین رفت و دوباره در خواب غرق شد.

دفعه بعد سعی کرد هوشیاری خود را به دست آورد، یادش آمد. سؤال را به یاد آورد یک سؤال مهم، مهم‌ترین سؤال‌ها. بچه، آیا مرده بود؟ دستش را به شکمش کشید، دردی سوزنده را احساس کرد. لب‌هایش را گاز گرفت. دستش را به شکمش فشرد. فشار داد. بعد توان از دست داد، دستش رها شد و فرو افتاد. بچه نه لگد می‌زد و نه فشار می‌آورد. برجستگی پاهای پر قدرتش حالا دیگر محو شده بود. صدایی ضعیف از سر در ماندگی و ناامیدی از گلویش خارج شد. بچه مرده بود. دوباره ناله کرد. حس می‌کرد مایعی شیرین در دهانش جریان می‌یابد. از پشت چشمان ضعیف و خسته‌اش، به آهستگی، قطرات اشک بیرون می‌زد.

بار سوم کمی از هوشیاری‌اش را به دست آورده بود. دلش می‌خواست همچنان در خواب باشد، می‌خواست دنیای اطرافش را عقب براند. درد دوباره آمد، باعث شد پاهایش را تکان دهد، از این تکان ناامیدانه ناله‌ای کرد. مایع شیرین جریان یافت و درد از بین رفت. بار دیگر که چشم باز کرد. در مرز آگاهی ایستاده بود. دهانش باز بود، آماده برای اینکه در آن ظلمت بدون رؤیا غرق شود. اما این دفعه خنکی پارچه‌ای نمناک را روی لب‌هایش حس کرد، صدایی که می‌شناخت ولی صاحبش را به یاد نمی‌آورد او را صدا می‌کرد.

«اسکارلت، عزیزم... کاتی اسکارلت اوهارا، چشم‌هایت را باز کن...»
ذهنش به کار افتاد، دوباره همه چیز یادش رفت ولی بالاخره به یاد آورد. کولوم. این صدای کولوم بود.
پسرعمویش. دوستش... اگر دوستش بود پس چرا نمی‌گذاشت؟ چرا قبل از اینکه دردش شروع شود به او دارو نداده بود؟
«کاتی اسکارلت...»

لای چشم‌هایش را باز کرد. نور آزارش داد. دوباره پلک‌هایش را بست.
«اسکارلت عزیزم، بچه دختره، یک دختر خوشگل. چشم‌هایت را باز کن، یک چیزی برایت دارم.»

صدایش آمیخته با نوعی چاپلوسی بود. چشمان اسکارلت باز شد. کسی چراغ را پیش آورد، تحمل تاریکی برای اسکارلت راحت‌تر شد.

این دوست من کولوم است. سعی کرد لبخند بزند، ولی خاطرات دوباره به ذهنش هجوم آورد، لب‌هایش جمع شد و هق‌هق کودکانه‌ای را آغاز کرد. «بچه مرده، کولوم، بگذار دوباره بخوابم. کمک کن تا فراموش کنم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، کولوم.»

پارچه مرطوب به گونه‌هایش خورد و به لب‌هایش رسید. «نه نه نه، اسکارلت. نه نه، بچه اینجاست، نمرده.»

مفهوم کلمات، آرام آرام برایش روشن شد. در ذهنش تکرار کرد، نمرده. گفت: «نمرده؟»

چهره کولوم را می‌دید، لبخندش را. «نه، نمرده، عزیزم. اینجاست. نگاه کن.»
سر اسکارلت روی بالش چرخید. چرخاندن سرش چرا این قدر سخت بود؟ چیزی که در ملافه روشنی پیچیده شده بود، در جلوی رویش ظاهر شد.

کولوم گفت: «دخترت، کتی اسکارلت.» و گوشه ملافه را کنار زد، چهره‌ای ظریف و شیرین در خواب بود.

اسکارلت نفس عمیقی کشید. «اوه.» نگاهش می‌کرد. کوچک، زیبا و بی‌دفاع. به پوستش نگاه کن، مثل برگ گل سرخ، مثل خامه. نه از خامه تیره‌تر، مثل اینکه پوستش در آفتاب تیره شده باشد. شبیه... شبیه یک دزد دریایی کوچولو. کاملاً شبیه رت.

نه، می خواهم خودم از این بچه پرستاری کنم، می خواهم نزدیکم باشد. خودم شیرش می دهم، خودم به اش نیرو می دهم، می خواهم شاهد بزرگ شدنش باشم.»
وقتی کودک برای اولین بار با انگشتان کوچک و ظریفش دکمه پیراهن مادرش را یافت و به مکیدن پرداخت، اسکارلت به چهره اش نگاه کرد و لبخندی حاکی از پیروزی به لب آورد. «تو دختر خودمی. خیلی خوب، می دانم، مثل یک گرگ گرسنه ای. خوب می دانی چه می خواهی.»

کودک را در اتاق خواب اسکارلت غسل تعمید دادند. اسکارلت هنوز ضعف داشت و نمی توانست راه برود. پدر فلین نزدیک آن تختخواب سلطنتی ایستاد، اسکارلت به بالشی که روکش توری داشت تکیه داده بود و فرزندش را در آغوش داشت. بالاخره مجبور شد بچه را به کولوم که پدرخوانده او بود بدهد. کاتلین و خانم فیتزپاتریک مادرخوانده های او بودند. لباس بلند برودری دوزی شده ای تن بچه کرده بودند. آنقدر آن را شسته بودند که نخ نما شده بود، نسل اندر نسل صدها کودک را در خانواده اوهارا با این پیراهن غسل تعمید داده بودند. نام او را کاتی کولوم اوهارا گذاشتند. وقتی آب روی سرش ریختند دست هایش را بالا آورد و پاهایش را حرکت داد ولی گریه نکرد. کاتلین اگرچه عزادار بود ولی بهترین لباسش را که به رنگ آبی بود و یقه ای از تور داشت پوشیده بود. کاتی اسکارلت پیر، مرده بود. همه موافقت کرده بودند تا زمانی که اسکارلت نیروی خود را به دست نیاورده، چیزی درباره مرگ مادر بزرگش به او نگویند.

روزالین فیتزپاتریک با چشمان عقابی اش به پدر فلین نگاه می کرد، مواظب بود مبدا تعادلش را از دست بدهد و بچه را بیاندازد. وقتی اسکارلت از او خواست که مادرخوانده دخترش بشود، برای لحظه ای طولانی توان سخن گفتن از دست داد، و وقتی بالاخره توان سخن گفتن یافت پرسید: «از کجا فهمیدید که من این بچه را اینقدر دوست دارم.»

«حدس نردم. یقین داشتم. اگر شما جلوی آن زن وحشتناک را نگرفته بودید الآن بچه ای در بین نبود. خیلی خوب یادم است که آن شب چه اتفاقی افتاد.»
وقتی مراسم پایان گرفت، کولوم کاتی کوچولو را از پدر فلین گرفت و در آغوش مادرش جای داد. آن گاه برای کشیش و پدرخوانده و مادرخوانده هایش ویسکی ریخت و گفت: «به سلامتی و به خاطر شادی مادر و فرزند. به سلامتی

رت! چرا اینجا نیستی که بچه خودت را ببینی؟ بچه خوشگل و سبزه ات را. بچه خوشگل سبزه من، بگذار ببینمت.

احساس کرد ضعفی بزرگ و پر هراس او را در بر می گیرد. جریانهای از گرما مثل موجی توانمند و سوزان اما بدون درد، اندامش را در خود گرفت. بچه چشمانش را باز کرد و مستقیم به اسکارلت خیره ماند. اسکارلت احساس کرد چقدر او را دوست دارد. عشقی بدون شرط، بدون خواهش، بدون علت، بدون سؤال، بدون سابقه، بدون تکلف، بدون خودخواهی.

گفت: «سلام، کوچولو.»

کولوم گفت: «حالا دویات را بخور.» آن صورت زیبا و شیرین حالا رفته بود. «نه نه، من بچه ام را می خواهم. کجا رفت؟»

«وقتی بیدار شدی دوباره می آورند. حالا دهنش را باز کن، عزیزم.»

می خواست بگوید نه، ولی جریان دارو را در دهانش حس کرد و لحظه ای بعد سیاهی چون پرده ای او را در خود پیچید. خوابش برد، لبخندی بر لب داشت، نوری از حیات از اعماق پوست بی رنگش بیرون می ریخت.

بچه را خیلی دوست داشت. شاید به خاطر اینکه به رت شباهت داشت، شاید به خاطر این بود که آن چیزهایی را که برای به دست آوردنشان رنج بسیار کشیده بود دوست می داشت، و یا شاید به این خاطر که ماه ها در میان ایرلندیان که بچه هایشان را می پرستیدند زندگی کرده بود، اما بیش از همه به خاطر معجزه ای خوشحال بود که زندگی دوباره را به وی باز گردانده بود. هرچه بود، عشقی پاک و بی آرایش بود که اینک وجودش را بارور ساخته بود، از پس آن زندگی توخالی که هرگز آنچه را که دنبالش می گشت نیافته بود، اکنون مبنایی برای عشقی بزرگ و عمیق می یافت.

اسکارلت دیگر از نوشیدن داروی مسکن سر باز زد. جای زخم طولانی اش در روی شکم، آن چنان که گویی با میله ای فولادی داغ زده باشند می سوخت ولی شادی به آغوش کشیدن نوزادش باعث می شد آن رنج را نیز از یاد ببرد.
وقتی آن دایه جوان و سالم و شاداب را به اتاقش آوردند گفت: «بفرستیدش برود، قبلاً بارها سینه بندم را محکم می بستم، وقتی شیرم جاری می شد چه دردی می گرفت. همه این کارها برای این بود که تناسم را حفظ کنم، ولی این دفعه دیگر

جدیدترین عضو خانواده اوهارا. بعد کشیش پیر را به میخانه کندی برد و او را به مشروب دعوت کرد و برای حاضرین هم سفارش داد. امیدوار بود که بتواند جلوی شایعاتی را که به تازگی داشت در ولایت میت پراکنده می شد بگیرد.

جو اونیل آهنگر تا سحرگاه در گوشه آشپزخانه بالی هارا مانده بود. وقتی روز آغاز شد به کارگاه آهنگری خود باز گشت تا شهادت خود را با نوشیدن چند گیلان باز یابد. «پاتریک مقدس خودش آن شب بیشتر از همه ما به دعا احتیاج داشت.» به هر کس می رسید این را می گفت و شنوندگانش کم نبودند.

«داشتم آماده می شدم تا زندگی اوهارا را نجات بدهم که یک مرتبه ساحره وحشتناک از وسط سنگ های دیوار بیرون پرید و با قدرت شیطانی خودش من را محکم انداخت روی زمین، بعد به من لگد زد. وقتی پایش به بدنم خورد حدس زدم که این نباید پای آدمیزاد باشد. احساس کردم پایش مثل سم اسب بود. اول وردی خواند و بعد بچه را از شکم اوهارا بیرون کشید. تمام تن بچه خون آلود بود، خون در روی زمین، دیوار و هوا موج می زد. کمتر مردی می تواند به یک همچنین صحنه وحشتناکی نگاه کند. ولی جوزف اونیل نگاه کرد. یک چیزی به شما بگویم، بچه پسر بود، یک پسر سالم و قوی، آلتش را وسط پاهایش دیدم.

زن ساحره گفت: «خون را از بدنت پاک می کنم.» بعد پشتش را کرد به ما، وقتی برگشت موجودی ناتوان و ضعیف را داد به پدر اوهارا. بچه دختر بود، رنگش تیره مثل خاک گور. حالا کی می تواند بگوید در آن شب وحشتناک چطور شد که این تغییر در بچه به وجود آمد؟ این شگون ندارد، نه برای اوهارا و نه برای دیگران. جن ها بچه ها را عوض کردند. پسر اوهارای بزرگ را دزدیدند و جایش یک دختر جنی گذاشتند.»

یک هفته بعد از دانشو گلین داستان دیگری به بالی هارا رسید. قابله می گفت: «اوهارا داشت می مرد. تنها راه زنده ماندنش این بود که بچه مرده را از شکمش بیرون بیاوریم، چه کسی غیر از یک قابله با سابقه با این همه تجربه می تواند این کار را بکند؟ ناگهان مادری که داشت درد می کشید راست توی تخت خوابش نشست و گفت: «می بینمش، فرشته مرگ را، با لباس سفید، سر تا پا سفید، صورتش چه قشنگ است، مثل فرشته ها.» بعد شیطان نیزه آتشین خودش را از

پنجره به درون فرستاد. فرشته گریخت و صدایی که زنده ها را به سوی مرگ می خواند، خاموش شد. این صدایی بود که روح بچه مرده را به طرف خود می کشید، اما بچه مرده روح آن پیرزن خوب را که مادر بزرگ اوهارا بود از تنش مکید و دوباره نزد زنده ها باز گشت. این یک کار شیطانی بود بدون هیچ تردیدی و بچه ای که اوهارا او را از آن خود می داند یک موجود دوزخی است که از روح زنده ها تغذیه می کند.»

کولوم به روزالین فیتزپاتریک گفت: «فکر می کنم باید موضوع را به اسکارلت بگویم. ولی چطور؟ به اش بگویم که این مردم خرافاتی هستند؟ بگویم که شب عید پاکان وقت مناسبی برای تولد بچه اش نبوده؟ چه می توانم به او بگویم. راهی وجود ندارد که بشود دهن مردم را بست تا در مورد این بچه شایعه سازی نکنند.» خانم فیتزپاتریک گفت: «من مواظب بچه هستم. هیچ کس به این خانه وارد نمی شود، مگر اینکه من بگویم. قول می دهم گزندتی به بچه نرسد. شایعات هم به موقع خودش فراموش می شود، تو که اینها را بهتر می دانی کولوم. در آینده مردم حرف های زیادی می زنند، ولی هر کس که این بچه را ببیند می فهمد که کاتی کوچولو فرقی با بچه های دیگر ندارد.»

□

یک هفته بعد خانم فیتزپاتریک با یک سینی چای و ساندویچ وارد اتاق اسکارلت شد، و وقتی اسکارلت باران اعتراض را که چند روز بود تکرار می شد، دوباره بر سرش باریدن گرفت ساکت ماند و چیزی نگفت: «اصلاً نمی توانم بفهمم که چرا باید همش توی اتاق باشم. حالم دیگر خوب شده و می توانم بروم بیرون. ببین امروز چه آفتاب قشنگی است، دلم می خواهد با کاتی کوچولو بروم درشکه سواری، ولی حالا کارم این شده که بنشینم کنار پنجره و افتادن برگ ها را تماشا کنم. مطمئنم او هم افتادن برگ ها را می بیند. نگاهش حرکت برگ ها را تعقیب می کند. اوه نگاه کن! بیا اینجا! چشم هایش را در نور ببین. رنگشان دارد عوض می شود. فکر می کنم مثل چشم های رت دارد قهوه ای می شود، از همه نظر

شبهه اوست. ولی من خودم رنگ سبز را بیشتر تو چشم‌هایش می‌بینم، دارد مثل چشم‌های خودم می‌شود، درست عین خودم.»

اسکارلت گردن بچه را نوازش کرد. «تو دختر خودمی. دختر ماما، مگر نه، کاتی اوهارا؟ نه، کاتی نه، هر کسی می‌تواند اسمش کاتی باشد. می‌خواهم تو را کیتی‌کت^۱ صدا کنم، با این چشمان سبزت.» بچه را بغل کرد و در مقابل کدبانوی خانه نگه داشت.

«خانم فیتزپاتریک می‌خواهم شما را به کت اوهارا معرفی کنم.» لبخند اسکارلت به درخشش آفتاب می‌ماند.

روزالین فیتزپاتریک بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش، احساس ترس می‌کرد.

۶۴

بی‌کاری اجباری در دوره نقاهت فرصت خوبی به اسکارلت می‌داد که فکر کند، بچه او نیز مثل بچه‌های دیگر بیشتر ساعات روز را خواب بود.

سعی کرد کمی مطالعه کند ولی هرگز در تمام زندگی‌اش به این کار علاقه‌ای نشان نداده بود، در این مورد اصلاً تغییر نکرده بود.

داشت درباره آن چیزهایی که در وجودش تغییر کرده بود فکر می‌کرد.

اولین و مهم‌ترین این تغییرات، احساس علاقه و عشقی بود که نسبت به کت احساس می‌کرد.

تنها یک هفته از عمرش می‌گذشت. کوچک‌تر از آن بود که بشود انتظاری داشت، تنها کاری که می‌کرد این بود که در مقابل گرسنگی عکس‌العمل نشان می‌داد و هنگامی که در آغوش مادر می‌آرمید و شیر می‌خورد احساس رضایت می‌کرد. اسکارلت با خودش فکر می‌کرد، علاقه به این بچه است که مرا خوشحال می‌کند. ولی این علاقه به چه درد او می‌خورد. دلم می‌خواهد که فکر کنم کت مرا دوست دارد، ولی حقیقت این است که او شیر خوردن را دوست دارد.



درواقع آشلی را هیچ وقت واقعاً دوست نداشت، از مدت‌ها پیش این را می‌دانست. تنها آن چیزی را که نمی‌توانست داشته باشد و اسمش را عشق گذاشته بود می‌خواست.

با این عشق دروغین ده سال از زندگی خودم را تلف کردم و رت را از دست دادم، تنها مردی که واقعاً دوست داشتم.

اوه، واقعاً او را از دست دادم؟

علی‌رغم اینکه برایش دردآور بود در گوشه و کنار ذهنش به جستجو پرداخت. همیشه وقتی به رت فکر می‌کنم ناراحت می‌شوم، بازی را باختیم، او را از دست دادم. وقتی یادش آمد که رت چطور با او رفتار کرده درش کمی تسکین پیدا کرد و نفرت جایش را گرفت. مسلم بود که دیگر باید او را از ذهنش بیرون بیاندازد. این کار، بهتر بود، آرام‌ترش می‌کرد. در این روزهای طولانی که کاری نداشت بکند، هر وقت که به گذشته بر می‌گشت نمی‌توانست به رت فکر نکند.

آیا اسکارلت او را دوست داشت؟

با خود فکر کرد که باید این‌طور باشد. به نظر می‌آید که هنوز هم باید دوستش داشته باشم. وقتی لبخندش را در ذهنم می‌بینم و صدایش را می‌شنوم قلبم آرامش پیدا می‌کند.

برای مدت ده سال هم همین تصورات را درباره اشلی داشت، لبخند و صدای او را در ذهنش مجسم می‌کرد.

از ته قلب احساس کرد از وقتی که رت او را ترک کرده، بیشتر دوستش دارد. این افکار ناراحت‌کننده هم بود. سرش درد گرفت، شدیدتر از قلبش. دیگر نمی‌خواست درباره این چیزها بیاندیشد. خیلی بهتر بود که درباره کت فکر می‌کرد، اینکه فکر کند چقدر خوشبخت است.

فکر کردن درباره خوشبختی؟

حتی قبل از اینکه کت هم بیاید خوشبخت بودم. از روزی که به خانه جیمی

افکار را از خود براند، دوباره و دوباره به سراغش می‌آمدند، با شکلی دیگر، با ظاهری دیگر. دست از سرش بر نمی‌داشتند.
مادر اشتباه می‌کرد.

بانویی مثل او بودن، تنها راه بودن نیست و اغلب هم بهترین راه نیست. اگر تو را خوشحال نمی‌کند پس راه خوبی نیست. بهترین راه خوشبخت شدن این است که بگذاری دیگران هم خوشبخت باشند. بگذاری دیگران آزاد باشند و راهشان را خود انتخاب کنند.

مادر سعادت‌مند نبود. مهربان بود، غمخوار بود، مواظب همه کس بود، مواظب بچه‌ها، مواظب پاپا، مواظب سیاه‌ها. ولی عشق نمی‌ورزید. خوشبخت نبود. آه، بیچاره ماما. آرزو دارم احساسم را همین‌طور که هست درک کنی، امیدوارم خوشبخت شوی.

پدربزرگ چه گفته بود؟ که دخترش این با جرالدا اوهارا ازدواج کرده بود فقط برای اینکه از شکست در عشق بگریزد. آیا دلیل عدم خوشبختی‌اش همین بود؟ آیا او هم آن‌طور که من عاشق اشلی بودم به کسی دل بسته بود؟ آیا او هم مثل من شکست خورده بود؟ درست مثل حالا که من به رت علاقه دارم ولی کاری از دستم ساخته نیست.

چه بیهوده! چه بیهودگی بی‌معنی و ترس‌آوری. وقتی خوشبختی می‌تواند این‌طور با شکوه باشد چرا آدم باید به عشقی گرفتار آید که حاصلش چیزی جز غم و ناامیدی نیست. اسکارلت با خود عهد کرد که دیگر گرد چنین عشقی نگردد. می‌دانت که خوشبخت است و نمی‌خواست آن را ویران کند.

بچه‌اش را که در خواب بود در آغوش گرفت و به خود فشرد. کت بیدار شد و دست‌های ناتوان خود را معترضانه تکان داد. «اوه کیتی‌کت، معذرت می‌خواهم. فقط دلم خواست تو را یک خرده بغل کنم.»

همه اشتباه می‌کردند! این فکر آنقدر کوبنده بود که اسکارلت را از خواب عمیقی بیدار کرد. آنها اشتباه می‌کردند! همه آنها مردمی که در آتلانتا مرا خانه‌نشین کردند. خاله‌اولالی و خاله‌پولین، و همه آنهايي که در چارلزتون زندگی می‌کنند، همه‌شان می‌خواستند مرا مثل خودشان بکنند، و وقتی من تغییر

رفتم احساس کردم خوشبخت هستم. ولی آن خوشبختی با این یکی فرق دارد. فکر نمی‌کنم خوشبختی امروز مرا کسی در خواب هم ببیند، وقتی به کت نگاه می‌کنم، او را در آغوش می‌گیرم یا شیر می‌دهم هیچ کس به اندازه من خوشبخت نیست. آن موقع هم خوشبخت بودم چون اوهاراها مرا همان‌طور که بودم پذیرفتند. هرگز انتظار نداشتم که من هم مثل آنها باشم، هیچ وقت در من این احساس را به وجود نیاوردند که باید خودم را عوض کنم، هیچ وقت این احساس را نداشتم که اشتباه می‌کنم.

حتی وقتی هم که اشتباه می‌کردم، انتظار تغییر نداشتم. نمی‌باید کاتلین را وادار می‌کردم که موهایم را شانه کند، لباس‌هایم را جمع کند و رختخوابم را مرتب کند. می‌خواستم خودنمایی کنم. آن هم در برابر کسانی که به هیچ قیمت حاضر نبودند خودنمایی کنند. ولی آنها هیچ وقت نگفتند: «اوه، اسکارلت تو را خدا دیگر خودنمایی بس است.» نه آنها اجازه دادند من کار خودم را بکنم و مرا همان‌طور قبول داشتند، با همه خودنمایی‌هایم. همان‌طور که بودم.

درباره دانیل و کوچ کردن خانواده او به بالی‌هالا هم اشتباه می‌کردم. سعی کردم از طریق آنها برای خودم اعتباری کسب کنم. از آنها خواستم تا در خانه بزرگ زندگی کنند، به زارعین بزرگی تبدیل شوند و کارگرانی برای کار در مزرعه استخدام کنند. می‌خواستم آنها را عوض کنم. هرگز توجه نکردم که خودشان چه می‌خواهند. آنان را آن‌طور که بودند ندیدم.

آه، هرگز چنین کاری باکت نخواهم کرد. هرگز از او نمی‌خواهم که خودش را تغییر دهد. همیشه او را دوست خواهم داشت. همین‌طور که الآن دارم. با تمام قلبم، مهم نیست چه پیش می‌آید.

□

مادر هیچ وقت آن‌طور که من کت را دوست دارم، مرا دوست نداشت. یا سوالن، یا کارین. می‌خواست من با خودم تفاوت داشته باشم. می‌خواست مثل خودش باشم. از همه ما همین انتظار را داشت، از هر سه ما. اشتباه می‌کرد. آنچه را که در اندیشه‌اش می‌گذشت پس زد. وقتی تصمیم می‌گرفت این

خانم فیتزپاتریک چه گفت؟ «مجبور نیستید کار خاصی بکنید. فقط آن طور که هستید باشید.» آنچه من هستم اسکارلت اوهاراست که گاهی اشتباه می‌کند و گاهی هم کارهای درستی انجام می‌دهد ولی نمی‌خواهد بیشتر از آنچه هست جلوه کند.

من اوهارا هستم. اگر آن طور که مردم آتلانتا می‌گفتند بد بودم هرگز چنین لقبی را به من نمی‌دادند. با همه اینها حاضرم خود را تغییر دهم، می‌خواهم آنچه که هستم باشم، نمی‌خواهم خود را آن طور که نیستم به نمایش بگذارم. من اوهارا هستم و به آن افتخار می‌کنم. این لقب مرا خوشحال می‌کند و تکامل می‌بخشد.

کت با صدایی به او فهماند که بیدار شده و آماده شیر خوردن است. اسکارلت او را از جایش برداشت و هر دو در رختخواب دراز کشیدند. دستش را روی سر ظریفش گذاشت و او را به طرف سینه خود هدایت کرد. «به تو قول شرف می‌دهم کت اوهارا، بزرگ شوی برای اینکه آن طور که هستی باشی، حتی اگر با من تفاوت داشته باشی، حتی اگر تفاوت ما مثل تفاوت شب و روز باشد. اگر دلت خواست که یک خانم بشوی، یادت می‌دهم که چکار باید بکنی، نظر من اصلاً مهم نیست. من همه رسوم و عادات‌ها را می‌شناسم، حتی اگر خودم نتوانم به آنها پایبند باشم.»

۶۵

«می‌خواهم بروم بیرون. دلم نمی‌خواهد دیگر در این مورد صحبتی بشنوم.» اسکارلت لاجوجانه و عبوس به خانم فیتزپاتریک نگاه کرد. کدبانوی منزل مثل کوهی بزرگ در آستانه در ایستاد. «نه، شما بیرون نمی‌روید.» اسکارلت تدبیر حمله را عوض کرد. «خواهش می‌کنم بگذار بروم.» لحنش ملایم بود و با لبخندی شیرین کدبانو را می‌نگریست. «هوای تازه خیلی برایم خوب است. اشتهایم را سر جایش می‌آورد، تو خودت نگران بودی که من چیزی نمی‌خورم.»

نکردم مرا طرد کردند، باعث شدند که فکر کنم عیب بزرگی دارم، باعث شدند که من خودم را آدم بدی بدانم که باید مورد بی‌اعتنایی قرار گیرم.

حال آنکه، کاری نکرده بودم که تا آن حد وحشتناک باشد. برای این مرا مجازات کردند که قوانین‌شان را قبول نکردم. برای به دست آوردن پول، سخت‌تر از هر کارگری کار کردم. یک خانم واقعی هیچ وقت به پول اهمیت نمی‌دهد. مهم نیست که تارا را حفظ کردم، زندگی خاله اولالی و خاله پولین را سر و صورت دادم، به اشلی و خانواده‌اش کمک کردم. پول غذایی که در سفره عمه پیتی بود می‌پرداختم، سقف خانه‌اش را تعمیر کردم و ذغال سنگ زمستانشان را فراهم آوردم. همه آنها فکر می‌کردند که من نباید با نگهداری حساب‌های فروشگاه دستم را جوهری کنم و وقتی به یانکی‌های لعنتی الوار می‌فروشم، لبخند بزنم. کارهای زیادی کردم که نمی‌باید می‌کردم ولی کار برای پول در آوردن جزء آنان نبود، و این همان چیزی بود که آنها به خاطرش مرا ملامت می‌کردند چون در کارم موفق بودم.

همه آن کارها و اینکه مانع شدم اشلی خود را در گور ملی بیاندازد و گردن خود را بشکند باعث شد نظر آن مردم درباره من چنین باشد. اگر مسئله طور دیگری بود، مثلاً اگر ملی را در تشییع جنازه اشلی نجات می‌دادم همه چیز درست می‌شد. عجب ریاکاری!

مردمی که زندگی خودشان سراپا دروغ است چطور به خودشان اجازه می‌دهند مرا محاکمه کنند؟ کار کردن زیاد مگر چه عیبی دارد؟ چرا انسان نباید برای نجات دیگران، به خصوص یک دوست، قدم پیش بگذارد؟ آنها اشتباه می‌کردند. اینجا در بالای‌ها هم تا آنجا که نیرو داشتم کار کردم و تحسین شدم.

مزرعه عمودانیل را نجات دادم و آنها به من لقب اوهارا دادند.

همین اوهارا بودن باعث می‌شود که من به طور عجیبی احساس کنم که خوشبختم. لقب افتخارآمیز اوهارا را برای همان چیزهایی که در همه این سال‌های بد، ملامت می‌شدم به من دادند.

اوهارا می‌خواست شب‌ها تا دیر وقت بیدار بماند تا به حساب فروشگاهش رسیدگی کند. اوهارا می‌خواست اشلی را نگه دارد تا خود را در گور مدفون نکند.

دوستانه خانم فیتزپاتریک فهمید که این مسائل اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. موافقت کرد که به اختصار او را خانم فیتز بنامد و او هم در مقابل اسکارلت را خانم او^۱ صدا کند ولی این فقط برای وقتی بود که هر دو با هم تنها می‌شدند. در حضور دیگران رعایت آداب کامل الزامی بود.

اسکارلت می‌خواست بداند «حتی در حضور کولوم؟» خانم فیتزپاتریک به فکر فرو رفت و در این مورد کوتاه آمد. کولوم یک مورد خاص بود.

اسکارلت می‌خواست از اعتماد خانم فیتزپاتریک نسبت به کولوم استفاده کند. «فقط یک سری به‌اش می‌زنم. به نظرم می‌آید که خیلی وقت است نیامده اینجا، دلم برایش تنگ شده.»

«او الآن اینجا نیست، برای انجام کاری رفته، خود شما که خوب می‌دانید، خودم شنیدم به شما گفتم.»

اسکارلت با خودش غرغر کرد. «لعتی. خوب شما بردید.» به طرف صندلی‌اش که کنار پنجره بود رفت و نشست. «خوب پس حالا بروید و با خانم بواسیر کار را تمام کنید.»

خانم فیتزپاتریک بلند خندید. «راستی برای اطلاعاتان بگویم که اسمش خانم کین^۲ است، ولی شما می‌توانید هرطور دلتان می‌خواهد صدایش کنید، احتمالاً هیچ وقت او را نمی‌بینید. این کارها از وظایف من است.»

اسکارلت متظر ماند تا مطمئن شود که خانم فیتزپاتریک مواظب او نیست و بعد خود را برای بیرون رفتن آماده کرد. دیگر بس است. به حد کافی حرف‌هایش را گوش کرده‌ام. خوب دوره نقاهت هر زن بعد از زایمان یک ماه است که باید در رختخواب بماند، این درست ولی من هم که رعایت کردم، چرا باید سه هفته بیشتر از هر زن دیگری استراحت کنم؟ فقط به این خاطر که کت به شکلی غیر معمول متولد شده؟ دکتر تازه‌بالی‌هارا به نظرم مرد خوبی است. مرا یک کمی

۱. Mrs. O. مخفف اوهارا

«وضع شما بهتر می‌شود، مطمئن باشید. زن آشپز آمده.»
اسکارلت لحن اغواگرانه خود را فوراً از یاد برد. «چه به موقع! ممکن است مزاحم این بانوی قدر قدرت بشوید و بپرسید آمدنشان چرا این قدر طول کشید؟» خانم فیتزپاتریک خندید. «به موقع راه افتاده بود، ولی بیچاره بواسیرش اذیتش می‌کرد، آهسته حرکت می‌کرده. روزی ده مایل. جای نگرانی نیست. باید برایش یک صندلی راحتی در آشپزخانه بگذاریم. راه رفتن زیاد برایش خوب نیست.»
اسکارلت سعی کرد جلوی خنده خودش را بگیرد ولی نتوانست. از دست خانم فیتزپاتریک هم زیاد عصبانی نشد؛ آن دو در این چند روز خیلی به هم نزدیک شده بودند. خانم فیتزپاتریک روز بعد از تولد کت به آپارتمانی که برای کدبانوی خانه در نظر گرفته شده بود نقل مکان کرد. در مدتی که اسکارلت بیمار بود از او حسابی پرستاری کرده بود و به کارهایش رسیده بود.

بعد از تولد کت خیلی‌ها به دیدن اسکارلت می‌آمدند. کولوم تقریباً هر روز می‌آمد، کاتلین هم یک روز در میان. پسرعموها و مردان درشت اندام خانواده اوهارا روزهای یکشنبه بعد از مراسم کلیسا می‌آمدند. مولی هم می‌آمد ولی بیشتر از آنچه که اسکارلت مایل بود. خانم فیتزپاتریک همیشه آماده بود تا از زنان با چای و کیک و از مردان با ویسکی و کیک پذیرایی کند. بعد از اینکه مهمان‌ها می‌رفتند، نزد اسکارلت می‌رفت تا خبرهای تازه را بشنود و بقیه‌کیکی را که مانده بود تمام کند. او هم در مقابل از خبرها و شایعاتی که به هنگام خرید روزانه در بالی‌هارا و تریم شنیده بود برای اسکارلت سخن می‌گفت. نمی‌گذاشت اسکارلت زیاد تنها بماند.

اسکارلت از خانم فیتزپاتریک خواست که او را «اسکارلت» صدا کند و در مقابل اسم کوچک او را پرسید.

خانم فیتزپاتریک اسم کوچک خود را نگفت. درباره مقررات جدی و اصولی که در خانه‌های اربابی ایرلند جریان داشت برایش حرف زد و توضیح داد که خودمانی شدن و صدا کردن نام کوچک موقعیت او را به عنوان کدبانوی خانه به خطر می‌اندازد به‌خصوص در مورد ارباب و خانم خانه این مسئله خیلی اهمیت دارد. هیچ کدبانویی نباید خانم خود را با نام کوچک صدا کند.

این چیزها به نظر اسکارلت خیلی کوچک و بی‌معنی رسید ولی از اصرار

کلبه‌ای گلی قرار داشت که سقفش از علف پوشیده شده بود. یک باریکه دود خاکستری رنگ از دودکش خارج می‌شد. پیرزن در را باز کرد و گفت: «بیا تو.»

«بچه قشنگی است.» تمام اعضای بدن بچه را معاینه کرد. بعد انگشتان ظریف و کوچکش را و ناخن‌هایش را.
«اسمش را چی گذاشتی؟»

«کاتی کولوم اوهارا.» این دومین باری بود که اسکارلت از وقتی که وارد کلبه شده بود صحبت می‌کرد. دفعه اول وقتی در آستانه در قرار گرفت خواست از پیرزن به خاطر کارهایی که انجام داده بود تشکر کند اما آن زن مانع شده بود و گفته بود: «بچه را بده ببینم.» اسکارلت بچه را فوراً به او داده بود و خودش هنگامی که پیرزن مشغول معاینه بچه بود سکوت کرده بود.

پیرزن با خود تکرار کرد: «کتی کولوم، برای این بچه قوی این اسم تلفظ ضعیفی دارد اسم خود من گرانی^۱ است، تلفظ قوی یعنی این.»

وقتی با صدای خشن خود این اسم گالیک را تلفظ کرد مثل این بود که کسی را به مبارزه می‌طلبید. اسکارلت روی چهارپایه جابه‌جا شد. نمی‌دانست چه باید در جواب او بگوید.

پیرزن بچه را دوباره در پتو پیچید، بعد او را بالا گرفت و آهسته در گوشش چیزی زمزمه کرد که اسکارلت قادر به شنیدنش نبود. انگشتان کوچک کت قسمتی از موی گرانی را در خود می‌فشرد. پیرزن او را به شانه خود فشار می‌داد. «اگر هم این کلمات را می‌شنیدی چیزی نمی‌فهمیدی، اوهارا. من به زبان قدیمی ایرلندی حرف زدم. در واقع کلمه‌های ساحرانه، حتماً شنیده‌ای که من به‌جز علم گیاهان طبی به سحر و جادو هم واردم.»
اسکارلت وانمود کرد که می‌داند.

«یک چیزهایی می‌دانم. یک‌کمی از زبان قدیمی و رسم و رسوم آن وقت‌ها بلدم. ولی هیچ‌وقت قبول ندارم اینها جادو باشد. من نگاه می‌کنم، گوش می‌دهم و یاد می‌گیرم. برای دیگران ممکن است این جادو باشد، همان‌طور که هست.»

به یاد دکتر مید می‌اندازد. ولی دکتر دولین^۱ خودش اعتراف کرد که درباره سزارین چیزی نمی‌داند. چرا باید به حرف این دکتر گوش می‌داد؟ به‌خصوص کاری داشت که حتماً می‌باید انجام می‌شد.

خانم فیتز برایش درباره پیرزنی صحبت کرده بود که مانند اجنه ظاهر شده بود و در دل آن شب توفانی عید پاکان، کت را از شکم او بیرون آورده بود. کولوم چیزهایی درباره کی‌لج، زنی که در اطراف برج زندگی می‌کند تعریف کرده بود. اسکارلت برای نجات زندگی خود و کت دینی داشت. باید از او تشکر می‌کرد.

سرما اسکارلت را غافلگیر کرد. در ماه اکتبر هوا گرم بود، چطور در یک ماه این‌طور فرق کرده؟ شنش را روی بچه انداخت. کت بیدار بود. با چشمان درشتش به صورت اسکارلت می‌نگریست. اسکارلت با مهربانی گفت: «کوچولوی عزیزم، چقدر خوشگلی، کت، هیچ وقت گریه نمی‌کنی، مگر نه؟» از حیاط سنگ‌فرش اصطبل گذشت و به راهی وارد شد که بارها از آن گذشته بود.

با صدای بلند رو به درختان کاج که برج را احاطه کرده بود فریاد زد: «می‌دانم که همین جاها قایم شدی، بیا بیرون یک خرده با هم حرف بزنیم. این قدر همین جا توی سرما می‌ایستم تا بیایی بیرون، اگر نیایی از سرما یخ می‌زنم، بچه هم همین‌طور.» لحن اسکارلت محکم و حاکی از اعتماد به نفس بود. زنی که کت را به دنیا آورده بود راضی نمی‌شد آن بچه کوچک مدت زیادی در سرما بماند.

وقتی اسکارلت پیرزن را دید تازه فهمید که راه عبوری از میان بوته‌ها و درخت‌ها وجود دارد. پیرزن با دست بوته‌ها را کنار زده بود و او را می‌نگریست. شالی که روی دوشش انداخته بود در میان بوته‌ها قابل تشخیص نبود. اسکارلت قدم در راه گذاشت، کمی جلوتر، راه در پس بوته‌های بلند، پنهان می‌شد. اسکارلت گفت: «دارم می‌آیم جلو، از کدام طرف؟»

خنده‌ای خشن از پشت سرش به گوش رسید. «از این طرف.» از کنار اسکارلت عبور کرد، خم شد و زیر بوته‌ای رفت. اسکارلت هم همین کار را کرد. بعد از چند قدم توانست قد راست کند. به قطعه زمین صافی رسیدند. در وسط

آنچه که یکی می‌بیند. دیگران نمی‌بینند چون کورند، چیزهایی هست که یک نفر ممکن است خوب بشود، ولی دیگران نمی‌شنوند، می‌دانی چرا، چون کَرند.»

«من برای این چیزها پیش تو نیامده‌ام.»

«فقط آمدی تشکر کنی؟ فقط برای تشکر، ها؟»

«بله، آمدم تشکر کنم و حالا هم می‌خواهم بروم قبل از اینکه نگران من بشوند.» پیرزن گفت: «از تو می‌خواهم که مرا ببخشی، من برای مردم کار زیاد کردم ولی تعداد کمی از آنها از من تشکر کردند. تعجب می‌کنم با بلایی که سرت آوردم چرا از من عصبانی نیستی.»

«تو زندگی من و بچه‌ام را نجات دادی.»

«ولی جان بقیه بچه‌هایت را گرفتم. یک دکتر ممکن است بهتر بداند که در چنین موقعیتی چکار باید بکند.»

«ولی دکتر نبود وگرنه هرطور بود می‌آوردمش!» اسکارلت زبانش را نگه داشت و به خود نهیب زد که ساکت بماند. آمده بود که تشکر کند نه اینکه به این عاقله‌زن بیچاره توهین کند. ولی چرا با این صدای خشن مرموز حرف می‌زند. راستی که موی تن آدم سیخ می‌شود.

اسکارلت گفت: «متأسفم، حرف خوبی نزد، مطمئنم که اگر دکتر هم می‌آمد از این بهتر نمی‌توانست کاری بکند. شاید به خوبی تو هم نمی‌توانست. ولی منظورت چیست که گفתי بچه‌های دیگر؟ یعنی بچه‌ها دوقلو بودند و یکی شان مرده؟» احتمالش بود. اسکارلت قبلاً هم فکر کرده بود که شاید دوقلو باشند. وقتی حامله بود شکمش خیلی بزرگ شده بود. اگر بچه‌ها دوقلو بودند خانم فیتز یا کولوم حتماً به او می‌گفتند. شاید هم نمی‌گفتند. خبر مرگ کاتی اسکارلت پیر را دو هفته بعد دادند.

احساس کرد اتفاق بدی افتاده، و قلبش فشرده شد. «دوقلو بودند؟ تو باید به من بگویی.»

گرانی گفت: «هیس، کاتی کولوم را بیدار می‌کنی. تو شکمت بچه دیگری نبود. نمی‌دانستم حرفم را جور دیگری تعبیر می‌کنی. آن زنی که توی خانه تو کار می‌کند و موهای سفیدی دارد به نظر می‌رسید موضوع را می‌داند. فکر می‌کردم به تو گفته. مجبور شدم با این بچه رحمت را هم در بیاورم، بلد نبودم دوباره سر جایش بگذارم. تو دیگر هرگز بچه‌دار نمی‌شوی.»

ترسی که در کلمات آخر پیرزن وجود داشت با لحن خشن او بیشتر شد. اسکارلت می‌دانست که حقیقت را می‌گوید. ولی نمی‌خواست باور کند، نمی‌خواست. دیگر هرگز بچه‌دار نمی‌شد؟ وقتی بالاخره فهمید که لذت مادر شدن را بار دیگر نخواهد چشید، دانست. و چه دیر. که عشق چیست. نه، چنین چیزی غیرممکن بود. چه ظالمانه.

اسکارلت هرگز نفهمیده بود که چرا ملانی زندگی خود را گرو گذاشت و دوباره بچه‌دار شد، اما حالا می‌فهمید، او هم اگر جای ملانی بود همین کار را می‌کرد، باز هم آن همه رنج و درد و خونریزی را تحمل می‌کرد تا یک بار دیگر، حتی برای یک لحظه چهره بچه خود را ببیند.

کتی صدایی شبیه بچه‌گره در آورد. علامت گرسنگی‌اش بود. اسکارلت حس کرد، که با صدای بچه شیر در پستانش جاری شده است. چرا دارم خودم را برای این حرف‌ها ناراحت می‌کنم. مگر زیباترین بچه دنیا مال من نیست؟ تصمیم ندارم کاری کنم که شیرم به خاطر بچه‌های احتمالی خشک شود، در حالی که کت کوچولوی من یک موجود واقعی است و به مادرش احتیاج دارد. اسکارلت گفت: «دیگر باید بروم. وقتش رسیده است به بچه شیر بدهم.» دستش را دراز کرد تا کت را بگیرد.

گرانی گفت: «یک مطلب دیگر. یک اخطار.»

اسکارلت ترسید. آرزو کرد کاش کت را نیاورده بود. چرا این زن بچه را پس نمی‌دهد؟

«مواظب بچه‌ات باش. بعضی‌ها می‌گویند که او را یک جادوگر به دنیا آورده، پس یک بچه جن‌زده است.»

لرزشی به اندام اسکارلت افتاد.

گرانی به آرامی انگشتش را از انگشتان کوچک کت خارج کرد. سر ظرفش را که با کرکی لطیف پوشیده شده بود، بوسید و آهسته زیر لب گفت:

«زنده باشی، دارا! من اسمش را دارا می‌گذارم و همیشه او را با این اسم

اسکارلت گفت: «پس چرا تا حالا خودم به این فکر نبودم.»
در عرض یک هفته کالسکه تک اسبهای داشت که دور تا دور آن با نوارهای زرد تزیین شده بود، اسب خاکستری زیبایی آن را می‌کشید. گفته فروشنده درست بود، اسب کار خود را به خوبی انجام می‌داد و اصلاً نیازی به شلاق نبود. یک سالن پذیرایی هم آماده شد، با میل‌های سبز براق از چوب بلوط و میزی گرد با صفحه‌ای از سنگ مرمر که شش نفر به راحتی می‌توانستند پشتش بنشینند و غذا بخورند. همه آنها در اتاقی که مجاور اتاق خواب بود روی فرش ویلتون^۱ قرار داشت. اصلاً مهم نبود که کولوم داستان‌های بی‌پروای خود را درباره زنان فرانسوی که دوستان خود را در اتاق خواب می‌پذیرفتند ادامه دهد، به هر حال اینجا مکانی بود که برای پذیرایی بسیار مناسب می‌نمود. خانم فیتز هم می‌توانست هرچه دلش می‌خواست بگوید. تا وقتی که در طبقه اول اتاق‌های مناسبی برای پذیرایی وجود داشت دلیلی نمی‌دید که اتاق‌های طبقه دوم را به این کار اختصاص دهد.

میز تحریر بزرگ صندلی آن هنوز حاضر نبود، نجار بالی‌ها را داشت روی آن کار می‌کرد. وقتی صاحب یک شهر باشی آیا نباید به رونق کسب و کار آن کمک کنی؟ اگر درآمدشان خوب باشد تو هم مطمئن هستی که سر موقع اجاره‌ات را دریافت خواهی کرد. هر جا می‌رفت زنبیل کوچولوی کت را که به خوبی پوشانده شده بود کنار خود در کالسکه می‌گذاشت. هنگام مسافرت، اسکارلت آواز می‌خواند و بچه سر و صدا می‌کرد. به هر مغازه یا خانه‌ای که در بالی‌ها سر می‌زد کت را معرفی می‌کرد. هر کس بچه را با آن چشمان سبز می‌دید، بر خود صلیب می‌کشید و اسکارلت خوشحال بود. فکر می‌کرد دارند برای بچه دعای خیر می‌خوانند.

همچنان که کریسمس نزدیک می‌شد، شور و نشاطی را که پس از تمام شدن دوره نقاهت در خود احساس می‌کرد از دست داد. به کت می‌گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواست در آنلانتا به پارتی‌ها و مهمانی‌های جای بروم، یا به آن رقص‌های چارلزتون با آن کارت‌های مسخره‌اش، همیشه می‌خواستم در جایی زندگی کنم که مدام مرطوب و سرد نباشد.»

مجسم می‌کنم. دارا یعنی درخت بلوط. دیدنش برایم هدیه‌ای بود، مشکرم. ولی دیگر هیچ وقت اینجا نیاورش. عاقلانه نیست او را با من ارتباط بدهند. حالا برو قرار است کسی بیاید... نباید تو را اینجا ببیند. راه زن‌های دیگر نیست. زن‌های دیگر می‌آیند پیش من که به‌اشان داروی محبت بدهم، یا دعایی بدهم که خوشگل بشوند، یا کمک کنم که دشمن‌شان را چیزخور کنند، ولی تو راحت جداست. حالا برو. مواظب بچه باش.»

اسکارلت با خوشحالی اطاعت کرد. با قدم‌های استوار بیرون آمد. باران آغاز شده بود. خودش را روی بچه خم کرده بود تا او را از باران حفظ کند. کت، زیر شنل او آهسته صدا می‌کرد.

خانم فیتز پاتریک، شنل خیس او را روی زمین، کنار آتش پهن کرد ولی اصلاً غرغر راه نینداخت. «خانم پایلز^۱ سلیقه خوبی دارد. با چایتان یک کمی بیسکویت هم آوردم.»

«خوب کردی، خیلی گرسنه‌ام.» اسکارلت بچه را شیر داده بود و چرتی زده بود. بیرون حالا خورشید به روشنی می‌درخشید. احساس می‌کرد این گردش مختصر چقدر برایش خوب بود. دیگر نمی‌خواست به حرف کسی که بخواهد مانع گردشش بشود گوش دهد. البته خانم فیتز هم زیاد سعی نکرده بود جلویش را بگیرد.

وقتی کولوم به خانه برگشت اسکارلت برای نوشیدن چای و مشورت با او به سراغش رفت.

«می‌خواهم یک کالسکه کوچولو بخرم. هوا سرده، با درشکه نمی‌شود این‌ور و آن‌ور رفت. بالاخره باید به کارهایم برسیم. ممکن است تو یک کالسکه مناسب برایم پیدا کنی؟»

کولوم گفت که می‌تواند این کار را بکند، ولی بهتر است انتخابش با خود اسکارلت باشد. کالسکه‌سازان نمونه کارهای خود را به او ارائه خواهند کرد، مثل هر فروشنده دیگر. او بالاخره خانم خانه اربابی است.

هدیه‌های کریسمس را باز کنیم.» دور هم جمع می‌شدند. جرالدها را کارگران کشتزار بزرگ خود را فرا می‌خواند و به هرکدام یک گیلان و پیکسکی می‌داد که بنوشند و یک بسته توتون که بچوند، به علاوه هرکدام از آنها یک کت و چکمه نو هدیه می‌گرفتند. زن اوها را برای زن‌ها و بچه‌ها دعا می‌خواند و به آنها پارچه فلانل و طاقه‌های کتان و پرتقال و آب‌نیات چوبی می‌داد. گاهی اسکارلت برای آن آوازهای کشدار و غمناک سیاهان دلش تنگ می‌شد، بعضی اوقات این دل‌تنگی آن‌چنان بزرگ بود که فکر نمی‌کرد از عهده تحملش بر آید.

«باید برگردم به وطنم، کولوم.»

«الآن هم در وطن خودت هستی. در سرزمین مردمی که تو آنجا را دوباره به سرزمین اوها را تبدیل کردی، مگر نه؟»

«اوه، کولوم برای من ایرلندی‌بازی در نیواورا می‌دانی منظورم چیست؟ دلم برای آوازهای جنوب، آفتاب جنوب و غذای خوب تنگ شده. دلم نان ذرت، جوجه موخاری نان جو می‌خواهد. هیچ کس در ایرلند نمی‌داند اصلاً ذرت چی هست. در نظر آنها ذرت هم مثل سایر حبوبات است.»

«می‌دانم اسکارلت و برای این دل‌تنگی که احساس می‌کنی متأسفم. چطور است وقتی دریا مساعد شد یک سری به آمریکا بزنی. می‌توانی کت را همین جا بگذاری پیش ما. من و خانم فیتزپاتریک از او مواظبت می‌کنیم.» «هرگز، هیچ وقت کت را تنها نمی‌گذارم.»

دیگر حرفی برای گفتن نبود. از آن به بعد گاه‌گاهی این افکار به ذهن اسکارلت می‌رسید: عبور از اقیانوس فقط دو هفته و یک روز طول می‌کشد، و گاهی دولفین‌ها در کنار کشتی، ساعت‌ها بالا و پایین می‌پرند.

در اولین روز سال نو اسکارلت برای اولین بار فهمید که معنی اوها را بودن چیست. خانم فیتزپاتریک به جای اینکه پگی کوین را با سینی صبحانه به اتاق اسکارلت بفرستد، خود با سینی چای داخل شد «رحمت تمام مقدسین بر مادر و دختر در این سال نو.» صدایش از شادی موج می‌زد. «باید قبل از اینکه صبحانه بخورید یک کمی درباره وظیفه‌ای که بر عهده شماست توضیح بدهم.»

با خودش فکر کرد کاش می‌شد در کلبه‌ای زندگی کنم، مثل کاتلین و دیگران، آن وقت همه جایش را سفید می‌کردم و در و پنجره‌هایش را به دلخواه خودم رنگ می‌زدم.

در بیست و دوم سپتامبر وقتی به بار کندهی سر زد، کار ساختمان خانه‌ها و مغازه‌ها را تمام شده یافت. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. خوشحالی از پیشرفت کار شهر، جای خود را آرام آرام به غم و غصه می‌داد، اغلب هر جا که پا می‌گذاشت به خصوص به بار کندهی غم وجودش را فرا می‌گرفت. بعضی اوقات احساس می‌کرد به محض اینکه وارد می‌شود همه سکوت می‌کنند.

به خانم فیتز گفت: «برای کریسمس خانه را تزیین می‌کنیم. مردم ایرلند چکار می‌کنند؟»

کدبانوی خانه توضیح داد که شاخه‌های کاج را می‌برند و بالای درها و پنجره‌ها را با آنها می‌پوشانند. شمع بزرگی را که معمولاً قرمز است روشن می‌کنند و پشت یکی از پنجره‌ها می‌گذارند تا راه عبور مسیح کوچک را روشن کند، اسکارلت هم نظرش این بود که پشت تمام پنجره‌ها شمع بگذارند ولی خانم فیتز فقط روی یک شمع اصرار داشت. یک پنجره. البته اسکارلت می‌توانست هر چقدر که شمع دلش می‌خواهد روشن کند ولی روی میز یا روی زمین. ولی پشت پنجره فقط یک شمع خواهد بود. آن‌هم باید زمانی روشن شود که زنگ آنجلوس به صدا در می‌آید.

کدبانوی خانه لبخند زد: «رسم این است که جوان‌ترین عضو خانواده با شنیدن زنگ آنجلوس اول اجاق را روشن می‌کند و بعد هم شمع را. شما باید به کت یک کمی کمک کنید.»

اسکارلت و کت، کریسمس را در خانه دانیل گذراندند. اسکارلت از توجهی که به کت می‌شد راضی به نظر می‌رسید. دائماً آدم‌های تازه‌ای می‌آمدند تا کریسمس را تبریک بگویند و رشته افکار اسکارلت را که متوجه مراسم کریسمس در تارا بود پاره کنند.

در تارا، بعد از صبحانه افراد خانواده با گفتن جمله «حالا موقع آن است که

«سال نو به شما هم مبارک باشد خانم فیتز. ولی تو را به خدا بگویند راجع به چی حرف می‌زنید؟»

خانم فیتز در مورد یک سنت حرف می‌زد، تکلیفی که بدون آن، سال جدید، سال خوبی نمی‌شد. این سنت می‌گفت که اسکارلت اجازه دارد فقط یک جرعه جای بنوشد فقط همین. اولین چیزی که در اولین روز سال نو باید خورده شود سه قطعه از کیک مخصوص عید است، به نام پدر، پسر و روح‌القدس.

خانم فیتز گفت: «ولی قبل از اینکه شروع کنید، بیایید به اتاقی که من آماده کردم. برای اینکه بعد از خوردن سه قطعه از کیک بقیه آن را باید محکم به دیوار بکوبید، طوری که تکه تکه بشود. همین دیروز دستور دادم دیوار و کف اتاق را تمیز کنند.»

«این احمقانه‌ترین چیزی است که تا حالا شنیدم، چرا باید یک کیک خوشمزه را ضایع کنم؟ اصلاً چرا باید به جای صبحانه کیک بخورم؟»

«برای اینکه سنت است. حالا بیایید و تکلیفتان را انجام بدهید. شما اوهارا هستید. قبل از اینکه همه ساکنین خانه از گرسنگی بمیرند وظیفه‌تان را انجام بدهید. هیچ کس نباید قبل از اینکه کیک سال نو به دیوار بخورد، چیزی به دهانش بگذارد.»

اسکارلت روبدو شامبر پشمی خود را پوشید و اطاعت کرد. یک جرعه چای نوشید و آنطور که خانم فیتز آموخته بود سه دفعه به کیک میوه گاز زد. مجبور بود از هر دو دستش استفاده کند چون کیک خیلی بزرگ بود. بعد دعای مبارزه با گرسنگی را خواند. دست‌هایش را عقب برد و با تمام قدرت کیک را به سوی دیوار پرتاب کرد. کیک به دیوار خورد و تکه‌هایش در تمام اتاق پخش شد. اسکارلت خنده را سر داد. «وای وای، چه کثافت‌کاری شد. ولی پرت کردنش خیلی کیف داشت.»

کدبانوی خانه گفت: «خوشحالم که خوششان آمد. پنج دقیقه دیگر هم باید این کار را بکنید. هر زن، مرد یا بچه‌ای که در بالی‌هارا زندگی می‌کند باید یک تکه از این کیک‌ها بخورد. همه الآن بیرون منتظرند. بعد از اینکه کارتان تمام شد خدمتکارها تکه‌ها را جمع می‌کنند و تو بشقاب می‌گذارند.»

اسکارلت گفت: «وای خدای من، کاش گازهای کوچولو زده بودم.»

بعد از صرف صبحانه، کولوم اسکارلت را برای به‌جا آوردن رسم دیگری در شهر همراهی کرد. اگر در اول سال نو شخصی که موی مشکی دارد از خانه‌ای دیدن کند آن سال پر خیر و برکت خواهد شد. رسم این بود که شخص موی مشکی بعد از ورود خارج می‌شد و سپس دوباره به همراه شخص دیگری به درون دعوتش می‌کردند.

کولوم با لحن آمرانه‌ای گفت: «نکنند یک وقت بخندی. آدم‌های موی مشکی خوشبختی می‌آورند و اگر این آدم موی مشکی رییس قوم باشد اثرش ده برابر بیشتر می‌شود.»

وقتی کار تمام شد اسکارلت از خستگی به زحمت می‌توانست روی پا بایستد. نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر که هنوز خیلی از خانه‌ها خالی هستند. شکم از چای و کیک پر شده، واقعاً لازم بود همه جا چای و کیک بخوریم؟»
«اسکارلت عزیزم، چطور ممکن است بدون خوردن چای و کیک جواب مهمان‌نوازی آنها را داد؟ اگر تو یک مرد بودی به تو ویسکی می‌دادند نه چای. اسکارلت خندید. «شاید کت بدش نمی‌آمد.»

اولین روز ماه فوریه شروع فصل کشاورزی در ایرلند بود به همراه همه کسانی که در بالی‌هارا کار و زندگی می‌کردند اسکارلت در وسط مزرعه بزرگی ایستاد و بعد از دعا خواندن برای ازدیاد محصول، بیل را فرو برد و خاک را برگرداند. با این کار عملاً فصل کشاورزی آغاز می‌شد. بعد خاتمه جشن کیک و سیب و شیر جشن دیگری بود، زیرا اول فوریه روز بریجید^۱ مقدس هم بود که از اولیای سرزمین ایرلند به‌شمار می‌رفت و پاسدار حیوانات چهارپای شیرده و لبنیات نیز شناخته می‌شد.

وقتی همه در حال خوردن و صحبت کردن بودند اسکارلت زانو بر زمین زد و مشت‌هایش را برداشت و نجواکنان گفت: «این برای توست پاپا. کاتی اسکارلت هنوز حرف‌های تو را فراموش نکرده، یادش نرفته که گفتی خاک ایالت میت

را که در جنوب آمریکا به اجرا در می‌آمد می‌شناخت. ولی هنوز وظایف یک مالک بزرگ را نمی‌دانست. تصمیم داشت بهترین مالک ایرلند باشد.

به کت گفت: «دهقان‌ها هم از من چیزهایی یاد می‌گیرند. تا وقتی من کود فسفات را به آنها معرفی نکردم چیزی از آن نمی‌دانستند. ممکن است رت هم بتواند چند پنی از پولی که به من داده پس بگیرد، البته اگر محصول گندم را بیشتر کند. هیچ وقت کلمه «پدر» را در مقابل کت نمی‌گفت. چه کسی می‌تواند بگوید که بچه تا چه حد مفهوم آن را درک می‌کند و در خاطر نگه می‌دارد؟ به‌خصوص بچه‌ای که به روشنی از بچه‌های دیگر هوشیارتر است.

همچنان که روزها بلندتر می‌شد باران آرام‌تر و نسیم گرم‌تر می‌شد. کت اوهارا هر روز جذاب‌تر می‌شد؛ شخصیتش تکامل می‌یافت.

اسکارلت به او می‌گفت: «تا حالا هیچ بچه‌ای را مثل تو، این‌طور متکی به نفس ندیدم.» وقتی اسکارلت حرف می‌زد، کت با چشمان سبز و درشت خود با دقت به او می‌نگریست و بعد انگشتانش را بالا می‌آورد و به آنها نگاه می‌کرد. هیچ وقت عصبی به نظر نمی‌رسید، قابلیت زیادی برای سرگرم کردن خود داشت. از شیر گرفتنش برای اسکارلت کار مشکلی بود ولی نه برای کت. از اینکه فرنی خود را با دست در دهان بگذارد خوشش می‌آمد. به نظر می‌رسید از هر تجربه تازه‌ای لذت می‌برد. بچه‌ای بود قوی با ستون فقرات کشیده که سرش را بالا می‌گرفت، اسکارلت او را می‌پرستید و به طرز خاصی به او احترام می‌گذاشت. دوست داشت کت را به آغوش بکشد و گونه‌ها، پاها و سر کوچکش را ببوسد؛ با اشتیاق او را روی زانویش می‌گذاشت و تکان می‌داد. اما کت فقط چند لحظه اجازه می‌داد که با او بازی کنند بعد با حرکات دست و پا خودش را رها می‌کرد. در این حالت چهره کوچک و سبزه‌اش چنان تغییر می‌کرد که اسکارلت به خنده می‌افتاد.

شادترین زمان وقتی بود که مادر و بچه هر دو با هم در پایان روز حمام می‌کردند. اسکارلت او را می‌گرفت و در آب فرو می‌برد. کت دست و پا می‌زد و می‌خندید، از شتک آب خوشش می‌آمد. اسکارلت او را در آب فرو می‌برد و دوباره بالا می‌کشید و برایش آواز می‌خواند. بعد از استحمام مرحله خشک کردن می‌رسید، تمام اعضای بدن او را یکی یکی خشک می‌کرد و سپس به پوست چون ابریشمش پودر می‌زد.

بهترین خاک دنیا است، حتی بهتر از خاک جورجیا، بهتر از خاک تارا. با تمام وجود سعی می‌کنم حفظش کنم و دوستش داشته باشم، همان‌طور که تو یادم دادی، این خاک اوهاراست و دوباره به ما تعلق دارد.»

□

چرخش همیشگی شخم زدن، کاشتن و برداشتن محصول، کرامتی داشت که از کار سخت ناشی می‌شد و اسکارلت آنهایی را که روی زمین کار می‌کردند و نان خود را از زمین به دست می‌آوردند می‌ستود و به آنها احترام می‌گذاشت. آن زمان هم که در خانه دانیل زندگی می‌کرد همین احساس را داشت و در میان کشاورزان بالی‌هارا هم این حس قوی را در خود می‌دید. خود را شریک آنان می‌دانست. اگرچه به قدر کافی نیرومند نبود که به کار شخم زدن بپردازد ولی کوشش می‌کرد تمام ابزار لازم را فراهم سازد، اسب‌های قوی و بذر مناسب.

دفتر کارش در واقع خانه‌ای محسوب می‌شد، بیشتر از اتاقی که در خانه‌ی اربابی داشت. گهواره کت را در کنار میزش گذاشته بود، درست شبیه گهواره‌ای که در اتاق خوابش بود. همان‌طور که روی دفاتر خم می‌شد و به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد با پایش گهواره را تکان می‌داد. مردم اختلافاتشان را نزد او می‌بردند. خانم فیتزپاتریک هم گاهی یک موضوع کوچک را آنقدر بزرگ می‌کرد که اسکارلت به وحشت می‌افتاد ولی بعد از رسیدگی معلوم می‌شد آنقدر هم مهم نبوده است و برای حکمیت آنها نیازی به زحمت زیاد نیست. به‌خصوص که او لقب اوهارا داشت و کلامش در حکم قانون بود. از قدیم عادت کرده بود که مردم را به کاری که مایل است وادار کند؛ حالا کافی بود که فقط رأی خود را اعلام کند. دیگر جای بحثی نمی‌ماند. از اولین یکشنبه هر ماه لذت می‌برد. داشت می‌فهمید مردمی هم هستند که نظرات جالبی دارند که ارزش شنیدن دارد. کشاورزان درباره زراعت بیش از او می‌دانستند. از آنها چیزهای زیادی یاد می‌گرفت. به دانستن احتیاج داشت. سیصد جریب از زمین‌های کشاورزی بالی‌هارا جزو املاکش به حساب می‌آمد. کشاورزانی که این زمین‌ها را در اختیار داشتند تنها نیمی از اجاره مرسوم را به او می‌پرداختند. اسکارلت روش شراکت در محصول

«احتمالاً یک مستأجر دیگر هم هست.» کدبانوی خانه این جمله آخر را با احتیاط بیان کرد. تا حالا چندین بار عکس‌العمل‌های اسکارلت او را غافلگیر کرده بود. «برندان کندی^۱ اگر یک مهمانخانه هم درست کند بد نیست. به نظرش ساختمان کنار میخانه برای این کار مناسب است.»

«کی ممکن است به بالی‌ها را بیاید و در مهمانخانه او اقامت کند؟ چه فکر احمقانه‌ای. به علاوه برندان کندی اگر دلش می‌خواهد ساختمانی اجاره کند، بهتر است کلاهش را دست بگیرد و خودش بیاید پیش من، نه اینکه شما را واسطه کند.»

خانم فیتز پاتریک گفت: «آه، ببخشید، این فقط یک پیشنهاد بود.» دیگر راجع به مهمانخانه حرفی نزد. شاید بهتر بود کولوم این پیشنهاد را می‌کرد، حالا هم او می‌تواند کار را تمام کند، او بیشتر از من نفوذ دارد. دفتر حساب‌های هفتگی را به اسکارلت داد.

«مثل اینکه مستخدم‌های ما دارند از ملکه انگلیس بیشتر می‌شود.» اسکارلت هر هفته همین حرف را می‌زد.

خانم فیتز گفت: «اگر دلتان می‌خواهد گاو داشته باشید، خوب کسانی هم باید باشند که آنها را بدوشند.»

اسکارلت دنباله حرف او را گرفت: «... و خامه بگیرند و کره درست کنند. بله می‌دانم. بعدش کره فروش می‌رود. موضوع این است که من اصلاً از گاو خوشم نمی‌آید. بعداً راجع به این مسئله حرف می‌زنیم خانم فیتز، این حساب‌ها را هم می‌گذاریم برای بعد. الآن می‌خواهم کت را ببرم گردش و کارگرها را به او نشان بدهم.»

«بهتر است همین الآن حساب‌ها را نگاه کنید. تنخواه من تمام شده، فردا هم روز پرداخت دستمزدهاست.»

«لعنتی، پس باید از بانک پول بگیرم. می‌روم به تریم.»
«اگر من رییس بانک بودم با این سر و وضعی که شما دارید یک سکه هم به اتان نمی‌دادم.»

وقتی اسکارلت بیست‌ساله بود، جنگ باعث شد که یک‌شبه جوانی خود را رها کند. اراده و تحملش تحکیم شد و در حالت چهره‌اش اثر گذاشت. در بهار ۱۸۷۶ وقتی سی و یک ساله بود لطافت شیرین امید و جوانی آرام آرام به وجودش باز گشت. اسکارلت از این تغییر آگاه نبود؛ کارهای مزرعه و نگهداری از بچه باعث شده بود که دیگر به خودش توجهی نداشته باشد.

در یکی از همین روزها خانم فیتز گفت: «شما چند دست لباس نو لازم دارید. شنیدم که خیاطی می‌خواهد آن خانه‌ای را که خودتان قبلاً در آن زندگی می‌کردید اجاره کند، ولی باید اول رنگش کنید. بیوه است، ولی درآمدش خوب است، می‌تواند اجاره را سر وقت بدهد. زن‌های شهر حتماً خوشحال می‌شوند، شما هم بالاخره یک خیاط لازم دارید، مگر اینکه دلتان بخواهد سراغ خیاط‌های تریم بروید.»

«مگر همین جوری که هستم چه عیبی دارد؟ لباس مشکی می‌پوشم مثل همه بیوه‌ها، لباس زیرم هم که اصلاً معلوم نیست.»

«شما که نمی‌توانید همیشه لباس مشکی بپوشید، الآن مثل زن‌های دهاتی لباس پوشیدید، با آن آستین‌های بالا زده، ناسلامتی شما بانوی این کاخ هستید.»
«چه می‌گویی خانم فیتز؟ چطور می‌توانم با لباس بانوی این خانه سوار اسب بشوم و دنبال بوته‌های تیموتی^۱ بگردم. به علاوه، دلم می‌خواهد راحت باشم. اگر لباس تازه و رنگ و وارنگ بپوشم همش باید مواظب باشم که کثیف نشود. اگرچه، همیشه از عزاداری بدم می‌آید، دلم نمی‌خواهد که فکر کنم سیاه، رنگ زنده‌ای است، اگرچه سیاه هم برای خودش رنگی است.»

«پس دلتان نمی‌خواهد خیاط به اینجا بیاید؟»

«البته که دلم می‌خواهد، پول اجاره همیشه جالب است. یکی از همین روزها هم چند دست لباس به‌اش سفارش می‌دهم. البته بعد از کاشت محصول. زمین‌ها باید تا آخر این هفته برای کاشت گندم آماده بشود.»

۱. Timothy علف‌هایی با برگ‌های بلند و نارنگ، گل‌های ریز و کوچک می‌دهد که معمولاً نه

صورت حوشه است. این علف برای تغذیه دام بسیار مناسب است. (م)

نیازی به نقشه کشیدن هم نبود. اسکارلت بالاخره به لباس نو احتیاج داشت. روش زندگی اسکارلت به نظرش آزاردهنده می آمد. لباس های ارزان می پوشید و در دو اتاق زندگی می کرد در حالی که بیش از بیست اتاق در اختیارش بود. اگر به گفته های کولوم اعتماد نداشت هرگز باور نمی کرد که اسکارلت قبلاً زن شیک پوش و مدپرستی بوده است.

اسکارلت آواز می خواند: «... اگر این انگشتر الماس یک پول سیاه بشود، غصه نخور، ماما برایت یک عینک می خرد.» کت در آب کف آلود حمام دست و پا می زد. «ماما می خواهد برایت چند دست لباس خوشگل هم بخرد و یک دست لباس سفر، آن وقت با هم سوار یک کشتی گنده می شویم.»

دلیلی نداشت که از مسافرت صرف نظر کند. حتماً باید به آمریکا می رفت. اگر بعد از عید پاک بروم می توانم به موقع برای برداشت محصول برگردم.

این تصمیم را وقتی گرفت که جوانه های گندم را در مزرعه ای که خودش اولین بیل را در آن فرو برده بود دید. «این سرزمین مال من است. سرزمین من. بذرها من جوانه زده.» اسکارلت به دقت به جوانه های کوچک و ظریفی که از خاک سر به در آورده بودند نگرست و مجسم کرد هر روز بلندتر و قوی تر می شوند، گل می دهند، عطرشان همه جا را پر می کند و زنبورها را چنان مست می کنند که به زحمت می توانند به پرواز ادامه دهند. سپس کارگران، آنها را درو می کنند. داس های تفره ای رنگ خود را در هوا تکان می دهند و کومه های بزرگ از دسته های طلایی و شیرین محصول برپا می دارند. سال ها پشت سر هم این چرخش تکرار خواهد شد. کاشتن و برداشتن - معجزه هر سال، تولد و رشد. علف ها رشد می کنند و به کاه تبدیل می شوند. ساقه گندم بلند و طلایی می شود و نان به دست می آید. جو آرد می شود. کت رشد می کند، راه می رود، حرف می زند، نان گندم و نان جو می خورد و مثل دوران کودکی اسکارلت، خودش را روی کومه های بلند ولو می کند و از آنجا روی کاه ها می پرد. بالی هارا وطن اوست.

اسکارلت به خورشید خیره شد. توده ابری نزدیک می شد. اسکارلت می دانست که به زودی باران خواهد گرفت و کمی بعد هوا دوباره صاف خواهد شد. آن گاه آفتاب، زمین خیس را خشک خواهد کرد و باز رگبار بعدی خواهد

اسکارلت خندید. «شما هم که همش نق می زنید، همش عیب جویی می کنید. خیلی خوب به خیاط بگوئید دستور می دهم خانه را برایش رنگ کنند.»

□

انجمن فنیان ها به سرعت نفوذ خود را گسترش می داد، در سراسر ایرلند اعضایش در حال ازدیاد بود و قدرتش هر روز بیشتر می شد. در بالی هارا اکنون آنچه را که می خواستند به دست آورده بودند. مکان مطمئنی که در آن تشکیل جلسه دهند و رهبران شان به مشورت پردازند، بالی هارا جای امنی بود که افراد ملح فنیان می توانستند در آن پنهان شوند، ولی غریبه ها در آن شهر که بزرگ تر از یک دهکده نبود شناخته می شدند. اگرچه مأمورین نظامی و پلیس شهر تریم به ندرت به بالی هارا می آمدند ولی کافی بود یک نفر چشمی فضول و کنجکاو داشته باشد و یک مرتبه همه چیز را به هم بریزد.

روزالین فیتزپاتریک با تأکید گفت: «ما در اینجا به مهمانخانه نیاز داریم. بالی هارا باید یک مهمانخانه داشته باشد. کسی که در تریم کار تجارتمی دارد خیلی طبیعی است که بیاید اینجا و شب را در مهمانخانه بالی هارا بماند، چون ارزان تر است و برایش صرف می کند.»

کولوم تصدیق کرد، «حق با تو است روزالین. خودم با اسکارلت صحبت می کنم. ولی نه همین حالا. او زن باهوشی است، ممکن است همه چیز را بفهمد. باید یک کمی دیگر صبر کنیم، بعداً خودم درستش می کنم، جوری که شک نکند چرا ما هر دو این همه اصرار داریم.»

«ولی نباید وقت را تلف کنیم. کولوم.»

«عجله هم نباید بکنم وگرنه همه چیز خراب می شود. وقتش که برسد صحبت می کنم.»

خانم فیتزپاتریک مجبور بود رضایت دهد. کولوم رییس بود. خوشحال بود از اینکه لااقل توانسته مارگارت اسکائلون^۱ را به بالی هارا بیاورد. برای این کار

بایرد. چقدر دلم می‌خواهد دوباره آفتاب گرم جورجیا را ببینم. با خودش فکر کرد که حق دارد دلش برای آنجا تنگ شود. ولی اکنون مدت‌هاست که دیگر تارا امید نیست، بلکه به یک رؤیا تبدیل شده. به گذشته تعلق دارد، مثل اسکارلتی که در آن زمان بود. حالا دیگر آن زندگی و آن آدم‌ها دیگر با من رابطه‌ای ندارند. انتخاب خودم را کرده‌ام. تارای کت، تارای ایرلند است و تارای من هم همین‌طور. من اوهارای بزرگ از بالی‌هارا هستم، سهم خودم را از تارا به وید و الا می‌دهم. آنها وارث تارای جورجیا خواهند بود. ولی اموالم را، هرچه که در آتلانتا دارم، می‌فروشم. تا برای همیشه با آنجا قطع رابطه کنم. حالا وطن من بالی‌هاراست. ریشه‌های ما در اینجا عمیق‌اند، ریشه‌های من و کت و پاپا. وقتی به آمریکا بروم مقداری از خاک اینجا را با خود می‌برم و با خاک حاصلخیز جورجیا مخلوط می‌کنم با خاکی که گور جرالدها را دارد.

فقط مدت کوتاهی درباره کارهایی که باید انجام می‌داد فکر کرد. فرصت کافی برای انجام همه آنها داشت. قبل از هر چیز باید کاری می‌کرد که وید و الا به خانه تازه و قشنگشان علاقمند شوند. آنها باور نداشتند که دوستان دارند. چرا؟ واقعیت این بود که آنها را نمی‌خواست، با وجود کت حالا معنی واقعی عشق مادر به فرزند را درک کرده بود.

چند بار به خود گفت: این کار سختی است ولی می‌توانم انجام دهم. این کار را به خاطر گذشته انجام می‌دهم، آنقدر عشق در خودم احساس می‌کنم که نزدیک است منفجر شوم. می‌خواهم مقداری از اموالم را به پسر و دخترم بدهم. شاید آنها اول از ایرلند خوششان نیاید، ولی وقتی که چند دفعه برای خرید به بازار رفتیم و یا مسابقه اسب‌دوانی را تماشا کردیم آن وقت وضع فرق می‌کند.

برایشان کره‌اسب می‌خرم... و برای الا از همان دامن‌های رنگی... همه دخترکوچولوها لباس‌های تازه را دوست دارند... آنها، میلیون‌ها، دخترعمو و پسرعمو دارند، در خانواده اوهارا و همین‌طور بچه‌های دیگر در بالی‌هارا که می‌توانند با آنها بازی کنند.

۶۶

کولوم گفت: «تا بعد از عید پاک نمی توانی بروی. در روز یکشنبه خوب^۱ سستی باید انجام بشود که فقط اوهارا می تواند اجرایش بکند.»

اسکارت اعتراضی نکرد، اوهارا بودن برای او خیلی اهمیت داشت. ولی راضی نبود. چه فرقی می کند که چه کسی اولین سیب زمینی را بکارد؟ این موضوع هم ناراحتش می کرد که کولوم نمی خواست با او به آمریکا بیاید. از اینکه او این اواخر دائماً برای انجام کارهایی از بالی هارا دور می شد، ناراحت بود. کولوم می گفت: «کار دارم.» مگر در ساوانا نمی توانست از همین کارها بکند؟ حتماً باید در ایرلند باشد؟

حقیقت این بود که هر چیزی اسکارت را ناراحت می کرد. حالا که تصمیم گرفته بود برود می خواست هرچه زودتر این سفر انجام شود. از مارگارت اسکاتلون خیاط سخت ناراحت بود. چون معطل می کرد و دوختن لباس ها را طول می داد. و چون لباس های رنگارنگ و یا مشکی سفارش می داد کنجکاوانه او را زیر نظر داشت.

بالحنی ساده گفت: «می خواهم وقتی در آمریکا به دیدن خواهرم می روم، از این لباس ها به او هدیه بدهم.»

و با خودش فکر کرد، اصلاً اهمیت نمی دهم که باور می کنی یا نه. من که در واقع بیوه نیستم، اصلاً هم خیال ندارم توی خیابان های آتلانتا راه بیفتم و برای هر کس و ناکسی خودم را با این لباس ها به نمایش بگذارم. ناگهان از دامن مشکی، جوراب های مشکی و از آن شال ها و پیراهن ها دلش گرفت. به سختی می توانست منتظر شود تا آن لباس سبزرنگ که تورهای پهن داشت آماده شود، و یا آن یکی، از ابریشم به رنگ آبی... کاش مارگارت اسکاتلون زودتر کارش را تمام می کرد.

اسکارلت به کت گفت: «حالا صبر کن ببین ماما تو این لباس ها چقدر قشنگ می‌شود. برای تو هم چند تا چیز عالی سفارش دادم.»

کودک لیخند زد، دندان‌های کوچک خود را نشان داد.

اسکارلت ادامه داد: «قول می‌دهم که از آن کشتی بزرگ خوشتر بیاید.» بهترین و بزرگ‌ترین اتاق را در کشتی برای آن بورو که روز یکشنبه بعد از عید پاک حرکت می‌کرد رزرو کرده بود.

در روز یکشنبه نخل^۱ هوا سرد شد. باران شروع شد و به سختی تا روز یکشنبه خوب ادامه داشت. بعد از خاتمه مراسم که در هوای آزاد انجام شد اسکارلت تا مغز استخوان یخ کرده بود.

با عجله به خانه اربابی آمد. می‌خواست فوراً حمام گرم بگیرد و یک قلدح چای داغ بنوشد. ولی حتی وقت نکرد که لباس‌های خیسش را عوض کند. کاتلین با پیغامی آمده بود. «دانیل پیر می‌خواهد فوراً تو را ببیند. حالش خیلی بد است، سینه‌اش ناراحت است، دارد می‌میرد.»

وقتی اسکارلت دانیل پیر را دید نفسش را در سینه حبس کرد. کاتلین به خودش صلیب کشید و آهسته گفت: «خوابیده.»

چشمان دانیل پیر در گودی قرار داشت. گونه‌هایش نحیف به نظر می‌رسید. صورتش آن‌چنان بود که گویی پوستی بر استخوان کشیده‌اند. اسکارلت در کنار آن تختخواب زهوار در رفته زانو زد و دستش را در دست گرفت. داغ بود و استخوانی و ضعیف. دلش می‌خواست گریه کند.

اسکارلت گفت: «عمودانیل، منم، کاتی اسکارلت.»

نفس دانیل به شماره افتاده بود. به زحمت گفت: «یک لطفی به من بکن.»

«هرچه باشد انجام می‌دهم.»

«ما تو زمین‌های اوهارا خاک کن.»

اسکارلت می‌خواست بگوید این حرف‌ها چیست که می‌زنی، تو هنوز از مرگ خیلی فاصله داری. ولی نتوانست دروغ بگوید. «این کار را می‌کنم.» این جمله را به رسم ایرلندی‌ها ادا کرد.

دانیل چشمانش را بست و اسکارلت به گریه افتاد. کاتلین او را به طرف صندلی برد و کنار آتش نشانند. گفت: «ممکن است چای را تو دم کنی اسکارلت؟ الان همه می‌آیند.» اسکارلت با سر اشاره کرد، بدون اینکه حرف بزند. تا آن لحظه نفهمیده بود که عمویش در زندگی او چقدر تأثیر گذاشته است. دانیل وقتی زنده بود به ندرت سخن می‌گفت. اسکارلت هم تقریباً با او حرف نمی‌زد، همیشه حضور داشت، ساده، تغییرناپذیر و نیرومند. رییس خانواده بود. در نظر او عمودانیل، اوهارای بزرگ بود.

قبل از اینکه هوا تاریک شود کاتلین، اسکارلت را به منزل فرستاد. «تو بچه کوچک داری، باید به او برسی، اینجا دیگر کاری نمانده که بکنی. فردا دوباره بیا.» روز شنبه هیچ چیز تغییر نکرده بود. مردم می‌آمدند تا احترامات خود را به جای آورند، مثل رودخانه‌ای جاری بودند. اسکارلت پشت سر هم چای دم می‌کرد، کیک‌هایی که مردم می‌آوردند می‌برید و ساندویچ کره درست می‌کرد.

روز یکشنبه در کنار عموی خود ماند و به پرستاری از او پرداخت. کاتلین به همراه تمام اعضای خانواده اوهارا به کلیسارفته بودند. وقتی برگشتند اسکارلت هم به بالی‌هارا مراجعت کرد. او اوهارا بود و می‌باید مراسم عید پاک را در کلیسای بالی‌هارا برگزار می‌کرد.

گویی موعظه پدر فلین هرگز تمامی نداشت. مردم دسته دسته می‌آمدند و از او حال عمویش را جویا می‌شدند و برای سلامتی‌اش دعا می‌کردند. با آنکه چهل روز دوران روزه‌داری به پایان رسیده بود ولی اسکارلت برای خوردن شام جشن عید پاک، اصلاً اشتها نداشت.

خانم فیتزپاتریک پیشنهاد کرد، «هرچه مانده ببرید منزل عمویتان. آنجا مردهایی هستند که تو مزرعه کار می‌کنند، کاتلین بیچاره که گرفتار پرستاری است، نمی‌تواند غذا درست کند.»

قبل از اینکه برود، کت را در آغوش گرفت و بوسید. کت با دست‌های کوچکش اشک مادر را پاک کرد. «چقدر به فکر منی کیتی‌کت. متشکرم عزیزم. حال ماما زود خوب می‌شود بعد دوباره با هم می‌رویم حمام و آب‌بازی می‌کنیم. بعد هم با کشتی به یک مسافرت جالب می‌رویم.» خیال اسکارلت ناراحت بود ولی امید داشت که کشتی برای آن بورو را از دست ندهد.

آن روز بعد از ظهر حال دانیل کمی بهتر شد. اشخاصی را می‌شناخت و آنها را به نام صدا می‌کرد.

اسکارلت به کولوم گفت: «خدا را شکر.» و باز هم خدا را شکر کرد که کولوم آنجا بود. چرا اصلاً مجبور بود برود. در این تعطیلات طولانی دلش برای او تنگ می‌شد.

و این کولوم بود که صبح دوشنبه به او خبر داد که عمودانیل شب گذشته مرده است. «مراسم تدفین چه موقع است؟ من می‌خواهم جمعه صبح بروم.» چقدر خوب بود که دوستی مثل کولوم داشت. می‌توانست بدون رودربایستی همه چیز را بگوید بدون اینکه نگران باشد که نمی‌فهمد یا خودش را به نفهمی می‌زند.

کولوم سرش را تکان داد. «عزیزم، اسکارلت. این امکان‌پذیر نیست. خیلی‌ها هستند که به احترام عمودانیل می‌آیند و خیلی از بستگان خانواده اوها را با وجود این راه‌های پر گِل خودشان را به اینجا می‌رسانند مراسم عزاداری اقلأ سه روز طول می‌کشد، شاید چهار روز، تدفین بعد از عزاداری است.

«اوه، نه کولوم. بگو که من مجبور نیستم در این مراسم شرکت کنم. خیلی وحشتناک است، من تحملش را ندارم.»

«تو باید شرکت کنی اسکارلت. من هم همراه هستم.»

حتی قبل از اینکه خانه را ببیند، صدای عزاداران را شنید. با ناامیدی نگاهی به کولوم کرد، ولی در چهره او حس مشخصی وجود نداشت.

جمعیت زیادی در مقابل درِ کوتاه خانه جمع شده بودند. آنها به خاطر عمودانیل آمده بودند ولی در اتاق برای همه جا نبود. اسکارلت صدای جمعیت را شنید که تا او را دیدند گفتند: «اوه‌ها، آمد.» و راه را برایش گشودند. از صمیم قلب احساس می‌کرد که این احترام را نمی‌خواهد. ولی سر به زیر افکند و تصمیم گرفت مراسمی را که باید برای دانیل انجام دهد به پایان برساند.

سیموس گفت: «تو اتاق است.» اسکارلت خودش را راست کرد، آن گریه و زاری گوش‌خراش از آنجا می‌آمد. داخل شد.

شمع‌های بلند و کلفتی روی میز روشن بود.

در بالا و پایین بستر هم شمع گذاشته بودند.

دانیل روی تخت دراز کشیده بود، پیراهنی سفید با حاشیه‌های سیاه تنش کرده بودند. دست‌های پینه‌بسته‌اش به صورت صلیب روی سینه قرار داشت، در میان آنان دانه‌های تسبیح دیده می‌شد.

زنی که زاری می‌کرد خودش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. اسکارلت دختر عمویش یگی را شناخت، او در روستا زندگی می‌کرد.

«چرا ترکمان کردی، اوچون^۱؟»

اوچون، اوچون، اولاگون^۲ او!

کنار بستر دانیل زانو زد و برایش دعا خواند. اما گریه و زاری دیگران نمی‌گذاشت افکارش را متمرکز کند.

اوچون، اوچون.

این گریه‌ها و زاری‌ها که از دوران گذشته به یادگار مانده بود به قلبش فشار می‌آورد، او را می‌ترساند. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت.

با ناباوری به انبوه زنان و مردانی که در آن اتاق کوچک به هم فشار می‌آوردند نگریست. آنها می‌خوردند و می‌نوشتیدند و حرف می‌زدند، چنان که گویی اصلاً اتفاق غیر معمولی نیفتاده است. با وجود اینکه پنجره‌ها را گشوده بودند ولی هوای اتاق از دود چپق مردان سنگینی می‌کرد. اسکارلت به گروهی که دور پدر دانه‌ی^۳ جمع شده بودند نزدیک شد. «بله، چشمانش را باز کرد و آنهایی را که دور و برش بودند به نام صدا کرد، به گناهان خود اعتراف کرد، با روحی پاک این جهان را ترک کرد. آه، چنان اعترافی کرد که از آن بهتر در عمرم ندیده بودم. چه مرد خوبی بود این دانیل اوها را. نظیرش را دیگر در تمام زندگی‌مان نخواهیم دید. تو یادت نمی‌آید جیم، یک روز دانیل و برادرش پاتریک، خدا رحمتش کند، خوکی را که آن مرد انگلیسی جایزه گرفته بود، دزدیدند و انداختند توی باتلاق ذغال‌سنگ که بچه‌هاشو همان‌جا به دنیا بیاورد، فکرش را بکنید دوازده تا بچه‌خوک کوچولو با مادرشان که مثل یک گراز نر، وحشی شده بود. بچه‌خوک‌ها هم هی خُر خُر می‌کردند. مرد انگلیسی فحش می‌داد و مباشر از ترس می‌لرزید، بقیه مردم هم دلشان را گرفته بودند و حالا نخند، کی بخند.»

کولوم میج دستش را گرفت و پایین آورد.

«مهم نیست. در مراسم عزاداری همه جنبه‌های زندگی متوفی باید گفته بشود. چیزهای خنده‌دار هم جزو همین زندگی است، همان‌طور که عزاداری هست.»
روز پنج‌شنبه عمودانیل را در گور گذاشتند، مراسم تدفین به همان بزرگی مراسم تدفین کاتی اسکارلت پیر بود. اسکارلت پیشاپیش عزاداران حرکت می‌کرد. پسران دانیل قبر او را در یکی از بهترین نقطه‌های گورستان بالی هارا که کولوم انتخاب کرده بود کنده بودند.

اسکارلت یک کیسه چرمی آورد و آن را از خاک گور دانیل پر کرد تا وقتی آن را روی گور پدرش بپاشد مثل این است که او هم کنار برادرش به خاک رفته است. مراسم تدفین که تمام شد همه عزاداران در خانه اربابی بالی هارا جمع شدند تا استراحت کنند. آشپز اسکارلت خوشحال بود که می‌تواند گوشه‌ای از مهارت خود را به نمایش بگذارد. میزهای بزرگ و طویل را در اتاق‌هایی که قبلاً کتابخانه و اتاق نشیمن بود دنبال هم چیده بودند. روی آنها پر بود از گوشت سرخ شده، کباب غاز، جوجه، گوشت گاو، کوهی از نان و کیک، گالن‌های بزرگ آبجو، بشکه‌های ویسکی و رودخانه بزرگی از چای. صدها اوهارا از دوردست‌ها از جاده‌های پر گیل عبور کرده بودند و خود را به مراسم رسانده بودند.

اسکارلت، کت را آورد تا با خویشانش آشنا شود. همه کودک را تحسین کردند، حتی بیش از انتظار اسکارلت.

کولوم دسته موزیک را که آماده کرده بود به نواختن دعوت کرد. خودش طبل می‌زد، دیگری ویولون و سه تن از پسرعموهایش هم فلوت می‌نواختند. موسیقی ساعت‌ها ادامه داشت. کت هم با ریتم موسیقی دست‌هایش را تکان می‌داد تا بالاخره خسته شد و در آغوش اسکارلت به خواب رفت. اسکارلت فکر کرد، خوب شد که سفرم عقب افتاد و به کشتی نرسیدم، این عجب جشن جالبی است. شاید اگر به خاطر مرگ دانیل نبود، شور و حالش بیشتر هم می‌شد. دو تن از پسرعموهایش نزد او آمدند و با قد بلندشان در برابر او خم شدند. توماس پسر دانیل آهسته گفت: «اوهارا در خانه ما به وجود تو احتیاج است.»

و جو پسر پاتریک ادامه داد: «ممکن است فردا بعد از صبحانه پیش ما بیایی؟»
اسکارلت پرسد: «چه خبر است؟»

«فردا که برای فکر کردن آمادگی بیشتری داری به تو می‌گوییم.»

جیم اوگورمن خندید و دست بزرگش را که از آهنگری خشن شده بود به شانه گوینده داستان گذاشت. «من یادم نیست، تد اوهارا، تو هم یادت نیست، راست می‌گویم. برای اینکه من و تو هنوز متولد نشده بودیم. این واقعه قبل از تولد من و تو اتفاق افتاده بود، این داستان را پدر من هم برایم گفته است.»
«ولی چه جالب می‌شد اگر ما هم این منظره را می‌دیدم، مگر نه جیم. پدرت دانیل مرد بزرگی بود، اینکه حقیقت دارد.»

اسکارلت پیش خود فکر کرد، بله حقیقت دارد. دور می‌چرخید و همه‌جا قسمتی از داستان زندگی دانیل را می‌شنید. یکی از آن جمع پرسید: «تو برایمان بگو کاتی اسکارلت، وقتی دانیل آن مزرعه و صد تا گاوی که تو می‌خواستی به او بدهی قبول نکرد، چی شد؟»

ذهنش به سرعت به کار افتاد. «خوب، راستش قصه این‌جور بود.» یک دوچین شونده مشتاق سرشان را پیش آوردند. حالا چه باید بگوییم؟ «من... من به او گفتم: «عمودانیل... گفتم: «می‌خواهم یک هدیه به تو بدهم.» تا آنجا که ممکن است داستان را داغ کن. «گفتم: یک مزرعه... صد جریب و... یک نهر پر آب و باتلاق زغال‌سنگ و... صد تا گاو نر و پنجاه تا گاو شیرده و سیصد تا غاز و بیست و پنج تا خوک و... شش گله اسب.» نفس عمیقی از روی تحسین از شنوندگان شنیده شد. اسکارلت احساس کرد داستانش مورد توجه قرار گرفته. به‌اش گفتم: «عمودانیل، این همش مال خودت است، به‌علاوه یک کیسه طلا هم می‌گذارم روی همه اینها.» ولی صدایش مثل رعد روی سرم خراب شد. «به‌اشون اصلاً دست نمی‌زنم، کاتی اسکارلت.»

کولوم بازویش را گرفت و او را به خارج خانه هدایت کرد، از میان جمعیت گذشتند و پشت انبار رفتند. بعد کولوم خنده را سر داد. «اسکارلت، عزیزم، تو همیشه مرا غافلگیر می‌کنی. از دانیل یک غول ساختی. او حاضر شد به زن دیوانه را بچاپد، حالا یک احمق بود یا یک غول، نمی‌دانم.»

اسکارلت هم خندید. «تازه داشت برایم جالب می‌شد، کاش می‌گذاشتی همان‌جا بمانم.» ناگهان دستش را روی دهان خود گذاشت. اسکارلت چطور می‌توانست در عزاداری دانیل بخنند.

۶۷

بیش از یک هفته بود که هوای خوب ادامه داشت. جاده‌ها خشک بودند و پرچین‌ها پر از گل. کت یک شب تب کرد و نتوانست بخوابد، داشت دندان تازه‌ای در می‌آورد. روز قبل از حرکت، اسکارلت تقریباً رقص‌کنان به بالی‌ها رفت تا آخرین لباسی را که به خیاط سفارش داده بود بگیرد. مطمئن بود که دیگر هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.

وقتی مارگارت اسکالون داشت لباس را در تکه‌ای کاغذ می‌پیچید اسکارلت بیرون را نگاه کرد، وقت ناهار بود و خیابان‌ها خلوت، کولوم را دید که وارد کلیسای متروک پروتستان شد.

فکر کرد، چه خوب، بالاخره این کار را کرد، فکر می‌کردم هرگز حرف حساب سرش نمی‌شود. یعنی چه که همه اهالی روزهای یکشنبه در آن نمازخانه کوچک توی هم می‌چپند، در حالی که این کلیسای به این بزرگی، گیرم که پروتستان‌ها آن را ساخته باشند، اینجا بدون استفاده افتاده است. نمی‌فهمم چرا کولوم با این کار مخالفت می‌کرد. حالا هم چیزی به او نمی‌گویم. فقط می‌گویم خوشحالم که بالاخره نظرش را تغییر داده است.

به خانم اسکالون گفت: «الآن برمی‌گردم. در خیابانی که جای چرخ‌های کالسه در آن مانده بود، شروع به دویدن کرد و به طرف در جنبی و کوچک کلیسا رفت. صدای بلندی به گوشش رسید و بعد یکی دیگر، اسکارلت ضربه‌ای به بازویش حس کرد. بارانی از سنگ جلوی پایش روی زمین ریخت و طنین صدای انفجار از درون کلیسا به گوش رسید.

انعکاس نوری که از در به بیرون می‌رسید، روی صورت مردی عجیب افتاد که ناگهان جلوی روی او سبز شد. چهره‌اش حالتی داشت که گویی می‌خواست خرناس بکشد، چشمان تیره‌اش به حیوانات وحشی می‌ماند.

مرد تقریباً خم شده بود، تپانچه‌ای رو به اسکارلت گرفت. دو دستش از جُل پاره‌ای که لباسش را تشکیل می‌داد بیرون آمده بود.

سؤال این بود: مزرعه دانیل را چه کسی به ارث می‌برد؟ به علت اختلافاتی که بعد از درگذشت پاتریک که مدت‌ها از آن می‌گذشت، به وجود آمده بود حالا دو تن از پسرعموهای اوهارا مدعی وراثت مزرعه بودند. مثل جرالند، دانیل پیر هم وصیت‌نامه‌ای از خود باقی نگذاشته بود.

اسکارلت فکر کرد، اینجا نیز داستان تارا دارد تکرار می‌شود، و اتخاذ تصمیم برایش مشکل نبود. سیموس، پسر دانیل سی سال در مزرعه کار کرده بود در حال که شون، پسر پاتریک با کاتی اسکارلت پیر زندگی کرده بود و کاری انجام نداده بود. اسکارلت مزرعه را به سیموس واگذار کرد. پاپا هم باید تارا را به من می‌داد. اسکارلت، اوهارا بود، بنابراین هیچ بحثی پیش نیامد. خوشحال بود از اینکه توانست بیشتر از آنچه که در حق خودش عمل شده بود، در حق سیموس عادلانه رفتار کند.

روز بعد زنی نه‌چندان جوان، زنبیلی پر از تخم مرغ پست در خانه اربابی گذاشت. خانم فیتز فوراً مطلع شد که آن زن معشوقه سیموس بود. تقریباً نزدیک به بیست سال منتظر بود که سیموس از او تقاضای ازدواج کند. یک ساعت بعد از اینکه اسکارلت رأی خودش را اعلام کرد، این کار انجام شده بود.

اسکارلت گفت: «چقدر خوب شد. فقط امیدوارم به این زودی ازدواج نکنند، اگر از این‌گونه مراسم پشت سر هم راه بیفتند من هیچ‌وقت به آمریکا نمی‌روم.» درست یک سال از آن وقتی که «مرخصی» اش در ایرلند تمام شده بود می‌گذشت، و حالا در کشتی دیگری که روز بیست و ششم آوریل حرکت می‌کرد، کابینی رزرو کرده بود.

این کشتی مثل برایان‌بورو مجلل نبود حتی یک کشتی مسافری درست و حسابی هم نبود. اما اسکارلت گرفتار تشویش شده بود. اگر یک بار دیگر سفرم را به تأخیر بیندازم و به بعد از جشن‌های ماه اکتبر موکول کنم، دیگر هرگز موفق به مسافرت نخواهم شد. کولوم هم کشتی را می‌شناخت هم ناخدای آن را. یک کشتی باربری بود که بهترین منسوجات ایرلندی را حمل می‌کرد. اصلاً کثیف نبود. همسر ناخدا هم همیشه همراه شوهرش سفر می‌کرد، بنابراین اسکارلت مصاحبی هم داشت. از همه بهتر این بود که کشتی نه موتور بخار داشت و نه چرخ پارویی. در تمام طول مسیر اسکارلت زیر بادبان‌ها قرار داشت.

صورت کولوم به لکه سیاهی در سایه‌ها می‌ماند. سفیدی یقه‌اش کاملاً دیده می‌شد. به آرامی گفت: «بیا، آنجا روشن‌تر است.» به طرف جایی رفت که یک تیغه باریک نور خورشید از پنجره به درون می‌تابید. اسکارلت لبخندش را می‌دید نمی‌دانست کولوم چگونه می‌تواند در این موقعیت بخندد.

«آه، متأسفم. اگر در اینجا یک مهمانخانه داشتیم، این واقعه هیچ وقت پیش نمی‌آمد. دلم نمی‌خواست تو را تو این ماجرا داخل کنم. این جور چیزها برایت ناراحت‌کننده است.»

چطور می‌توانست بخندد؟ چطور جرأت می‌کند؟ به او خیره شد تا با خشم سخن بگوید.

کولوم دربارهٔ انجمن برادری فنیان برایش صحبت کرد.

وقتی حرف‌های کولوم به پایان رسید صدای خودش را شنید که طنین می‌افکند. «بیهودا! ای تبه‌کار، دروغگوی خائن. به‌ات اعتماد داشتم. فکر می‌کردم دوست منی.»

«من که گفتم برایت ناراحت‌کننده است.»

قلبش شکسته بود. خودش را در مانده‌تر از آن می‌دید که از لبخند کولوم خشمگین باشد. همه چیز دروغ بود، همه چیز، کولوم او را به بازی گرفته بود، از همان لحظهٔ اول آشنایی فریبش داده بود. همه فریبش داده بودند. جیمی و مورین، تمام عموزادگانش در ساوانا و ایرلند، تمام دهقانان بالی‌هارا، همه مردم در شهر بالی‌هارا، حتی خانم فیتز. شادی او فقط یک دلخوشی بی‌اساس بیش نبود، همه چیز دروغ بود.

«ممکن است به حرف‌هایم گوش بدهی اسکارلت؟»

از صدای کولوم بدش می‌آمد. از طنینش نفرت داشت. دیگر گوش نمی‌دهم. سعی کرد گوش‌هایش را بگیرد ولی کلمات کولوم از لای انگشتانش عبور می‌کرد. «به سرزمین محبوبیت فکر کن، به جنوب، چکمه اشغال‌گران را ببین و به فکر ایرلند باش. زیبایی، زندگی و خوشی در دست دشمن است. آنها زبان ما را دزدیدند. در این سرزمین یاد دادن زبان ایرلندی به بچه‌ها جنایت محسوب می‌شود. چطور نمی‌توانی بفهمی، اگر یانکی‌های تو به زبان دیگری حرف می‌زدند و تو را

این برای اسکارلت ضربه‌ای بود. با خودش فکر کرد، به طرف من شلیک کرد. کولوم را کشته و حالا می‌خواهد مرا بکشد. کت! دیگر هرگز کت را نخواهم دید. خشمی بزرگ و آتشین تمام وجودش را فرا گرفت، اثر آن بی‌حسی که در لحظهٔ اول بر او عارض شده بود از میان رفت. مشت‌های گره کرده‌اش را بلند کرد و به جلو خیز برداشت.

شلیک بعد هم به انفجار می‌ماند. طنین گوش‌خراش آن، همه‌جا پیچید که به نظرش هرگز پایانی نداشت. اسکارلت فریادی کشید و خود را بر زمین انداخت، جیمی می‌کشید.

صدای کولوم را شنید. «اسکارلت عزیزم، خواهش می‌کنم آرام باش.» صدای او را می‌شناخت ولی این بار دیگر صدای او نبود. استحکامی چون پولاد و برونتی چون یخ در آن یافت.

بالا را نگاه کرد. کولوم را دید که با دست راست گردن، و با دست چپ میج آن مرد را گرفته بود. جهت اسلحه به طرف سقف قرار داشت.

اسکارلت آرام از جای برخاست. با احتیاط پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

«خواهش می‌کنم در را ببند. نور به اندازهٔ کافی از پنجره‌ها می‌آید.»

«اینجا... چه... چه خبر است؟»

کولوم به سؤال او جواب نداد. به مرد گفت: «بندازش دیوی، پسرم.» تپانچه روی کف سنگی افتاد و صدای بلندی برخاست. کولوم بازوی مرد را به آرامی پایین آورد و بعد گردنش را با حرکتی تند رها کرد، آن‌گاه مثنی را گره کرد و با یک ضربه او را به زمین انداخت. مرد بیهوش شد و جلوی پای او سقوط کرد.

کولوم گفت: «فعلاً همین برایش بس است.» آن‌گاه از کنار اسکارلت گذشت، در را بست و چفتش را انداخت. «خوب اسکارلت عزیزم، باید با هم صحبت کنیم.» بازوی اسکارلت را از پشت سر گرفت، اسکارلت با حرکتی سریع بازویش را رها کرد، چرخید و چهره در چهره، در مقابل او قرار گرفت.

«اما، نه. کولوم، تو. تو باید بگویی که اینجا چه خبر است؟»

گر می‌سابق به صدای کولوم بازگشت. «مطمئناً اتفاق بدی افتاده، اسکارلت عزیز.» «من را اسکارلت عزیز، صدا نکن، من از این عشو‌ها نمی‌خرم. این مرد می‌خواست من را بکشد. اصلاً او کیست؟ چرا یواشکی به ملاقاتش آمدی؟ اینجا چه خبر است؟»

دست‌های اسکارلت بی‌اختیار از گوش‌هایش فرو افتاده بود و حالا بی‌حرکت در طرفین آویزان بودند. کولوم او را افشون کرده بود، همچنان که هر وقت سخن می‌گفت اسکارلت افشون می‌شد. حتی بیش از نیمی از آنچه را که می‌گفت نمی‌فهمید. احساسی داشت که گویی در چیزی پیچیده می‌شد، گرمایی او را در خود گرفته بود، اسکارلت خود را بسته می‌دید.

مردی که روی زمین افتاده بود، از مدتی پیش هوش و حواس خود را به دست آورده بود. اسکارلت با ترس به کولوم نگاه کرد.

«این هم یک فنیان است؟»

«بله، در حال فرار است، فکر می‌کند یکی از دوستانش لوش داده.»

«تو به او هفت تیر دادی.» این سؤال نبود.

«بله، خودت می‌بینی. من از تو چیزی را پنهان نمی‌کنم. در گوشه و کنار این کلیسای انگلیسی، اسلحه پنهان کردیم. من اسلحه‌دار انجمن فنیان هستم. وقتی موقعش برسد، که به زودی می‌رسد، چندین هزار ایرلندی مسلحانه قیام می‌کنند و اسلحه خودشان را از این مکان انگلیسی تحویل می‌گیرند.»

اسکارلت به هراس افتاد. «کی؟»

«تاریخش معلوم نیست، پنج محموله دیگر احتیاج داریم. شاید هم شش تا، اگر بتوانیم.»

«پس کار تو در آمریکا این است.»

«بله، پول جمع می‌کنم. خیلی‌ها کمک می‌کنند. دیگران با این پول، اسلحه می‌خرند. و من اسلحه‌ها را می‌آورم به ایرلند.»

«باکشتی برایان بورو.»

«و باکشتی‌های دیگر.»

«می‌خواهید انگلیس‌ها را بکشید؟»

«بله، ولی به هر حال از آنها بی‌رحم‌تر نیستیم. همان‌طور که مردهایمان را می‌کشند، زن‌ها و بچه‌هایمان را هم می‌کشند. ما فقط سربازها را می‌کشیم. سرباز پول می‌گیرد که بمیرد.»

اسکارلت گفت: «ولی تو یک کشتی، نمی‌توانی آدم بکشی.»

برای چند دقیقه کولوم سکوت کرد. ذرات غبار در باریکه نوری که سر فرو

به زور وادار می‌کردند که آن را یاد بگیرد چه حالی پیدا می‌کردی، اگر می‌گفتی نه، می‌کشتت. همان یانکی‌ها بچه‌ها را مجبور می‌کردند که زبان آنها را یاد بگیرد و به زبانی حرف بزند که زبان تو نیست. آن وقت دخترت برایت بیگانه می‌شد. و معنی کلمات محبت‌آمیز تو را نمی‌فهمید و تو هم زبانش را نمی‌فهمیدی و نمی‌توانستی چیزهایی را که دلش می‌خواهد برایش فراهم کنی. انگلیس‌ها زبان ما را دزدیدند و با آن، بچه‌های ما را گرفتند.

«زمین ما را گرفتند، که مادر توست. بدون بچه و بدون مادر دیگر چی برایمان می‌ماند؟ خودمان می‌دانیم که شکست خوردیم، در اعماق روحمان این شکست را احساس می‌کنیم.»

«راجع به آن فکر کن اسکارلت، به این فکر کن که تارا را از تو گرفته‌اند. تو برایش جنگیدی، خودت به من گفتی که چطور جنگیدی. با تمام فکرت، با تمام قلبت، با تمام عقلت، با تمام قدرتت. وقتی لازم بود دروغ بگویی، دروغ گفتی، وقتی لازم بود فریب بدهی، فریب دادی، وقتی لازم بود آدم بکشی، آدم کشتی. جنگیدن به خاطر ایرلند هم، برای ما همین‌طور است.»

«با وجود این، ما از تو خوشبخت‌تریم. برای اینکه هنوز فرصت برای درک شیرینی‌های زندگی داریم. هنوز موسیقی، رقص و عشق داریم. تو می‌دانی عشق چیست، اسکارلت. من متوجه بزرگ شدن و رشد بچه‌ها بودم. تصور نکن که عشق بدون شوریدگی معنایی دارد. این جور عشق مثل یک جام لبالب است که هر قدر ازش بخوری تمامی ندارد، دوباره پر می‌شود.»

«عشق ما هم به ایرلند و مردمش این‌طور است. من به تو عشق دارم، همه ما به تو عشق داریم. ما به تو عشق می‌ورزیم برای اینکه به ایرلند عشق می‌ورزیم. حالا که به بچه‌ها عشق داری نمی‌خواهی به دوستان عشق داشته باشی، این دو عشق هیچ وقت همدیگر را رد نمی‌کنند. تو می‌گفتی من دوست هستم، برادرت هستم. همین‌طور است اسکارلت و تا آخر عمر دوست و برادر تو باقی می‌مانم. شادی تو مرا خوشحال می‌کند، و اندوهت دنیایی از غم برایم می‌آورد. ولی هنوز هم ایرلند تمام روح من را تسخیر می‌کند. هرچی که به خاطر ایرلند باشد در نظر من خیانت نیست. اما عشق ایرلند از عشق من به تو کم نمی‌کند، بلکه بیشترش می‌کند.»

افتاده او را روشن می‌کرد بالا و پایین می‌شد، وقتی سرش را بلند کرد اسکارلت دید که چشمانش از اندوه موج می‌زند.

«وقتی فقط هشت سالم بود گاری‌های گندم و گله گاوها را می‌دیدم که از جاده آدامز تاون عبور می‌کردند و به طرف دویلین می‌رفتند تا روی میزهای مرمرین انگلیس‌ها قرار بگیرند. همان‌طور شاهد مرگ خواهرم از گرسنگی بودم، دو سالش بود، آنقدر گرسنگی کشید تا مرد. برادرم هم وضعش از او بهتر نبود او سه سالش بود. کوچکترها همیشه اولین قربانیان مرگ‌هتند. فریاد می‌زدند، آنقدر کوچک بودند که نمی‌فهمیدند نبودن غذا یعنی چه. ولی من می‌فهمیدم، چون از آنها بزرگ‌تر بودم، هشت سالم بود. بهتر می‌فهمیدم. گریه هم نمی‌کردم، می‌دانستم گریه نیروی من را کمتر می‌کند. برادرم مرد هفت سالش بود. و بعد آن یکی که شش سال داشت و آن یکی که پنج سالش بود. از خودم خجالت می‌کشم، چون اصلاً یاد نمی‌آید کدامشان دختر بودند و کدامشان پسر. بعدش مادرم مرد. اما همیشه فکر می‌کنم علت مرگش بیشتر زجری بود که می‌کشید، نه گرسنگی.

«مرگ از گرسنگی سریع نیست اسکارلت، ماه‌ها طول می‌کشد. این جور مرگ همراه با عزت و رحمت نیست. در تمام آن ماه‌ها گاری‌های غذا از جلوی روی ما عبور می‌کردند.» صدای کولوم طنین شادمانه‌ای نداشت. ولی دوباره آثار حیات در آن دیده شد.

«تقریباً نوجوان بودم، ده سال داشتم. سال‌های قحطی گذشت و دوباره غذا به اندازه کافی پیدا می‌شد. تو مدرسه خوب درس می‌خواندم. کشیش محله، من را خیلی تشویق می‌کرد، به پدرم گفت اگر سعی کنم می‌توانم تو مدرسه علوم دینی قبول شوم. پدرم تا آنجایی که می‌توانست همراهی می‌کرد. برادر بزرگم سخت در مزرعه کار می‌کرد، به جای همه ما. من هم خوشحال بودم که می‌توانم به کتابهایم برسم. هیچ کس از این بابت مرا ملامت نمی‌کرد، وجود یک کشیش در خانواده افتخاری به حساب می‌آمد. من هم کمک‌های آنها را بدون دغدغه خاطر قبول می‌کردم، ایمان زیادی به خداوند داشتم و حقانیت کلیسای مادر مقدس را پذیرفته بودم. ایمان داشتم که کلیسا مرا به طرف خودش می‌کشد، مرا صدا می‌کند تا کشیش بشوم.» صدایش قوت بیشتری گرفت.

«حالا فکر می‌کنم جوابی را که دنبالش می‌گشتم پیدا کردم. مدرسه مذهبی پر

از کتاب‌های مقدس و مردهای مقدس و عاقل کلیسا بود. من درس می‌خواندم، دعا می‌کردم و دائماً در حال جستجو بودم. توی دعاهایم به نوعی سرمستی می‌رسیدم و در جستجوهایم به دانش ولی نه آن دانشی که دنبالش بودم. از معلمین می‌پرسیدم: «چرا، چرا بچه‌های کوچولو باید از گرسنگی بمیرند؟» تنها جوابی که می‌گرفتم این بود، «به خداوند ایمان داشته باش و رحمتش را فراموش نکن.»

دستش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت و با لحن گریه‌آلودی فریاد زد: «خدایا، ای پدر ما، وجودت را حس می‌کنم و قدرتت را. ولی صورتت را نمی‌بینم، چرا صورتت را از مردم ایرلند برگرداندی؟» دست‌هایش فرو افتاد.

با صدایی لرزان ادامه داد: «هرگز جوابی وجود نداشته اسکارلت. یک وقتی من منظره‌ای را در خیالم دیدم و از آن به بعد دنبالش رفتم. در خیالم هزاران بچه گرسنه دور هم جمع شدند، دست‌های لاغر و کوچولویشان را بلند کردند، گاری‌های غذا را واژگون کردند و از گرسنگی نجات پیدا کردند. مأموریت من حالا این است که گاری‌ها را واژگون کنم، انگلیسی‌ها را از پشت آن میزهای مرمرین بیرون بکشم و به ایرلند آن محبت و رحمتی را بدهم که خدا از مردم این سرزمین دریغ کرده.»

کفرگویی او چنان بود که نفس اسکارلت در سینه حبس شد. «تو با این حرف‌ها که می‌زنی به جهنم می‌روی.»

«من توی جهنم هستم! وقتی می‌بینم سربازها مادری را که آمده برای بچه‌هایش غذا تهیه کند مسخره می‌کنند و می‌خندند، تصویری از جهنم در مقابلم ظاهر می‌شود. وقتی می‌بینم سربازها پیرمردهای بیچاره را توی گیل‌ها و کثافت‌ها هل می‌دهند، چون فکر می‌کنند پیاده‌رو مال آنهاست، جهنم جلوی رویم شکل می‌گیرد. وقتی می‌بینم گاری‌های غله و سیب‌زمینی از مقابل خانه ما عبور می‌کند جهنم به نظرم می‌آید، وقتی می‌بینم خانواده من فقط به اندازه یک دستمال، زمین برای کاشتن دارند جهنم در برابرم ظاهر می‌شود. اگر موفق بشوم ملت ایرلند را حتی یک ساعت از این جهنم نجات بدهم آن وقت حاضرم تا ابد در آتش جهنم بسوزم.» هیچان کولوم اسکارلت را به لرزه انداخت. سعی کرد معنی حرف‌های او را بفهمد. اگر روزی که سربازهای انگلیس به خانه دانیل آمدند، اسکارلت آنجا حضور نداشت چه می‌شد؟ اگر پول نمی‌داد و آنها خانه دانیل را خراب می‌کردند

ناخدا تکراری بود. بعد از مدتی اسکارلت فقط سرش را تکان می داد یا می گفت: «خدای من» ولی اصلاً به حرف هایش گوش نمی داد و خانم پیر خیلی با کت آخت شده بود و اسکارلت می توانست بدون اینکه نگران کت باشد، گاه گاهی روی عرشه برود.

در آنجا بهتر می توانست فکر کند. بادی که طعم نمک داشت به صورتش می خورد.

اغلب نقشه می کشید. کارهای زیادی داشت که انجام دهد. باید خریداری برای فروشگاهش می یافت. و خانه اش هم که در خیابان پیچ تری بود، باید تکلیفش روشن می شد. البته رت مخارج نگهداری اش را می پرداخت اما احمقانه بود، وقتی تصمیم نداشت دیگر در آن زندگی کند، نگهداری اش چه فایده ای داشت... تصمیم داشت فروشگاه و خانه واقع در خیابان پیچ تری را بفروشد. همین طور مشروب فروشی. مشروب فروشی درآمد خوبی داشت، ولی تصمیمش را گرفته بود که با آتلانتا قطع رابطه کند و مشروب فروشی هم جزیی از آتلانتا بود.

تکلیف خانه هایی که داشت می ساخت چه می شد؟ اصلاً از پیشرفت کار خبر نداشت. باید تحقیق می کرد و مطمئن می شد که معمار هنوز خرید الوار را از اشلی ادامه می دهد...

می باید مطمئن می شد که وضع اشلی خوب است. و همین طور هم بو. به ملانی قول داده بود.

وقتی خیالش از آتلانتا راحت شد، باید به تارا می رفت وضع تارا را باید آخر از همه روشن می کرد. وقتی وید و الا بفهمند که باید همراه او بروند قطعاً نمی توانند زیاد صبر کنند، نباید آنها را منتظر بگذارد. خداحافظی از تارا برایش مشکل ترین کار بود. این کار را باید برای آخر بگذارد، اگر سریع انجامش دهد زیاد آزارش نخواهد داد. آه، چقدر دلش برای تارا تنگ شده بود.

فاصله بین مصب رودخانه ساوانا تا بارانداز به نظرش تمام نشدنی بود. یک یدک کش کشتی بادبانی را در طول کانال با خود کشید و به بندر هدایت کرد. اسکارلت کت را بغل کرده بود و روی عرشه راه می رفت. کت از پرواز پرنندگان دریایی شور و شوق نشان می داد. دیگر خیلی نزدیک شده بودند. خدایا چرا نمی رسند؟ می خواست آمریکا را ببیند و صدای آمریکایی بشنود.

چه می شد؟ اگر من خودم پول نداشتم و کت گرسنه می ماند چه می شد؟ اگر سربازهای انگلیسی هم مثل یانکی ها بودند، گاو و گوسفند هابیم را می کشتند و مزارع را آتش می زدند چه پیش می آمد؟ می دانست که بی دفاعی در برابر یک ارتش چه معنایی دارد. معنای گرسنگی را خوب درک می کرد. اینها خاطراتی بود که با تمام طلاهای دنیا هم نمی شد آنها را از بین برد.

کولوم داشت به خاطر ایرلند می جنگید و ایرلند وطن خانواده و فرزند اسکارلت بود. پرسید: «چطور می توانم کمک کنم؟»

۶۸

همسر ناخدا زنی تنومند و سرخ چهره بود. به محض اینکه کت را دید دست هایش را به طرف او دراز کرد. «می آیی پیش من؟» کت هم دست هایش را به طرف او دراز کرد. اسکارلت مطمئن بود که فقط عینک آن زن که به گردنش آویخته بود توجه کت را جلب کرده است، ولی این مطلب را بر زبان نیاورد. خیلی دوست داشت که مردم کت را تحسین کنند و همسر ناخدا داشت همین کار را می کرد. «چه کوچولوی خوشگلی. نه عزیزم این را باید بگذاری به چشمت، نه تو دهن. چه پوست زیتونی خوشگلی دارد. پدرش اسپانیایی است؟»

اسکارلت به سرعت جواب داد: «مادربزرگش.»
«چه خوب.» همسر ناخدا عینکش را از میان انگشتان کوچک کت در آورد و یک بیسکویت به او داد.

«من خودم مادربزرگم، چیزی از این قشنگ تر وجود دارد؟ وقتی بچه هایمان بزرگ شدند دیگر نتوانستم تو آن خانه خالی بمانم، تصمیم گرفتم همراه شوهرم، ناخدا، به سفر بروم. حالا نوه هابیم برایم شادی واقعی هستند. بعد از ساوانا به فیلادلفیا می رویم. دو روز می توانم با دخترم و دوتا بچه اش باشم.»

اسکارلت با خود فکر کرد، قبل از اینکه از خلیج بیرون برویم با پر حرفی هایش مرا می کشد. چطور می توانم دو هفته تمام این حرف ها را تحمل کنم.

به زودی معلوم شد که نیازی نیست چندان هم نگران باشد. حرف های زن

و پهلوی من بنشیند. ما در اینجا کارهای بد را آسانتر از ایرلند انجام می‌دهیم. در آنجا لااقل قطار درجه یک برای خودش معنایی داشت. در کابین مخصوص خودت هیچ کس مزاحمت نمی‌شود. روزنامه ساوانا را گوشود و جلوی صورت گرفت تا مثل سپری خود را پشت آن پنهان کند. لباس زیبایش کثیف و خاکی شده بود.

شلوغی ایستگاه آتلانتا و سر و صدای کالسکه‌رانان به هنگام عبور از میدان پنج‌گوش هیجان اسکارلت را بیشتر کرد، ضربان قلبش تندتر شد و کثافت قطار را به یکباره از یاد برد. چه شهر فعال و زنده‌ای بود این آتلانتا، دائماً در حال تغییر بود. ساختمان‌هایی را دید که قبلاً ندیده بود. نام‌های تازه بر بالای فروشگاه‌های قدیمی به چشم می‌خورد. همه جا سر و صدا، عجله و غوغا بود.

از پنجره کالسکه، خانه‌های خیابان پیچ‌تری را می‌دید که از مقابلش عبور می‌کردند. با اشتیاق گذر آنها را تماشا می‌کرد. نام صاحبان خانه‌ها را یک یک برمی‌شمرد و می‌دید وضعیتان بهتر شده. خانه مری‌ودر حالا سقف تازه‌ای داشت و می‌دها هم خانه خود را به تازگی رنگ کرده بودند. هیچ‌کدام از خانه‌ها را آن‌طور که یک سال پیش کهنه به نظر می‌رسید، ندید. خانه او هم آنجا بود. آه، چقدر عوض شده بود. تقریباً حیاطی برایش مانده بود. آیا همیشه این قدر به خیابان نزدیک بود؟ آه، چقدر احمقم برای من چه فرق می‌کند، من که می‌خواهم اینجا را بفروشم.

□

عموهنری هامیلتون گفت: فعلاً وقت فروش نیست. بحران مالی هنوز ادامه داشت. کسب و کار خراب بود. به‌خصوص کار خانه‌سازی، ولی کار خانه‌سازی او از این امر جدا بود. سطح زندگی سقوط کرده و مردم وضعیتان بدتر شده بود. عموهنری نظرش این بود که خانه‌های کوچک اسکارلت که داشت در حاشیه شهر ساخته می‌شد تابع این نوسانات نبود. ساختمان‌ها هنوز تمام نشده بود ولی مشتریان حاضر بودند همان‌طور نیمه‌کاره آنها را بخرند. ثروتی عاید اسکارلت

بالاخره رسیدند. «گوش کن کت، آوازها را می‌شنوی؟ آواز سیاه‌پوست‌ها را. اینجا جنوب است، آفتابش را حس می‌کنی؟ این آفتاب روزها پشت سر هم می‌تابد. اوه عزیزم، کت کوچولوی من، ماما به وطن برگشته.»

آشپزخانه مورین درست مثل گذشته بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود. خانواده هم همان‌طور بودند. صمیمیت، ازدحام بچه‌های اوهارا. بچه پاتریشیا پسر بود، تقریباً یک‌ساله، و کتی حامله بود. کت در نظم روزانه آن سه خانه مجاور برای خود جایی پیدا کرد. با کنجکاوای بچه‌های دیگر را می‌نگریست، موهای شان را می‌کشید و وقتی بچه‌ها هم موهای او را می‌کشیدند تحمل می‌کرد. در مدت کوتاهی یکی از آنها شده بود.

اسکارلت حسودی می‌کرد. دلش برای من تنگ نمی‌شود، دوری‌اش را نمی‌توانم تحمل کنم، ولی مجبورم. مردم زیادی از اهالی آتلانتارت را می‌شناختند و ممکن بود درباره کت اطلاعاتی به او بدهند. اگر بخواهد کت را از من بگیرد او را خواهم کشت. نمی‌توانم او را با خودم ببرم. راه دیگری وجود ندارد. زود می‌روم و زود می‌آیم. و برایش به عنوان هدیه خواهر و برادرش را می‌آورم.

تلگرافی برای هنری هامیلتون به آدرس دفترش و تلگراف دیگری برای پانسی به آدرس خانه خیابان پیچ‌تری فرستاد و در تاریخ بیستم ماه می سوار قطار شد. هم هیجان داشت و هم عصبی بود. مدت زیادی از آتلانتا دور بود، در این مدت خیلی چیزها می‌توانست اتفاق افتاده باشد. فکر کردن بی‌فایده بود، بالاخره می‌فهمید. تا آن زمان دلش می‌خواست از آفتاب جورجیا و پوشیدن لباس‌های نو لذت ببرد. در کشتی مجبور بود لباس عزا به تن داشته باشد ولی حالا با پوشیدن لباسی از پارچه سبزرنگ ایرلندی، خیلی زیبا و با نشاط شده بود.

ولی از یاد برده بود که قطارهای آمریکا چقدر کثیف‌اند. تف‌دان‌هایی که در ابتدا و انتهای هر واگن گذاشته بودند بوی گند می‌داد، بوی گند توتون جویده شده. هنوز بیست مایل نرفته بود که قطار به یک قفس پر از خرگوش تبدیل شد. مرد مستی ناگهان آمد و رو به‌رویش نشست و اسکارلت تازه فهمید که تنها به این سفر آمده است. هر کسی به خودش جرأت می‌دهد که کیف دستی مرا عقب بزند

گذشته بودند. پیتی با کوچکترین چیز از کوره در می‌رفت و ایندیا وقتش را در انجمن‌های اصلاح اخلاق آتلانتا تلف می‌کرد. هر دوی آنها به شکل تهوع‌آوری او را لوس می‌کردند. همیشه با هم دعوا می‌کردند، بر سر اینکه کدامشان بیشتر هوای او را دارند. بو هم می‌خواست از پیش آنها برود ولی او اجازه چنین کاری را نداده بود. چشمان اشلی برق زد و به صحبت ادامه داد. بو واقعاً برای خودش مردی شده. تقریباً حالا دوازده سال دارد، راحت می‌تواند خودش را پانزده‌ساله جا بزند. جوان‌های محله برای خودشان کلویی تشکیل داده‌اند، بو رییس آن است. در حیاط پشت خانه با چوب‌های کارگاه چوب‌بری یک خانه درختی ساخته‌اند. بو این کار را کرد. همین الآن هم بهتر از پدرش از کب و کار سر در می‌آورد. اشلی توضیح داد که شاید استعداد رفتن به دانشگاه را هم داشته باشد. برای انشایی که به زبان لاتین نوشته بود جایزه‌ای به او داده‌اند و بعد با لحنی حاکی از نارضایتی گفت، کتاب‌هایی را می‌خواند که برای خواندن آنها هنوز خیلی جوان است.

«با این حرف‌ها حوصله تو را سر بردم اسکارلت، پدرهای مغرور خیلی خسته‌کننده به نظر می‌آیند.»

«نه این چه حرفی است اشلی.» ولی دروغ می‌گفت. کتاب، کتاب، کتاب، عیب خانواده و لک‌ز همین بود. آنها روش زندگی خودشان را از میان کتاب‌ها بیرون می‌کشند، نه از میان زندگی. اما این پسر شاید بتواند موفق شود. اگر کب چوب‌بری را یاد بگیرد امیدی برایش هست. حالا اگر اشلی بازی در نیارد فقط یک قول دیگر مانده. یک تعهد دیگر به ملانی دارد که باید انجام دهد. دستش را روی بازوی اشلی گذاشت.

«می‌خواهم خواهش بزرگی از تو بکنم.»

با نگاهی التماس‌آمیز او را می‌نگریست. اشلی هم دستش را روی دست او گذاشت.

«هر کاری بخواهی می‌کنم اسکارلت، خودت می‌دانی.»

«دل‌م می‌خواهد اجازه بدهی مخارج رفتن بو را به دانشگاه بدهم. بعد هم او را با وید می‌فرستم به یک سفر دور و دراز. می‌توانم روی موافقت تو حساب کنم؟ می‌دانی که او مثل پسر خودم است، به هر حال وقتی متولد شد من پیش

می‌شد، پس چرا می‌خواست بفروشد؟ این برنامه که خرج زیادی نداشت. رت تمام مخارجش را می‌پرداخت و پولی هم برای او به حسابش می‌ریخت.

اسکارلت با خود گفت: طوری به من نگاه می‌کند که انگار بوی گند می‌دهم یا چیزی مثل این. مرا مسئول طلاق می‌داند. برای یک لحظه خواست داستان را آن‌طور که بوده بگوید، بگوید که واقعاً چه اتفاقی افتاده.

عمو هنری تنها کسی است که برایم مانده، او طرف من است. در آتلانتا او تنها کسی است که مرا تحقیر نمی‌کند.

ولی حتی یک خرده هم فرق نمی‌کند. این فکر مثل جرعه‌ای ذهنش را روشن کرد. هنری هامیلتون هم مثل دیگر مردم آتلانتا قضاوت درستی درباره من ندارد. من مثل آنها نیستم، نمی‌خواهم باشم. با آنها تفاوت دارم، من، منم، من اوهارا هستم. «اگر دلت نمی‌خواهد با فروش املاک من خودت را تو در دسر بیاندازی بگو هنری، من ناراحت نمی‌شوم. به من بگو.» در رفتارش وقار و سنگینی ساده‌ای مشاهده می‌شد.

«من پیر شدم اسکارلت. شاید بهتر باشد یک وکیل جوان‌تر پیدا کنی.»

گونه‌های اسکارلت گل انداخته بود. برخاست دستش را به طرف او دراز کرد، از لبخندش علاقه او به هنری خوانده می‌شد.

تازه مدت‌ها بعد از اینکه اسکارلت دفترش را ترک کرد، هنری هامیلتون متوجه تغییرات اسکارلت شد. «اسکارلت بزرگ شده. من را «عمو هنری» صدا نکرد.»

□

□

«خانم باتلر خانه است؟»

صدای اشلی را فوراً شناخت. از اتاق نشیمن به سالن پذیرایی دوید. با حرکت سریع دست، مستخدمه را که در را گشوده بود مرخص کرد.

«عمه پیتی چگونه؟ ایندیا؟ بو؟ حالا باید برای خودش مردی شده باشد.»

اشلی با پیچ و تاب که به لبانش می‌داد حرف می‌زد. عمه پیتی و ایندیا مثل

ملانی بودم. پولش اصلاً اهمیتی ندارد. در این اواخر پول خوبی گیرم آمده. چطور می‌توانی این همه خودخواه باشی که خواهشم را رد کنی؟»
لبخند از لب‌های اشلی گریخت، خیلی جدی و محکم به نظر می‌آمد.
«اسکارلت...»

اوه، لعنتی. باز دارد دیوانه می‌شود، خدا را شکر که این دخترک با سینی قهوه دارد می‌آید. در مقابل او نمی‌تواند حرفش را ادامه دهد. من هم فرصت دارم قبل از اینکه او شروع کند، حرف بزنم.
«چند قاشق شکر، اشلی؟ من خودم برایم می‌ریزم.»

اشلی فنجان را از دست او گرفت و روی میز گذاشت. «بگذار قهوه چند دقیقه باشد، اسکارلت.» دست او را در دست گرفت. «به من نگاه کن عزیزم.» چشمانش درخششی لطیف یافته بودند. اسکارلت گیج شده بود. عجب، تقریباً همان اشلی سابق، اشلی ویلکز، ساکن دوازده بلوط.

«می‌دانم این پول‌ها را از کجا آوردی، اسکارلت. عموهنری برایم گفت. می‌فهمم چه کشیدی. ولی دیگه تمام شده. آن مرد هرگز لیاقت تو را نداشت. حالا دیگر از شررت خلاص شدی. می‌توانی همه اینها را فراموش کنی، انگار که هیچ وقت اتفاق نیفتاده.»

انگار آتشی از چشمان او بیرون می‌ریخت. اشلی می‌خواست اصل موضوع را بگوید.

«حالا از دست رت راحت شدی. بگو که با من ازدواج می‌کنی، اسکارلت، من جانم را می‌دهم که تو را خوشحال و خوشبخت کنم، خوشبختی حق توست.»

□

اسکارلت اندیشید، زمانی بود که برای شنیدن این کلمات حاضر بودم زندگی‌ام را بدهم. حالا از شنیدن آنها احساسی در من به وجود نمی‌آید. آه، خدای من، اشلی، مگر مجبور بودی این خواهش را بکنی؟ از قبل جواب این درخواست را در ذهنش داشت. همان شایعات قدیمی دوباره بر سر زبان‌ها افتاده بود و اشلی می‌خواست به تمام این شایعات خاتمه دهد و کاری کند که در جامعه آتلانتا از او اعاده حیثیت شود.

او مصمم بود مثل یک مرد واقعی و با اصالت فداکاری کند حتی اگر بقیه عمر را در پشیمانی و اشک زندگی کند، یک جنتلمن واقعی. در نظر دارد زندگی خودش را خراب کند. و زندگی مرا هم. حتی نخواسته فکر کند که من اصلاً حرفش را باور نخواهم کرد. اسکارلت زیانتش را گاز گرفت تا سرش فریاد نکشد. بیچاره اشلی. تقصیر او نبود که چنین خصوصیتی داشت. رت گفته بود، اشلی به دردهمان زمان قبل از جنگ می‌خورد. در دنیای امروز جایی برایش نیست. اصلاً نمی‌توانم از او عصبانی باشم. دلم نمی‌خواهد کسانی را که به آن روزهای باشکوه تعلق دارند از دست بدهم. فقط خاطره آن روزها باقی مانده و آدم‌هایی که در این خاطرات شریکند.

اسکارلت گفت: «اشلی عزیزم، من نمی‌خواهم با تو ازدواج کنم. این حرف آخرم است. دلم نمی‌خواهد نقش یک همسر خوشگل را برای بازی کنم و اجازه بدهم دنبالم موس موس کنی. دیگر برای این کارها پیر شده‌ام، به علاوه خیلی بیش از اینها به تو علاقه دارم. تو همیشه نقش مهمی در زندگی من داشتی، هنوز هم داری، بگذار همه چیز همین‌جوری بماند.»

«البته عزیزم، خوشحالم که این احساس را داری، دیگر تو را با این پیشنهاد اذیت نمی‌کنم.» بعد لبخند زد و ناگهان شبیه همان اشلی دوازده بلوط شد که قلب اسکارلت را زیر و رو کرده بود. اشلی عزیز. او هرگز نباید می‌دانست که اسکارلت از لحن صدایش دریافته که همه چیز مرتب است. همه چیز مرتب بود. نه، بهتر از مرتب. حالا آنها می‌توانستند واقعاً برای هم دوستان خوبی باشند. گذشته‌ها گذشته بود.

«برنامه‌ات چیست اسکارلت؟ تصمیم داری بمانی؟ امیدوارم بمانی.»

از زمانی که از گالوی خارج شده بود انتظار چنین سؤالی را داشت.

باید مطمئن می‌شد که هیچ کس در آتلانتا نخواهد فهمید که کجا بوده و چه می‌کرده، این خبر ممکن بود به رت می‌رسید و او تحقیق می‌کرد و کت را از او می‌گرفت. «می‌خواهم همه چیز را بفروشم اشلی. از این به بعد دیگر دلم نمی‌خواهد پای‌بند جایی باشم. بعد از اینکه به ساوانا رفتم، همراه چند نفر از اقوام پاپا، به ایرلند رفتم.» مجبور بود محتاط باشد و بداند چه می‌گوید. اشلی خودش هم به خارج مافرت کرده بود. خیلی زود فهمید که اسکارلت درباره جایی حرف

مریض شده باشد چی؟ اگر نگذارند آب بازی بکند چی؟ اگر آب بازی بکند فوراً حالش خوب می‌شود. هوا خیلی گرم است. شاید بدنش از گرما جوش زده باشد. این بچه کوچولوی ایرلندی به آب و هوای اینجا عادت ندارد.

در هفته آخر اقامتش در آتلانتا عصبی بود، به سختی می‌توانست بخوابد. چرا باران نمی‌آید؟ نیم ساعت بعد از آنکه تمام خانه را تمیز کرده بودند، دوباره گرد قرمز رنگی روی همه چیز نشسته بود.

بالاخره در قطاری که به جونزبورو می‌رفت توانست استراحت کند. اگرچه کمی طول کشید ولی کارهایش انجام شد. آنچه که در این مدت انجام داد به نظر هنری هامیلتون و وکیل تازه‌اش امکان‌پذیر نبود.

فروش مشروب فروشی آسان‌ترین آن کارها بود. بحران مالی باعث شده بود قیمت املاک افزایش یابد. اما سرنوشت فروشگاه کمی او را ناراحت کرد. زمیانش بیش از اجناس قیمت داشت. مالک جدید می‌خواست ساختمان را خراب کند و به جای آن یک عمارت هشت طبقه بسازد. بحران مالی چه ادامه پیدا می‌کرد یا نمی‌کرد، میدان پنج‌گوش، همچنان بر جای بود. با پولی که از فروش این دو حاصل شد پنجاه هکتار دیگر زمین در حاشیه شهر خرید و کار ساختمان‌سازی را ادامه داد، به این ترتیب خیالش راحت شد که کسب و کار اشلی حداقل برای چهار پنج سال دیگر خوب خواهد بود، به‌علاوه، معماری که خانه‌ها را می‌ساخت می‌گفت مؤسسات ساختمانی دیگر هم چوب مورد نیاز خود را از او می‌خرند. این طور نشان می‌داد که اشلی برخلاف انتظار اسکارلت به یک کاسب موفق تبدیل شده بود.

به سرعت داشت پولدار می‌شد، هنری هامیلتون راست می‌گفت. خانه‌های کوچکی که می‌ساخت به سرعت فروش می‌رفت. سود سرشاری در میان بود، پول زیاد. وقتی حساب بانکی‌اش را دید باور نمی‌کرد آن همه پول در آن باشد. پول‌هایی که جمع شده بود هزینه ماه‌های طولانی را در بالی‌هارا جبران می‌کرد. حالا دیگر دفتر حساب‌هایش شسته رفته می‌شد، فروش محصول یکراست به حساب درآمد منظور می‌شد. در ضمن شاید می‌توانست اجاره خانه‌های بالی‌هارا را کمی بالا ببرد. این کار خودبه‌خود انجام می‌گرفت. قبل از اینکه سفرش را آغاز

می‌زند که هرگز سفر نکرده است. «فکر می‌کنم همین روزها سفری به لندن بکنم، شاید بتوانم مدتی آنجا بمانم. حالا بگو به نظر تو لندن جای مناسبی است؟» از ملانی شنیده بود که اشلی لندن را بهترین شهر دنیا می‌داند. صحبت در این باره ذهن او را منحرف خواهد کرد و باعث خواهد شد دیگر سوالی نکند.

«چه خوب کردی آمدی اشلی. واقعاً من از این بعدازظهر لذت بردم. باز هم به دیدن من می‌آیی، نه؟ تا کارهایم تمام بشود، مدتی اینجا می‌مانم.»
«هر وقت بتوانم، خوشحال می‌شوم.» مستخدمه کلاه و دستکش او را آورد.
«خداحافظ، اسکارلت.»

«خداحافظ، او به راستی اشلی، خواهش من چه شد، قبول می‌کنی؟ اگر بگویی نه، خیلی ناراحت می‌شوم.»
«فکر نمی‌کنم...»

«قسم می‌خورم اشلی، اگر اجازه ندهی یک کاری برایت بکنم، مثل یک رودخانه اشک می‌ریزم و خودت خوب می‌دانی که یک جتلمن واقعی هیچ وقت خانمی را به گریه نمی‌اندازد.»

اشلی برای بوسیدن دست او خم شد. «داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا تا حالا عوض شدی؟ ولی سؤال بی‌موردی بود. هنوز هم خوب بلدی آدم را دور انگشتت بچرخانی. اگر بورا از این هدیه محروم کنم، پدر بدی هستم.»
«اوه اشلی، دوست دارم، همیشه. متشکرم.»

اسکارلت دید که مستخدم در را پشت سر اشلی بست. با خود گفت، حالا به آشپزخانه برو و برایشان همه چیز را شرح بده تا آنها خوراکی برای شایعه‌پراکنی‌های تازه داشته باشند. به‌علاوه، اشلی را واقعاً دوست دارم ولی به نوعی که آنها هرگز درک نمی‌کنند.

کارهایش در آتلانتا بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد طول کشید. روز دهم ژوئن به سوی تارا حرکت کرد.

تقریباً یک ماه است که کت را ندیده‌ام، دیگر تحملش را ندارم. شاید فراموش کرده باشد. ممکن است دندان دیگری در آورده باشد، شایدم دو تا. اگر

کند، یک بشکه‌ساز تقاضای خانه کرده بود و یک نجار را هم کولوم آورده بود تا در شهر ساکن شود.

اسکارلت مصمم بود خانه‌سازی را ادامه دهد حتی اگر درآمدش کمتر از این بود و با وضعی که پیش آمده بود دیگر رها کردن آن، کار عاقلانه‌ای نبود. با خیال راحت آن را دنبال می‌کرد. معمار مأمور شد درآمدهای آینده او را به نام استفن او هارا به ساوانا حواله کند، با این پول استفن می‌توانست سفارشات کولوم را تأمین کند.

خانه خیابان پیچ‌تری در نظر اسکارلت مسئله خنده‌داری پیش آورده بود. خطاب به خود گفت: «فکر می‌کردم دوری از آن خانه ناراحت‌م خواهد کرد. به هر حال من و رت مدتی در آن خانه با هم زندگی کرده‌ایم. بونی هم آنجا به دنیا آمد و تا آخر زندگی کوتاهش همان‌جا زیست. با وجود این تنها چیزی که از آن در خاطر من مانده اندوه است. وقتی آن مدرسه دخترانه پیشنهاد خرید آن را داد می‌خواستم صورت مودار مدیره پیر مدرسه را ببوسم. مثل این بود که زنجیری را از پایم برداشته باشند. حالا آزادم. هیچ مسئولیتی در آتلانتا ندارم. هیچ چیز مرا به آنجا پیوند نمی‌دهد.

اسکارلت لبخند زد. مثل بند کمرستم بود، فشار می‌داد. از وقتی که کاتلین و کولوم آن را با چاقو بریدند دیگر دوباره نبستم. شاید کمی چاق شده باشم ولی هنوز از خیلی زن‌ها لاغرترم، از آن زن‌هایی که شکم‌بندشان را آن‌چنان کشیده‌اند که نمی‌توانند نفس بکشند. و حالا احساس راحتی می‌کردم حتی در آن گرما، به علاوه حالا دیگر خودم می‌توانست لباس بپوشد و احتیاجی به کمک نداشت. موهایش را هم خودش شانه می‌کرد و برس می‌کشید. چه خوب بود که می‌توانست بدون کمک دیگران کارهایش را انجام دهد. چقدر خوب بود. دیگر به کاری که دیگران می‌کردند یا نمی‌کردند توجه نداشت، مهم نبود که چه چیزی را خوب می‌دانستند و چه چیزی را بد. مهم این بود که داشت به تارا باز می‌گفت و می‌خواست فرزندانش را با خود ببرد. به زودی دوباره کت کوچولو و قشنگ خود را خواهد دید. به زودی دوباره به ایرلند، به آن سرزمین تازه، شیرین و باران‌شسته ایرلند باز خواهد گشت. دستی به آن کیسه چرمی که روی دامنش گذاشته بود کشید. خاک بالی‌هارا را می‌برد تا بر گور پدرش بریزد.

از آنجا که هستی، ما را می‌بینی پاپا؟

می‌دانی پاپا. تو می‌توانی حالا به کاتی اسکارلت خودت افتخار کنی پاپا. من اوهارا هستم.

۶۹

ویل بتین در ایستگاه جونزبورو انتظار می‌کشید. اسکارلت چهره آفتاب سوخته او را دید. اندامش ضعیف و سست می‌نمود، دهانش به لبخند باز شده بود، ویل شاید تنها مردی بود که خدا تاکنون خلق کرده بود تا آن‌طور راحت با پای چوبی‌اش راه برود. اسکارلت او را در آغوش گرفت و در میان بازوان فشرد. «اسکارلت آرام‌تر، داشتم می‌افتادم. چقدر از دیدنت خوشحالم.»

«من هم خوشحالم، ویل توی این مسافرت از دیدن تو بیشتر از هر کس دیگر خوشحال شدم.» خودش هم مطمئن بود که همین‌طور است. ویل برای او حتی از خویشتنش در ساوانا هم عزیزتر بود. شاید به این دلیل بود که در دوران سخت گذشته ویل او را تنها نگذاشته بود و شاید هم برای این بود که ویل هم مثل خود اسکارلت تارا را بسیار دوست می‌داشت و یا شاید برای این بود که ویل مردی شریف و پاک بود.

«پس مستخدمت کو اسکارلت؟»

«دیگر از این دیوانگی‌ها نمی‌کنم ویل. خودم را از شر خیلی چیزهای احمقانه خلاص کردم.»

ویل ساقه علفی به دندان گرفت: «این را خودم فهمیدم.» اسکارلت خندید. تا آن موقع به احساسی که یک مرد از بغل کردن زنی بدون شکم‌بند دارد، فکر نکرده بود.

«برای من دیگر قید و بندی وجود ندارد، ویل. از هیچ نوعش.»

دلش می‌خواست می‌توانست علت خوشحالی و خوشبختی خود را برایش توضیح دهد و در مورد کت برایش تعریف کند و باز در مورد بالی‌هارا. اگر فقط ویل بود یک لحظه هم تردید نمی‌کرد، همه چیز را می‌گفت، به او اعتماد می‌کرد. ولی او شوهر سوالن بود، به خواهرش اطمینان نداشت به همین دلیل او را

دلم نمی‌خواهد توی مسائل خصوصی دیگران دخالت کنم، ولی وید همیشه، مثل این است که از تو وحشت داشته. شاید خودت این را بدانی اسکارلت، به هر حال از من خواسته به تو بگویم دیگر نمی‌خواهد به مدرسه برود. این ماه که تمام بشود مدرسه ناحیه را تمام می‌کند و دیگر از نظر قانون، اجباری به ادامه درس ندارد.» اسکارلت سرش را تکان داد.

«نه ویل، تو خودت به او بگو. یا من خودم می‌گویم. پدرش به دانشگاه رفت، او هم باید برود. منظورم مخالفت با تو نیست ولی یک مرد اگر درس نخواند ترقی زیادی ندارد.»

«من ناراحت نمی‌شوم، خیال دخالت هم ندارم، ولی به نظر من تو اشتباه می‌کنی. وید می‌تواند بخواند و بنویسد و حساب مزرعه را نگه دارد. این همان چیزی است که او می‌خواهد، کشاورزی، آباد کردن تارا، می‌خواهد تارا را آباد کند. می‌گوید پدر بزرگش تارا را با همین قدر سواد که او دارد ساخت و نمی‌تواند بفهمد که چرا باید با دیگران فرق داشته باشد. این پسر مثل من نیست. من لعنتی به زحمت می‌توانم اسم خودم را بنویسم. چهار سال در آن مدرسه شیک و پیک آتلانتا درس خوانده و بیشتر از سه سال هم اینجا. آن چیزهایی را که باید همه بچه‌های روستا بدانند می‌داند. به همین دلیل است که او یک بچه روستایی است و از آنچه که هست راضی و خوشحال است. او را به کاری که نمی‌خواهد و ادار نکن اسکارلت.»

اسکارلت بُراق شده بود، این ویل بتین فکر می‌کرد با چه کسی دارد حرف می‌زند؟ اسکارلت مادر وید بود، و او بود که می‌دانست چه چیز به صلاح پسرش است.

ویل با کلمات کثدارش ادامه داد، «حالا که تو به هر حال عصبانی شده‌ای بگذار با خیال راحت هرچی دلم می‌خواهد بگویم.» به دور دست‌های آن جاده خاکی نگاه کرد «چند وقت پیش اسناد جدید تارا را دیدم که در دادگاه ایالتی صادر شده بود، به نظرم سهم کارین را خریدی. من نمی‌دانم که تو می‌خواهی چکار کنی اسکارلت و هیچ وقت هم نمی‌پرسم. ولی بگذار یک چیزی به تو بگویم. اگر قرار باشد یکی بیاید و یک تکه کاغذ رسمی درباره تارا به من نشان بدهد، قبل از اینکه حتی به پایین جاده برسد من با تفنگم منتظرش هستم.»

فراوش کرده بود. کسی چه می‌داند، شاید ویل مجبور بود همه چیز را به زنش بگوید. اسکارلت زبانش را نگه داشت. روی صندلی گاری نشست. نمی‌دانست که ویل یا گاری آمده است. عادت داشت همیشه وقتی به پیشواز او می‌آمد سوار اسب می‌بود. گاری از کیف‌دستی‌ها و جعبه‌ها پر بود. راه افتادند. اسکارلت پرسید: «چه خبرهای تازه ویل، خیلی وقت است بی‌خبرم.»

«خوب بگذار ببینم، شاید قبل از هر چیز بخواهی بدانی حال بچه‌هایت چطور است. الا و دختر ما سوزی، جدانشدنی هستند، الا کمی سنش بیشتر است. وید را حتماً اگر ببینی نمی‌شناسی. از ژانویه گذشته که چهارده سالش تمام شده قدش هم بلندتر می‌شود، ظاهراً خیال ندارد ثابت بماند. دائماً بلندتر می‌شود، مثل یک قاطر قوی شده. اگرچه لاغر به نظر می‌آید اما مثل یک اسب کار می‌کند. اگر امسال توانستیم بیست هکتار بیشتر کشت کنیم فقط از صدقه سر وید بود.» اسکارلت لیخند زد. چقدر می‌تواند به من در بالی‌ها کمک کند، و چقدر به آنجا علاقمند خواهد شد. انگار کشاورز به دنیا آمده بود، اسکارلت اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. چقدر شبیه پاپا. کیسه چرمی را در دامنش داشت. «مارتا حالا هفت سالش است. جین در سپتامبر دو سالش تمام شد. سوالن پارسال یک بچه انداخت، دختر بود.»

«اوه، ویل خیلی متأسفم.»

«خیال نداریم دیگر بچه‌دار بشویم. این پیشامد سوالن را خیلی ناراحت کرد. دکتر گفته، بچه‌دار شدن برایش خطر دارد. به هر حال سه تا دختر سالم داریم، و این خودش خوشبختی بزرگی است، خیلی از مردم از آن بی‌بهره‌اند. البته دلم یک پسر می‌خواست، هر مردی دلش می‌خواهد یک پسر داشته باشد، ولی شکایتی هم ندارم، به علاوه وید برای من مثل پسر خودم است که می‌تواند آرزوهایم را برآورده کند. او پسر خوبی است، اسکارلت.»

اسکارلت از شنیدن این حرف خوشحال بود و در عین حال متعجب. ویل راست می‌گفت: نمی‌توانست وید را بشناسد. اگر وید همان‌طور بود که ویل می‌گفت، او به جز پسرکی لاغر و رنگ‌پریده چیز دیگری یادش نمی‌آمد.

«من وید را خیلی دوست دارم. به همین دلیل راجع به او صحبت کردم. البته

کلماتش را با لحن ایرلندی بیان می‌کرد. «چه سرزمین باشکوهی است این سرزمین میت. تو خوب یادت می‌آید پاپا، همه‌شان را به یاد می‌آوری. نمی‌دانستم پاپا، متأسفم، نمی‌دانستم که باید یک عزاداری خوب برایت بگیرم، با همه آن قصه‌هایی که توی بچگی شنیدی.» سرش را بلند کرد و خورشید به اشک‌هایی که از صورتش فرو می‌ریخت تابید. صدایش لرزان بود، آمیخته با گریه، اندوهش بی‌پایان بود اما سعی‌اش را می‌کرد.

«چرا ما را تنها گذاشتی، او چون! او چون، او چون، اولاً گون او.»

اسکارلت خوشحال بود از اینکه در ساوانا راجع به بردن وید و الا به ایرلند سخنی نگفته است. حالا مجبور نبود به آنان توضیح دهد که چرا فرزندان خود را همراه نبرده و در تارا گذاشته است. گفتن حقیقت او را کوچک می‌کرد، گفتن اینکه بچه‌هایش او را نمی‌خواهند و او برای آنها و آنها برای او غریبه‌ای بیش نبودند، موجب تحقیرش می‌شد. نمی‌خواست این تحقیر را بپذیرد، نه از جانب خودش و نه از جانب دیگران. نمی‌خواست بپذیرد که مثله چقدر آزاردهنده است، اجازه نمی‌دهد دیگران او را تحقیر کنند. احساس می‌کرد کوچک و حقیر شده، حتی به زحمت می‌توانست برای الا و وید که بدون تردید احساس خوشبختی می‌کردند، خوشحال باشد.

در تارا همه چیز آزاردهنده بود. احساس می‌کرد غریبه است. به جز تصویر مادر بزرگ روییلارد، دیگر هیچ چیز برایش آشنا نبود. سوالن با پول ماهانه‌ای که دریافت می‌کرد مبلغان تازه‌ای خریده بود. چوب بی‌نقص میز به نظر اسکارلت خیلی درخشان و براق می‌آمد. رنگ فرش‌ها و پرده‌ها خیلی روشن بود. بدش آمد. آن گرمای شدیدی که در فصل بارانی ایرلند آرزویش را می‌کرد موجب سردردی شد که تمام یک هفته‌ای که در تارا بود ادامه داشت.

از دیدار آلکس و سالی فونتین شادمان شد و بچه تازه متولد شده آنها باعث شد به یاد آورد که دلش چقدر برای کت تنگ شده است.

فقط دیدار تارلتون‌ها برایش خوشایند بود. مزرعه آنان وضع خیلی خوبی داشت و خانم تارلتون یک‌ریز در مورد مادیان آبستنش که اسکارلت هم باید از آن تعریف می‌کرد، حرف می‌زد.

«ویل، به انجیل قسم که در مورد تارا هیچ نقشه‌ای ندارم.» اسکارلت از اینکه حقیقت را می‌گفت خوشحال بود. سخن گفتن آرام و تودماغی ویل، هراس‌انگیزتر از هر صدای بلندی بود که تا به حال شنیده بود.

«خوشحالم که این را می‌شنوم. به نظر من اینجا باید مال وید باشد. او نوه پاپاست، این سرزمین هم باید در خانواده حفظ بشود. امیدوارم وید را به حال خودش بگذاری اسکارلت، که دست راست من باشد و مثل پسر، هر چند که هست. تو هم هر کاری دلت می‌خواهد بکن، همان‌طور که همیشه کردی. من به او قول دادم که با تو صحبت می‌کنم، و کردم. اگر تو اعتراضی نداری همین‌جا تماشا می‌کنیم. حرفم همین بود، آنچه باید می‌گفتم، گفتم.»

اسکارلت قول داد. «راجع به آن فکر می‌کنم.» گاری در همان جاده آشنا حرکت می‌کرد و اسکارلت دید سرزمینی که روزی حاصلخیزترین مزارع محسوب می‌شد اینک به علفزار تبدیل شده و بوته‌های خار در آن روییده است. دلش می‌خواست گریه کند. ویل شانه‌های فرو افتاده‌اش را دید و متوجه شد که لب‌های اسکارلت از گریه جمع شد.

«این دو سال گذشته کجا بودی اسکارلت؟ اولش کارین بود که محل اقامت را اطلاع می‌داد و بعد او هم دیگر خبری از تو نداشت.» اسکارلت به خودش فشار آورد که بخندد.

«ماجراجویی، دوره‌ای پر ماجرا، همش در مسافرت بودم. به دیدن اقوام هم رفتم، اوهاراها، خیلی‌هایشان تو ساوانا زندگی می‌کنند. بهترین آدم‌هایی که می‌توانی پیدا کنی. مدت زیادی پیش آنها ماندم. بعدش به ایرلند رفتم تا بقیه‌شان را ببینم، نمی‌توانی حدس بزنی چند تا اوهارا آنجا هستند.» بغض گلویش را گرفت. کیسه چرمی را به سینه‌اش چسبانید.

«ویل، من یک چیزی برای پاپا آوردم. ممکن است قبل از اینکه به خانه برویم من را ببری گورستان.»
«البته.»

در زیر آفتاب، اسکارلت بر سر گور جرالد اوهارا زانو زد. خاک سیاه ایرلندی از لای انگشتانش فرو ریخت و با خاک سرخ‌رنگ جورجیا مخلوط شد. «آه پاپا.»

این دید و بازدیدهای بی تکلف، بدون دعوت رسمی، از سنت‌های آن ناحیه به حساب می‌آمد که از گذشته‌های دور در جریان بود.

در پایان هفته، اسکارلت از اینکه تارا را ترک می‌کرد راضی بود. اگر نمی‌دانست که وید تا چه حد تارا را دوست دارد قلبش می‌شکست و خیالش ناراحت می‌شد و نمی‌دانست که بالاخره با تارا چه باید بکند. حالا خودش را دلداری می‌داد که پسرش لیاقت تصاحب تارا را دارد و می‌تواند جای او را بگیرد. در آتلانتا، بعد از مراجعت از تارا، به دیدار وکیل تازه‌اش رفت و به او دستور داد که دو سوم تارا که به خودش تعلق داشت به پسرش انتقال دهد. تصمیم نداشت مثل پدرش و یا عمودانیل عمل کند و بعد از خود، جار و جنجال و دعوا بر جای گذارد. اگر ویل زودتر می‌مرد حتی به اندازه یک اینچ هم به سوالن اعتماد نداشت. اسکارلت اسناد را امضاء کرد و بعد آزاد بود.

زمان بازگشتن به سوی کت کوچولوی خودش فرارسیده بود. در یک لحظه تمام زخم‌هایی که آزارش می‌داد التیام پیدا کرد. کت وقتی مادرش را دید چهره‌اش گشوده شد و دست‌های کوچک خود را به سوی او دراز کرد. اسکارلت او را به آغوش کشید و ده‌ها بار بوسید، کت اعتراضی نداشت.

اسکارلت با صدای بلند گفت: «چه قهوه‌ای شده، چقدر سرحال است!»

مورین گفت: «آفتاب را خیلی دوست دارد. اصلاً هم ناراحت نمی‌شود. رویت را برگردانی کلاهش را برداشته، یک کولی کوچولو، تمام روز سرکیف است.» اسکارلت کت را به خودش فشرد و گفت: «تمام شب.»

استفن برای اسکارلت توضیح داد که برای بازگشت به گالوی چه باید بکند. اسکارلت از این توضیحات خوش نیامد. در واقع مسئله این بود که از استفن زیاد خوشش نمی‌آمد. ولی کولوم گفته بود که مسئول تدارکات است، بنابراین اسکارلت لباس عزا را دوباره به تن کرد و هیچ شکایتی نکرد.

نام کشتی، پشم طلایی^۱ بود و از نظر زیبایی چیزی کم نداشت، بسار مجلل

1. the Golden Fleece

بود. اسکارلت درباره کابین اقامت خود اعتراضی نداشت، تنها اعتراض این بود که چرا کشتی مستقیماً به گالوی نمی‌رود و او باید یک هفته بیشتر در کشتی بماند. برای بازگشت به بالی‌هازا بسیار عجله داشت، می‌خواست بداند وضع کشت و کار چگونه است.

وقتی مسیر حرکت کشتی را دید، اگر روی پل ارتباطی کشتی و بندر نایستاده بود، توصیه‌های استفن را فراموش می‌کرد و باز می‌گشت. پشم طلایی بعد از ساوانا در چارلزتون و بوستون مسافر می‌گرفت و به مقصد لیورپول و گالوی حرکت می‌کرد.

اسکارلت وحشت کرد، آماده بود تا به بندر باز گردد. اصلاً نمی‌توانست به چارلزتون برود نمی‌توانست. شاید رت می‌فهمید که او مسافر این کشتی است. به هر حال، رت همیشه همه چیز را می‌دانست. ممکن بود مستقیم به اتاق او بیاید و کت را با خود ببرد.

می‌کشمش. عصبانیت، ترس او را از میان برد، از پله‌ها بالا رفت و قدم به عرشه گذاشت. رت هرگز نمی‌توانست مرتکب چنین عمل احمقانه‌ای بشود. اثاثیه او را روی عرشه برده بودند. مطمئن بود که استفن در چمدان‌های او اسلحه پنهان کرده. می‌دانست که به او اعتماد داشتند. به هر حال می‌خواست به بالی‌هازا باز گردد، تصمیم نداشت اجازه دهد چیزی مانع این کار شود.

وقتی وارد کابینش شد، خشمی ناگهانی نسبت به رت در خود حس کرد. یک سال می‌شد که رت او را طلاق داده بود و با آن‌ها مپتون ازدواج کرده بود. در تمام این مدت اسکارلت خیلی سرش شلوغ بود و موفق شده بود رنجی را که رت موجبات آن را فراهم کرده، کمی تسکین دهد. اما حالا همان رنج به قلبش باز گشته بود، می‌ترسید. از قدرت بی‌حساب رت وحشت داشت، از این ترس خشمگین شد. خشم به او قدرتی تازه می‌داد.

بریجید تا نیمه راه همراه اسکارلت بود. خویشانش در بوستون کار خوبی برایش پیدا کرده بودند. قرار بود مستخدم خصوصی بشود. تا وقتی که شنید کشتی در چارلزتون لنگر انداخته، با بریجید خودش را سرگرم ساخته بود و از این بابت احساس راحتی می‌کرد. اما توقف کشتی در چارلزتون او را عصبی کرد، چنان ناآرام شد که پرحرفی‌های دخترعمویش او را به جنون می‌کشاند. چرا

رت در آن قایق سواری کرده بودند و لحظات خوشی را با دولفین‌ها گذرانده بودند و توفان آنها را به کام خود کشیده بود.

لعتی! از او بدم می‌آید و از چارلزتون لعتی‌اش.

با خودش گفت که باید به کابین باز گردد، در را قفل کند و نزدکت بماند، اما همان‌جا ایستاد، گویی روی عرشه ریشه دوانده بود. آرام آرام شهر در نظرش بزرگ‌تر می‌شد، منظره آن هر لحظه برایش واضح‌تر می‌شد، رنگ‌های سفید، سبز و صورتی جلای بیشتری می‌یافتند، حالا دیگر به وضوح صدای زنگ‌های مایکل مقدس به گوشش می‌رسید، بوی غلیظ گل‌ها و شکوفه‌های مناطق گرم به مشامش رسید. نخل‌های بوستان وایت پوینت را می‌دید. گوش ماهی‌هایی که بلوار ساحلی را پوشانده بودند، برق می‌زدند. کشتی حالا داشت در امتداد ایست‌باتری حرکت می‌کرد. اسکارلت از روی عرشه آن را می‌دید. ستون‌های درخت‌مانند خانه باتلرها پیدا بود. میدان کوچک مقابل خانه، در ورودی و پنجره‌های اتاق خواب خود را می‌دید. پنجره‌ها! و تلسکوپ در اتاق ورق‌بازی، دامن خود را با دست بالا کشید و به دور رفت.

دستور داد صبحانه را به کابینش بیاورند و به بریجید تکلیف کرد که نزد او و کت بماند. احتیاط این بود که در را قفل کند و جلوی چشم نباشد. در این صورت رت نمی‌توانست مطلع شود که آنها در کشتی هستند، نمی‌توانست کت را با خود ببرد.

گارسون رومیزی سفیدی پهن کرد و سپس بساط صبحانه را که در گاری کوچکی قرار داشت به درون کابین هل داد. سینی‌هایی که سرپوش‌های تفره‌ای داشتند روی آن مشاهده می‌شد. بریجید کودکانه خندید. گارسون همان‌طور که صبحانه را روی میز می‌چید درباره چارلزتون حرف می‌زد. دروغ‌هایی هم از خودش می‌ساخت و اسکارلت مایل نبود میج او را بگیرد. اسکارلت با خود می‌گفت حتماً اشتباه می‌کند. پسرک گارسون اسکاتلندی بود، کشتی هم اسکاتلندی بود. چطور آدم انتظار دارد در یک کشتی اسکاتلندی این گارسون بیچاره همه چیز را بدانند؟

پسرک گارسون گفت: «ساعت پنج دوباره حرکت می‌کنیم، بعد از اینکه کار بارگیری تمام شد و همه مسافرها سوار شدند. شما خانم‌ها فرصت دارید که یک

بریجید او را راحت نمی‌گذارد؟ با راهنمایی‌های پاتریشا، بریجید خیلی چیزها یاد گرفته بود و حالا می‌خواست همه آنها را روی اسکارلت به آزمایش بگذارد. از اینکه اسکارلت دیگر شکم‌بند نمی‌بست آشکارا شکایت می‌کرد و وقتی دید هیچ‌یک از لباس‌های اسکارلت نیاز به رسیدگی یا دوختن دکمه ندارد، عصبانی شد ولی چیزی نگفت. اسکارلت می‌خواست رک و راست به او بگوید که یک مستخدم وقتی باید حرف بزند که از او بخواهند. با همه اینها از بریجید خوشش می‌آمد. اگر کشتی در چارلزتون توقف کرده بود او چه تقصیری داشت. این بود که خودش را موظف کرد تا لبخند بزند و طوری رفتار کند که انگار همه چیز مطابق میلش بوده است.

□

شب بود که کشتی به آب‌های چارلزتون رسید و با اولین روشنایی سحر وارد بندر شد. اسکارلت در تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. برای دیدن طلوع خورشید به عرشه رفت. بر آب‌های گسترده بندر، مه غلیظی به رنگ سرخ مشاهده می‌شد. در ماوراء آن شهر خفته بود، خیلی دور از دست می‌نمود، همچون شهری در رؤیا. برج سفیدرنگ کلیسای مایکل مقدس از دور به قرمزی می‌زد. اسکارلت احساس کرد که می‌تواند صدای زنگ‌های آن را که با غرش موتورهای کشتی می‌آمیخت بشنود. حالا دیگر باید قایق‌های ماهیگیری تخلیه شده باشند و محموله‌های آن به بازار حمل شده باشد، نه هنوز کمی زود است، تازه دارند بارها را تخلیه می‌کنند. نگاهش را تیزتر کرد ولی اگر قایق‌ها هم در بندر بودند مه آنها را پوشانده بود.

سعی کرد انواع ماهی‌ها را به یاد آورد، نام سبزی‌ها، نام قهوه‌خانه‌ها را، مردانی که سوسیس می‌فروختند. و هر چیز دیگری را که ذهن او متوجه آن می‌شد، این چیزها برای مقابله با خاطراتی که جرأت به یاد آوردنشان را نداشت، کمک خوبی محسوب می‌شدند.

خورشید که بالا آمد، مه برطرف شد و اسکارلت دیوارهای زخمی قلعه نظامی سامتر را دید. کشتی پشم طلایی داشت از آب‌هایی می‌گذشت که او و

با خودش فکر کرد که این یانکی‌های گردن کلفت هرچه این احمق می‌گوید باور می‌کنند. افکار همین‌طور به ذهنش می‌آمدند. برده‌داران ظالم! چه حرف احمقانه‌ای. ما سیاهانمان را دوست داشتیم، حتی بعضی از آنها صاحب ما بودند، نه ما صاحب آنها. کلبهٔ عموتوم! آره جان خودشان! هیچ آدم حسابی این مزخرفات را نمی‌خواند.

از آمدنش پشیمان شد. کاش نیامده بود. این گردش نتیجه‌ای جز ناراحتی نداشت. تقریباً ناراحت شده بود. تازه هنوز حتی از بندر خارج نشده و به رودخانهٔ اصلی نرسیده بودند.

خوشبختانه به زودی، گوینده مزخرفات خود را تمام کرد و دیگر چیزی برای گفتن نداشت. برای مدتی طولانی هیچ صدایی جز تلق تلق پیستون‌ها و شلپ شلپ آب و چرخش چرخ به گوش نمی‌رسید. گیاهان باتلاقی به رنگ طلایی و سبز محدوده خود را مشخص می‌کردند و در آن سوی رودخانه ردیفی از درختان بلند بلوط مشاهده می‌شد. سنجاقک‌ها روی علف‌ها می‌رقصیدند، گاهی یک ماهی از آب بیرون می‌پرید و دوباره فرو می‌رفت. اسکارلت جدای از دیگر مافران نشته بود و همچنان با خشم پاسداری می‌کرد. زمین‌های کشاورزی رت نابود شده بود و او کاری برای نجات آنها نمی‌کرد. گل‌های کاملیا! در بالای‌ها صدها هکتار زمین را زیر کشت غله برده بود. در زمین‌هایی که چیزی جز خار در آن نمی‌رویید. شهری را از نو بنا کرده بود، شهری که خانه‌هایش خراب، دیوارهایش فرو ریخته و دودکش‌هایش بدون دود بود.

به خود گفت: به خاطر همین است که سوار این کشتی تفریحی شده‌ام. وقتی می‌دید که چطور رت را پشت سر گذاشته، احساس خوبی به او دست می‌داد. سر هر پیچ که می‌رسید عصبی می‌شد و وقتی از آن می‌گذشت آرامش می‌یافت. خانهٔ رت هنوز نمایان نشده بود.

املاک اشلی را فراموش کرده بود. خانهٔ آجری و مکعب‌شکل جولیا اشلی در میان آن زمین چمن ابهتی داشت. «این تنها کشتزاری است که نیروهای قهرمان اتحادیهٔ شمال آن را نابود نکرده است.» مردی که کلاه بلند سرخ و سفید به سر داشت چنین می‌گفت: «قلب مهربان فرمانده شجاع اتحادیهٔ شمال رضایت نداد که در حق بانویی ضعیف و رنجور که در بستر افتاده بود ظلم شود.»

اسکارلت به صدای بلند خندید «ضعیف و رنجور»، واقعاً! میس جولیا باید از

گشتی نوی شهر بزنید.» سینی‌ها را روی میز می‌گذاشت و سرپوششان را بر می‌داشت. «تو بندر یک کالسکهٔ خوشگل هست، رانده‌اش همه جا را می‌شناسد، فقط ینجاه پنس می‌گیرد، یعنی دو دلار و پنجاه سنت آمریکایی. درست در پای کشتی منتظر است که شما را سوار کند. اگر هم دلتان می‌خواهد از هوای خنک تری استفاده کنید قایق آماده است، شما را تا بالای رودخانه می‌برد و بر می‌گرداند. چند سال پیش تو آمریکا یک جنگ داخلی خیلی بزرگ اتفاق افتاد. شما حتماً خرابه‌های جنگ را از نزدیک خواهید دید. ویلاهای بزرگی را می‌بینید که در جریان جنگ آتش گرفتند. اگر می‌خواهید بروید، باید عجله کنید، قایق تا چهل دقیقه دیگر حرکت می‌کند.»

اسکارلت سعی کرد یک تکه نان بخورد ولی در گلویش گیر کرد. تیک تاک ساعت روی میز به گوشش بیش از حد بلند می‌آمد. بعد از نیم ساعت از جا پرید. «من می‌روم، بریدی. دریاچهٔ هواکش را باز کن، بادبزن هم همین جاست. تو و کت همین جا بمانید، در را از تو قفل کن و هرچی دلت می‌خواهد سفارش بده.»

«تو کجا می‌روی اسکارلت؟»

«مهم نیست که من کجا می‌روم. سر موقع بر می‌گردم.»

قایق تفریحی از آن دسته قایق‌های کوچک چرخدار بود که با رنگ‌های قرمز روشن، سفید و آبی تزیین شده بود. نام آن آبراهام لینکلن^۱ بود که با حروف طلایی نوشته شده بود. اسکارلت این قایق را خوب به یاد داشت. آن را در دانمور لاینڈینگ دیده بود.

ماه جولای ماه تفریح و گردش در جنوب نبود. فقط ده دوازده نفر در آن قایق دیده می‌شدند. در عرشهٔ بالا زیر چادر نشست، خودش را بادمی زد و در دل به لباس عزایی که بر تن داشت، لعنت می‌فرستاد. در آن لباس انگار که به حمام داخل شده بود.

مردی که کلاه بلندی به رنگ سرخ و سفیدی به سر داشت بلندگویی به دست گرفته بود. هر لحظه که می‌گذشت اسکارلت از آن بلندگو خشمگین‌تر می‌شد.

1. Abraham Lincoln

در جواب گفت: «امان از دست این گرما- می‌روم آن طرف، تو سایه.» و از مقابل مرد غریبه گذشت. بقیه سفر را با خیره ماندن به عرشه که خوب هم رنگ نشده بود به پایان برد. گویی روز، پایانی نداشت.

۷۰

وقتی اسکارلت قایق تفریحی آبراهام لینکلن را ترک کرد ساعت داشت پنج ضربه می‌نواخت. آه، این قایق لعنتی احمقانه. وقتی قدم به ساحل گذاشت کمی ایستاد تا نفس تازه کند. کشتی پشم طلایی را هنوز در جای خود می‌دید. از ساعت چهار اعصابش به هم ریخته بود.

در پای پلکان به افسر کشتی گفت: «متشکرم که منتظر من شدید.»

افسر گفت: «اوه، هنوز خیلی‌ها نیامده‌اند.»

اسکارلت خشم خود را با نگاه به افسر کشتی پشم طلایی منتقل کرد. اگر گفته ساعت پنج، پس باید ساعت پنج راه بیفتد. هرچه زودتر از چارلزتون دور می‌شد زودتر حالش بهبود می‌یافت. اینجا باید گرم‌ترین نقطه زمین باشد. دستش را سایبان چشمها کرد و به آنها نگریست. نه بارانی، نه بادی. فقط گرما. از عرشه گذشت و به طرف کابین رفت. طفلکی کت، تا حالا باید پخته باشد. به محض اینکه کشتی راه افتاد او را به عرشه می‌آورم. ممکن است از حرکت کشتی نسیمی ایجاد شود.

صدای سم اسب و خنده‌های زنان توجهنش را جلب کرد. شاید کشتی منتظر اینها بود. به کالسکه روباز نگاه کرد، سه زن با کلاه‌های مجلل در آن نشسته بودند. تا حالا چنین کلاه‌هایی ندیده بود، حتی از آن فاصله دور می‌توانست بفهمد که خیلی گران هستند. پره‌های شتر مرغ، جواهراتی که به آنها آویزان است، این کلاه‌های تابستانی چقدر شبیه کیک است، از همان کیک‌هایی که با سلیقه درست شده باشد.

من با این کلاه چقدر خوشگل می‌شدم. به نرده‌های عرشه تکیه کرد و به تماشای زن‌ها مشغول شد. آن خانم‌ها خیلی شیک‌پوش بودند، حتی در آن هوای

او خیلی ترسیده باشد. مسافران دیگر کنجکاو به او نگاه کردند. ولی اسکارلت اهمیتی نداد. مزرعه بعدی دانمور لاندینگ بود.

بله، اینجا معادن فسفات داشت. معادن بسیار غنی، پنج محموله بزرگ داشت بار می‌شد، سعی کرد مردی را که با کلاه لب پهنی بین کارگران ایستاده بود شناسایی کند، سرباز سفیدپوستی از اهالی جنوب بود، اسمش را به خاطر نمی‌آورد، شاید هاوکینز^۱ مهم نیست اسمش چه بود. به پیچ دیگری رسیدند بعد از آن بلوط تنومند...

آفتاب می‌تابید و چمنزار دانمور لاندینگ را چون مخمل سبزی نمایان می‌کرد، بر فراز آبگیر کنار رودخانه پروانه‌های طلایی‌رنگ در پرواز بودند. فریاد بی‌اختیار اسکارلت در میان غوغای یانکی‌هایی که کنار رودخانه صف کشیده بودند، گم شد. دودکش‌های ساختمان فرو ریخته اربابی در پهنه آسمان آبی چون نگهبانانی عظیم‌الجثه بودند. در میان علفزار آبگیر سوسماری بزرگ آفتاب گرفته بود. دانمور لاندینگ هم مثل صاحبش بود. زخم خورده، خراب و خطرناک. و دست نیافتنی. در طرفین ساختمان پنجره‌ها همان‌طور که تخته‌کوبی شده بودند دیده می‌شدند. اینجا مکانی بود که رت به عنوان دفتر کار و محل زندگی از آن استفاده می‌کرد.

اسکارلت چشمانش را به تمام نقاط آن خانه انداخت و با هر نگاه گذشته‌ها را به یاد می‌آورد. قسمت اعظم باغ تمیز شده بود ولی پیشرفت چشمگیری در آن مشاهده نمی‌شد. پشت خانه خراب شده اربابی، ساختمان‌هایی داشت بالا می‌رفت، بوی چوب و الوار به مشام اسکارلت رسید، سقف‌ها را می‌دید. پوشش پنجره‌ها تعمیر شده یا از نو کار گذاشته شده بود. با خود اندیشید که رت کارهای زیادی در پاییز و زمستان گذشته انجام داده است.

یادو نفرشان باهم این کارها را کرده بودند. سعی کرد نگاهش را به جای دیگری بیاندازد. دلش نمی‌خواست به باغی که تازه مرتب شده بود نگاه کند. آن حتی گلها را بیشتر از رت دوست دارد. و پنجره‌های تعمیر شده معنی‌اش این است که هر دو با هم در اینجا زندگی می‌کنند. آیا رت برای آن صبحانه حاضر می‌کند؟

صدای غریبه‌ای به گوشش رسید. «حالتان خوب است خانم؟»

گرم. لباس‌های زیبایشان با پارچه‌های نازکی دوخته شده بود که نوارهای ارغوانی زیبایی داشت. شبیه روبان‌های ابریشمی است، نه؟ از چین‌های پف کرده پشت سر هم خبری نبود. اسکارلت چشمانش را تنگ کرد. اصلاً چین ندارد دنباله هم ندارد. در ساوانا و در آتلانتا نظیر این لباس‌ها را ندیده بود. اینها دیگر کی بودند. دستکش‌های شیرو و چترهای آفتابی تا شده را دید، به نظرش رسید که پارچه چترها از تور بود ولی اطمینان نداشت. زن‌ها شاد بودند، می‌خندیدند، انگار برای سوار شدن هیچ عجله‌ای نداشتند، کشتی هم که به انتظار آنها مانده بود.

مردی که کلاه مدل پاناما به سر داشت از کالسکه پایین پرید و با دست چپش کلاه از سر برداشت ر دست راستش را برای کمک به طرف یکی از خانم‌ها که داشت پیاده می‌شد دراز کرد.

اسکارلت نرده‌ها را در دست فشرد. خدای من، این رت است. باید فوراً بروم تو. نه نه. اگر او هم در این کشتی باشد باید کت را بردارم و بروم، جایی را پیدا کنم و پنهان شوم تا اینکه بتوانم در کشتی دیگری جا پیدا کنم. ولی نمی‌توانم این کار را بکنم. چمدان‌هایم را چه کنم؟ تفگ‌های کولوم چه می‌شود؟ خدایا چه باید بکنم؟ ذهنش به طرف راه‌حل‌هایی می‌رفت که غیرممکن می‌نمود. به جمعیتی که آن پایین ایستاده بودند خیره ماند. اکنون می‌دید که رت جلوی آنها خم می‌شود. احترام می‌گذاشت و یکی یکی دست آنان را می‌بوسید. صدای زن‌ها را می‌شنید که می‌گفتند: «خداحافظ و متشکریم.» کت نجات یافت.

ولی اسکارلت هنوز در بند بود. آن خشمی که چون سپر او را محافظت می‌کرد ناپدید شده بود و قلبش به هیجان آمد.

مرا نمی‌بیند. هر چقدر که بخوام می‌توانم او را نگاه کنم. خواهش می‌کنم کلاهت را سرت نگذار رت.

چقدر جذاب است. پوستش قهوه‌ای‌رنگ به نظر می‌رسید، لبخندش به سفیدی لباسش بود. او تنها مرد این دنیا بود که لباس کتانی‌اش هیچ وقت چروک نمی‌شد. آه، موهایش هم مثل همیشه روی پیشانی‌اش ریخته. مثل همیشه با دو انگشت آنها را کنار می‌زد، این حرکت برای اسکارلت به خوبی آشنا بود و زانوهایش را ست می‌کرد. رت داشت راجع به چه چیز حرف می‌زد؟ بی‌شک از همان

حرف‌های بی‌پروا می‌زند تا دل آن زن‌ها را ببرد، از این بابت اطمینان داشت. رت بیخ گوش آنها زمزمه می‌کرد. فحشش داد و زن‌ها را هم فحش داد. او زمزمه رت را برای خودش می‌خواست، فقط برای خودش.

ناخدای کشتی از پله‌ها پایین رفت و او نیفورم خود را که دکمه‌های طلایی‌رنگ داشت صاف کرد. اسکارلت می‌خواست فریاد بزند، کاری نکن که زود بروند، به کمی دیگر صبر کن این آخرین باری است که دارم رت را می‌بینم. دیگر هرگز او را نخواهم دید. می‌خواهم تصویر او را در ذهنم نگه دارم.

باید موهایش را تازه اصلاح کرده باشد، از خط باریک کنار گوشش معلوم است. وسط سرش بیشتر خاکستری نشده؟ خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌آید، موهای سیاهش که به رنگ پر کلاغ بود، دارد کم‌کم نقره‌ای می‌شود. یادم می‌آید وقتی آنها را دور انگشتانم تاب می‌دادم چقدر نرم بودند، مجعد و در عین حال هیجان‌آور. عضلات شانه و بازوهایش چه آرام زیر پوستش می‌لغزیدند و وقتی سخت می‌شدند می‌خواستند پوست را بدرند. می‌خواهم...

سوت کشتی ناگهان با صدای بلند طنین افکند. اسکارلت از جا پرید. صدای قدم‌های مسافری را می‌شنید که داشتند تند تند از پل ارتباطی می‌گذشتند و وارد کشتی می‌شدند. نگاهش را همچنان به رت دوخته بود. داشت به بالا نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. می‌توانست چشمان سیاهش را ببیند، آن ابروهای منظم، سیبل زیبا و آن چهره فراموش‌نشدنی که به دزدان دریایی شبیه بود. رت یکبار دیگر خم شد و به بانوان احترام گذاشت. کشتی آرام به حرکت در آمد و از بارانداز فاصله گرفت. رت کلاهش را به سر گذاشت و دور شد، با انگشتانش لبه کلاه را گرفت و کمی عقب کشید.

فریادی در قلب اسکارلت طنین افکند، نرو. رت به پشت سرش نگاه کرد، گویی صدایی شنیده بود. در یک لحظه نگاهشان تلاقی کرد. مثل این بود که رت غافلگیر شده، اندام ورزیده خود را کمی بالا کشید، برای لحظه‌ای که پایانی نداشت نگاهشان به هم گره خورد، کشتی دور می‌شد و بر فاصله آنان می‌افزود. حالتی آرام در چهره رت ظاهر شد. دو انگشتش را به علامت سلام به لبه کلاه چباند. اسکارلت دستش را بلند کرد.

وقتی کشتی وارد کانال شد رت هنوز ایستاده بود. اسکارلت دیگر نمی‌توانست او را ببیند. روی یکی از صندلی‌های عرشه ولو شد.

یکی از زن‌ها با صدای شیپوری خود می‌گفت: «عزیزم، تا حالا تو زندگی‌ام جایی به این افشاحی ندیده بودم. نمی‌دانم مامان عزیزم چطور می‌گفت که آنجا متمدن‌ترین شهر آمریکاست! تعجب می‌کنم که چطور همچی حرفی می‌زد؟»
مردی که سمت چپ او نشسته بود گفت: «سارا، تو باید به شرایط جنگی مردم چارلزتون هم توجه کنی. مردای بیچاره چارلزتون می‌گفتند که آدم‌های خوبی هستند، این را اطمینان دارم، سابقاً همه لیکور می‌خوردند ولی حالا تو میخانه‌ها هم یک آبجوی ساده به زور گیرشان می‌آید. تا آخرین شیلینگ‌شان را از دست داده‌اند.»
«جفری، عزیزم، به نظرم فکر می‌کنی اگر تو بیابان میخانه و ویسکی پیدا شود جای متمدنی است. ولی خدا می‌داند که آنجا هم گرم‌تر از اینجا نیست، چه گرمای وحشتناکی.»

صدای زنانه ظریفی گفت: «ولی عوضش آن مرد، باتلر که خیلی جذاب بود. گفت: زمستان‌های خوبی دارد. ما را دعوت کرد که دوباره برگردیم.»
زن مسن‌تر گفت: «مطمئنم که تو را دعوت کرده فلیسیتی^۱، رفتارت هیچ خوب نبود.»

فلیسیتی معترضانه گفت: «فرانسیس^۲ من کار بدی نکردم، فقط می‌خواستم توی این جای مزخرف یک کمی تفریح کرده باشم. اصلاً نتوانستم بفهمم چرا پاپا من را به آمریکا فرستاد، چه جای مزخرفی.»
صدای مردی به خنده بلند شد. «خواهر عزیزم، او تو را به آمریکا فرستاد چون می‌خواست تو را از گیر آن شکارچی ثروت نجات بدهد.»

«ولی جوان جذابی بود اگر کسی بخواهد مردهای جذاب انگلیسی را آدم حساب نکند آن هم فقط به دلیل اینکه پولدار نیستند، چه ربطی به ثروت دارد.»
دختر دیگری گفت: «لااقل تو یکی باید آنها را آدم حساب نکنی فلیسیتی. این کار زیاد مشکلی که نیست، به فکر برادر بیچاره‌ات باش. راجر^۳ باید یک دختر پولدار آمریکایی را که ارث زیادی به او می‌رسد به تور بزند. با ثروتی که از این راه به دست می‌آید صندوق خانواده باید پر بشود.»
اسکارلت در دل خطاب به آنها گفت، راجع به رت حرف بزنید.

«احمق نباش بریدی. گارسون همین جا جلوی کابین نشسته، به محض اینکه کت بیدار شود می‌آید خبرمان می‌کند. دلیلی ندارد که به سالن غذاخوری نیایی. همش که نمی‌توانی غذایت را توی کابین بخوری.»
«نه اسکارلت نمی‌توانم بیایم، دلیل دارم. میان این همه زن و مرد عیاش راحت نیستم، آن وقت احساس می‌کنم من هم یکی از آنها هستم.»
«به تو گفتم، هر کس ارزش خودش را دارد، تو هم همین‌طور، آنها هم آنقدر آدم‌های بدی نیستند.»

«من هم شنیدم که گفتی اسکارلت، ولی تو حرف من را نفهمیدی. من دلم می‌خواهد شامم را تو همین ظرفا که درپوش‌های نقره‌ای دارند بخورم. دلم می‌خواهد آزاد باشم. نمی‌خواهم وقت غذا خوردن کسی مرا نگاه کند. به زودی آزادی‌ام تمام می‌شود، خدمتکار خانمی می‌شوم که دائماً می‌خواهد به من بگوید این کار را نکن، این کار را نکن. این حق من است که هر جا که دلم می‌خواهد غذا بخورم بدون اینکه کسی مزاحم بشود. هر وقت هم که بتوانم از این حقم استفاده می‌کنم.»

اسکارلت مجبور بود به دلخواه بریدی رفتار کند. ولی خودش احتمالاً نمی‌توانست در کابین غذا بخورد. امشب نه. دلش می‌خواست بفهمد آن زن‌ها چه کسانی بودند و بارت چه رابطه‌ای داشتند، اگر به دلخواهش نمی‌رسید، حتماً دیوانه می‌شد.

وقتی به سالن غذاخوری داخل شد، به زودی فهمید که آنها انگلیسی‌اند. از میز ناخدای کشتی، لهجه انگلیسی آنها به گوش می‌رسید.
به گارسون گفت که مایل است جای خود را با آن میز کوچک کنار دیوار عوض کند. میز کنار دیوار نزدیک میز ناخدا بود.

پشت آن میز چهارده نفر نشسته بودند، دوازده انگلیسی، ناخدا و افسر اول کشتی. اسکارلت گوش‌های تیزی داشت و توانست فوراً تشخیص دهد که لهجه این مسافران با لهجه افسران کشتی تفاوت دارد اگرچه در نظر او همه انگلیسی بودند و بنابراین مشول هر قطره خونی بودند که در ایرلند ریخته می‌شد.

همه داشتند راجع به چارلزتون صحبت می‌کردند و اسکارلت می‌دانست که خودشان نمی‌فهمند که چه می‌گویند.

مردی ازدواج کرده بود که بارونت^۱ لقب داشت. «من می‌توانم با یک پادو ازدواج کنم و مارجوری هم با یک پینه‌دوز، ولی هنوز هم خانم فلیسیتی و خانم مارجوری باقی می‌مانیم. حتی در محله‌های پست بریستول، حتی اگر شوهرهای ما برای سیر کردن شکمان مجبور بشوند صندوق خیریه را خالی کنند.»

اسکارلت فقط توانست بخندد. گفت: «اوه، این برای من خیلی پیچیده است.»
 «اوه عزیزم، راست می‌گویی خیلی پیچیده، پیچیده‌تر از رسم و رسوم خانواده کوچولو و خسته‌کننده ما. وقتی با بیوه‌ها و ویکونت‌ها و همسران دل به هم زن و بی‌اهمیت آنها سر و کار داشته باشی درست مثل این است که گرفتار راهروهای تو در تو و بی‌انتهای شده باشی. وقتی ماما می‌خواهد مهمانی بدهد، اول مجبور است یک مشاور استخدام کند، تا مبادا به این شخصیت‌های بسیار مهم توهین بشود. هیچ وقت نباید دختر پسر یک دوک را مثلاً دختر راجر را پایین دست زنی مثل این فرانسیس بیچاره بنشانی. راستش آنقدر احمقانه است که نمی‌شود شرح داد.»

این دو دختر نیز کمی بر حرف و مسخره به نظر می‌آمدند. البته به نظر نمی‌آمد که این «خانم»ها و برادرشان راجر از «کودنی» پدرشان چیزی به ارث برده باشند ولی شاد و سرزنده و گرم به نظر می‌رسیدند و به اسکارلت علاقمند شده بودند. آنها در این سفر برای اسکارلت نوعی سرگرمی به حساب می‌آمدند. وقتی در لیورپول پیاده شدند احساس دل‌تنگی عجیبی به او دست داد.

دو روز دیگر تا گالوی راه در پیش داشت و می‌دانست که نمی‌تواند ملاقات با رت را در چارلزتون از یاد ببرد، اگرچه یک ملاقات واقعی نبود.

وقتی نگاهمان به هم برخورد کرد، آیا او هم مثل من تکان خورد؟ برای اسکارلت مثل این بود که جهان اطرافش از میان رفته است و آن دو در مکان ناشناخته و زمانی بدون گذشته و آینده، تنها بودند و هیچ چیز و هیچ کس در اطرافشان نبود.

راجر گفت: «شرافت خریدار ندارد. نمی‌توانم این را تو کله پاپا فرو کنم که دخترهای پولدار توقع دارند شوهرشان یک شاهزاده باشد، البته با تاج.» زن من تر که فرانسیس نام داشت توضیح داد که به نظر او رفتار آنها اصلاً مناسب نیست و او جوان‌های امروز را درک نمی‌کند. و ادامه داد. «وقتی من دختر بودم، فلیسیتی خنده شیطنت‌آمیزی کرد. «فرانسیس عزیز، وقتی تو دختر بودی، اصلاً آدم جوان وجود نداشت، همگی شما، نسل شما را می‌گویم، همگی در چهل سالگی متولد شدید و از همان اول گندشو در آوردید.»
 «تو چقدر بی‌تربیتی فلیسیتی، باید با پدرت حرف بزنی.»

سکوتی برقرار شد. خدایا چرا این فلیسیتی چیزی در مورد رت نمی‌گوید. بالاخره این راجر بود که اسم او را برد. می‌گفت اگر دوباره فصل پاییز به چارلزتون بیاید حتماً ترتیب یک شکار خوب را با باتلر خواهد داد. ظاهراً کیلومترها شالیزار دارد که اردک‌ها خودشان جلوی تفنگ آدم قرار می‌گیرند. اسکارلت دستمال کاغذی را ریز ریز می‌کرد. چه کسی حاضر بود حتی دو سنت برای این اردک‌ها بپردازد. شاید یک انگلیسی. وقتی شام می‌خوردند فقط درباره شکار حرف می‌زدند.

□

«خدای من، مارجوری، فکرش را بکن آن دیگه چه مردی بوده که زنک به خاطر او باتلر را ول کرده.»

اسکارلت خندید. خوشحال بود که شایعات رت را شکست خورده معرفی می‌کردند نه.

فرانسیس استربریج^۱ آن خانم عصبانی که همراهشان بود، او هم یک «خانم» بود خانم استربریج، نه خانم فرانسیس، زیرا یک خانم متولد نشده بود بلکه با

1. Baronet

۲. Viscount. از الفاف اشرافی اروپا (م)

1. Sturbridge

پنج روز در ماه ژوئیه برپا می‌شود.» مفهومش این بود که افراد نظامی و پلیس شهر شدیداً گرفتارند و وقت ندارند در بندر و خیابان‌های اطراف ول بگردند. مفهوم دیگرش هم این بود که در تمام هتل‌های گالوی، یک اتاق خالی پیدا نمی‌شود حتی اگر پول زیاد هم بدهند. به این ترتیب قرار شد با قطار بعدازظهر به سوی بالیناسول^۱ حرکت کنند و شب را در آنجا بمانند. اسکارلت آرزو کرد کاش می‌توانست با قطاریکسره به مولینگار برود. می‌خواست هرچه زودتر در خانه باشد. «وضع مزرعه چطور است کولوم؟ گندم‌ها را درو نکردند؟ علف‌ها را چیدن؟ به اندازه کافی آفتاب داشتید؟ وضع سوخت چطور است؟ به اندازه کافی داریم، چوب‌ها خوب خشک شدند؟ خوب می‌سوزند؟»

«اسکارلت عزیزم، صبر کن خودت می‌بینی، مطمئنم که از وضع بالی‌هارا راضی می‌شوی.»

رضایت کلمه مناسبی نبود. اسکارلت غافلگیر شد. مردم شهر راه عبور او را با نوارهای سبز و طلایی آراسته بودند و خود در دو طرف جاده ورودی بالی‌هارا ایستاده و دستمال‌ها را تکان می‌دادند. مرتب فریاد می‌کشید: «مشکرم مشکرم، مشکرم.» اشک از چشمانش فرو می‌ریخت.

در خانه اربابی خانم فیتزپاتریک، سه متخدمه، چهار دختر شیردوش و مرد طولیده‌دار برای استقبال از او صف کشیده بودند. به سختی توانست جلوی خودش را بگیرد و به گردن خانم فیتزپاتریک آویزان نشود. مجبور بود مقررات کدبانوی خانه اربابی را رعایت کند و سنگینی و وقار خود را حفظ کند. کت هنوز از مقررات سر در نمی‌آورد. خندید و دست‌های خود را به طرف خانم فیتزپاتریک دراز کرد، کدبانو که به سختی دچار هیجان شده بود. دخترک کوچک را به آغوش کشید.

در کمتر از یک ساعت اسکارلت لباس‌هایش را عوض کرده و به لباس دهقانان گالوی در آمده بود، کت را در آغوش داشت و در میان مزارع پرسه می‌زد. بعد از هفته‌ها، روزها و ساعت‌های طولانی که مجبور بود در کشتی‌ها، قطارها، ادارات دولتی و صندلی‌های چرمی بایستد یا بنشیند چه خوب بود که

برای اسکارلت امکان نداشت بپذیرد که یک نگاه، او را این‌طور دوباره در بندرت افکنده باشد، باور نمی‌کرد که رت هم همین احساس را داشته باشد. داشت؟ این صحنه را بارها در ذهنش زنده می‌کرد تا آنکه بالاخره فکر کرد که باید آن را در رؤیا دیده باشد یا به خود تلقین کرده باشد.

وقتی کشتی پشم طلایی به خلیج گالوی رسید، موفق شد این خاطره را مثل دیگر خاطراتی که از رت داشت به انبار ذهنش انتقال دهد. بالی‌هارا انتظارش را می‌کشید و زمان برداشت محصول نزدیک می‌شد.

قبل از هر چیز مجبور بود لبخندی زیبا و دوستانه به لب آورد و چمدان‌هایش را از مقابل چشمان تیزبین مأمورین گمرک بگذراند. کولوم در انتظار اسلحه‌ها بود. از وقتی با «کاپرویت»‌های نازنین آشنا شده بود، به سختی می‌توانست قبول کند که انگلیسی‌ها، همه آدم‌های بدی هستند.

۷۱

وقتی از کشتی پشم طلایی پیاده شد کولوم در انتظارش بود. انتظار نداشت او را در آنجا ببیند فقط می‌دانست که یک نفر برای استقبال از او خواهد آمد. دیدن قامت چهارشانه کولوم در آن لباس سیاه رنگ و رو رفته، با آن لبخند ایرلندی باعث شد که احساس کند پا به خاک وطنش گذاشته است. چمدان‌هایش بدون ناراحتی از گمرک رد شد. مأمور گمرک پرسید: «اوضاع در آمریکا چطور است؟» اسکارلت جواب داد: «خوب، ولی خیلی گرم.»

«این خانم کوچولوی خوشگل چند سالش است؟»

«سه ماه دیگر می‌شود یک سالش. ولی از همین الآن دارد راه رفتن را یاد می‌گیرد.»

یک ساعت طول کشید تا فاصله کوتاه بندر و ایستگاه راه‌آهن را طی کردند. اسکارلت حتی در میدان پنج‌گوش آتلانتا چنین ازدحامی را به یاد نداشت. قبل از اینکه بتواند به یاد آورد که سال گذشته هم همین‌طور بود کولوم گفت: «مسابقه اسب‌دوانی با مانع، بی‌مانع، چهار رنعل و سرعت. هر سال این مسابقات

حالا می‌توانست راه برود و جت و خیز کند. حالا می‌خواست راه برود، سواری کند، خم و راست شود، بدود و برقصد.
اوهارا به خانه خود باز گشته بود و آفتاب گرم، هوای خنک و نسیم لطیف و شیرین و باران ایرلند را احساس می‌کرد.

در چمنزار کومه‌های علف به بلندی هفت پا چیده شده بود تا خشک شود. اسکارلت در داخل یکی از آنها سوراخی درست کرد تا با کت خانه بازی کند. کت سقف خانه را چنگ می‌زد و قسمتی از علف‌ها را روی آنها می‌ریخت. هر دو از خنده ریسه رفتند، غبار کت را به عطسه انداخت. اسکارلت ساقه خشک علف را بر می‌داشت و در دهان کت می‌گذاشت، کت هم آن را فوراً تف می‌کرد و اسکارلت از عکس‌العمل او لذت می‌برد و می‌خندید. خنده اسکارلت کت را عصبانی می‌کرد و او بیشتر می‌خندید. «بهتر است یاد بگیری که به همه چیز بخندی، خانم کت اوهارا. برای اینکه تو کوچولوی احمق و خوشگلی هستی و ماما را خیلی، خیلی، خیلی خوشحال می‌کنی. اگر بخندی، کسی که خوشحال می‌شود، خیلی می‌خندد.»

کت وقتی شروع به خمیازه کشیدن کرد، مادر او را به خانه باز گرداند. به پگی کوین گفت: «تا خواب است علف‌ها را از موهایش بردار، من سر موقع بر می‌گردم تا شامش را بدهم و حمامش کنم.»

در اصطبل دستش را به آرامی بر کفل یکی از دو اسب که با خیال راحت داشتند نشخوار می‌کردند زد، بدون زین سوارش شد و از مزارع بالی‌هارا به تاخت گذشت، گرگ و میش غروب تازه از راه می‌رسید. در آن غروب نیمه روشن ساقه‌های گندم پر بار و زرد به نظر می‌آمدند. سال پر برکتی در پیش بود، با محصول فراوان.

اسکارلت راضی و خوشنود به خانه مراجعت کرد، رضایتی را که احساس می‌کرد بیش از سود مالی برایش ارزش داشت. سرزمین اوهاراها دوباره بارور شده بود، او بود که دوباره محصول فراوان از دل این زمین بیرون می‌کشید، سال آینده مقدار بیشتری را زیر کشت می‌برد و باز سال بعد از آن بیشتر.

صبح روز بعد اسکارلت به کاتلین گفت: «چقدر خوشحالم که برگشتم،

هزاران پیغام از ساوانا برایتان دارم.» با خوشحالی کنار اجاق ولو شد و کت را روی زمین رها کرد تا برای خودش بازی کند. چندی نگذشت که سرها از نیمه بالایی در ظاهر شدند، آنان که کنجکاو بودند تا درباره آمریکا و به‌خصوص سرنوشت بریدی اطلاعی کسب کنند آمدند.
با شنیدن صدای ناقوس کلیسای آنژلوس، زن‌ها همگی به دهکده بازگشتند و مردها برای نهار به خانه آمدند.

همه آمدند جز سیموس و البته شون که قبلاً، غذایش را همیشه در آن کلبه کوچک با کاتی اسکارلت اوهارای پیر می‌خورد. اسکارلت در آن موقع متوجه غیبت آنان نشد زیرا سرش به صحبت با توماس، پاتریک و تیموتی گرم بود و داشت کت را تشویق می‌کرد که با آن قاشق بزرگ غذا بخورد.
بعد از اینکه مردها به سر کارهایشان بازگشتند تازه کاتلین برای اسکارلت شرح داد که در غیبت او چه تغییراتی روی داده است.

«متأسفم اسکارلت که این را می‌گویم، ولی سیموس از اینکه تو عروسی‌اش شرکت نکردی خیلی ناراحت شده.»

«خیلی دلم می‌خواست باشم ولی نتوانستم. او باید این را درک کند. کارهای زیادی تو آمریکا داشتیم.»
«من حس می‌کنم این ناراحتی بیشتر از جانب پگین^۱ باشد، متوجه نشدی که امروز برای دیدنت نیامد؟»

اسکارلت متوجه نشده بود. اصلاً به این موضوع حتی فکر هم نمی‌کرد. پگین را فقط یک بار دیده بود و واقعاً او را نمی‌شناخت. چه جور آدمی است؟ کاتلین کلماتش را با احتیاط انتخاب می‌کرد، گفت که پگین زن وظیفه‌شناسی بود که آن کلبه کوچک را خیلی خوب اداره می‌کرد. همه‌جا تمیز و همه چیز سر جایش بود. سیموس و شون واقعاً چیزی کم نداشتند. این خیلی خوب بود اگر اسکارلت سری به آنها می‌زد و از زحماتی که پگین برای پسرعموهایش می‌کشید، تشکر می‌کرد. پگین زنی است که دائماً انتظار دارد مردم از او تعریف کنند و به دیدنش بروند، از این کار خوشش می‌آید.

اسکارلت گفت: «خدای من، ولی برای این کار باید کت را از خواب بیدار کنم.»
«چرا می‌خواهی این کار را بکنی، همین جا بگذارش پیش من درحالی که دارم وصله کاری می‌کنم مواظبش هستم.»

اسکارلت حدس زد که کاتلین زن تازه پسرعموی خود را دوست ندارد و این برایش جالب بود. پگین هم ترجیح می‌دهد خانه متقلی داشته باشد، از اینکه با کاتلین در خانه‌ای بزرگ‌تر زندگی کند راضی نیست، حتی اگر به اندازه یک ناهار خوردن باشد.

حدس می‌زد که با پگین مشکل خواهد داشت. ولی تصمیم داشت مهربان باشد. البته ازدواج مردی که مدت‌ها با افراد خانواده خود زندگی کرده کار مشکلی بود، به‌خصوص وقتی آدم، غریبه باشد و اسکارلت می‌دانست غریبه بودن یعنی چه؟

با پگین مشکل می‌توانست مهربان باقی بماند. همسر سیموس بیش از حد تندخو بود، مثل این بود که همین الآن سرکه نوشیده است.

پگین چای ریخت، آنقدر کهنه‌جوش بود که تقریباً خوردنش امکان نداشت. حدس می‌زنم می‌خواهد به من بفهماند که بیش از حد انتظارم را کشیده است.

اسکارلت شجاعانه گفت: «دل‌م می‌خواست بودم و در عروسی‌تان شرکت می‌کردم.» با خود فکر کرد بهتر است همین الآن شاخ‌های این گاو را بشکنم. «پیغامی از اوهارایی که در آمریکا زندگی می‌کنند آوردم، آنها سلام رساندند و برای شما دو تا آرزوی خوشبختی کردند، من هم همین‌طور. امیدوارم هر دو تان خوشبخت بشوید.» از نطق خودش خوشش آمد. با خود فکر کرد، خوب گفتم.

پگین سرش را تکان داد. «پیغامت را به سیموس می‌رسانم دلش می‌خواست یک کلمه با تو حرف بزند، من گفتم همین نزدیکی‌ها باشد. می‌روم صدایش کنم.» خوب! تا حالا چنین محبتی را ندیده بودم. مطمئن نبود که دلش می‌خواهد این «یک کلمه» سیموس را بشنود. از وقتی که در ایرلند می‌زیست به زحمت ده کلمه با پسر بزرگ دانیل صحبت کرده بود.

بعد از اینکه «یک کلمه» سیموس را شنید آرزو کرد که کاش نشنیده بود. سیموس انتظار داشت که اسکارلت پرداخت اجاره زمین او را بر عهده بگیرد، به‌علاوه خانه بزرگتری می‌خواست، چون وارث ماترک عمودانیل شده بود.

«مری مارگارت^۱ می‌تواند برای برادران من غذا بپزد و لباس‌هایشان را بشوید، همان‌طور که برای من می‌کند. کاتلین هم می‌تواند همین‌جا به زندگی شون برسد، آخر خواهرش است.»

اسکارلت گفت: «خوشحال می‌شوم اجاره زمین را بدهم.» اما باید از او خواهش می‌کردند نه اینکه به او دستور می‌دادند «ولی من نمی‌فهمم چرا راجع به جای زندگی‌تان با من صحبت می‌کنی. باید با خودشان صحبت کنی، تو و پگین- منظورم ماری مارگارت است- باید با کاتلین و برادرهای خودت حرف بزنی.»
پگین تقریباً با فریاد گفت: «تو اوهارا هستی تو باید بگویی چکار کنیم.»

□

وقتی اسکارلت پیش کاتلین درددل می‌کرد، کاتلین گفت: «خوب راست می‌گویدی اسکارلت، اوهارا تویی.» و قبل از آنکه اسکارلت بتواند حرفی بزند لب‌خندی به لب آورد و ماجرا خودبه‌خود پایان گرفت. او می‌خواست به زودی خانه دانیل را ترک گوید، می‌خواست با پسری از اهالی دانسانی^۲ ازدواج کند. پسرک شنبه گذشته از او تقاضای ازدواج کرده بود، در شنبه‌بازار تریم. «هنوز به کسی نگفتم. گفتم منتظر تو بشوم تا از سفر بیایی.»

اسکارلت کاتلین را بغل کرد. «چه جالب، اجازه می‌دهی جشن عروسی را من راه بیندازم؟ چه جشن خوبی می‌شود.»

همان شب به خانم فیتز گفت: «یک بار دیگر خطر از بغل گوشم رد شد. اوهارا بودن، آن‌طور که فکر می‌کردم نبود.»

«فکر می‌کردید چطور باید باشد خانم او...؟»

«نمی‌دانم، انتظار هیجان بیشتری داشتم.»

□

در ماه آگوست محصول سیبزمینی را برداشت کردند. دهقانان می‌گفتند محصول بی‌نظیری بوده است. بعد از آن، گندم را درو کردند. اسکارلت دوست داشت کار آنها را تماشا کند. برق داس‌ها در آفتاب دیده می‌شد و ساقه‌های طلایی گندم فرو می‌ریخت. گاهی خودش جای کسی را می‌گرفت که دنبال دروکنندگان می‌رفت، با چوبدست دسته‌های گندم را جمع می‌کرد و دورش را با ساقهٔ علف‌گره می‌زد. کند کار می‌کرد، مهارت نداشت ولی کاربرد چوبدست را به زودی آموخت.

به کولوم گفت که به هر حال این کار آسان‌تر از برداشت محصول است. اما لحظاتی هم بود که باز دلش به سختی برای تارا و جورجیا تنگ می‌شد. کولوم احساس او را درک می‌کرد، این مطلب را هم به اسکارلت گفت و اسکارلت هم مطمئن بود که درک می‌کند. واقعاً او همان برادری بود که همیشه می‌خواست. اسکارلت می‌دید که کولوم آشفته به نظر می‌رسد ولی خودش می‌گفت چیزی نیست، نگران است که تکمیل ساختمان مهمانخانه‌ای که براندون کندی داشت در کنار میخانه‌اش می‌ساخت، به علت فرار سیدن فصل برداشت محصول عقب افتاده است. اسکارلت آن مرد ناامید را که آن روز در کلیسا دیده بود به یاد آورد. کولوم گفته بود که «در حال فرار است.» نگران بود که اگر تعداد آنها زیاد شود، کولوم چه خواهد کرد. ولی اصلاً دلش نمی‌خواست بداند، به همین دلیل چیزی نپرسید. ترجیح می‌داد راجع به چیزهای خوشایند فکر کند، مثلاً عروسی کاتلین. کوین اوکانر^۱ مردی نبود که اسکارلت برای کاتلین مناسب بداند ولی کاملاً روشن بود که عاشق کاتلین شده است، مزرعهٔ خوبی داشت با بیست گاو، پس می‌توانست شوهر خوبی باشد. کاتلین جهیزی قابل توجهی داشت، پول خوبی داشت که از فروش کره و تخم‌مرغ پس‌انداز کرده بود. علاوه بر این اثاثیهٔ موجود در خانهٔ دانیل به او تعلق داشت. هدیهٔ خوبی هم از اسکارلت به مبلغ یکصد پاوند رسیده بود. ولی لازم نبود آن را به جهیزی خود اضافه کند، وقتی این مطلب را به اسکارلت می‌گفت چشمکی زد.

1. Kevin O'Connor

بزرگترین ناراحتی اسکارلت این بود که نمی‌توانست جشن عروسی را در خانهٔ اربابی برپا کند. سنت چنان حکم می‌کرد که جشن عروسی باید در خانه‌ای برگزار گردد که زوج جوان در آن خواهند زیست. تنها کاری که اسکارلت می‌توانست بکند این بود که تعدادی غاز و شش بشکه آبجو به جشن کمک کند. کولوم به او گوشزد کرد که حتی این کارش هم مغایز با سنت است، خرج عروسی را پدر و مادر داماد می‌دهند.

اسکارلت گفت: «حالا که قرار است سنت‌ها را زیر پا بگذارم، اجازه بده کمی هم زیاده‌روی کنم.»

با کاتلین هم اتمام حجت کرد که: «از این لباس سیاه دیگر خسته شدم، می‌خواهم از عزادار آیم.»

در مجلس عروسی یک لحظه نشست، دائماً رقصید. نیم‌تنه‌ای به رنگ قرمز و آبی و دامن سبز تیره‌ای به تن داشت. جورابی با خط‌های زرد و سبز پوشیده بود. در راه بالی‌هارا گریه می‌کرد و به کولوم می‌گفت: «دل‌م برایش تنگ می‌شود کولوم، دل‌م برای آن کلیهٔ کوچولو با همهٔ آنهايي که به آنجا می‌آمدند. دیگر هیچ وقت دل‌م نمی‌خواهد آن کلبه را ببینم، به دیدن پگین هم نمی‌روم با آن چایی جوشیده‌اش.»

«دوازده مایل دور نیست، اسکارلت عزیزم آن طرف دنیا که نیست به جای اینکه سوار درشکه بشوی بپر روی اسب و هی کن، در یک چشم به هم زدن می‌رسی به دانسانی.»

اگرچه دوازده مایل به نظرش خیلی زیاد می‌آمد اما اسکارلت احساس می‌کرد که شاید رفتن با اسب فکر بدی هم نباشد. فقط در یک مورد نمی‌توانست حرف کولوم را بپذیرد و آن در مورد ازدواج خودش بود، کولوم گفته بود که بد نیست حالا به ازدواج خودش بیاندیشد.

گاهی نیمه‌های شب از خواب می‌پرید و تاریکی اتاقش را به سیاهی چشمان رت در بندر چارلزتون تشبیه می‌کرد. در آن لحظه رت چه احساسی داشت؟ تنها در سکوت شب، وسط آن بستر شاهانه، در سیاهی اتاق بزرگش، سرگردان می‌شد و چیزهای غیر ممکن را در خیال مجسم می‌کرد. گاه از درد خواستن او به گریه می‌افتاد.

کت وقتی تصویر خود را در آینه دید گفت: «کت.»

اسکارلت فریاد کشید: «خدا را شکر» همیشه می ترسید فرزندش زبان باز نکند. کت به ندرت من من می کرد و مثل بچه های دیگر می خندید و هنگامی که دیگران با زبان بچگانه با او صحبت می کردند با تعجب به آنها خیره می شد. در ده ماهگی راه رفتن آموخت، اسکارلت می دانست که زودتر از موقع این کار را شروع کرده، ولی تا یک ماه بعد از آن به جز خنده های معمول صدایی که دارای معنی باشد از او شنیده نمی شد.

اسکارلت بعد از اینکه اولین کلمه را از کت شنید سعی کرد دوباره او را به حرف آورد. «بگو ماما» به التماس افتاد، «بگو ماما» فایده ای نداشت. در عوض دختر کوچک از دستش گریخت و تلو تلو خوران روی زمین افتاد. راه رفتنش هنوز از روی غریزه بود نه مهارت.

اسکارلت او را صدا کرد. «بالا هیولای کوچولو، همه بچه ها اولش مامانشان را صدا می کنند، نه خودشان را.»

کت روی پاهای لرزان خود ایستاد رویش را به طرف اسکارلت برگرداند و لبخندی زد که به نظر اسکارلت «کاملاً شیطانی» بود، و گفت: «ماما» و دوباره به راه افتاد.

در جشن برداشت محصول، اسکارلت داشت برای پدر فلین تعریف می کرد: «احتمالاً اگر دلش می خواست قبلاً هم می توانست بگوید. کلمه ماما را همچی انداخت پیشم مثل اینکه به تکه پیش سگ می اندازد.»

کشیش پیر با مهربانی لبخند زد. او داشت به حرف های پر افتخارترین مادری که در تمام عمرش دیده بود گوش می داد. با شادی گفت: «روز بزرگی است.» تامی دوایل^۱ جوان ترین دهقان بالی هارا گفت: «پدر از هر حیث روز بزرگی است. مطمئناً ما محصول بزرگی برداشت کردیم، بزرگترین محصول.»

گیلاسش را پر کرد و گیلان پدر فلین را آدم باید در جشن برداشت محصول راحت باشد و خوش بگذراند.

اسکارلت به او اجازه داد که یک لیوان آبجو برایش بیاورد. به زودی نوشیدن مشروب به سلامتی هم آغاز می شد و اگر او هم جرعه کوچکی نمی نوشید صورت خوشی نداشت. بعد از خیر و برکتی که از یک سال پیش به بالی هارا رو کرده بود اسکارلت تمایل نداشت هیچ حرکت بدی آن را به مخاطره اندازد.

چشمش به خیابان طویل بالی هارا افتاد که در طول آن، میزهایی چیده بودند. روی هر میز یک دسته ساقه گندم که با رویان رنگی تزیین شده بود، قرار داشت. دور هر میز تعدادی از مردم جمع شده بودند، لبخند می زدند و از مصاحبت هم لذت می بردند. اسکارلت که این مناظر را می دید احساس می کرد این بهترین بخش اوهارا بودن است. هرکس به سهم خودش کار کرده بود و حالا همه آنها با هم بودند، تمام مردم شهر جمع شده بودند تا حاصل کار خود را جشن بگیرند. غذا و نوشیدنی فراوان بود، شیرینی هم. و به علاوه یک چرخ و فلک کوچک برای بچه ها و سکوی چوبی برای رقص در مقابل ساختمان نیمه تمام مهمانخانه برپا شده بود. آسمان بعدازظهر رنگ طلایی به خود گرفته بود، گندم های روی میز طلایی بودند و حسی از خوشبختی طلایی از آن جمع یکدل و یک رنگ در جریان بود. جشن محصول همان طور بود که باید باشد.

صدای سم اسبها به گوش رسید، مادران برای بچه های خود نگران شدند. وقتی اسکارلت در لحظه اول نتوانست کت را پیدا کند برای چند لحظه قلبش ایستاد. بعد او را دید که در انتهای میز روی زانوی کولوم نشسته است. کولوم داشت با مردی که کنارش نشسته بود صحبت می کرد. کت سر خود را تکان می داد، مثل این بود که تمام حرف های آنها را می فهمد. اسکارلت لبخندی زد. واقعاً دختر او چه موجود جالبی بود.

چند نظامی از انتهای خیابان ظاهر شدند. سه نفر بودند، سه افسر، که دکمه های برق افتاده لباسشان از خوشه های گندم طلایی تر می نمود. افسار اسب هایشان را کشیدند و با حرکت آرام پیش آمدند، سر و صدا ناگهان به سکوت مبدل شد. بعضی از مردها ایستادند. اسکارلت به پدر فلین گفت: «لااقل مؤدب هستند، چهارنعل نمی آیند و گرد و خاک بلند نمی کنند.» وقتی سربازان در برابر کلیسای متروک ایستادند، اسکارلت هم سکوت کرد.

یکی از افسران گفت: «راه خانه اربابی از کدام طرف است؟ می خواهم با صاحبش حرف بزنم.»

اولین گیلان جشن خرمن را به سلامتی اوهارا نوشیدند. قبلاً فقط می‌گفتند به سلامتی ولی این بار غرضی تحسین‌آمیز تمام آن صحنه را پر کرد.

۷۲

زمستان حوصله اسکارلت را سر برد. به جز سواری کار دیگری نبود. نیاز داشت که سرگرم باشد. در میانه ماه نوامبر مزارع جدیدی آماده شد. حالا چه کاری دوست داشت که انجام دهد؟ حتی اختلاف‌هایی را که روزهای یکشنبه رسیدگی می‌کرد محدود شده بودند. در این مدت کت هم توانسته بود به تنهایی و بدون کمک در اتاق راه برود و شمع‌های کریسمس را روشن کند. در اولین روز سال نو به رسم همه‌ساله اسکارلت یک‌ها را به دیوار زد و با گیسوان سیاه و سعادت‌آور خود به دیدن همه رفت ولی با همه اینها حس می‌کرد که روزهای کوتاه زمستان به نظرش بسیار بلند می‌آیند. وقتی همه فهمیدند که از انجمن فنیان حمایت می‌کند در میخانه کندی مقدم او را گرامی می‌داشتند اما به زودی آوازهایی که در آنجا برای شهیدان قیام فنیان می‌خواندند حوصله او را سر برد. بعد از آن، هنگامی به میخانه می‌رفت که دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. هنگامی که در ماه فوریه، روز سن بریجید، اولین روز کشت و کار فرار رسید خیلی خوشحال شد. با چنان اشتیاقی اولین بیل را برگرداند که خاک به هوا برخاست و خطاب به همه گفت: «امسال از پارسال هم بهتر می‌شود.»

اما مزارع جدید مشکلاتی برای دهقانان به وجود آورده بود. وقت برای انجام کارها کم بود اسکارلت به کولوم فشار آورد که کارگران تازه‌ای استخدام کند و به شهر بیاورد. هنوز تعداد زیادی از خانه‌ها خالی و بلااستفاده بودند. کولوم نمی‌خواست موافقت کند که غریبه‌ها در شهر ساکن شوند. اسکارلت دیگر ادامه نداد. او مصالح فنیان را درک می‌کرد. عاقبت کولوم راه‌حلی یافت. اسکارلت می‌توانست کارگران جدید را فقط برای تابستان استخدام کند. در دهکده‌ای به نام

اسکارلت از جا برخاست. «من مالک اینجا هستم.» از اینکه با دهان خشک شده توانسته بود این کلمات را بگوید از خودش تعجب کرد. افسر به گیسوان آشفته و لباس روستایی اسکارلت توجه کرد. لب‌هایش را به حالت تمسخر جمع کرد. «مسخره است دختر. ما اینجا برای بازی نیامده‌ایم.» اسکارلت حس کرد که جریانی ناگهانی در تمام تنش به حرکت درآمده است، خشمی ناآشنا و وحشی. بالای همان نیمکتی که روی آن نشسته بود پرید و دست‌هایش را به کمرش زد.

«کسی تو را اینجا برای بازی و این جور چیزها دعوت نکرده، سرباز. چه می‌خواهی؟ من خانم اوهارا هستم.»

افسر اسبش را چند قدم جلو راند. پیاده شد و به طرف نیمکتی که اسکارلت روی آن ایستاده بود آمد. «دستور داریم این را به شما تحویل بدهیم، خانم اوهارا.» سپس کلاهش را برداشت و یکی از دستکش‌هایش را در آورد و کاغذ لوله شده‌ای را به اسکارلت داد و در همان حال گفت: «قرار است اینجا گروهی سرباز مقرر بشوند تا حفاظت بالای‌ها را به عهده بگیرند.»

حسی وحشی در او تاختن گرفت، تنشی بود که مثل گرمای اواخر تابستان هوا را ناگهان دگرگون می‌کند. وقتی فهمید موضوع از چه قرار است گرفتگی شانه‌هایش رفع شد، سرش را بالا گرفت و لبخندی زد که همه توانستند آن را ببینند و بعد چهره‌اش را به طرف افسر چرخاند و لبخندش بیشتر شد. «چقدر این جناب سرهنگ شما لطف دارد. ولی من واقعاً نمی‌توانم بپذیرم، و او نمی‌تواند بدون موافقت من این کار را بکند. ممکن است از طرف من این را به ایشان بگویید؟ ما در بالای‌ها هیچ ناآرامی نداریم. همه ما در اینجا با هم کنار آمده‌ایم.» و کاغذ لوله شده را به افسر پس داد. «همگی شما تشنه هستید آقایان. اجازه دارم یک لیوان آبجوی انگلیسی تعارف کنم؟»

چهره تحسین‌آمیزش از پانزده سالگی موجب دستپاچکی مردان می‌شد. افسر هم مثل مردان جوان کلیتون کاوتنی جورجیا به لکت افتاد.

«متشکرم خانم اوهارا، ولی - اه - مقررات - که - تا آنجا - که - با کمال میل - ولی کلنل - اُم - م - خیال می‌کند...»

اسکارلت با مهربانی گفت: «می‌فهمم. شاید بهتر است بگذاریم برای یک وقت دیگر.»

دروگدا^۱ از این کارگران فراوان بودند. قرار شد همراه کولوم به آنجا برود. بازار فروش اسب هم دایر بود و اسکارلت تصمیم داشت اسب‌هایی را که نیاز داشت از آنجا بخرد.

«فکرش را بکن کولوم اوهارا، دفعه قبل نمی‌دانم چی شد که حواسم پرت شد یا کور شدم که اسب پارکش را به جای اسب سواری به من قالب کردند. این اسب‌هایی که الآن توی طویله بی‌کار افتاده‌اند، تندتر از لاک‌پشت‌های آمریکایی نمی‌روند. این دفعه دیگر اجازه نمی‌دهم سرم کلاه بگذارند.»

کولوم پیش خودش لبخند زد. اسکارلت زن حیرت‌انگیزی بود و توانایی خیلی کارها را داشت ولی نمی‌توانست از پس اسب‌فروشان ایرلندی بر آید، از این بابت مطمئن بود.

«اسکارلت عزیزم، تو به دخترهای دهاتی بیشتر شبیه هستی تا یک مزرعه‌دار. کسی فکر نمی‌کند بتوانی پول چرخ و فلک را هم بپردازی چه برسد به اینکه اسب بخری.»

خشم اسکارلت ظاهر شد. اصلاً حرف کولوم را قبول نداشت. پیراهن سبزش سبزی چشمانش را بیشتر می‌کرد و دامنش به رنگ آسمان بود. «ممکن است به من یک لطفی بکنید پدر کولوم اوهارا و این درشکه را برانید؟ خودم می‌دانم دارم چکار می‌کنم. اگر پولدار به نظر بیایم فروشنده‌ها فکر می‌کنند می‌توانند یابوهای پیر و مریض‌شان را به من بندازند. تو این لباس بهتر می‌توانم کارم را انجام بدهم. حالا زودباش، هفته‌ها منتظر امروز بودم. سر در نمی‌آورم، چرا بازار هم کارش را در همان روز بریجید مقدس شروع نمی‌کند؟»

کولوم لبخندی زد: «آخر عزیزم، همیشه بازار بعد از تعطیل شدن مدرسه شروع می‌شود، در روز بریجید مقدس مدرسه‌ها هنوز باز هستند بچه‌ها هم تو مزرعه کار می‌کنند و هم مدرسه می‌روند.» افسار را تکان داد و کالسکه به راه افتاد. «چه کار احمقانه‌ای می‌کنند، با کتاب خواندن خودشان را خسته می‌کنند بچه‌ها به جای آن می‌توانند کار کنند و یک خرده پول در بیاورند.» بی‌صبری او را زودرنج کرده بود.

1. Drogheda

همان‌طور که می‌رفتند عطر شکوفه‌های وحشی به مشام می‌رسید. مدتی بعد اسکارلت آرام‌تر شد و از آن‌گرددش شادش بازگشت.

«تا حالا به دروگدا نرفتم کولوم، تو می‌گویی از آنجا خوشم می‌آید؟»

«مطمئنم که خوشت می‌آید، بازار بزرگی دارد، بزرگ‌تر از همه بازارهای این اطراف.» کولوم می‌دانست که سؤال اسکارلت درباره خود شهر نیست از فضای پر سر و صدای بازار خوشش می‌آید. وضع برای او مهم نبود. چیزهایی را دوست داشت که درکشان ساده و بدون زحمت باشد، این روحیه گاهی برای کولوم عجیب بود. برایش روشن بود که اسکارلت نمی‌داند نزدیک شدن به انجمن برادری فنیان چه خطراتی در پیش دارد و همین عدم آگاهی ممکن بود برای او فاجعه‌ای به وجود آورد.

اما امروز آمده بود که کار او را انجام دهد نه کار خودش را. او هم باید مثل اسکارلت از دیدن آن بازار شاد شود.

«نگاه کن کولوم، عجب بازار بزرگی!»

«ازین نگرانم که زیادی بزرگ است. دلت می‌خواهد اول اسب‌ها را ببینی یا کارگرهای نوجوان را؟ اسب‌ها این طرف بازار هستند و کارگرها آن طرف.»

چه حیف! کارگرهای خوب را همان اول صبح می‌برند، همیشه همین‌طور است. حالا می‌گویم چکار کنیم- تو برو دنبال کارگرها، من هم می‌روم سراغ اسب‌ها. وقتی کارت تمام شد بیا پیش من. مطمئنی که خودشان به بالی‌هازا می‌روند؟»

«آنها برای استخدام شدن آمده‌اند، به راه رفتن هم عادت دارند. بعضی از آنها اقلاً صد مایل راه می‌آیند تا به اینجا برسند.»

اسکارلت لبخندی زد، «پس بهتر است قبل از اینکه با آنها قرارداد ببندی یک نگاهی به پاهایشان بیاندازی. من هم می‌روم دندان اسب‌ها را بشمارم از کدام راه باید بروم؟» از آن وسط، جایی که پرچم‌ها آویزان است بهترین اسب‌های ایرلند را توی بازار دروگدا پیدا می‌کنی شنیدم هرکدام صدگینی^۱ یا بیشتر می‌ارزند.»

1. Guinea

راضی بود و هم از خرید خودش. در هر سه مورد ناچار بود با صاحبان اسب‌ها با مهربانی و لبخند سخن بگوید تا آنها اجازه دهند اسب را در روشنایی معاینه کند. با شوق به مردمی نگاه کرد که مشغول معامله اسب‌های سواری و شکاری بودند. در فضای آزاد موانعی ایجاد شده بود که اسب‌ها از روی آن می‌پریدند و هر کس که خریدار بود می‌ایستاد و سرعت و پرش آنها را تماشا می‌کرد. چه اسب‌های زیبایی بودند. در مورد اسب‌های گاری یا درشکه، زیبایی اهمیتی نداشت. بعد از تماشای این اسب‌ها، اسکارلت به درون چادر برگشت و آنقدر ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کرد، آن‌گاه به تیرک آن تکیه داد. کم‌کم داشت خسته می‌شد ولی هنوز نیمی از آنچه که می‌خواست بخرد نخریده بود.

«پس این پگاسوس^۱ تو کجاست، بارت؟ ندیدم که از روی مانع بپرد.»
اسکارلت دستش را به تیرک چادر گرفت. دارم دیوانه می‌شوم. چقدر شبیه صدای رت است.

«اگر مرا با خودتان به شکار غاز وحشی برده بودید...»

بله، بله، اشتباه نمی‌کنم. هیچ کس در این دنیا نمی‌تواند شبیه رت حرف بزند. به سرعت رویش را برگرداند و به سوی میدان آفتابی نگریست.

اگرچه پشتش به من است ولی خودش است، نه؟ بله کاملاً مطمئنم. فقط اگر رویش را بر می‌گرداند یا لااقل چیزی می‌گفت. آه نه رت نیست. دلیلی برای مسافرت به ایرلند ندارد. ولی حتماً در مورد این صدا اشتباه نمی‌کنم.

مرد رویش را برگرداند و چهره مخاطب موطلایی خود را نگریست. رت بود. از فشار زیادی که به تیرک می‌آورد انگشتانش سفید شده بود. اندامش به شدت می‌لرزید.

مرد دیگر چیزی نگفت و با شلاق کوچکش به نقطه‌ای اشاره کرد، رت سر تکان داد. مرد موطلایی دور شد و از دید اسکارلت بیرون رفت و رت تنها ماند. اسکارلت در سایه ایستاده بود و روشنایی را می‌نگریست.

وقتی رت می‌خواست دور شود اسکارلت به خودش دستور داد، حرکت نکن. ولی نتوانست اطاعت کند، از تاریکی بیرون آمد و به دنبالش دوید. «رت!»

«اوه خدای من، چه داستان‌سرای خوبی هستی، من با این پول سه جفت اسب می‌خرم. حالا می‌بینی.»

چادرهای بزرگی درست کرده بودند و اسب‌ها را در آن نگهداری می‌کردند. اسکارلت با خود فکر کرد، ها! هیچ کس نمی‌تواند در این نور بد به من اسب بفروشد. خودش را به جمعیتی که در آن اطراف وول می‌خورد زد و وارد چادر شد. خدای من تا حالا این قدر اسب یکجا ندیده بودم! کولوم چه عقلی کرد که مرا به اینجا آورد. حالا من امکان انتخاب دارم. با فشار آرنج راهش را می‌گشود و جلو می‌رفت. از یک محل به محل دیگر. و به فروشنده‌ها می‌گفت: «نه، نه، این نه.»
روش ایرلندی‌ها را در فروش اسب دوست نداشت. نمی‌شود به سادگی با صاحب اسب وارد معامله شد و از او پرسید که چقدر می‌خواهد. این روش اصلاً ساده نبود. وقتی یک خریدار پیدا می‌شد یکی از دلالتان پیش می‌آمد و مبلغی را پیشنهاد می‌کرد، مبلغی که تخیلی به نظر می‌آمد، بعد سعی می‌کرد فروشنده و خریدار را با هم جوش دهد. گاهی اتفاق می‌افتاد که دلال دست خریدار را می‌گرفت و با دست خود محکم به آن می‌زد و این نشانه توافق و انجام شدن معامله بود. کسی که این چیزها را نمی‌دانست حتماً سرش کلاه می‌رفت. اسکارلت دست‌هایش را پشت سر پنهان کرده بود. چشمش یک جفت اسب را گرفت که صاحبش ادعا می‌کرد سه ساله‌اند و فقط هفتاد پوند قیمت دارند. اسکارلت دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرد. گفت: «ببرشان بیرون تا بهتر بتوانم ببینم.»

صاحب اسب، دلال و آدم‌هایی که آن دور و بر جمع شده بودند با عصبانیت اعتراض کردند. مرد کوچک اندامی که شلوار سواری پوشیده بود گفت: «رسمش این نیست.»

اسکارلت با خوشرویی تمام اصرار کرد. به خودش یادآور شد که آدم با غسل مگس می‌گیرد. به پوست درخشان اسب‌ها دست کشید، کف دستش به روغن آلوده شد. بعد سر یکی از اسب‌ها را گرفت و دندان‌هایش را معاینه کرد. ناگهان از خنده ریسه رفت. سه ساله؟ هم سن عمه من است. بعد چشمکی به دلال زد، و گفت: «ببرشان تو. پدر بزرگ من از اینها جوان‌تر است.» از خودش خیلی خوشش آمده بود.

به هر حال بعد از یک ساعت فقط توانست سه اسب پیدا کند. هم از اسب‌ها

رت بی‌اراده سر جایش ایستاد، او که همواره رفتاری بی‌پروا و خودسرانه داشت. رویش را برگرداند. حالتی که اسکارلت قادر نبود مفهومش را دریابد در صورتش دیده می‌شد. به شکل عجیبی چشمان سیاهش زیر لبه کلاه روشن شده بود. بعد لبخند زد، از همان لبخندهای تمسخرآمیز که اسکارلت خوب می‌شناخت. گفت: «تو همیشه جاهایی ظاهر می‌شوی که آدم اصلاً انتظار ندارد، اسکارلت.» دارد به من می‌خندد. من اهمیت نمی‌دهم. تا وقتی که کنار من ایستاده و نام مرا بر زبان می‌آورد به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم. می‌توانست ضربان قلب خود را بشنود.

اسکارلت گفت: «سلام، رت، حظوری؟» می‌دانت که حرفش چقدر احمقانه است ولی به هر حال ناچار بود چیزی بگوید.

لبان رت لرزید. «به عنوان یک مرده حالم خیلی خوب است.» بعد با صدای کشیده‌اش ادامه داد، «اشتباه نمی‌کنم؟ تو را با لباس بیوه‌ها در چارلزتون دیدم، توی بندر.»

«خوب بله، ناچار بودم یک چیزی بگویم، ازدواج نکرده بودم، یعنی منظورم این است که شوهر نداشتم.»

«سعی نکن توضیح بدهی اسکارلت، تو چهل ساله نیستی.»

«چهل ساله؟ منظورت چیست؟» دارد بدجنسی می‌کند؟ خواهش می‌کنم بدجنسی نکن رت.

«مهم نیست. برای چی به ایرلند آمدی؟ فکر می‌کردم رفتی انگلستان.»

«چرا این فکر را کردی؟» چرا ما اینجا ایستادیم و داریم این چرندیات را می‌گوییم؟ چرا من نمی‌توانم فکر کنم؟ چرا دارم این قدر مزخرف می‌گویم؟ «در بوستن پیاده نشدی.»

وقتی شنید چه می‌گوید قلبش به هیجان آمد. رت برای اینکه بداند او به کجا رفته است در دسر زیادی کشیده بود. به او اهمیت می‌داد، نمی‌خواست اسکارلت از دستش در برود. ناگهان خوشبختی چون سیل به قلبش سرازیر شد.

«می‌توانم از لباست حدس بزنم که دیگر در مرگ من عزادار نیستی؟ خجالت بکش اسکارلت، جسد من هنوز سرد نشده.»

با هراس به لباس دهاتی خود نگریست و بعد به کت و شلوار خوش دوخت

رت نگاه کرد و به کراواتش که به رنگ لباس می‌آمد. چرا همیشه کاری می‌کند که من احساس حماقت کنم؟ چرا حداقل اسکارلت نمی‌توانست عصبانی نباشد؟ چون او را دوست داشت، رت چه باور می‌کرد، چه نمی‌کرد، این حقیقت داشت.

بدون هدف یا بدون کوشش برای دست‌یابی به نتیجه، اسکارلت به مردی می‌نگریست که در آن سال‌های دروغین شوهرش بود. با وقاری ساده گفت: «دوست دارم رت.»

«برایت متأسفم اسکارلت. گویا همیشه عادت داری عاشق شوهر زن‌های دیگر بشوی.»

از روی ادب کلاه از سرش برداشت. «من را ببخش اگر نهایت می‌گذارم، قرار ملاقاتی دارم، خداحافظ.» پشتش را کرد و دور شد. اسکارلت نگاهش می‌کرد. احساس می‌کرد که رت به صورتش سیلی زده.

از او خواهشی نکرد. این کارش دلیلی نداشت، بزرگ‌ترین چیزی را که برای هدیه کردن داشت به رت هدیه کرده بود، ولی او هدیه‌اش را روی خاک لگدمال کرد. و او را احمق تصور کرده بود.

نه، این خودش بود که خودش را احمق جلوه داده بود.

اسکارلت تنها بود، در آن لباس رنگی روشن، پیکری مهجور و کوچک در میان غوغا و هیاهوی بازار اسب، برای زمانی بی‌انتهای.

رت و دوستش به همراه گروهی مردم کنجکاو در مقابل چادر دیگری ایستاده بود. مردی با کت پشمی افسار کزه‌ای کهر و بی‌قرار را به دست داشت. مردی با صورت سرخ و لباس چهارخانه‌ای از پارچه اسکاتلندی که ظاهراً دلال بود. دست راستش را بالا آورد، و در همان حال رت و دوست او را تشویق می‌کرد که با صاحب اسب کنار بیایند. اسکارلت تصور کرد صدای برخورد دو دست را شنیده است، دست دوست رت و صاحب اسب. بی‌اختیار پاهایش به حرکت در آمدند و اسکارلت به طرف آنها پیش رفت. شاید کسانی سر راهش بودند ولی او توجهی نداشت، به هر حال کنار می‌رفتند. صدای دلال به گوش می‌رسید. طینتی داشت مثل آوازهای مذهبی، محکم ولی خسته‌کننده. «... صد و

«باید اعتراف کنم، آقای مورلند، که فقط از غریزه زنانگی پیروی کردم، به این اسب احتیاج داشتم.»

«احساس من هم همین بود. ولی گویا نتوانستم زود تصمیم بگیرم.» با لهجه کاملاً انگلیسی ادامه داد: «باعث افتخار من است اگر گاهی با ما به شکار بیاید، معمولاً از قصر من حرکت می‌کنیم. اطراف دانسانی است، اگر با این ناحیه آشنا باشید.» اسکارلت لیخند زد. قبلاً این منطقه را دیده بود. روز عروسی کاتلین. تعجبی نداشت که نام جان مورلند برایش آشنا بود. نام سر جان مورلند را از شوهر کاتلین شنیده بود. کوین اوکانر این جمله را ده دوازده مرتبه تکرار کرده بود. «مرد بزرگی است، با وجود اینکه املاک زیادی دارد. مگر خودش نبود که به من گفت به عنوان هدیه عروسی می‌توانم پنج پوند اجاره کم بگذارم؟»

اسکارلت با خود گفت: پنج پوند. چه بلندنظر. پنج پوند از طرف مردی که می‌تواند با سی برابر آن یک اسب بخرد. «با دانسانی آشنا هستم نزدیک منزل دوستانم است. خیلی دوست دارم گاهی به شکار بروم. هر وقت شما تعیین کنید.» «شنبه آینده؟»

وقتی کولوم از میان جمعیت ظاهر شد و به طرف چادرها آمد اسکارلت گفت: «کولوم، نگران بودم که نکند گم شده باشی.»
«نه گم نشدم، گرسنه‌ام، تو چیزی خوردی؟»
«نه، یادم رفت.»
«از اسب‌ها راضی هستی؟»

اسکارلت به محل فروش اسب‌های مسابقه نگاه کرد و خنده را سر داد. «فکر می‌کنم یک فیل خریدم. تا حالا همچی اسب بزرگی ندیده‌ای. باید می‌خریدمش، اگرچه نمی‌دانم چرا؟» کولوم بازوی او را گرفت. خنده اسکارلت خالی از لطافت بود، از چشمانش برق دردآلودی جستن می‌کرد.

بیست، سیر^۱، می‌دانید که قیمت خوبی است، حتی برای این هیولای باشکوه... و شما سیر، حتماً می‌توانید تا صد و بیست و پنج هم بالا بروید. نه این قیمت واقعی‌اش نیست، بپرید این حیوان نجیب را به اصطبل خودتان... صد و چهل؟ ها؟ یک خرده عاقلانه فکر کنید. شما که تا صد و بیست و پنج بالا آمده‌اید یک کمی دیگر هم چربش کنید، بگذارید قال قضیه را بکنیم، صد و چهل، ما که نمی‌توانیم تا شب با هم کلنجار برویم. صد و چهل، این صاحب اسب هم حسن نیت دارد، شما هم حسن نیت خودتان را نشان بدهید. خیلی خوب صد و سی، به جای صد و بیست و پنج. تفاوتش که چیزی نمی‌شود، پول یکی دو لیوان...»

اسکارلت خود را به جمع فروشنده، خریدار و دلال رساند، در مقابل پیراهن سبزی که پوشیده بود چهره‌اش سفید می‌نمود و چشمانش سبزتر از زمرد. با صدایی که کاملاً مفهوم بود گفت: «صد و چهل.» دلال گیج شد. پر حرفی‌اش ناگهان پایان گرفت. کف دست راستش را بالا آورد و تف انداخت و با شدت به دست دلال زد و دوباره تف انداخت و منتظر استاد فروشنده هم دستش را محکم به کف دست اسکارلت کوبید. معامله به سنت قدیم تمام شد. اسکارلت به طرف دوست رت برگشت. «امیدوارم زیاد ناامید نشده باشید.» لحنش دلنشین و شیرین بود.

«البته که نه، یعنی می‌خواهم بگویم...»

رت وسط حرفش دوید. «بارت مایلم با خانم... سکوت کرد.

اسکارلت به رت نگاه نمی‌کرد، به دوست رت گفت: «خانم اوهارا!» دستش را که هنوز از تف خیس بود بالا آورد. «من بیوه هستم.»

مرد گفت: «جان مورلند آ» او لیخندی بر لب آورد. «دل‌م می‌خواهد شما را با این اسب درحال پرش ببینم، خانم اوهارا. درباره اسب‌دوانی حرف بزنید. این طرف‌ها به شکار می‌روید؟»

«من... م... م...» خدای من، داشت چکار می‌کرد؟ چه می‌توانست بگوید؟ حالا می‌خواست با این اسب سواری در اصطبل بالی‌ها را چه کند؟

کمرش بیشتر نمایان می‌شد. در آن روزها کمتر چهارنعل می‌تاخت و با حرکت آرام بهتر می‌توانست با مردانی که همراهش بودند لاس بزنند.

اما حالا یکوری سوار شدن برایش مشکل بود، نمی‌توانست حرکت اسب را با شکل قرار دادن زانوهایش تنظیم کند. می‌باید یک پایش را به رکاب فشار دهد تا تعادلش را حفظ کند، این کار او را خسته می‌کرد. به علاوه این امکان را هم از دست می‌داد که با فشار زانو اراده خود را به اسب تفهیم نماید. با خود اندیشید، شاید قبل از اینکه به دانسانی برسم از اسب بیفتم و در اولین مانع گردنم بشکند. حرف پدرش را به یاد داشت که می‌گفت پرش از روی حصار، گودال، پرچین، دیوار و راه‌بند مشکل‌ترین و خطرناک‌ترین قسمت شکار است. کولوم هم گفته بود که خانم‌ها معمولاً در شکار اصلی شرکت نمی‌کنند ولی این حرف هم اندوهش را کم نکرده بود. در مراسم صبحانه بود که همه دور هم جمع می‌شدند و خانم‌ها هم در هنگام شرکت در صبحانه لباس سواری می‌پوشیدند. زین‌های زنانه هم معمولاً خطرناک‌تر بود و هیچ‌کس خانم‌ها را برای اینکه در سواری احتیاط می‌کردند سرزنش نمی‌کرد.

اسکارلت مطمئن بود، رت از اینکه او را ترسو و ضعیف ببیند خوشحال خواهد شد. ترجیح می‌داد گردنش بشکند و باعث خوشحالی رت نشود. اسکارلت ضربه‌ای آرام به گردن هلال زد. «بگذار امتحان کنم ببینم می‌توانم تعادل را روی این زین مسخره حفظ کنم، یا نه؟» کولوم نحوه شکار روباه را برایش شرح داد ولی اول اسکارلت آمادگی لازم را نشان نمی‌داد.

مورلند هال^۱ مجموعه ساختمان‌هایی بود که در طول دو قرن بنا شده بود. در یک محوطه بزرگ که با دیوارهای سنگی بلند محصور شده بود. دودکش‌ها، پنجره‌ها و برج‌ها مثل هویج و چغندر در هم رفته بودند. در محوطه برج بلندی هم بود که بنیان‌گذار آن خانواده یعنی بارونت مورلند در سال ۱۶۱۵ بنا کرده بود. حیاط از سواران و سگ‌های شکاری پر شده بود. اسکارلت از دیدن آن

۷۳

صدای بچه کوچک به گوش رسید. «کت می‌خواهد برود بیرون.»
«نه خوشگلم، امروز نه، ولی به زودی.»

احساس می‌کرد فرزندش به شدت آسیب‌پذیر است. چطور می‌تواند بی‌ملاحظه باشد؟ چطور می‌تواند خطراتی را که متوجه کت است نشناسد؟ دانسانی زیاد از بالی‌ها را دور نبود، به قدر کافی دور نبود تا مطمئن شود مردم چیزی درباره او‌ها را و دختر سبزه‌اش نخواهند فهمید. کت را شب و روز در آن اتاق طبقه دوم نگه می‌داشت و او هم دائماً کنار پنجره می‌رفت و از آن بالا جاده را می‌نگریست.

خانم فیتزپاتریک مسئول کارهایی بود که باید با سرعت انجام می‌شد. خیاط در عرض دو سه روز برایش لباس سواری دوخت. کفاش مثل جن پینه‌دوز شب و روز کار می‌کرد تا چکمه تازه او را آماده کند و مهتر با یک تکه پارچه و روغن به جان زین زنانه‌ای افتاده بود که از سال‌ها پیش قبل از اینکه اسکارلت بیاید در اصطبل قرار داشت و یکی از جوان‌هایی که در بازار دروگدا استخدام شده بود و مهارتی در تربیت اسب داشت مشغول تعلیم بود. در سحرگاه روز شنبه اسکارلت کاملاً آماده بود.

اسبش حیوان بزرگی بود که هلال نام داشت. همان‌طور که به کولوم گفته بود، عظیم‌الجثه با کمری گود، و عضلات قوی و محکم. اسبی بود نیرومند که می‌توانست مردی قوی‌هیكل را سواری دهد. اسکارلت بر روی آن ظریف، شکننده و خیلی زنانه به نظر می‌آمد. می‌ترسید مسخره جلوه کند. تقریباً اطمینان داشت که دارد کار ابلهانه‌ای می‌کند و یک احمق از خودش می‌سازد. از خلق و خوی هلال اطلاع نداشت، امکان این کار هم نبود زیرا قرار بود مثل بانوان دیگر یکطرفه روی زین بنشیند. وقتی دختر بود دوست داشت که یکطرفه سوار اسب شود زیرا دامش را در یک طرف جمع می‌کرد و باریکی

بر سرعت سواران اضافه می‌شد. سیل سوارکارانی را که از سراسیمگی پایین می‌رفتند می‌دید. اسب‌ها به راحتی از دیواره سنگی دامنه تپه پریدند.

اسکارلت پیش خود فکر کرد که باید همین باشد، این مانع، دیگر برای نگرانی دیر شده بود. بی‌اراده خودش را کمی بلند کرد، حس کرد هلال تندتر و تندتر حرکت می‌کند و با پاهای مطمئن پیش می‌رود. دیوار پشت سرش بود حتی تفهیمید که پریده است. پس بی‌خود نبود که جان مورلند این اسب را می‌خواست. به صدای بلند خندید. پانزده سال بود که یکوری روی اسب ننشسته بود. حالت خوب بود، بهتر از خوب. لذت می‌برد. تعجبی نداشت که پایا دروازه را باز نمی‌کرد، چرا باید باز می‌کرد وقتی می‌توانست از روی آن بپرد؟ روح پدر و بونی که تا آن لحظه او را تعقیب می‌کردند دیگر رفته بودند. ترسش ریخته بود. فقط هیجان هوایی مه‌آلود را احساس می‌کرد که به پوستش می‌خورد و می‌گذشت، قدرت اسبی که در اختیار داشت به او منتقل می‌شد.

اراده‌اش برای غلبه بر رت باتلر و پشت سر گذاشتن او هر لحظه بیشتر می‌شد.

□

اسکارلت با دنباله لباسش که گلی شده بود و روی بازویش افتاده بود ایستاد، گیلان شامپانی در دستش بود. پنجه رویاهی که به او هدیه می‌شد روی صفحه‌ای نقره‌ای قرار داشت.

جان مورلند گفت: خوشحال می‌شود که اسکارلت این جایزه را بپذیرد.

«با کمال میل. سر جان.»

«لطفاً من را برت صدا کنید، همه دوستان این کار را می‌کنند.»

اسکارلت هم گفت: «شما هم من را اسکارلت صدا کنید همه این کار را

می‌کنند، چه دوست، چه دشمن.»

□

□

منظره تمام ترس خود را فراموش کرد. کولوم گفته بود که مردان کت صورتی می‌پوشند، یعنی همان قرمز روشن. اسکارلت در تمام زندگی‌اش چنین شور و نشاطی ندیده بود.

سر جان مورلند به طرف او ناخت. «خانم اوهارا!» کلاه سواری‌اش را به احترام برداشت. «فکر نمی‌کردم دعوتم را قبول کنید.»

اسکارلت چشم‌هایش را تنگ کرد.

«رت این را گفت؟»

«برعکس، او گفت شما از اسب‌های وحشی نمی‌ترسید.» لحن مورلند صادقانه بود.

«خوب، هلال به نظر تان چطور است؟» به گردن زیبای اسب دست کشید. «چقدر زیباست.»

اسکارلت گفت: «ها؟ او، بله، خیلی قشنگ است.» چشمانش به سرعت به جستجوی رت مشغول شد. چقدر آدم! لعنت به این تور، آدم همه چیز را تار می‌بیند. تا آنجا که مد اجازه داده بود لباس سواری به تن کرده بود. لباسی از پشم مشکلی که گردنش را هم می‌پوشاند. کلاهی کوتاه به سر داشت که توری آن روی صورتش افتاده بود و از پشت به گیسوانش گره خورده بود. فکر کرد، این از لباس عزاداری بدتر است ولی کاملاً سنگین و باوقار و نقطه مقابل دامن رنگی و جوراب راه‌راه. فقط از یک چیز عصبانی بود. طبق عادت شکم‌بند نبسته بود. زین زنانه به قدر کافی او را آزار می‌داد.

رت داشت او را نگاه می‌کرد. اسکارلت وقتی چشمش به او افتاد رویش را برگرداند.

پیش خودش فکر می‌کند که من خودم را به نمایش می‌گذارم. به تو نشان خواهم داد آقای باتلر. استخوان‌هایم را می‌شکنم ولی اجازه نمی‌دهم کسی به من بخندد، به خصوص تو.

کولوم به او گفته بود: «راحت سواری کن، تا آنجا که می‌توانی سعی کن پشت سر دیگران حرکت کنی، بین آنها چه می‌کنند.» اسکارلت نصایح او را به کار بست. حس کرد دست‌هایش در دستکش عرق کرده‌اند. زنی از کنارش گذشت، صدای خنده او را شنید. زن اسبش را ترغیب کرد تا تندتر برود. در قمت جلو

روز چهارشنبه کت را به «تارا» برد. آن ارتفاعات باستانی به قدری بلند بود که کت از بالا رفتن آن احساس پیروزی و هیجان می‌کرد. اسکارلت می‌دید که فرزندش چگونه با اشتیاق از تپه سرازیر می‌شد. نگران بود و او را تشویق می‌کرد که مواظب خودش باشد.

درباره تارا و پدران خود برای او حرف زد و داستان پادشاهان بزرگ را گفت. قبل از بازگشت تا آنجا که می‌توانست کت را بلند کرد و بالا گرفت تا نگاهی به وطنش، به سرزمینش بیاندازد.

«کت، تو یک کوچولوی ایرلندی هستی، ریشه‌های تو در اینجا خیلی عمیق است... می‌فهمی چی می‌گویم؟»
کت گفت: «نه.»

اسکارلت او را پایین آورد، دخترک دوید. با پاهای کوچک و قوی‌اش حالا دیگر راه نمی‌رفت، همیشه می‌دوید. اغلب می‌افتاد. ناهمواری‌های قدیمی زمین، زیر علف‌ها پنهان بودند. ولی هرگز گریه نمی‌کرد. دوباره بلند می‌شد و بیشتر می‌دوید.

نگاه کردن او برای اسکارلت به مرهمی می‌ماند. دوباره خود را کامل حس می‌کرد.

«کولوم این پارنل^۱ کیست؟ سر صبحانه مردم درباره‌اش حرف می‌زدند. اصلاً نفهمیدم چه می‌گویند.»

کولوم گفت: که او یک انگلیسی پروتستان است و هیچ کس به پروتستان‌ها نزدیک نمی‌شود.

اسکارلت می‌خواست بگو مگو را آغاز کند ولی می‌دانست فایده‌ای ندارد. کولوم هرگز حاضر نبود درباره انگلیسی‌ها صحبت کند، به خصوص انگلیسی‌هایی که در ایرلند صاحب سیورسات و تیول بودند و به عنوان انگلیسی-ایرلندی شناخته می‌شدند. در این‌گونه موارد اسکارلت تا می‌آمد از مسئله سر در بیاورد موضوع را عوض می‌کرد. هرگز حاضر نبود بپذیرد که در میان انگلیسی‌ها هم آدم‌های خوب پیدا می‌شوند، و این موجب آزار اسکارلت می‌شد. از خواهانی

شکار باعث شده بود روحیه‌اش تقویت شود، برافروخته و هیجان‌زده به نظر می‌رسید. به بارت گفت: «امروز قشنگ‌ترین روز زندگی من است.» تقریباً همین‌طور هم بود. سوارکاران دیگر به او تبریک گفته بودند. تحسین را در نگاه مردان و حسادت را در نگاه زنان می‌خواند. به هر طرف که نگاه می‌کرد مردان جذاب و زنان زیبا می‌دید؛ سینی‌های نقره‌ای با گیل‌های شامپانی، خدمتکاران، ثروت، مردمی که خوش می‌گذراندند، زندگی چه زیبا بود. مثل روزهای پیش از جنگ، با این تفاوت که حالا او بزرگ‌تر و عاقل‌تر شده بود، می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست بکند، او اسکارلت اوهارا بود دختری دهاتی از شمال جورجیا در قلعه یک بارونت، همراه با «خانم‌ها» و نردها و حتی همراه با یک کنتس. درست مثل قصه‌های کتاب بود، حواسش تقریباً پرت شده بود، داشت حضور رت را از یاد می‌برد و توهین‌ها و تحقیرهایش را فراموش می‌کرد.

سرش را بالا گرفت. چشمانش می‌درخشید «پس تکان خوردی. پس ببین به من چه گذشت. اصلاً تو در ایرلند چکار می‌کنی.»

«آمده‌ام اسب بخرم. تصمیم دارم سال آینده تو مسابقه برنده بشوم. اصطبل جان مورلند شهرت زیادی دارد. کره‌های خوبی هر سال تولید می‌کند. سه‌شنبه هم می‌خواهم بروم پاریس تا ببینم می‌توانم اسبی پیدا کنم. ولی بگو ببینم چی باعث شد تو به بازار دروگدا^۲ بیای؟ آن هم با آن لباس‌ها.»

اسکارلت خندید: «اوه رت، تو که می‌دانی من دوست دارم لباس‌های خوشگل بپوشم. آنها را از متخدمه خانهای که مهمان هستم قرض گرفته بودم.» به اطراف نگاه می‌کرد، دنبال جان مورلند می‌گشت. «باید خداحافظی کنم و بروم خانه.» و همان‌طور که رویش را برگردانده بود ادامه داد: «اگر زود برنگردم دوستانم عصبانی می‌شوند.» نگاه کوتاهی به رت انداخت. بعد به سرعت دور شد. جرأت نداشت بماند. نمی‌خواست به آن شکل نزدیک او باشد. حتی در یک اتاق... در یک خانه.

وقتی هنوز حدود پنج مایل به بالای‌هازا مانده بود باران شروع شد. به خاطر اینکه گونه‌هایش خیس شده بود بدویراه گفت.

سیر جان مورلند، بارت

اسکارلت از پله‌ها پایین دوید. «بارت، من را غافلگیر کردی. می‌توانیم روی پله‌ها بنشینیم. من مبل و صندلی ندارم.» از دیدن او خیلی خوشحال شده بود. نمی‌توانست او را به اتاق نشیمن ببرد. کت در آن اتاق خوابیده بود.

بارت مورلند روی پله‌های سنگی نشست، گویی نداشتن میز و صندلی از معمولی‌ترین چیزهای این دنیا بود. گفت که برای پیدا کردنش زحمت زیاد کشیده، تا اینکه بالاخره از پستی سؤال کرده، آن هم در میخانه کندی. به هر حال تأخیر در تقدیم جایزه شکار دلیل دیگری نداشته.

اسکارلت نگاهی به آن صفحه نقره‌ای که نام او همراه با تاریخ روی آن حک شده بود انداخت، پنجه روباه، دیگر خون‌آلود نبود، ولی زیبا هم نبود.

بارت ذوق‌کنان گفت: «ناراحت شدید، ها؟»

اسکارلت خندید. اصلاً مهم نبود که کولوم چه می‌گوید، اسکارلت از جان مورلند خوشش می‌آمد. «دلتم نمی‌خواهد به هلال سلام بکشی؟»

«هیچ فکر نمی‌کردم خودت این پیشنهاد را بکنی. خودم می‌خواستم یک جوری بگویم، ولی نمی‌دانستم چطوری؟ راستی حالش چطور است؟»

اسکارلت اخم کرد. «متأسفم که زیاد جت و خیز نمی‌کند، من خودم مقصرم، چون خیلی گرفتارم، آخر الآن وقت درو کردن علوفه است.»

«وضع محصولاتان چطور بود؟»

«تا حالا که خیلی خوب بوده. اگر زیاد باران نیاید.»

از راهرو سرپوشیده گذشتند و به طرف اصطبل رفتند. اسکارلت جلو می‌رفت که راه طویله را نشان دهد، ولی بارت در میان راه او را متوقف کرد. آیا می‌توانست بارت را به تماشا ببرد؟ اصطبل‌های بالی‌ها را شهرت زیادی داشتند ولی حالا چیز زیادی برای تماشا وجود نداشت، مادیان‌ها همه در صحرا بودند. اسکارلت دو دل شد ولی فوراً تصمیمش را گرفت. اگرچه فقط اصطبل‌های خالی را می‌باید به او نشان می‌داد، بارت هم اصرار داشت.

که در کشتی با او همسفر بودند خوشش آمده بود و در روز شکار هم همه به او محبت کرده بودند. ناسازگاری کولوم باعث می‌شد فاصله‌ای میان آن دو به وجود آید. چه خوب می‌شد به جای اینکه موضوع را عوض کند، می‌گذاشت در این باره صحبت کنیم.

سؤالی را که مدت‌ها در ذهن داشت از خانم فیتزپاتریک پرسید. این باتلرهای ایرلندی چه کسانی بودند که همه از آنها بدشان می‌آمد؟

کدبانوی خانه او را به طرف نقشه ایرلند برد. «اینجا را می‌بینید؟» اسکارلت نگاهش را به منطقه‌ای که او اشاره کرده بود انداخت. ناحیه‌ای بود به وسعت ناحیه میت. «این ناحیه کیلکنی^۱ است. سرزمین باتلرها. این خانواده، دوک‌های اورموند^۲ هستند. اینها احتمالاً مقتدرترین خانواده انگلیسی ایرلندی هستند.»

اسکارلت به دقت به نقشه نگاه کرد. در نزدیکی کیلکنی منطقه‌ای را یافت که غار دانمور نام داشت. اسم مزرعه رت هم دانمور لاندینگ بود. حتماً باید بین این دو ارتباطی وجود داشته باشد.

اسکارلت خنده‌اش گرفت. احساس فوق‌العاده‌ای به او دست داده بود. زیرا اوها را مالک هزار و دویست جریب بودند و در آن سوی دیگر، باتلرها یک دوک‌نشین را در اختیار داشتند. این بار هم رت بدون حرکت دادن حتی انگشت خود، بازی را برده بود. او همیشه بازی را می‌برد. چطور امکان داشت زنی را که عاشق چنین مردی است ملامت کرد؟

«خنده شما برای چیست، خانم او؟»

«به خودم می‌خندم خانم فیتز. خدا را شکر که می‌توانم بخندم.»

ماری موران^۳ بدون آنکه در بزنند، سرش را داخل اتاق کرد، اسکارلت ناراحت نشد و چیزی نگفت. اگر کسی از او ایراد می‌گرفت آن قدر عصبی می‌شد دیگر قابل تحمل نبود. مستخدم‌ها هر کدامشان یک دردسری دارند. «چی شده ماری؟» «آقایی آمده می‌خواهد شما را ببیند.»

کارتی را که در دست داشت به اسکارلت داد. چشمان اسکارلت بیش از حد گرد شد.

1. Kilkenny

2. Ormonde

3. Mary Moran

اسکارلت پیش خودش گفت: خدا را شکر. «من تو چارلزتون بستگانی دارم، وقتی آنجا بودم با او آشنا شدم.»

«پس باید خانواده بروتون را بشناسید، آنها دوستان من هستند. وقتی در کمبریج درس می خواندم، همیشه تعطیلات به لندن می رفتم، فقط به این امید که سالی بروتون را ببینم. من واقعاً دیوانه اش بودم، مثل بقیه.»

اسکارلت نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «سالی بروتون؟ همان زن میمون صورت؟»

بارت خندید. «خودش است، واقعاً عالی نیست. یک نمونه اصیل.»

اسکارلت با اشتیاق سرش را تکان داد و لبخند زد. ولی در واقع نمی توانست بفهمد که مردها چطور می توانند دیوانه این زن زشت باشند.

جان مورلند اعتقاد داشت که هرکس سالی را می شناسد باید او را پرستش کند و در نیم ساعت بعد وقتی به نرده طویله تکیه داده بود درباره سالی حرف می زد و در همان حال سعی می کرد کاری کند که هلال جلو بیاید و از دستش جو بخورد. اسکارلت زیاد به حرف های او توجه نداشت در واقع نیمی از حواسش متوجه افکار خودش بود. ولی وقتی دوباره نام رت را شنید حواسش را کاملاً به او داد. بارت خنده ای کرد و شایعه ای را که سالی در نامه اش درباره رت نوشته بود بازگو کرد. رت در قدیمی ترین تله تاریخ گرفتار شده بود. بچه های یک یتیم خانه از املاک رت دیدن می کردند. وقتی موقع بازگشت فرا رسید معلوم شد یکی از بچه ها گم شده. تنها کاری که رت می توانست بکند این بود که همراه معلم یتیم خانه دنبال بچه گمشده بگردد. همه چیز به خوبی پایان یافت، بچه پیدا شد. اما هوا تاریک شده بود. البته مفهومش این بود که آن معلم بی شوهر بدنام نشود، رت ناچار شد با او ازدواج کند.

جالب تر این بود که چند سال قبل هم او را به دلیل اینکه حاضر نشده بود با دختری که بدنام کرده بود ازدواج کند، از شهر بیرونش انداخته بودند.

بارت با خنده اضافه کرد. «خوب، با چنین تجربه ای باید بیشتر احتیاط می کرد. قصه دلنشینی است، مگر نه اسکارلت؟»

هر قیمت با ستون های بزرگ و سرستون های دوریک^۱ از هم جدا شده بودند. روی سرستون ها قیمت های منحنی شکلی بود که یکدیگر را قطع می کردند و سنگ ها سقف را نگه می داشتند. چون هوا و آسمان سبک به نظر می آمدند. جان مورلند انگشتانش را به صدا در آورد ولی بعد عذر خواست و ناخود آگاه گفت که واقعاً هیجان زده شده. «فکر نمی کنی داشتن اصطبل که بیشتر شبیه کلیاست یک کمی غیر عادی است. من می توانم یک ارگ بگذارم اینجا و تمام روز برایشان باخ بزنم.»

«احتمالاً اسب ها ممکن است خنق بگیرند.»

خنده شبیه مانند مورلند اسکارلت را هم به خنده انداخت، به نظرش مضحک آمد. مقداری جو در توبره ریخت و به او داد تا برای هلال ببرد.

همان طور که به محل نگهداری اسب نزدیک می شدند، مورلند دائماً حرف می زد و از اصطبل تعریف می کرد. اسکارلت در کنارش قدم بر می داشت، کلافه شده بود، با خودش فکر می کرد که چطور می تواند او را از این همه تعریف و تمجید باز دارد و کاری کند که در مورد رت حرف بزند. نیازی به این کار نبود. بارت گفت: «می خواهم بگویم چقدر شانس آوردم که شما با رت باتلر دوست هستید. اگر او ما را به هم معرفی نکرده بود من هرگز افتخار دیدن اصطبل شما را پیدا نمی کردم.»

«خیلی تعجب کردم که یک مرتبه جلوم سبز شد.» این جملات را اسکارلت با شتاب فراوان ادا کرد و ادامه داد «شما او را از کجا می شناسید؟»

بارت گفت که در واقع او را نمی شناسد. چند نفر از دوستان نامه ای به او نوشتند و رت را معرفی کردند. رت می خواست نگاهی به اسب های او بیاندازد. معرفی نامه ها را با خود آورده بود. «آدم جالبی است و در مورد اسب ها خیلی جدی. خیلی چیزها هم می داند. کاش می توانست بیشتر بماند. دوست قدیمی شماست؟ هیچ وقت نخواست در این مورد با من روشن صحبت کند.»

۱. Doric یکی از مکتب های درحشان معماری است که نه شهر دوریان و بواحی عربی یونان باستان نعلق دارد. این مکتب، قدیمی ترین شیوه معماری در یونان شناخته شده و ار سادگی و

۷۴

خانه هارینگتون خانه بزرگی بود که از سنگ پورتلند ساخته شده بود. فاصله زیادی از بالی‌ها را نداشت. درست پشت جاده‌ای که به دهکده پایک کورنر^۱ می‌رفت قرار داشت. پیدا کردن راه ورودی آن مشکل بود. نه دری داشت و نه دروازه‌ای، فقط دو ستون سنگی بی‌شکل، بدون تزیین، بدون علامت. جاده‌ای شنی دریاچه بزرگ را دور می‌زد و به زمین سطح جلوی خانه می‌رسید. با صدای چرخ کالسکه تک‌اسبه پادویی بیرون دوید. کمک کرد که پیاده شود و سپس او را به مستخدمه‌ای که مقابل در ایستاده بود سپرد.

«اسم من ویلسون^۲ است، دوشیزه هتم.» این را گفت و به احترام زانوهایش را خم کرد. «مایل دارید بعد از این سفری که داشتید استراحت کنید یا می‌خواهید به دیگران ملحق بشوید؟» اسکارلت مایل بود که به دیگران ملحق شود. پادو جلو افتاد و او را از راهرویی طولانی عبور داد و دری را گشود و اسکارلت خود را در یک زمین چمن یافت.

آلیس هارینگتون فریاد زد. «خانم اوهارا!» در این لحظه بود که اسکارلت او را کاملاً به خاطر آورد. «در چاله سقوط کرد» یا «همان زن گوشتالو» کمک نکرده بود که او را به یاد آورد. اگر بارت او را «چاق و صداکلفت» خوانده بود اسکارلت می‌فهمید که منظورش کیست. آلیس با قدم‌هایی سریع که موجب تعجب اسکارلت شد جلو آمد، کرنش کرد و گفت که از ملاقات او خوشوقت است. «امیدوارم از بازی کروکت^۳ خوششان بیاید. بازی من که خیلی افتضاح است، تیم می‌خواهد از شر من خلاص بشود.»

1. Pike Comer

2. Wilson

3. Croquet. یک‌جور بازی است که در آن نوب‌های حویلی را با چکش جویی به سوی حلقه

می‌رانند.

جان از همان خنده شیهه‌مانند سر داد. صدای خنده او هلال را جلب کرد. با احتیاط تمام به نرده نزدیک شد. بارت توپره را تکان داد.

اسکارلت به هیجان آمده بود. می‌خواست گریه کند. پس به همین دلیل بوده که او زود طلاق می‌داده و دوباره زود ازدواج می‌کرده. این آن هامپتون چقدر پست است. حسابی مرا خر کرده بود. شاید هم نه. شاید به نفع من بوده که پیدا کردن بچه یتیم اینقدر طول کشیده. شاید باز به نفع من بوده که او محبوب میس الینور است و شاید به نفع من بوده که او اینقدر به ملی شباهت داشت.

هلال سرش را از توپره برداشت. جان مورلند جیب‌هایش را گشت و یک سیب پیدا کرد. اسب، با خوشحالی شیهه کشید.

«اینجا را ببین اسکارلت.» سیب را نصف کرد. «حالا می‌خواهم راجع به یک موضوع نه‌چندان خوشایند با شما صحبت کنم.» دستش را دراز کرد و یک چهارم سیب را به هلال داد.

«موضوع ناخوشایند.» اگر می‌دانست که او تا به حال چقدر موضوع ناخوشایند برایم تعریف کرده است. اسکارلت خندید. «هرچقدر دلت می‌خواهد هلال را لوس کن، همین را می‌خواستی بگویی ها؟ من مخالفتی ندارم.»

اوه خدای من نه! چشمان خاکستری بارت گشاد شد، چطور اسکارلت چنین فکری کرده؟ برایش گفت که موضوع واقعاً حساس است. آلیس هارینگتون^۱ همان زن گوشتالویی که در ضمن شکار در چاله سقوط کرد. تصمیم داشت در شب نیمه تابستان مهمانی بدهد و مایل بود اسکارلت را هم دعوت کند ولی رویش نمی‌شد. بارت به عنوان سفیر مأمور شده بود این دعوت را به او ابلاغ کند.

اسکارلت صدها سؤال داشت، عاقبت همه آن سؤال‌ها در کی، کجا و چه پوشم، خلاصه شد. کولوم خیلی عصبانی می‌شد، ولی اسکارلت مطمئن بود که به عصبانیت او اهمیتی نخواهد داد. دلش می‌خواست لباس‌های زیبا بپوشد، شامپانی بنوشد و چون باد، سوار بر اسب از روی نهرها و نرده‌ها بپرد و سگ‌ها و رویاه‌ها را دنبال کند.

1. Alice Harrington

اسکارلت گفت: «من تا حالا بازی نکرده‌ام.»
 «چه بهتر، پس از شانس بازیکنان ناشی هم می‌توانید استفاده کنید.» چکش چوبی‌اش را در دست اسکارلت گذاشت. «لباس راه‌راه سبز چقدر به شما می‌آید. چه چشم‌های قشنگی دارید. بگذارید شما را به همه معرفی کنم. بعد می‌توانید به جای من بازی کنید و برای تیم شانس بیاورید.»
 تیم آلیس - حالا تیم اسکارلت - از مرد پیری که لباس پشمی به تن داشت و ژنرال اسمیت - برتر نام داشت و چند نفر دیگر تشکیل شده بود؛ زوجی جوان و هر دو عینکی در حدود بیست سالگی، اما^۱ و چیزی فول‌ویچ^۲. ژنرال تیم مقابل را معرفی کرد: شارلوت مونتاگیو^۳ زنی بلند قامت، لاغر اندام با موهای زیبای خاکستری، پسردایی آلیس دسموند گرانتری^۴ و یک زوج خوش‌پوش به نام ژنه‌وی یو و رولاند بنت^۵.

اما فول‌ویچ گفت: «مواظب رولاند باشید، قلب می‌کند.»
 اسکارلت فکر می‌کرد که بازی خوبی است، بوی چمن تازه کوتاه شده بیشتر از عطر گل‌ها برایش لذت‌بخش بود. وقتی نوبت او رسید توپ رولاند بنت را قاپید و آن را روی چمن پرتاب کرد. ژنرال گفت: «خوب بود!» و با دست به شانه اسکارلت زد.

وقتی بازی تمام شد آلیس همه را به نوشیدن چای دعوت کرد. میز را زیر درخت تنومندی گذاشته بودند که سایه‌ای لذت‌بخش به وجود می‌آورد. در همین احوال جان مورلند هم از راه رسید، اسکارلت خوشحال شد. مورلند که در کنار زن جوانی نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد با حرکت انگشتان به سلام اسکارلت پاسخ گفت. مهمانان دیگر همه آمده بودند. اسکارلت با جناب فرانسیس کینزمن^۶ که مردی جذاب و بی‌پروا بود و همسرش، آشنا شد. هنری شوهر آلیس را هم از روز شکار در املاک بارت به یاد داشت.

اسکارلت گفت: «من تا حالا بازی نکرده‌ام.»
 «چه بهتر، پس از شانس بازیکنان ناشی هم می‌توانید استفاده کنید.» چکش چوبی‌اش را در دست اسکارلت گذاشت. «لباس راه‌راه سبز چقدر به شما می‌آید. چه چشم‌های قشنگی دارید. بگذارید شما را به همه معرفی کنم. بعد می‌توانید به جای من بازی کنید و برای تیم شانس بیاورید.»
 تیم آلیس - حالا تیم اسکارلت - از مرد پیری که لباس پشمی به تن داشت و ژنرال اسمیت - برتر نام داشت و چند نفر دیگر تشکیل شده بود؛ زوجی جوان و هر دو عینکی در حدود بیست سالگی، اما^۱ و چیزی فول‌ویچ^۲. ژنرال تیم مقابل را معرفی کرد: شارلوت مونتاگیو^۳ زنی بلند قامت، لاغر اندام با موهای زیبای خاکستری، پسردایی آلیس دسموند گرانتری^۴ و یک زوج خوش‌پوش به نام ژنه‌وی یو و رولاند بنت^۵.

1. Louisa Fernclif

1. Emma
 2. Chixie Folwich
 3. Charlotte Montague
 4. Desmond Granuley
 5. Genevieve, Roland Bennet
 6. Francis Kinsman

اسکارلت گفت: «فکر کنم فردا صبح به خانه برگردم.»
 سارا با صدای بلند گفت: «اوه، نه، اوهارا، شما نباید این کار را بکنید. اصلاً به دیگران چکار دارید؟ چرا اهمیت می‌دهید؟ آنها انگلیسی هستند.»
 اسکارلت به روی دخترک لبخند زد. «معنی حرف تو این است که ماعلیه آنها هستیم بله؟ همین را می‌خواهی بگویی؟ راستی از کجا فهمیدی من اوهارا هستم؟»
 «در ناحیه میت همه اوهارا را می‌شناسند.» و با غرور اضافه کرد. «همه ایرلندی‌ها.»

اسکارلت دوباره لبخند زد. احساس کرد حالش بهتر شده. «حالا یک کمی درباره انگلیسی‌هایی که اینجا هستن برایم حرف بزن.» مطمئن بود که مستخدمین همه چیز را درباره همه کس می‌دانند. همیشه می‌دانستند. سارا اسکارلت را ناامید نکرد. وقتی اسکارلت برای شام پایین رفت برای مقابله با هرگونه خودنمایی احتمالی آماده بود. درباره مهمانان چیزهایی می‌دانست که حتی مادرانشان نمی‌دانستند.

با همه اینها خودش را در میان آنان چون یک جنگلی هیزم جمع‌کن احساس می‌کرد. از دست جان مورلند هم عصبانی بود. به اسکارلت گفته بود «لباس ساده برای روز و کمی سینه‌بازتر هم برای شب.» خانم‌های دیگر مثل ملکه‌ها لباس بلند پوشیده بودند و به خود جواهرات آویخته بودند، در حالی که او مرواریدها و الماس‌های خود را در خانه جا گذاشته بود. به‌علاوه اسکارلت اطمینان داشت که از دور داد می‌زند که لباسش را یک خیاط دهاتی دوخته است.

دندان‌هایش را بر هم فشرد و تصمیم گرفت به هر حال اوقات خوشی را بگذراند. معلوم است که بعد از این مهمانی دیگر مرا جایی دعوت نخواهند کرد. در حقیقت چیزهای زیادی بود که می‌توانست خودش را سرگرم سازد و خوش باشد. به‌علاوه کروکت، قایقرانی روی دریاچه هم بود. تیراندازی با کمان و بازی دیگری به نام تنیس، به او گفته شد که این دو بازی طرفداران زیادی دارد. شبه شب، بعد از صرف شام صندوق‌های بزرگ محتوی لباس بالماسکه را آوردند و در سالن گذاشتند. اسکارلت شاهد بود که همه شاد بودند و با هم شوخی می‌کردند، اسکارلت در رفتارشان اثری از خودپسندی مشاهده نمی‌کرد. هنری هارینگتون شنی بلند و پر زرق و برق، با حاشیه زردوزی روی دوش

یکی از کتاب‌ها را برداشت. «اوه، مدت‌ها بود که دنبال این کتاب می‌گشتم. به زحمت می‌توانم برای خواندنش صبر کنم.»

درواقع آنچه را که نمی‌توانست تحمل کند پرحرفی‌های آلیس بود که داشت یک‌ریز درباره اوصاف خوب پسرهایی چاقش دسموند حرف می‌زد. تعجبی نداشت که او درباره دعوت من آن‌طور به زحمت افتاده بود. آلیس باید بداند که دسموند در به هیجان آوردن قلب دختران چقدر ناتوان است. حتماً فهمیده که من بیوه پولداری هستم و خواسته قبل از اینکه دیگران توجهشان به این لقمه شیرین جلب شود، قدم جلو بگذارد. چقدر بد شد آلیس. اصلاً آمیدی نیست. شانس وجود ندارد، حتی تا یک میلیون سال دیگر.

وقتی آلیس رفت، مستخدمه چند ضربه به در زد و داخل شد، با اشتیاق لبخند زد و به احترام روی زانوهایش خم شد. «اسم من سارا است. افتخار می‌کنم که در لباس پوشیدن به اوهارا کمک می‌کنم، چمدان‌هایتان کی می‌رسد؟»

اسکارلت پرسید: «چمدان؟ کدام چمدان؟»

مستخدمه دستش را روی دهانش گذاشت و کلمات نامفهومی از لای انگشتانش بیرون داد.

اسکارلت گفت: «بهتر است بنشین. فکر می‌کنم به‌عالمه سؤال دارم که باید از تو بکنم.»

دخترک از اینکه امر او را اطاعت می‌کرد خوشحال بود. اسکارلت از چیزهایی خبردار شد که تا آن موقع نمی‌دانست و هر لحظه قلبش بیشتر فشرده می‌شد. بدتر از همه این بود که شکاری انجام نمی‌شد. فصل شکار پاییز و زمستان بود. تنها دلیلی که سیر جان مورلند را وادار کرده بود که شکاری راه بیاندازد این بود که می‌خواست اسب‌هایش را به مهمانان آمریکایی‌اش نشان بدهد.

و باز هم بدتر اینکه خانم‌ها برای صبحانه، ناهار، چای بعدازظهر و شام لباس عوض می‌کردند و هرگز یک دست لباس را دوبار نمی‌پوشیدند. اسکارلت دو دست لباس برای روز، یک دست برای شب و یک دست لباس سواری آورده بود. امکان نداشت که به بالای‌ها را بیغامی بفرستد و لباس بیشتری بخواهد. خانم اسکاتلون خیاط چند شب نخوابیده بود تا همین دو سه دست را آماده کند. لباس‌هایی را هم که با خود از آمریکا آورده بود دیگر از مد افتاده بودند.

اسکارلت انداخت و تاجی از جواهرات بدلی بر سر او نهاد. «امشب شما تیتانیا^۱ هستید.» زنان و مردان دیگر هم لباس‌های خود را عوض می‌کردند و با صدای بلند اعلام می‌داشتند که در قالب کدام شخصیت ظاهر می‌شوند. در سالن بالماسکه، آزاد به هر سو می‌دویدند، پشت صندلی‌ها پنهان می‌شدند و یکدیگر را تعقیب می‌کردند.

جان مورلند گفت: «می‌دانم که این خیلی احمقانه است.» سر شیر بزرگی را که از مقوا ساخته بودند از سرش برداشت و با اندوه ادامه داد: «اما امشب درست وسط تابستان است و ما همه اجازه داریم که یک کمی خُل خُل بازی در آوریم.» اسکارلت گفت: «من از تو خیلی عصبانی هستم بارت، اصلاً به درد دوستی با یک خانم نمی‌خوری. چرا به من نگفتی که لباس زیادی با خودم بیاورم؟»

«اوه، خدای من، واقعاً عصبانی هستی؟ من اصلاً هیچ وقت حواسم نیست که خانم‌ها چی می‌پوشند. هیچ وقت نفهمیدم که خانم‌ها چرا اینقدر تو لباس پوشیدن بازی در می‌آورند.»

مهمان‌ها از بازی کردن خسته شدند و گرگ و میش طولانی ایرلند هم به پایان رسید.

آلیس اعلام کرد: «دیگر هوا تاریک شده، حالا بیایید برویم آتش را تماشا کنیم.» اسکارلت به شدت احساس گناه می‌کرد. باید در بالی‌ها را می‌بود. مراسم نیمه تابستان هم در میان کشاورزان ایرلند همان اهمیت روز بریجید مقدس را داشت. آتش وقتی روشن می‌کردند که سال در حال تغییر بود، کوتاه‌ترین شب فرارسیده بود و فروختن آتش به خاطر برکت رمه و غله انجام می‌شد.

وقتی مهمانی به پایان رسید، همه در زمین چمن ایستادند و آتش‌هایی که در دور دست روشن شده بود تماشا کردند. اسکارلت می‌دانست که باید در بالی‌ها را باشد. او‌ها را باید در مراسم فروختن آتش شرکت کند. کولوم گفته بود که نباید در

۱ Titania شش دختری که از اورانوس و گایا به وجود آمدند تیتانیا خوانده می‌شدند. آنان با اردواح یا برادران خود یعنی تیتان‌ها خدایان المپ و خدایان فرعی دیگری به وجود آوردند. (اساطیر یونان) (م)

مهمانی انگلیس‌ها شرکت کند. چه باور داشته باشد یا نداشته باشد سنت‌های قدیمی برای ایرلند بسیار مهم بود. از کولوم عصبانی بود. نمی‌خواست مزخرفات در زندگی او رخنه کنند. ولی حالا احساس می‌کرد که اشتباه کرده.

بارت پرسید: «چرا تو کنار آتش‌های بالی‌ها را نیستی؟»

اسکارلت با عصبانیت گفت: «چرا تو کنار آتش‌های خودت نیستی؟»

«چون من را نمی‌خواهند.» لحن بارت اندوهناک و غم‌آور بود «یک دفعه رفتم. پیش خودم فکر می‌کردم که در عبور دادن گله از روی خاکسترها، یکی از آن مفاهیم حکیمانه سنتی وجود دارد. مثلاً شاید برای سم‌هایشان خوب باشد. می‌خواستم همین کار را با اسب‌ها بکنم.»

«مؤثر بود؟»

«هیچ وقت نفهمیدم. حس کردم وقتی به جشن آنها وارد شدم ناگهان شادی و خوشحالی‌شان از بین رفت، این جور به نظرم آمد.»

اسکارلت ناگهانی و بدون اراده گفت: «باید از اینجا بروم.»

«حرفت خیلی بی‌معنی است. تو تنها آدم درست و حسابی اینجا هستی. آمریکایی هم هستی. تو مثل یک گل تو مردابی، اسکارلت.»

خود اسکارلت تابه‌حال این‌طور فکر نکرده بود. برایش احساس برانگیز بود. مردم همیشه مهمانانی را که از راه دور آمده باشند گرمی می‌دارند. حس کرد حالش بهتر شده. صدای یکی از خانم‌ها را شنید. لونی‌زای محترم گفت: «واقعاً سرگرم‌کننده نیست؟ از این ایرلندی‌ها، تا وقتی که به این سنت‌های احمقانه پای‌بندند خوشم می‌آید، فقط اگر تا این حد احمق و تبیل نبودند شاید می‌توانستم بیایم و در ایرلند زندگی کنم.»

اسکارلت در دل ناله‌ای کرد و به محض بازگشت به خانه از کولوم عذر خواست. نباید خانه خودش و مردم خودش را ترک می‌کرد.

«اسکارلت عزیزم، کدام آدم زنده‌ای است که اشتباه نمی‌کند. خودت باید می‌فهمیدی که آنها چه جور آدم‌هایی‌اند. اشک‌هایت را پاک کن و اسب‌ت را سوار شو و برو یک سری به مزارع بزن. کارگرهایی که استخدام کردی الان دارند از دسته‌های علف‌ه کومه درست می‌کنند.»

اسکارلت صورت پسرعمویش را بوسید.

کولوم نگفته بود: «مگه به تو نگفتم نرو.»

در هفته‌های بعد دو نفر دیگر از مهمانانی که آنها را در جشن آلیس هارینگتون ملاقات کرده بود او را دعوت کردند. برای هر دوی آنها یادداشت مؤدبانه‌ای نوشت و عذر خواست. وقتی کار علوفه به پایان رسید کارگران استخدامی را در زمین پشت خانه به کار گرفت تا چمن خراب شده را از نو درست کنند. سال دیگر اینجا چمن خوبی دارد و کت می‌تواند روی آن کروکت بازی کند. واقعاً خیلی کیف دارد.

گندم‌ها کاملاً آماده درو بودند، رسیده و زرد. سواری با یادداشت از راه رسید و خودش را به آشپزخانه دعوت کرد و یک فنجان قهوه خواست، یا چای یا به قول خود «یک نوشیدنی مردافکن». منتظر جواب بود.

شارلوت مونتاگیو پیغام داده بود که اگر اسکارلت میل داشته باشد به دیدنش خواهد آمد.

خدایا این شارلوت مونتاگیو کی بود؟ بیشتر از ده دقیقه فکر کرد تا بالاخره زنی میانه‌سال را به یاد آورد که با رفتاری دوستانه ولی نه آن‌چنان متظاهر در مهمانی هارینگتون حضور داشت، اگر آن شب لباس سرخ‌پوستان را به تن داشت ولی هرگز این طرف و آن طرف نمی‌دوید. بعد از شام هم دیگر دیده نشد. ولی این چیزی از انگلیسی بودن او نمی‌کاست.

از من چه می‌خواهد؟ کنجکاوی اسکارلت بالاگرفت. در نامه گفته شده بود. «موضوعی که مورد علاقه هر دوی ماست».

خودش شخصاً به آشپزخانه رفت تا جواب پیغام خانم مونتاگیو را بدهد، او را برای چای بعدازظهر دعوت کرد. می‌دانست که با این کار به قلمرو خانم فیتز تجاوز می‌کند. فقط باید اوامر خود را از بالکن مشرف به آشپزخانه صادر می‌کرد. ولی چه عیب دارد. آشپزخانه مال خودش است. کت عادت کرده بود روزی چند ساعت را در آنجا بگذارند چرا او باید از این حق محروم باشد.

چیزی نمانده بود که لباس صورتی رنگش را بپوشد و در مقابل خانم مونتاگیو ظاهر شود. اگرچه خنک‌تر از دامن‌های دوخت‌گالی بود ولی برای بعدازظهرهای ایرلند مناسب نبود. آن را دوباره در کمد گذاشت. دلش نمی‌خواست آن‌طور که نبود جلوه کند.

به‌جای شیرینی که معمولاً خودش با چای می‌خورد دستور داد کیک کشمش تهیه شود.

شارلوت مونتاگیو پیراهنی خاکستری‌رنگ به تن داشت و دامنی که با گل‌های تور تزیین شده بود. اسکارلت دلش می‌خواست گل‌های دامن او را با انگشتانش لمس کند.

زن میانه‌سال دستکش خاکستری‌اش را بیرون آورد و کلاه بردارش را برداشت و روی صندلی راحتی که با ماهوت روکش شده بود گذاشت.

«از اینکه من را پذیرفتید متشکرم خانم اوهارا. شک دارم که شما بخواهید با صحبت کردن درباره‌ی هوا و وقتان را تلف کنید. ترجیح می‌دهید که علت آمدن من را بدانید، حدسم درست است؟»

در صدا و لبخند خانم مونتاگیو احساسی جذب‌کننده نهفته بود.

اسکارلت گفت: «مسلم است، دارم از کنجکاوی می‌میرم.» این نوع صحبت کردن را دوست داشت.

«اطلاع پیدا کردم که شما در تجارت، زن موفق‌تری هستید، چه در اینجا و چه در آمریکا... ناراحت نشوید. هرچی که می‌دانم برای خودم نگه می‌دارم. این یکی از خصوصیات باارزش من است. به علاوه من می‌توانم اطلاعاتی را کسب کنم که دیگران نمی‌توانند، وسایلی در اختیار دارم. اگر مایل باشید و اجازه بدهید در مورد کار خودم می‌خواهم چند کلمه صحبت کنم.»

اسکارلت در سکوت فقط سرش را تکان می‌داد. آیا چیزهایی درباره‌ی او می‌دانست؟ چطور این اطلاعات را به دست آورده بود؟

خانم مونتاگیو برای اینکه حرف خود را اصولی شروع کرده باشد گفت، کارم امور تشکیلات است. تشکیلاتم را اداره می‌کنم. او کوچک‌ترین فرزند جوان‌ترین پسر یک خانواده خوب بود و با کوچک‌ترین پسر یک خانواده خوب دیگر ازدواج کرده بود. حتی قبل از اینکه شوهرش در شکار از اسب سقوط کند و بمیرد، خانم مونتاگیو سعی می‌کرد تمام کارها را خود در دست بگیرد و امور به اراده او انجام شود. سعی می‌کرد به نحوی در اجتماع ظاهر شود که همه او و شوهرش را زنان و مردانی موفق بدانند اگرچه همیشه از وضع مالی خود نگران بود. وقتی بیوه شد خود را در شرایطی یافت که کمتر کسی حاضر به معاشرت با او می‌شد، شرایطی که واقعاً تحمل‌ناپذیر بود.

۷۵

آنچه که داشت فقط زیرکی، تحصیلات، سلیقه و راه یافتن به تمام خانواده‌های خوب ایرلند بود. تصمیم گرفت آینده زندگی خود را براساس این دو خصوصیت یعنی رازداری و کسب اطلاعات بنا کند.

«من- این طور بگویم- یک مهمان و دوست حرفه‌ای هستم. می‌توانم در هر زمینه‌ای مشاورت کنم- در لباس پوشیدن، برپایی و شرکت در مراسم اجتماعی، تجدید دکوراسیون خانه، برپایی مراسم ازدواج یا سوگواری. کمیسیون قابل توجهی هم از خیاط‌های زنانه و مردانه، کف‌آش‌ها و چکمه‌دوزها، فروشندگان میل و صندلی و بازرگانان فرش می‌گیرم. من در کار خودم مهارت و دانش کافی دارم. طوری رفتار می‌کنم که هیچ کس نمی‌فهمد کمیسیون می‌گیرم. اگر هم بفهمند از نتیجه کارم آفتدر راضی هستند که اهمیتی نمی‌دهند، به‌خصوص کسانی هستند که این پول‌ها برایشان اصلاً مهم نیست.»

اسکارلت به سختی مجذوب و در عین حال شگفت‌زده شده بود. چرا از بین این همه مردم مرا انتخاب کرده و دارد این چیزها را برای من می‌گوید؟

«اینها را به شما می‌گویم چون می‌دانم که شما زن کند ذهنی نیستید، زیرک و هوشیارید، خانم اوهارا. اگر پیشنهاد کمک به شما بکنم، ممکن است تعجب کنید و حق دارید. غیر از این راه دیگری نداشتم که خدماتم را به شما عرضه کنم، چطور بگویم، اگر می‌گفتم به خاطر دلسوزی و این جور حرف‌ها، اصلاً شما باور نمی‌کردید. می‌دانید، من اصلاً خوش قلبی و دلسوزی در خودم احساس نمی‌کنم، مگر اینکه به خاطر خودم باشد و منافع خودم در میان باشد. شغل من مورد نیاز شماست. شما لیاقتتان بیشتر از آن است که توی مهمانی احمقانه آلیس هارینگتون شرکت کنید. شما خوشگل‌اید، عقل دارید و پول کلان. ولی نمی‌توانید شاخص باشید. اگر دستتان را توی دست‌های من بگذارید و حمایت مرا قبول کنید، من شما را مشهورترین و معروف‌ترین زن ایرلند خواهم کرد. دو سه سال بیشتر طول نمی‌کشد. خیلی معروف می‌شوید. و من هم پول کافی در اختیار دارم تا بتوانم زندگی خوبی برای دوره بازنگشتگی خودم درست کنم.»

خانم مونتاگیو لبخند زد. «تقریباً بیست سال است که دارم دنبال یک خانمی مثل شما می‌گردم.»

بعد از رفتن خانم مونتاگیو، اسکارلت با عجله از بالکن آشپزخانه گذشت و خودش را به اتاق خانم فیتز رساند. اصلاً برایش مهم نبود که بر طبق رسوم باید دنبال کدبانوی خود می‌فرستاد، باید فوراً با یک نفر صحبت می‌کرد قبل از اینکه اسکارلت به در ضربه بزند خانم فیتزپاتریک بیرون آمد. «خانم اوهارا باید دنبال من می‌فرستادید.»

«می‌دانم، می‌دانم. ولی طول می‌کشید و آنچه من می‌خواهم بگویم نباید اصلاً طول بکشد.» اسکارلت سرپا هیجان‌زده بود. تمام اندامش تکان می‌خورد. نگاه سرد خانم فیتزپاتریک او را آرام کرد. «ولی مسلماً طول می‌کشد. مستخدم‌های آشپزخانه هرچه که بگویند می‌شنوند و فوراً با آب و تاب برای دیگران تعریف می‌کنند. آهسته دنبال من بیایید.»

اسکارلت به یاد ایام بچگی افتاد، احساس کرد کودکی خطاکار است. هرچه او گفت انجام داد. در نیمه راه خانم فیتزپاتریک ایستاد و به پایین نگریست. مواظب آشپزخانه بود. اسکارلت فکر کرد که اینجا برای نشستن جا هست، ولی او هم مثل خانم فیتزپاتریک خم شد و آشپزخانه را زیر نظر گرفت، در پایین خدمتکاران سخت مشغول کار خودشان بودند.

خانم فیتزپاتریک به آرامی حرکت کرد. وقتی به اتاق وارد شدند و در را پشت سرشان بستند اسکارلت فوراً صحبت را آغاز کرد. بعد از اینکه ماجرای خانم مونتاگیو را شرح داد، اضافه کرد: «البته این خیلی احمقانه است.» و ادامه داد، «من به او گفتم که ایرلندی هستم و دلم نمی‌خواهد در بین انگلیسی‌ها معروف بشوم.» اسکارلت تند سخن می‌گفت، صورتش سرخ شده بود.

«کار درستی کردید، خانم او. این زن با حرف‌هایی که از دهنش بیرون آمده شریف‌تر از یک دزد نیست.»

تندی خانم فیتزپاتریک اسکارلت را به سکوت واداشت. جواب خانم مونتاگیو را برای او تکرار نکرد. «ایرلندی بودن شما یکی از نکات فته‌انگیز شخصیت

باعث شده بود وضع زندگی آنان بهبود یابد و راحتی موجب آرامش خیال بود به نحوی که دیگر حاضر نبودند زندگی خود را به خطر اندازند. بعضی از اعضای فنیان که در دستگاه پلیس ایرلند رخنه کرده بودند گزارش می دادند که جاسوسان اخبار انجمن را به پلیس می رسانده اند. این گروه زیرزمینی از جانب خبرچینان به طور جدی تهدید می شدند. در گذشته این خبرچینان بودند که دوبار قیام عمومی را خنثی کردند. ولی این یکی خیلی آرام و به دقت طراحی شده بود. احتیاطهای لازم به عمل آمده بود. هیچ موردی را نادیده نگرفته بودند. حالا نباید اشتباهی رخ می داد. دیگر خیلی نزدیک شده بودند. شورای عالی تصمیم گرفته بود که دستور شروع عملیات را در زمستان صادر کند و این هنگامی بود که سه هنگ از سربازان انگلیسی پادگان خود را ترک می کردند تا به شکار روباه بروند. اما این زمان هم دوباره تغییر کرده بود، به وقتی موکول شده بود که خبرچین را بیابند و او را از میان خود برانند. انتظار سراپای وجودش را داشت می خورد.

خورشید که طلوع کرد از راه مه گرفته ای که به رنگ قرمز روشن در آمده بود گذشت و به سوی خانه اربابی رفت، با کلیدی که داشت در را باز کرد و به اتاق روزالین رفت.

«فکر می کنم حق با تو است، خوب حالا یک فنجای چای به من می دهی؟» آن روز خانم فیتزپاتریک به خاطر رفتارش از اسکارلت عذر خواست و اعتراف کرد که قضاوتی عجولانه داشته است. آن گاه او را تشویق کرد که با کمک خانم مونتاگیو زندگی اجتماعی خود را سر و سامان دهد.

اسکارلت جواب داد: «به نظرم آمد که کار احمقانه ای است، فعلاً که سرم خیلی شلوغ است.»

وقتی خانم فیتزپاتریک جواب اسکارلت را برای کولوم بازگفت، او خندید. و خانم فیتزپاتریک هنگامی که از خانه کولوم بیرون می رفت در را به شدت به هم کوبید.

محصول، جشن برداشت محصول، روزهای طلایی پاییز، برگ های طلایی که فرو می افتادند. اسکارلت از محصول راضی بود ولی از پایان کار مزرعه غمگین. ماه سپتامبر موعد جمع آوری اجاره بود و او می دانست که اجاره دارانش قادرند سهم خود را بردارند. اوها را بودن چیز خوبی بود.

شما را تشکیل می دهد. یک روز جوراب راه راه و سیب زمینی پخته، و روز دیگر گوشت کبک و لباس ابریشمی. هر دورا می توانید داشته باشید؛ همین چیزها داستان زندگی شما را شنیدنی تر می کند. هر وقت تصمیمتان را گرفتید برایم بنویسید.»

□

گزارش روزالین فیتزپاتریک درباره ملاقات اسکارلت با خانم مونتاگیو، کولوم را به شدت عصبانی کرد. با خشم گفت: «چرا اصلاً اسکارلت گذاشت که از در بیاید تو؟»

روزالین کوشید کولوم را آرام کند. «او تنهاست، کولوم. من و تو هم صحبت نیستیم، یک بچه دنیای مادرش است ولی نمی تواند برایش هم صحبت باشد. گاهی فکر می کنم این معاشرت ها برایش خوب است. همین طور برای ما، اگر خوب فکر کنی می بینی راست می گویم. مهمانخانه کندی همین روزها تمام می شود. و مردان ما آمد و رفت خودشان را شروع می کنند. چه بهتر که آمد و رفت های دیگری هم داشته باشیم. آن هم با چشم های تیزبین انگلیس ها، این طور نیست؟» «من با یک نظر او را برانداز کردم. از آن زن های سرد و طماع به نظرم آمد. به تو قول می دهم اولین چیزی که از اسکارلت می خواهد این است که خانه اربابی باید با مبلمان جدید تزئین بشود. این خانم مونتاگیو کمی قیمت ها را هم دستکاری می کند. ولی اسکارلت از پیش بر می آید. بعد غریبه هایی هم داریم، از تریم به بالی هارا، با سطل های رنگ، پارچه های مخمل و مدهای فرانسوی. دیگر کسی به یکی دوتا غریبه که گاهی در این راه رفت و آمد می کنند توجه ندارد.

کولوم قول داد که «درباره این موضوع فکر خواهیم کرد.» شب که شد بیرون رفت و چند مایل راه پیمایی کرد، سعی کرد تصمیم بگیرد که چه چیز برای اسکارلت بهتر است و چه چیز به صرف انجمن برادری است و چطور می شود این دو را به هم نزدیک کرد و سازگار ساخت.

این اواخر نگرانی هایی داشت که نمی گذاشت به خوبی فکر کند. به او گزارش هایی رسیده بود که بعضی از اعضای دلبستگی خود را از دست داده اند و رابطه خویش را با انجمن برادری قطع کرده اند. محصول خوب دو سال گذشته

برای دومین سال تولد کت، جشن مفصلی گرفت. تمام بچه‌های ده ساله و زیر ده سال بالای‌ها را در اتاق‌های بزرگ و خالی طبقه اول بازی می‌کردند و احتمالاً برای اولین بار بستنی و کیک کشمش می‌خوردند. در هر کیک چیز غافلگیرکننده‌ای گذاشته بودند. در پایان جشن هرکدام از بچه‌ها با یک سکه براق به خانه رفتند. اسکارلت آنها را زودتر به خانه فرستاد زیرا آن شب، شب عید پاکان بود، بعد کت را به طبقه بالا برد که بخوابد.

«از جشن تولد خوش آمد عزیزم؟» کت خواب‌آلود بود، لبخند زد. «آره، خوابم میاد، ماما.»

«می‌دانم فرشته من که خوابت میاد. از وقت خوابت گذشته. بیا دیگر... تو تختخواب، می‌توانی این دفعه تو تخت بزرگ ماما بخوابی، چون این یک جشن بزرگ بود.»

به محض اینکه اسکارلت او را روی تخت گذاشت، کت بلند شد و نشست، «پس هدیه کت کجاست؟»

«الآن برایت می‌آورم، عزیزم» از درون یک جعبه، عروسک چینی بزرگی بیرون آورد.

کت سرش را تکان داد. «اون یکی.» رویش را برگرداند و به شکم خوابید ولی سر خورد و از کنار تخت روی زمین افتاد. بعد آرام خودش را زیر تخت کشید. وقتی بیرون آمد یک بچه‌گربه زردرنگ را در آغوش داشت.

«وای خدای من، این دیگر چیه کت؟ از کجا آمده؟ قبل از اینکه چنگت بزند بده به من.»

«دوباره به‌ام میدی؟»

«البته هر وقت بخوای. ولی این جاییش تو انبار است خوشگلم، شاید نخواهد اینجا بماند.»

«منو دوست داره.»

اسکارلت کوتاه آمد. بچه‌گربه کت را چنگ نزد، کت خوشحال بود. چه اشکالی داشت که اجازه دهد دخترش گربه را نگه دارد؟ هر دو را روی تخت خواباند. وای خدا، امشب حتماً کک‌ها مرا جان به سر خواهند کرد ولی جشن تولد است دیگر.

کت در بستر غلتی زد چشمان خواب‌آلودش را ناگهان باز کرد. «وقتی آنی برایم شیر می‌آورد، دوستم می‌تواند شیر من را بخورد.» چشمان سبزش را بست و به خواب رفت.

آنی چند ضربه به در زد و با یک فنجان شیر گرم داخل شد. وقتی به آشپزخانه بازگشت به بقیه گفت: خانم اوهارا همین‌طور یکریز می‌خندید و من نمی‌دانم چرا؟ یک چیزهایی درباره گربه و شیر می‌گفت. ماری موران گفت که اسکارلت حتماً پیش خود فکر می‌کرده است کاش اسم یکی از مقدسین را روی دخترش گذاشته بود. آن وقت صاحب آن اسم، خودش در همه حال او را حفظ می‌کرد. آن سه مستخدمه هرکدام سه بار بر خود صلیب کشیدند.

خانم فیتزپاتریک بالای بالکن آنچه را که در آشپزخانه می‌گذشت می‌دید و می‌شنید. او نیز بر خود صلیب کشید و زیر لب دعا خواند. کت به زودی بزرگ می‌شود و دیگر امکان ندارد که دائماً مواظب او باشند. مردم از بچه‌هایی که با اجته عوض شده باشند می‌ترسند و مردم، آنچه را که از آن وحشت دارند از میان می‌برند.

در شهر بالای‌ها مردم ریشه سنبل وحشی را مدت یک روز در آب می‌گذاشتند و با همان آب تن کودکان خود را مالش می‌دادند. اعتقاد داشتند که این کار اجته و ارواح خبیثه را دور می‌کند.

اسکارلت مشغول تعلیم دادن به هلال بود که ناگهان صدای سگ‌ها و طنین شیبور به گوش رسید. جایی در آن نزدیکی مردم داشتند شکار می‌کردند. چه بسیار امکان داشت که رت هم در میان شکارچیان باشد. سوار بر هلال از روی سه گودال و چهار پرچین گذاشت ولی این پرش‌ها آن چیزی نبود که در روز شکار تجربه کرده بود. روز بعد نامه‌ای برای شارلوت مونت‌اگیو فرستاد.

دو هفته بعد دو گاری سنگین در حرکت بودند. خانم مونت‌اگیو اثاثیه‌اش را آورده بود تا در آنجا ساکن شود. کالسه سریع او و مستخدمش مدتی بعد رسید. خودش در کار چیدن اثاثیه در اتاق خواب و اتاق نشیمن که نزدیک اتاق اسکارلت بود، نظارت می‌کرد. بعد کار باز کردن چمدان‌ها را به مستخدم واگذار کرد.

به اسکارلت گفت: «حالا می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.»

داشت با او کراس^۱ گریه زردرنگ کت درد دل می‌کرد. «مثل این است که من اینجا هیچ‌کاره‌ام. تنها کاری که باید بکنم امضاء صورت‌حساب‌های بانک با مبالغی کلان و شرم‌آور است.» او کراس به زبان ایرلندی به معنی گرسنه بود. این اسم را زن آشپز روی او گذاشته بود. او کراس توجهی به درد دل او نمی‌کرد، اما اسکارلت هم کس دیگری را جز او برای حرف زدن نداشت. شارلوت مونتآگیو و خانم فیتزپاتریک به ندرت نظرش را درباره کارها می‌پرسیدند. آن دو می‌دانستند که یک خانه اربابی چگونه باید اداره شود، ولی او نمی‌دانست.

زیاد هم علاقمند نبود بداند. در تمام زندگی‌اش خانه جایی بود که فقط مفهوم زیستن داشت. بیشتر از این هم هرگز در این باره فکر نکرده بود. تارا، تارا بود، و خانه عمه پیتی پات هم. اگرچه نیمی از آن به او تعلق داشت. خانه عمه پیتی پات بود. تنها اظهارنظری که کرد درباره خانه‌ای بود که رت برایش خرید. زیباترین و گران‌ترین اثاثیه در آن دیده می‌شد، از این جهت راضی بود زیرا به همه نشان می‌داد که چقدر ثروتمند است. خود خانه هرگز برایش شادی و هیجان به همراه نداشت، حتی به زحمت آن را می‌دید. درست به همان ترتیب که هرگز خانه اربابی بالی‌هارا را نمی‌دید. مبلمان پالادیان^۲ مربوط به قرن هیجدهم، همان‌طور که شارلوت گفته بود، ولی آخر چه لطفی برای او داشت؟ آنچه برای اسکارلت مهم بود زمین بود، به خاطر باروری و محصولی که از دل آن بیرون می‌آمد. و همچنین شهر، به خاطر درآمد اجاره‌اش و خدماتش، زیرا هیچ کس، حتی رت هم صاحب یک شهر نبود.

در همین احوال قبول کرده بود که رفتن به مهمانی‌ها او را موظف می‌سازد که در مقابل، مهمانی بدهد، و نمی‌توانست مهمانان را فقط در دو اتاق جای دهد. از اینکه شارلوت مونتآگیو تصمیم داشت شکل داخلی خانه اربابی را تغییر دهد خود را خوشحال می‌دید. دیگر وقتش مال خودش بود و می‌توانست کارهای جالبی را که می‌خواهد، انجام دهد.

اما در مورد مسائلی که برایش اهمیت داشت به شدت پافشاری می‌کرد: اتاق

2. Palladian

کت باید حتماً کنار اتاق خودش باشد، نه در سوی دیگر خانه، با پرستار، حساب‌هایش را هم باید خودش رسیدگی کند و نمی‌تواند آموزش را به دست یک مباشر بیارد. غیر از اینها شارلوت و خانم فیتز آزاد بودند هر کاری می‌خواهند بکنند. مخارج خانه ناراحتش می‌کرد ولی به شارلوت قول داده بود دست او را آزاد بگذارد، دیگر برای پس گرفتن قولش دیر شده بود. به علاوه پول آنقدر برایش اهمیت نداشت، همیشه همین‌طور بود.

چند ماه بود که کارگران همه چیز را به هم ریخته بودند و کارهایی می‌کردند که اسکارلت خبر نداشت، کارهایی پر هزینه، پر سر و صدا همراه با بوهای عجیب و غریب. اسکارلت ناچار به دفتر خودش پناه برد و کت هم اغلب اوقاتش را در آشپزخانه می‌گذراند. اسکارلت خوشحال بود که اقل کارهای مزرعه و وظایفی که به عنوان اوهارا بر عهده داشت او را از کسالت بیرون می‌آورد. باز هم به خرید اسب ادامه داد.

شارلوت مونتآگیو می‌گفت: «من چیزی درباره اسب‌ها نمی‌دانم، خیلی کم.» حرف او باعث شد اسکارلت ابروهایش را در هم کشد. تقریباً باور کرده بود که در این دنیا چیزی نیست که شارلوت از آن اطلاع نداشته باشد.

«اما فکر می‌کنم حداقل به چهار تا اسب سواری و شش تا اسب شکار احتیاج دارید، اگر هم هشت تا بشود چه بهتر. سر جان مورلند می‌تواند شما را در انتخاب آنها کمک کند.»

اسکارلت داد زد: «شش تا اسب شکار، خدای من شارلوت داری صحبت از پانصد پوند می‌کنی، دیوانه شدی.» بعد دوباره صدایش را پایین آورد و لحن معمولی به حرف‌های خود داد، می‌دانست که داد زدن بر سر خانم مونتآگیو فایده‌ای ندارد؛ هیچ چیز این زن را ناراحت نمی‌کرد. اسکارلت ادامه داد: «خودم یک چیزهایی درباره اسب‌ها به تو یاد می‌دهم.» و بعد با آهنگی شیرین ولی زهردار گفت: «آدم فقط می‌تواند سوار یک اسب بشود. اسب کالسه که یا شخم‌زنی باید تعدادشان زیاد باشد.»

مثل همیشه در این مورد هم کوتاه آمد. با خودش گفت: دلم نمی‌خواهد درباره جان مورلند با او بحث کنم. خودش می‌دانست که همیشه دنبال بهانه‌ای بوده که با جان مورلند ملاقات کند. جان ممکن است خبری از رت داشته باشد.

1. Ocras

گریس هاستینگز^۱ نامیده می‌شد، هر دو از هنگامی که کودکی بیش نبودند با هم معاشرت داشتند. گریس بیست سال پیش با جولیان هاستینگز ازدواج کرده بود. جان مورلند و اسکارلت هر دو در دام عشقی نافرجام گرفتار بودند.

شارلوت آنچه را که «همه در ایرلند» می‌دانستند گفته بود. جان پول زیادی نداشت، به همین دلیل از شر زنانی که در خیال شکار شوهران ثروتمند بودند در امان مانده بود. عنوان او و املاکش آنقدر قدیمی بودند که دیگر کسی به یاد نداشت. پول قابل توجهی هم از آنها دریافت نمی‌کرد مگر همان مبلغ جزئی که از مستأجرینش می‌گرفت و آن را هم تا آخرین سکه خرج اسب‌ها می‌کرد. با همه اینها مرد جذابی به نظر می‌آمد، گاهی حالتی از حواس‌پرتی در او دیده می‌شد که تناسبی هم با ظاهرش داشت. بلند قامت بود، با چشمانی خاکستری، نگاهی گرم و موهای طلایی، لبخندش شیرین و نفس‌گیر بود و تصویری از نهادی اصیل و شریف را به نمایش می‌گذاشت. به عنوان مردی که چهل و چند سال از زندگی‌اش را در محافل انگلیسی‌گذرانده بود به طور عجیبی بی‌گناه می‌نمود. به طور اتفاقی پیش می‌آمد که زن ثروتمندی مثل لونی‌زای محترم، عاشق او می‌شد و سخت برای به دست آوردنش می‌کوشید. با چنین حوادثی، حواس‌پرتی‌اش بیشتر می‌شد، بیشتر از بیشتر و گاهی تا حد بی‌حواسی کامل پیش می‌رفت، در این حالت دکمه‌های جلیقه‌اش را اشتباه می‌انداخت و خنده‌های بیشتر از گذشته شیهه‌اسب می‌شد و اغلب کلکسیون تابلوهای جرج استابز^۲ را آنقدر نامرتب آویزان می‌کرد که دیوار اتاقش سوراخ سوراخ شده بود.

اسکارلت دید که تابلوی زیبایی «اسبی به نام خسوف»^۳ در بالای توده‌ای

روز بعد به دانشانی تاخت. مورلند از تقاضای او خوش‌وقت شد. البته که در یافتن بهترین اسب‌های سواری و شکاری ایرلند به او کمک می‌کرد...

«چه خبر از دوست آمریکایی‌ات؟» امیدوار بود این سؤال خیلی عادی و معمولی به نظر آید، مدت‌ها به خودش نهیب زد تا بالاخره توانست این سؤال را مطرح کند. حتی پاپا و بثاتریس تارلتون هم قادر نبودند به اندازه جان مورلند این قدر درباره اسب‌ها حرف بزنند.

«رت باتلر را می‌گویی؟» قلب اسکارلت با شنیدن نامش زیر و رو شد. «بله، در نامه نوشتن او از من جلوتر است، فکر می‌کردم تنها خودم در نامه نوشتن مقیدم.» به مقداری نامه و صورت‌حساب که روی میز بود اشاره کرد.

بالاخره کمی می‌خواهد درباره رت حرف بزند؟ بارت شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف میز تحریرش رفت. «تصمیم گرفته با مادیانی که از من خریده، در مابقه اسبدوانی چارلزتون شرکت کند. من به او گفتم این مادیان برای پریدن از مانع تربیت شده نه برای زمین مطح. اما او معتقد بود که سرعت این اسب زیاد است. می‌ترسم ناامید بشود. در سه چهار سال آینده شاید حق با او باشد، ولی وقتی فکر می‌کنم که مادر این مادیان...»

اسکارلت دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد. جان مورلند خیال داشت شجره‌نامه این اسب را تا زمان نوفان نوح شرح دهد. چرا آن چیزهایی را که او انتظار داشت نمی‌گفت؟ آیا رت خوشبخت بود؟ آیا درباره او فکر می‌کرد؟

به چهره نجیب و هیجان‌زده بارونت جوان نگاه کرد و فوراً او را بخشید. به شیوه خودش یکی از مردان جذاب جهان به حساب می‌آمد.

زندگی جان مورلند در اسب‌ها خلاصه می‌شد. زمینداری بود که انصاف را رعایت می‌کرد و به فکر مستأجرینش هم بود، اما اسب‌ها را خیلی دوست داشت و تربیت آنها، علاقه و سرگرمی واقعی او را تشکیل می‌داد. سرگرمی دیگرش شکار روباه بود که زمتان‌ها خودش را با آن مشغول می‌کرد و اسب‌های شکاری خوبی را تربیت کرده بود.

احتمالاً این دو سرگرمی برای فراموش کردن عشقی که از سال‌ها پیش او را آزار می‌داد کارساز بود. این عشق به زمان کودکی‌اش برمی‌گشت. زنی که دوست داشت

1. Grac Hastings

۲. George Stubbs (۱۸۰۶-۱۷۲۴). نقاش انگلیسی به نقاشی از حیوانات توجه زیادی داشت. به طبیعت عشق می‌ورزید به طوری که تقریباً موضوع تمامی آثارش برگرفته از طبیعت است. اسب‌ها یکی از موضوعات همیشگی تابلوهای او به حساب می‌آمدند. در سال ۱۷۸۰ به عضویت آکادمی سلطنتی هنر در آمد.

3. Eclipse

کتاب جای داده شده. ولی برایش فرقی نمی‌کرد، اصلاً مهم نبود، فقط می‌خواست در مورد رت بداند. تصمیم گرفت خودش سؤال کند. بارت که اصلاً متوجه نیست. «رت چیزی در مورد من نگفت؟»

مورلند هنوز حواسش پیش مادیان و اجداد اصیل آن بود. بعد تازه فهمید که اسکارلت چه می‌گوید. «اوه، آره. می‌خواست بداند که تو مایلی لال را بفروشی؟ تو فکر این است که باشگاه شکار دانمور را راه بیندازد. از من هم خواسته مواظب باشم، اگر اسبی مثل لال پیدا کردم فوراً خبرش کنم.»

«پس حدس می‌زنم به زودی برای خرید اسب‌های بیشتری می‌آید اینجا.»

«نه، کارهایش را به من سپرده، به من اطمینان دارد. زنش همین روزها می‌زاید، می‌فهمی که، نمی‌تواند تنه‌ایش بگذارد. اما حالا من باید برای تو دنبال اسب بگردم، فعلاً نمی‌توانم به رت کمک کنم. به محض اینکه اسب مناسبی برایش پیدا کردم. برایش می‌نویسم.»

به محض شنیدن این خبر چنان حالش تغییر کرد که بارت ناچار شد بازوانش را بگیرد و تکان دهد تا دوباره حواسش را به دست آورد. پرسید که چه وقت مایل است جستجو برای خرید اسب‌ها آغاز شود.

اسکارلت جواب داد، امروز.

در دوک‌نشین میت، سراسر زمستان اسکارلت همراه جان‌مورلند، در روزهای شنبه به شکار روباه می‌رفت و سعی می‌کرد اسب‌های دلخواهش را پیدا کند. پیدا کردن اسب‌های مورد نظر او کار ساده‌ای نبود. اسکارلت انتظار داشت اسب‌ها همچون خودش بی‌پروا و ترس باشند. سوار بر اسب آن‌چنان می‌تاخت که گویی شیاطین در تعقیب او هستند. و این تاخت و تاز هم نمی‌توانست او را از فکر و خیال باز دارد، نمی‌توانست تصویر رت را به عنوان پدر یک بچه دیگر، از خاطر بزداید.

وقتی در خانه بود سعی می‌کرد محبت بیشتری به فرزندش نشان دهد. مثل همیشه کت دوست نداشت او را بغل کنند. اما به هنگام گردش و قدم زدن با مادر به داستان اسب‌ها گوش می‌داد.

در ماه فوریه اسکارلت با همان شور و حال گذشته اولین بیل را در زمین فرو

برد. بالاخره موفق شده بود خاطره رت را به گذشته‌های دور براند و کمتر به یاد او بیفتد.

سال تازه‌ای آغاز شده بود پر از امید و چیزهای خوبی که در آینده می‌آمدند. اگر شارلوت مونت‌اگیو و خانم فیتز رضایت می‌دادند و کار تزئینات خانه را تمام می‌کردند شاید می‌توانست یک مهمانی بدهد. دلش برای کاتلین و سایر خویشان تنگ شده بود. پگی آنقدر بداختم و نامهربان بود که اسکارلت حتی دلش نمی‌خواست به دیدن پسرعموهای خود برود. ولی دیدار از پسرعموها باید به زمان دیگری موکول می‌شد. کار مزرعه مقدم بود.

در ماه ژوئن اسکارلت یک روز تمام را صرف کار خسته‌کننده اندازه‌گیری لباس کرد. خانم شارلوت مونت‌اگیو خیاطی را از دوبلین آورده بود. خانم سیمز^۱ زن بی‌رحمی بود. اسکارلت بازوهایش را بالا نگه داشته بود، بعد پایین، بعد به طرفین، یکی پایین یکی بالا، یکی جلو، یکی عقب، او را به حرکاتی وا می‌داشت که اسکارلت اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد. این کار ساعت‌ها طول کشید. همین کارها را هم در حال نشسته انجام داد و در حالت رقص کوادریل^۲، والس^۳ و کوتیلیون^۴.

اسکارلت نالان گفت: «تنها چیزی که اندازه نگرفت کفنم بود.»

شارلوت مونت‌اگیو لبخندی زد، از همان لبخندهایی که به ندرت می‌زد و گفت: «شاید هم اندازه گرفته باشد، متهی شما متوجه نشدید، آخری دیزی سیمز زن خیلی دقیقی است.»

«اصلاً نمی‌توانم قبول کنم این زن وحشتناک، اسمش دیزی^۵ باشد.»

«نکنند یک وقت با این اسم صدایش کنید. مگر اینکه خودش بخواهد. هیچ زنی حق ندارد با او صمیمی باشد مگر یک دوشس. در کارش بی‌نظیر است. خانم‌ها جرأت ندارند دیزی صدایش کنند.»

«شما هم که دیزی صدایش کردید.»

1. Sims

2. Quadrille

3. Walls

4. Cotillion

5. Daisy به معنای گل مروارید. (م)

«آخر من هم تو کار خودم بی نظیرم.»

اسکارلت خندید. از شارلوت مونتاگیو خوشش می آمد و احترامش می کرد. هرچه بود این طور نشان داده بود که دلش می خواهد رابطه دوستانه ای با اسکارلت داشته باشد.

قبل از اینکه از خانه خارج شود لباس های دهاتی اش را پوشید، شامش را خورد شارلوت به او تذکر داد که باید بگوید چاشت، نه شام. و به سوی تپه مشرف به رودخانه نایتزبروک^۱ رفت تا آتش شب نیمه تابستان را برافروزد. وقتی داشت با یک ترانه آشنا و ملودی زیبایی که از ویولن، فلوت و طبل کولوم به گوش می رسید، می رقصید، احساس کرد که چه خوشبخت است. اگر قول شارلوت حقیقت پیدا می کرد او هر دو طرف را داشت، ایرلندی ها و انگلیسی ها را. بیچاره بارت، که اجازه نداشت در مراسم برافروختن آتش، در املاک، شرکت کند.

یکبار دیگر در مراسم جشن محصول اسکارلت احساس خوشبختی کرد. بالی هارا باز هم محصول خوبی داده بود، البته نه به خوبی دو سال گذشته اما آنقدر خوب بود که صدای جرینگ جرینگ سکه ها از جیب همه ساکنین آن بلند شود. همه در بالی هارا این موهبت را جشن گرفتند. همه به جز کولوم. اسکارلت این مطلب را می دانست. چهره اش چنان بود که گویی یک هفته نخوابیده است. اسکارلت فکر کرد کاش می توانست از او پرسد که چه شده، اما مدتی بود که کولوم به او روی خوش نشان نداده بود. خانم فیتز هم می گفت که اصلاً سری به میخانه یا مهمانخانه نمی زند.

خوب هرچه بود اسکارلت تصمیم نداشت اجازه دهد حالت آشفته کولوم لذت و سعادت او را از بین ببرد. واقعاً جشن برداشت محصول جشن بزرگی بود. فصل شکار هم در پیش بود. و لباس سواری اش آنقدر زیبا بود که اسکارلت به خاطر نداشت هیچ وقت چنین لباس زیبایی به تن کرده باشد. خانم سیمز واقعاً لایق همه آن تشویق ها و تعریف های شارلوت بود.

□

1. *Knightsbrook*

شارلوت مونتاگیو گفت: «اگر آماده هستید گردشی در خانه بکنیم.» اسکارلت فنجان چایش را پایین گذاشت. دلش نمی خواست نشان دهد که چقدر مشتاق است.»

«چقدر شما لطف دارید شارلوت، حالا دیدن این خانه بعد از این همه مدت که در اتاق هایش به رویم بسته بوده چه کیفی دارد.» سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد ولی می دانست که نمی تواند شارلوت را گول بزند. «همین الآن کت را پیدا می کنم تا او هم با ما بیاید.»

«هرطور میل شماست. اما او قبلاً همه جا را دیده، وقتی مشغول بودیم او به همه اتاق ها سر می زد، چه استعداد عجیبی دارد. نقاش ها ناگهان می دیدند. که از نزدبام بالا رفته، می ترسیدند بیفتند.»

«از این چیزها برایم نگوئید وگرنه بیهوش می شوم، می دانم. میمون کوچولو. از در و دیوار بالا می رود.» صدایش کرد و خبری از او نبود. گاهی اوقات این استقلال طلبی کت کوچولو او را ناراحت می کرد. مثل حالا، اما معمولاً از این کار او خوشش می آمد. بالاخره گفت: «برویم دیگر، اگر دلش بخواهد خودش می آید. کنجکاوای خیلی تحریک شده.» بالاخره اشتیاق خود را نشان داد. او کسی نبود که برای مردم بازی در آورد.

شارلوت جلو می رفت، اسکارلت به دنبالش از پله ها بالا می رفت. اول از راهرویی طولانی گذشتند و به اتاق مهمانان که در طرفین آن قرار داشت سر زدند، بعد دوباره به طبقه اول بازگشتند، که اسکارلت هیچ وقت عادت نداشت آن را طبقه اول بخواند، چون در آمریکا به آنجا طبقه دوم می گفتند. کمی دورتر از محلی که اسکارلت در آن اقامت داشت آپارتمانی بود که با راهنمایی شارلوت به آنجا رفت.

«اتاق خواب شما، حمام، اتاق نشیمن، پذیرایی، رخت کن، اتاق بازی کت، اتاق خواب کت و اتاق پرستار.» همان طور که شارلوت مشغول توضیح دادن بود درها را یکی یکی می گشود. اسکارلت از مبلمان اتاق خودش که به رنگ سبز روشن با تزیینات طلایی بود خیلی خوشش آمد. سر بخاری اتاق کت با حروف الفبا و شکل حیوانات نقاشی شده بود و جلوه ای خاص به آن اتاق می داد. وقتی میز و صندلی کوچک کت را دید دست هایش را از شادی به هم کوفت. چرا

خودش قبلاً به این فکر نبوده؟ روی میز یک سرویس بچگانۀ چای خوری و در کنار بخاری، صندلی راحتی کوچکی گذاشته بودند.

«اتاق‌های خصوصی شما به شیوۀ فرانسوی مبله شده. لویی شانزدهم، اگر خوشتان بیاید. البته این اشاره‌ای به خانواده مادری شماست، خاندان روبیلارد. سمبل خانواده پدری شما، یعنی خاندان اوهارا را در طبقۀ همکف می‌بینید.» تنها جایی که اسکارلت در طبقۀ همکف سراغ داشت تالاری بود با کف پوش مرمرین، و اسکارلت هر وقت می‌خواست خود را به جادۀ کالسک‌رو برساند از آنجا عبور می‌کرد.

در دو لنگۀ بزرگی باز شد، شارلوت او را به درون تالار هدایت کرد. سالن غذاخوری مهمانان، اسکارلت با خوشحالی و صدای بلند گفت: «خدای من، من این همه آدم را که روی این صندلی‌ها بنشینند نمی‌شناسم.» شارلوت گفت: «خواهید شناخت.»

بعد اسکارلت را از آن سالن طویل عبور داد و در دیگری را گشود. «اینجا اتاق صبحانه و اتاق نشیمن پیش از ظهر است. اگر مهمانانان چند نفر بیشتر نباشند، چاشت شبانه را هم می‌توانید همین‌جا صرف کنید.» از اتاق گذشت و به طرف درهای دیگر رفت. اسکارلت گفت: «باید اعلام کنم از سالن بزرگ و سالن رقص خیلی خوشم آمده.»

یکی از دیوارهای سالن رقص با درهای فرانسوی تزئین شده بود و فاصله آنها را با آئینه‌های طلاکاری شده پر کرده بودند. وسط دیوار بخاری دیواری باشکوهی نصب شده بود که قمت بالای آن را با آئینه ساخته بودند. آئینه‌های بالا طوری نصب شده بود که تصویر اثاثیۀ اتاق و سقف و شکل‌هایی که با الهام از داستان‌های ایرلندی روی آن ترسیم شده بود به خوبی در آنها منعکس می‌شد. در این نقاشی‌ها کاخ شاهان بزرگ، تپه تارا و معابد رومی دیده می‌شد. اسکارلت خوشش آمد. «مبلمان، همه ایرلندی است، پشم، کتان، نقره، چینی، بلور، خلاصه همه چیز کار صنعت‌گران ایرلند است. حالا بیایید، فقط کتابخانه مانده.»

اسکارلت از صندلی‌های راحتی چرمی ساخت چستر فیلد^۱ حیرت کرد و لذت

برد. به نظر او آن همه کتاب با جلد و عطف چرمی می‌توانست مورد توجه خیلی‌ها قرار بگیرد. از روی صداقت گفت: «کارتان خیلی خوب بوده، شارلوت.»

«البته آنقدرها هم که اول فکر می‌کردیم سخت نبود. آنهایی که قبلاً در اینجا زندگی می‌کردند باغ را به روش براون^۱ تزئین کرده‌اند. بنابراین زحمت زیادی نداشت. کافی بود همه‌جا را تمیز کنیم و شاخه‌های اضافی درخت‌ها را ببریم. باغچۀ پشت آشپزخانه، سال دیگر محصول خوبی می‌دهد، اما فکر می‌کنم درخت‌های توی باغ یک سال بیشتر وقت لازم داشته باشند، باغبان‌ها ناچار شدند بعضی از درخت‌ها را از تنۀ اصلی هرس کنند.»

اسکارلت نمی‌دانست که شارلوت درباره‌ی چه چیز حرف می‌زند، دلش هم نمی‌خواست بداند. چقدر مایل بود که جرالد اوهارا آن سالن رقص را ببیند و آن اوهارا آن حمام را.

درهای بیشتری باز شد. خوب حالا دوباره به تالار بزرگ رسیدیم. درواقع اینجا یک مکان دایره‌شکل است که برای مهمانی‌های بزرگ خیلی مناسب است. معمارهای جورجیانی^۲ خوب می‌دانند چکار کنند. از در اصلی بیایید اسکارلت. همراه اسکارلت از پله‌ها بالا رفت، و به راه کالسک‌رویی رسید که تازه شن‌ریزی شده بود. «خدمتکاران شما، خانم اوهارا.»

اسکارلت آرام زمزمه کرد: «خدای من.» از مقابلش خدمتکاران با لباس متحد در دو صف طولانی ایستاده بودند. خانم فیتز پاتریک در سمت راست. پشت سرش آشپز و بعد از او چهار خدمۀ آشپزخانه، خدمۀ اتاق‌ها، چهار نفر خدمۀ طبقات بالا، سه خدمۀ مأمور دوشیدن شیر، مشول رختشوی‌خانه و سه دستیارش. در سمت چپ، جلوی صف، مردی ایستاده بود که اسکارلت در دل او را مردی گنده‌دماغ خواند، بعد هشت نفر پادو، سه بچه‌پادو، طویله‌دار، که اسکارلت او را می‌شناخت، شش مهتر و پنج نفر دیگر که اسکارلت از دست‌های پینه‌بسته آنها فهمید که باغبانند. مردی که اسکارلت او را گنده‌دماغ نامیده بود سرپیشخدمت بود که راست ایستاده بود و فقط جلوی پایش را نگاه می‌کرد.

اسکارلت آهسته گفت: «فکر می‌کنم باید بنشینم.»

شارلوت گفت: «اول لبخند بزنید و آمدن آنها را به بالی‌ها را خوشامد بگویید.»
طین حرف شارلوت دیگر تردیدی برایش نگذاشت. همان کار را کرد که شارلوت گفته بود.

وقتی به خانه بازگشتند که اکنون دوباره رونق یافته بود اسکارلت شروع به خندیدن کرد. گفت: «همه آنها بهتر از من لباس پوشیده بودند.» به چهره در حال انتظار شارلوت مونتگیو نگاه کرد و ادامه داد: «نمی‌توانی من را گول بزنی شارلوت، الآن نزدیک است از خنده بترکی. تو و خانم فیتز از همان اول این نقشه را برای من داشتید. این نمایش مسخره.»

شارلوت تصدیق کرد: «همین‌طور است.» از خنده‌ای که اسکارلت پیش‌بینی کرده بود فقط لبخندی روی چهره‌اش نمایان شد.

اسکارلت تمام مردم بالی‌ها را و آدمزتاون را دعوت کرد تا از آن خانه اربابی که اکنون دوباره رونق گذشته خود را به دست آورده بود دیدن کنند. میز بزرگ سالن پذیرایی از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها پر بود و اسکارلت دانم‌آ از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و همه را دعوت می‌کرد که از خودشان پذیرایی کنند و از آنها می‌خواست که سرشان را بلند کنند و تصویر شاهان بزرگ را بر سقف سالن ببینند. خانم شارلوت مونتگیو در کنار پلکان بزرگ ایستاده بود و در دل عدم رضایت خود را از آنچه که اسکارلت کرده بود اعلام می‌داشت. اسکارلت سعی می‌کرد توجهی به او نداشته باشد. و باز سعی داشت به دستپاچگی و ناراحتی عموزادگانش که خود را در آن مجلس غریبه حس می‌کردند اعتنایی نکنند، ولی بعد از گذشت نیم ساعت چیزی نمانده بود اشکش جاری شود.

روزالین فیتزیاتریک آهسته به او گفت: «این کاری که شما کردید خلاف سنت‌های ماست. نباید چنین کاری می‌کردید. چکمه هیچ دهقانی تا حالا از آستانه در خانه اربابی آن طرف‌تر نرفته. ما مردمی هستیم که زندگی‌مان با سنت‌های قدیمی شکل گرفته و هنوز آمادگی تغییر نداریم.»

«ولی من فکر می‌کردم فنیان می‌خواهد همه چیز را عوض کند.»

خان فیتز تصدیق کرد: «همین‌طور هم هست. اما تغییری که آنها می‌خواهند در واقع برگشتن به سنت‌های قدیمی‌تر است، قدیمی‌تر از سنتی که ورود دهقانان را به خانه اربابی منع می‌کند. دلم می‌خواست واضح‌تر صحبت می‌کردم.»

«خودتان را ناراحت نکنید خانم فیتز، من اشتباه کردم، همین. دیگر چنین کاری نمی‌کنم.»

«این اشتباه از خوش‌قلبی شما بوده، ما در این مورد به شما مدیونیم.»
اسکارلت به زور لبخند زد. اما ناراحت و عصبی بود. حالا که ایرلندی‌ها در اینجا احساس راحتی نمی‌کنند، پس خاصیت این اتاق‌های بزرگ شده چیست؟ چرا عموزادگانش در خانه خودش با او مثل یک بیگانه رفتار می‌کردند؟
وقتی مهمان‌ها همه رفتند و مستخدمین بقایای مهمانی را جمع کردند، اسکارلت تنها به تمام اتاق‌ها سر زد.

با خود فکر کرد، خوب، از اینجا خوشم می‌آید. خیلی خوشم می‌آید. خیلی قشنگ‌تر از دانمورلاندینگ در گذشته‌های دور است.

وسط سالن رقص ایستاد و در میان انعکاس تصاویر شاهان بزرگ رت را به نظر آورد که کنارش ایستاده و وجودش از حسادت و در عین حال تحسین لبریز است. از حالا به بعد سال‌هایی خواهد رسید و کت بزرگ خواهد شد و قلب رت خواهد شکست، زیرا در تمام این سال‌ها توفیق آن را نخواهد داشت که شاهد بزرگ شدن فرزندش باشد، فرزندش که اکنون تنها وارث ثروت اوها را است.
از پله‌ها بالا دوید، از راهروها گذشت و خودش را به اتاق خواب کت رساند.
کت گفت: «سلام.» پشت میز کوچک خود نشسته بود و با احتیاط برای گریه‌اش شیر می‌ریخت. او کراس وسط میز نشسته بود و با نگاهی از روی انتظار صاحبش را می‌پایید. کت گفت: «بشین ماما.» اسکارلت روی یکی از صندلی‌های کوچک نشست.

چه می‌شد رت هم به این مهمانی جای کوچک دعوت شده بود. اما رت حضور نداشت و هیچ وقت هم حضور نمی‌داشت و اسکارلت مجبور بود این حقیقت را بپذیرد. با بچه دیگرش مهمانی جای خواهد داشت، با بچه‌های دیگرش- از آن. با آنکه میل داشت کت را در آغوش بفشارد اما مقاومت کرد.

گفت: «خواهش می‌کنم، برای من دو حبه قند، خانم اوها را.»

آن شب اسکارلت نتوانست بخوابد. راست در تختخواب فرانسوی و مجلل خود نشست و رواندازی را که از پر درست شده بود دور خودش پیچید تا گرم شود.

این اصلاً منصفانه نبود. مثل بچه‌ها فکر می‌کرد و بالاخره مثل بچه‌ها ناگهان به گریه افتاد و آنقدر گریست که به خواب رفت.

وقتی بیدار شد یکبار دیگر بر خود تسلط یافته بود. همه از جشن من بدشان آمد، که چی؟ کولوم بیش از ده دقیقه نماند. که چی؟ دوستان دیگری هم داشت، تصمیم داشت دوست‌های زیادتری پیدا کند. حالا کار خانه بالاخره تمام شده، شارلوت مثل یک عنکبوت تارهایی برای آینده خواهد تنید. هوا هم که برای شکار مناسب بود و خانم سیمز زیباترین لباس سوارکاری را برایش دوخته بود.

۷۶

اسکارلت با لباسی کاملاً مناسب برای شکار به خانه سیر جان مورلند رفت. سوار بر اسبی معمولی بود و دو تن از مهترها همراهش بودند که مراقب هلال و کومت^۱ باشند. دامن لباس تازه‌اش با زیبایی تمام روی زمین یکطرفه گسترده شده بود، خودش را خیلی خوشحال حس می‌کرد. مثل یک ببر با خانم سیمز جنگیده بود و پیروز شده بود. شکم‌بند نپوشید. شارلوت کاملاً شگفت‌زده شده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند با خانم سیمز، یا آن‌طور که او می‌گفت دیزی، بجنگد و پیروز شود. اسکارلت فکر کرد، بله هیچ‌کس. او حتی در جدل با شارلوت هم پیروز شده بود.

شارلوت می‌گفت که مهمانی شکار بارت مورلند مکان مناسبی برای ظهور اسکارلت در مجامع ایرلند نیست. شخص مورلند مسئله‌ای نداشت و گذشته از وضع نه‌چندان مطلوب درآمدش یکی از شایسته‌ترین مردان مجرد آن ناحیه محسوب می‌شد. اما قادر به ادارهٔ املاکش نبود. تمام مستخدمین خانه‌اش در واقع همان مهترهایش بودند که فقط چند ساعتی اونیفورم بر تن می‌کردند. شارلوت ترتیب دعوت مهمتری را برای اسکارلت داده بود. مجلس شکار این مرد نمی‌توانست همان چیزی باشد که در اجتماعی شدن اسکارلت مؤثر واقع شود. اسکارلت نباید انتخاب شارلوت را ندیده بگیرد و به مورلندهال برود.

1. Comet

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «می‌توانم و می‌روم. بارت دوست من است.» حرف خود را تکرار کرد تا اینکه شارلوت تسلیم شد. بیشتر برای شارلوت توضیح نداد. او باید جایی را انتخاب کند که لااقل کمی هم در آنجا راحت باشد. و حالا هرچه به مقصود خود نزدیک‌تر می‌شد ترسش بیشتر از اشتیاقش می‌شد. به یاد حرف مامی افتاد که یکبار دربارهٔ او گفته بود: «قاطری با یراق اسب.»

«از دیدنت خوشحالم، بارت.»

«من هم از دیدنت خوشحالم اسکارلت. مثل اینکه هلال برای تاخت و تاز خیلی آمادگی دارد.» اسکارلت می‌خواست کاملاً او را زیر نظر بگیرد تا بتواند بعداً توضیحاتی را که مورد لزوم کولوم است در اختیارش بگذارد، باشد برای بعد از شکار. حالا هلال شوق دیدن داشت و خود او هم همین‌طور.



شوق اسکارلت برای دادن توضیحات از بین رفته بود و حالا تبدیل به خشم می‌شد.

«اصلاً نمی‌توانم این کله‌شقی تو را درک کنم کولوم. حتی یک دفعه هم به خودت زحمت ندادی به حرف‌های آن مرد گوش کنی، به خاطر خدا کولوم. خوب من به حرف‌هایش گوش دادم. حرف‌های خوبی می‌زد. همه سراپا گوش شده بودند. او همان چیزهایی را می‌خواهد که تو همیشه راجع به آن حرف می‌زنی- ایرلند و ایرلندی، بدون تبعیض و تبعید و اخراج، بدون پرداخت اجاره، بدون مالکین. از این بیشتر چه می‌توانی بخواهی؟»

کولوم تحمل خود را از دست داد. «می‌توانم بخواهم که تو اینقدر احمق نباشی و بی‌خودی به کسی اعتماد نکنی! می‌دانی این آقای پارنل خودش مالک است؟ و یک پروتستان. و تحصیل‌کرده دانشگاه آکسفورد انگلیس. او دنبال رأی می‌گردد نه عدالت. این سیاست خودمختاری ایرلند یک چماق دو سر است، یک سرش برای انگلیس‌ها و سر دیگرش برای ایرلندی‌ها. از یک طرف انگلیس‌ها را می‌ترساند و از طرف دیگرش با آن صورت جذاب و لبخند ملیحش خرده نانی برای ایرلندی‌های بیچاره پرت می‌کند و تو این حرف‌ها را مثل شکر بلعیدی.»

«با تو اصلاً نمی‌شود حرف زد. بله او صریحاً گفت که می‌خواهد از نهضت فنیان جانیداری کند.»

کولوم ناگهان بازوی اسکارلت را چسبید. «تو حرفی به او زدی؟»

اسکارلت خود را از دست‌های او خلاص کرد. «البته که نه. تو من را یک احمق می‌دانی و مثل احمق‌ها با من رفتار می‌کنی، ولی من احمق نیستم. این را خوب می‌دانم که هیچ دلیلی وجود ندارد که اسلحه وارد کنی و جنگ راه بیاندازید، در حالی که می‌توانید با مذاکره به خواسته‌هایتان برسید. من خودم جنگ را دیده‌ام، با آن زندگی کرده‌ام، جنگی که گروهی کله‌شق راه انداختند، آن هم به خاطر اصولی که شاید بیش از آنچه که لازم بود برایش اعتبار قائل بودند، جنگ فقط دوستان مرا کشت و همه‌جا خرابی به جا گذاشت. برای هیچی. الآن دارم به تو می‌گویم کولوم اوهارا، راهی وجود دارد که بدون کشتار و خرابی می‌شود حقوق ایرلند و ایرلندی‌ها را گرفت، راهی وجود دارد که می‌شود ایرلند را به ایرلندی‌ها برگرداند، من می‌گویم چکار کنی. دیگر پولی برای استن حواله نکن، خرید اسلحه موقوف، می‌فهمی؟ تو شهر من هم هیچ کس اسلحه قایم نمی‌کند. هرچی هم هست از آن کلیسا ببری بیرون، اصلاً مهم نیست که چکارشان می‌کنید، بریزید تو باتلاق، من چه می‌دانم. ولی من می‌خواهم همین الآن از شرشان خلاص شوم، همین الآن.»

«و از شر من، همین را می‌خواهی بگویی؟»

«خوب، اگر اصرار کنی، آن وقت» چشمان اسکارلت از اشک پر شد. «چی دارم می‌گویم، خدایا، چرا این جور تعییر می‌کنی؟ اوه کولوم، نگذار این اتفاق بیافتد. تو بهترین دوست منی، تقریباً برادر منی خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، اینقدر کله‌شق نباش. دلم نمی‌خواهد با تو درگیر بشوم.» اشک از چشمانش فرو ریخت.

کولوم دستهای او را در دست گرفت و فشرد. «آخ، اسکارلت، عزیزم، این روحیه ایرلندی است که باعث می‌شود این طوری با هم صحبت کنیم، این کولوم و اسکارلت نیستند که دارند سر هم داد می‌کشند. متأسفم که ما دو تا ایستاده‌ایم و این جور به جان هم افتاده‌ایم. من را ببخش، آروون^۱»

اسکارلت با حقوق پرسید: «این آروون دیگر یعنی چه؟»

«یعنی عزیزم، مثل دارلینگ^۱ انگلیسی. در زبان ایرلندی می‌گویم، اسکارلت

آروون.»

«قشنگ است.»

«برای تو می‌تواند اسم قشنگی باشد.»

«کولوم تو با این زبانت پرنده را از درخت پایین می‌آوری. ولی من به تو اجازه نمی‌دهم مرا وادار کنی که موضوع را فراموش کنم. به من قول بده که همه ما را از شر آن تفنگ‌ها خلاص می‌کنی. من از تو نمی‌خواهم که به چارلز پارنل رأی بدهی، فقط قول بده که جنگ راه نیاندازی.»

«به تو قول می‌دهم، اسکارلت آروون.»

«متشکرم، حالا احساس راحتی می‌کنم. باید بروم. امشب می‌آیی پیشم، نیست؟

چاشت را توی آن اتاق صبحانه شیک می‌خوریم. ها؟»

«نمی‌توانم، اسکارلت آروون، با یک دوست قرار ملاقات دارم.»

«خوب او را هم بیاور. با آن آشپزی که توی خونه من است به یک میلیون

نوکر و کلفت غذا می‌دهد، دیگر برای یک نفر جای نگرانی نیست.»

«امشب نه اسکارلت. باشد یک وقت دیگر.»

اسکارلت دیگر اصرار نکرد، آنچه را که می‌خواست به دست آورده بود. قبل از اینکه به خانه برگردد به کلیسا رفت تا نزد پدر فلین اعتراف کند. داد کشیدن سر کولوم هم جزئی از این اعتراف بود. می‌رفت تا به گناهمانی اعتراف کند که این‌گونه او را سرد و دل‌سخت کرده بود. شش ماه پیش وقتی خبر سقط جنین همسرت را شنیده بود، خدا را شکر کرده بود.

□

تازه اسکارلت نمازخانه را ترک کرده بود که کولوم برای اقرار کردن آمد. به اسکارلت دروغ گفته بود، گناهی بزرگ. بعد از اقرار به گناه، به کلیسای انگلیس‌ها

رفت تا مطمئن شود که اسلحه‌ها به خوبی پنهان شده‌اند و اگر اسکارلت هوس بازدید از آنجا به سرش زد آنها را نخواهد یافت.

بعد از مراسم عشاء ربانی در روز یکشنبه اسکارلت اوها را به همراهی خانم شارلوت مونتاگیو به اولین مهمانی بزرگ رفت. مهمانی یک هفته طول می‌کشید. اسکارلت مایل نبود مدت زیادی از کت دور باشد، ولی جشن تولد فرزندش تازه به پایان رسیده بود. خانم فیتز از اینکه بچه‌ها با دویدن و جست و خیزشان پارکت سالن رقص را خراب کرده بودند، هنوز از عصبانیت لب‌هایش را گاز می‌گرفت. مطمئن بود که دل کت برایش تنگ نمی‌شود و به حد کافی سرگرمی دارد. کت دختر کنجکاوی بود و با آن همه اثاثیه تازه و آن همه مستخدم مسلماً می‌توانست خودش را سرگرم کند.

اسکارلت، شارلوت و اوانتر^۱ مستخدمه شخصی او با کالسکه‌ای بسیار زیبا به ایستگاه راه‌آهن تریم رفتند. خانه‌ای که مهمانی یک هفته‌ای در آن برگزار می‌شد در دوک‌نشین مونتاگان^۲ قرار داشت، راه درازی بود که امکان نداشت با کالسکه بروند. اسکارلت به جای اینکه عصبی باشد، بیشتر هیجان‌زده بود. شرکت او در مراسم شکار جان مورلند فکر خوبی بود. حالت عصبی شارلوت برای هر دوی آنها کافی بود، اگر سعی می‌کرد کسی متوجه ناآرامی‌اش نمی‌شد. پذیرش اسکارلت در محافل اشرافی به این بستگی داشت که او در مدت این یک هفته چه رفتاری از خود نشان دهد. مسلم بود که آینده شارلوت هم به رفتار او و عکس‌العمل اشراف بستگی داشت. به اسکارلت نگاه می‌کرد تا بلکه کمی آرام شود. اسکارلت چقدر در این لباس سفر سبز رنگ زیبا شده بود. چشمانش گویی هدیه‌ای خدایی بودند، خاطره‌انگیز، مشخص و به یاد ماندنی و اندام موزون و بدون شکم‌بند، که بی‌شک شایعانی را باعث می‌شد و نبض مردان را تندتر می‌کرد. او اینک همان چیزی بود که شارلوت گاهی برای دوستان خاصش تعریف می‌کرد: زیبا؛ یک بیوه آمریکایی نه‌چندان جوان با چهره‌ای شاداب و ملاحظت مستعمراتی، جذاب؛ کمی ناآرام به همین دلیل پر جنب و جوش و سریع؛ به شکل خاطره‌انگیزی ایرلندی، که فقط خارجی‌ها می‌توانند این‌طور باشند؛ ثروتی زیاد، شاید خیلی

زیاد، از این‌رو می‌تواند آزادمثی خود را به سرعت به نمایش بگذارد، و با اصالت، اصالت اشرافیت فرانوی، زنده و پرشور به این دلیل که آمریکایی است؛ عکس‌العمل‌هایش قابل پیش‌بینی نیست ولی خوب تربیت شده، ساده و در عین حال با تجربه؛ به طور کلی جذاب و شاداب است و کسانی که همه چیز را درباره‌ی هم می‌دانند و دنبال هم‌صحبتی تازه می‌گردند نمونه خوبی است. شارلوت گفت: «شاید بهتر باشد یک دفعه دیگر به شما بگویم که چه کسانی در این مهمانی شرکت دارند.»

«نه شارلوت، خواهش می‌کنم، درباره‌ی همه آنها نه. آنچه که مهم است می‌دانم. یک دوک مهم‌تر از یک مارکی^۱ است، بعدش کنت و ارل و بعد، ویکونت، بارون و بارونت. من می‌توانم همه آنها را جناب، صدا کنم، درست مثل جنوب خودمان. احتیاجی نیست خودم را با میلوورد^۲ یا عالیجناب به زحمت بیاندازم ولی نباید خانم‌ها را مادام^۳ صدا کنم، این کار را فقط ملکه و یکتوریا می‌تواند بکنند، او هم که مسلماً آنجا نمی‌آید. تا وقتی کسی اجازه نداده باشد نمی‌توانم با اسم کوچک صدايش کنم، از به کار بردن هر عنوان خودداری می‌کنم، عنوان‌های ساده را مثل متر یا میس اصلاً به کار نمی‌برم، مگر اینکه عالیجاه^۴ باشند. واقعاً که خنده‌دار است. چرا نباید گفت: آقای محترم، یا خانم محترم یا این جور چیزها.»

شارلوت لرزشی در دل احساس کرد. اسکارلت خیلی به خودش اعتماد داشت و خیلی بی‌پروا بود. «توجه نکردید اسکارلت. نام‌هایی هم هستند که عنوانی ندارند، ولی نه تنها عالیجاه هستند بلکه از نظر اهمیت هم پایه دوک‌هایی هستند که لقب خودشان را از ملکه گرفته‌اند. مثلاً هربرت^۵‌ها، بورک^۶‌ها، کلارک^۷‌ها، لوفروی^۸‌ها و بله‌نرهاست^۹‌ها.»

اسکارلت خنده‌اش گرفت. شارلوت دیگر حرفی نزد. آنچه باید بشود، می‌شود.

1. Marquess

۲. Milord سرور من همان My Lord است.

۳. Madam بانوی من.

4. Honourable

5. Herbert

6. Burke

7. Clarke

8. Lefroy

9. Blennerhassett

1. Evans

2. Monaghan

همبازی او توانست آنچه را که در سه مهمانی گذشته باخته بود جبران کند و اسکارلت از آن لحظه به بعد برای خانم‌ها و آقایان دیگر به صورت شخصیتی مطلوب در آمد.

صبح روز بعد و همین طور پنج روز بعد از آن شکار انجام شد. اگرچه مجبور شد بر یکی از اسب‌های صاحب‌خانه سوار شود ولی نشان داد که سوارکاری ماهر و نترس است. موفقیت او حتمی بود. اجتماعی انگلیسی- ایرلندی چیزی جز یک سوارکار ماهر و بی‌پروا را نمی‌ستود.

شارلوت مونت‌اگیو هم خودش را جمع و جور کرده بود، هرکس او را می‌دید-اگر می‌دید- به گربه‌ای تشبیه‌اش می‌کرد که به تازگی ظرفی پر از خامه را خورده باشد.

در راه بازگشت به بالی‌هارا از اسکارلت پرسید: «خوشتان آمد؟»

«از هر لحظه‌اش لذت بردم. خدا عمرت بدهد که ترتیب این دعوت را دادی. همه چیز کامل بود. چه کار خوبی بود گذاشتن ساندویچ توی اتاق خواب. من اغلب شب‌ها گرسنه‌ام می‌شود، فکر می‌کنم همه همین‌طور هستند.»

شارلوت آتندر خندید که از چشمانش اشک آمد. خنده او اسکارلت را عصبی کرد «نمی‌فهمم، داشتن اشتهای خوب کجایش خنده دارد؟ خوب معلوم است دیگر، بعد از شام، بازی ورق خیلی طول می‌کشد و آدم تا می‌آید به رختخواب برود، چند ساعت گذشته.»

□

□

شارلوت مونت‌اگیو لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت. اگر افسانه اسکارلت او‌ها را هنوز تقصی داشت، این ماجرای ساندویچ‌ها آن را کامل می‌کرد. اکنون او به عنوان زن دلفریب مستعمرات شناخته شده است و به اندازه کافی زندگی‌اش دارای اسرار مگو هست.

شارلوت در فکر تعیین زمانی برای بازنشستگی خود بود. حداکثر تا چند ماه

خانه‌ای عظیم بود به سبک گوتیک، با برج‌های بلند و کوتاه، پنجره‌های بزرگ، شیشه‌های رنگی مثل کلیسا و راهروهای طویل به طول بیش از یکصد یارد. وقتی این بنای بزرگ را دید کمی از اعتمادش کاسته شد ولی به خود نپیچ زد «تو او‌ها را می‌دانی». بار دیگر این عنوان را به خود یادآوری کرد. از پلکان کناری بالا رفت و چون فرشته‌ای سرش را بالا گرفت، آن‌چنان که هیچ کس جرأت نداشت سر راهش قرار بگیرد و با او به ستیز برخیزد.

بعد از شام، به همه لبخند می‌زد حتی به روی مستخدمی که پشت صندلی بلند او ایستاده بود. غذا فراوان و بی‌نظیر بود، اما اسکارلت زیاد نخورد. از اینکه بسیار مورد تحسین قرار گرفته بود در دلش قند آب می‌کردند. در آن مهمانی، چهل و شش نفر حضور داشتند که همه می‌خواستند با او آشنا شوند.

«... روز اول سال نو باید به همه خانه‌های شهر سر بزنم، بروم تو و بیایم بیرون و یک فنجان چای بخورم. حالا چرا رنگم مثل یک چینی زرد نمی‌شود نمی‌دانم، چون آن روز تقریباً نصفی از محصول چای چین را می‌خورم...» شادمانه این حرف‌ها را برای مردی می‌زد که در سمت چپ او نشسته بود کاملاً مفتون و ظایف او‌ها را شده بود.

وقتی خانم مهماندار موضوع صحبت را عوض کرد اسکارلت متوجه ژنرال بازنشسته‌ای شد که در سمت راستش نشسته بود. برای او از جنگ‌های استقلال و لحظه لحظه مقاومت شهر آتلانتا حرف زد. لهجه جنوبی او آن‌چنان نبود که از یک آمریکایی انتظار می‌رفت، آنها بعداً این مطلب را به هرکس می‌رسیدند می‌گفتند و توضیح می‌دادند که به هر صورت او زنی واقعاً باهوش و زیرک است.

□

بعد از شام اسکارلت با مهارت زیادش در بازی ویست^۱ شرکت کرد.

۱. Whist نوعی بازی ورق. (م)

دیگر بیشتر نمی‌توانست ادامه دهد، از آن به بعد دوران ملال‌انگیز خوابیدن در اتاق خواب آن مهمانی‌های آن‌چنان اشرافی به سر می‌آمد.

«ترتیبی می‌دهم که روزنامه آیریش تایمز هر روز به دستتان برسد. و شما باید کلمه به کلمه‌اش را بخوانید. در دوبلین همه انتظار دارند که شما از گزارش‌ها و اخبار این روزنامه اطلاع داشته باشید.»

«دوبلین؟ نگفته بودی که به دوبلین می‌رویم.»

«نگفته بودم؟ فکر می‌کردم گفتیم. واقعاً معذرت می‌خواهم اسکارلت. دوبلین مرکز همه چیز است، حتماً از آنجا خوشتان می‌آید. یک شهر واقعی، نه مثل دهکده بزرگی مثل دروگدا یا گالوی، و دیدن قصر آن حتماً برای شما تکان‌دهنده است.»
«قصر؟ خراب که نشده، ها؟ فکر نمی‌کردم یک چنین چیزی در دوبلین باشد. ملکه آنجا زندگی می‌کند؟»

«خدایا، نه. ملکه فرمانروای خوبی است و زنی ملال‌آور. نه، قصر دوبلین محل حکومت نماینده علیاحضرت ملکه است، نایب‌السلطنه. شما در تالار تاج‌گذاری به او و همسرش معرفی می‌شوید.» خانم مونتاگیو با کلمات، تصویری از شکوه و جلال درباری نشان داد که اسکارلت در عمرش نشنیده بود. سالن رقص سنت سیسیلیای چارلزتون در برابر آن هیچ بود. و شوق دست یافتن به موفقیت در دوبلین را در قلب اسکارلت تشدید کرد. این دیگر حتماً رت باتلر را سر جایش خواهند نشاند. خیلی برایش اهمیت داشت.

شارلوت با خودش فکر کرد که حالا دیگر گفتش بی‌خطر است. بعد از موفقیتی که اسکارلت در این مهمانی کسب کرده بود مسلماً دعوت‌های دیگر به زودی می‌رسید. دیگر درباره پیش‌پرداخت آپارتمان هتل شلبورن^۱ نگرانی ندارم. اسکارلت هم وقتی حساب‌های سال گذشته را رسیدگی می‌کند از اینکه من این اتاق را رزرو کرده‌ام خشمگین نخواهد شد.

□

وقتی با عجله به درون خانه دوید گفت: «کت من کجاست؟ ماما برگشته خانه، عزیزم.» نیم ساعت بعد او را در اصطبل یافت که بر هلال سوار شده بود. جنبه‌اش در مقابل آن اسب عظیم‌الجثه خیلی کوچک‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید. اسکارلت آهسته صحبت می‌کرد که مبادا هلال وحشت کند. «عزیزم، بیا تو بغل ماما.» هنگامی که کت کنار سم‌های قوی و آهن‌پوش هلال روی کاه‌ها فرود آمد قلب اسکارلت نزدیک بود از حرکت بایستد. کت درون کاه‌ها ناپدید شد تا اینکه چهره سبزه‌اش از زیر نیم‌در دیده شد. در را باز نکرد بلکه از روی آن پرید. اسکارلت زانو زد تا او را در آغوش گیرد. «چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت، دلم برایت تنگ شده بود فرشته من، تو هم دلت برایت تنگ شده بود؟»، «آره.» و خود را از میان بازوان اسکارلت بیرون کشید. خوب، حداقل دلش برایت تنگ شده، قبلاً چنین حرفی نزده بود. اسکارلت سر پا ایستاد و شوق دیدار مجدد فرزندش ناگهان به عشقی توانمند بدل گشت.

«هیچ نمی‌دانستم به اسب‌ها علاقه داری، کیتی‌کت.»

«آره، حیوان‌ها را دوست دارم.»

اسکارلت کوشید خوشحالی خود را نشان دهد. «دلت می‌خواهد یک کره کوچولو برای خودت داشته باشی؟ درست اندازه یک دختر کوچولو؟» نمی‌خواهم اصلاً راجع به بونی فکر کنم، نمی‌خواهم. عهد کردم کت را به هیچ وجه محدود نکنم، دوست ندارم او را در پنبه بزرگ کنم، برای اینکه بونی را به خاطر همین کارها از دست دادم. وقتی کت متولد شد به او قول دادم بگذارم که هر کاری دلش می‌خواهد بکند، حالا که همه آزادی را دارد، روح آزاد هم باید داشته باشد. نمی‌دانستم این قدر سخت است، باید هر دقیقه مواظب باشم. ولی مجبورم سر قولم بمانم. می‌دانم که قول درستی داده‌ام. اگر بخواهد می‌تواند یک کره اسب داشته باشد، می‌تواند یاد بگیرد که بپرد و من هم باید مواظب او باشم، حتی اگر جانم در آید. کت را بیشتر از آن دوست دارم که محدودش کنم.

اسکارلت از هیچ طریقی خبردار نشده بود که در غیبت او کت به گردش در خیابان‌های بالی‌هارا می‌رفته. این کودک که حالا سه سال داشت، کم‌کم به بچه‌های دیگر و بازی با آنها علاقمند می‌شد. دلش می‌خواست به جستجوی همبازیانش

برود که آنها را در جشن تولدش دیده بود. چهار پنج پسر کوچک در خیابان بازی می‌کردند. دو تا از آنها سنگی برداشتند و به طرف او پرتاب کردند. با وحشت فریاد می‌زدند. کمی لیج، کمی لیج! آنها این کلمه را از مادرانشان آموخته بودند، جادوگر. کت سرش را بالا آورد و به مادرش نگاه کرد. «آره، کره‌اسب دوست دارم.» کره‌اسب‌ها سنگ پرتاب نمی‌کردند. دختر کوچک می‌خواست جریان آن روز را برای مادرش تعریف کند و معنی آن کلمه را بپرسد. کت یاد گرفتن کلمات تازه را دوست داشت. ولی از آن کلمه خوشش نمی‌آمد. اصلاً منصرف شد و سؤال نکرد. «من همین امروز یک کره‌اسب می‌خواهم.»

«امروز نمی‌توانم برایت پیدا کنم، فردا قول می‌دهم. حالا برویم خانه چای بخوریم.»

«با کیک؟»

«بله، حتماً با کیک.»

اسکارلت وقتی به خانه رسید لباس زیبای سفرش را به سرعت عوض کرد. حس ناشناخته‌ای او را وادار می‌کرد که بلوز، دامن و جوراب‌های رنگارنگش را بپوشد.

در نیمه‌ماه دسامبر اسکارلت چون حیوانی در قفس در راهروهای طولانی خانه اربابی قدم می‌زد. از یاد برده بود که چقدر از آن روزهای تاریک، کوتاه و مرطوب زمستانی نفرت دارد. چند بار تصمیم گرفت که سری به میخانه‌کندی بزند. ولی از وقتی که آن مهمانی کذایی را در بالی‌هارا داده بود دیگر آن احساس گذشته را که به مردم داشت در خود نمی‌دید. گاهی هم سواری می‌کرد اما در واقع نیازی به این کار نبود، زیرا مهترها دائماً اسب‌ها را حرکت می‌دادند، اما باید بیرون می‌رفت حتی اگر باران سرد می‌بارید. اگر برای ساعتی آفتاب می‌شد کت را نظاره می‌کرد که سوار بر کره شتلتند^۱ شادمانه در مزارع یخ‌زده می‌تاخت. اسکارلت می‌دانست که سواری در علفزار علوفه تابستان آینده را از میان می‌برد. اما کت دختر بی‌قراری بود، درست مثل بچگی خودش، تنها کاری که اسکارلت می‌توانست بکند این بود که او را تشویق کند تا در خانه بماند، حتی در آشپزخانه یا در اصطبل.

2. Shetland

در شب کریسمس کت شمع‌هایی که به شکل کودکی مسیح ساخته شده بود، روشن کرد و بعد تمام شمع‌هایی را که به درخت کاج آویزان بود و دستش می‌رسید افروخت. کولوم او را بغل کرد تا بالاترها را هم روشن کند. کولوم گفت: «یک رسم بیگانه انگلیسی، احتمالاً تمام خانه را آتش می‌زنی.»

اسکارلت به شمع‌های روشن و درخشان روی درخت نگاه کرد: «فکر می‌کنم خیلی قشنگ است. اگر مخترع این حتی ملکه انگلیس باشد. به علاوه شمع‌های مقدس را هم پشت پنجره‌ها و درها گذاشتم. بنابراین همه چیز ایرلندی است، به جز این اتاق. اینقدر غرغر نکن.»

کولوم خندید. اسکارلت ادامه داد: «کت اوهارا می‌دانستی پدر تعمیدی تو یک پیرمرد غرغر و است؟»

کت گفت: «امروز فهمیدم.»

این دفعه خنده کولوم بی‌اختیار بلند شد و گفت: «امان از دست این بچه‌ها.» اسکارلت گفت: «تقصیر من بود که از او پرسیدم.»

کولوم به اسکارلت کمک کرد تا هدیه کت را بعد از اینکه به خواب رفت، درون اتاق بیاورند. یک کره‌اسب چوبی به اندازه واقعی بود که مثل گهواره تکان می‌خورد. صبح عید کریسمس، کت بابتی اعتنایی به آن نگاه کرد. «اصلی نیست.» «این اسباب‌بازی است عزیزم. وقتی هوا خوب نیست می‌توانی همین جا سوارش بشوی.»

کت سوارش شد و تکانش داد. مثل اینکه می‌خواست بگوید با اینکه واقعی نیست ولی اسباب‌بازی خوبی است. اسکارلت نفس راحتی کشید. حالا دیگر به خاطر سفر به دوپلین احساس گناه نمی‌کرد. روز بعد از مراسم بازدید از خانه‌ها و نوشیدن چای، باید شارلوت را در هتل گره‌شام^۱ ملاقات می‌کرد.

1. Gresham

1. Cailleach

تکه نانی برداشت و روی آن کره مالید: «وقتی از ایستگاه می‌آمدم اقله هشت مغازه با ویتترین‌های جالب دیدم.»

شارلوت لبخندی زد و خودش را به آن راه زد. او کمیسیون قابل توجهی از مغازه‌هایی که اسکارلت خرید می‌کرد دریافت می‌داشت. «اینجا هرچه دلتان بخواهد پیدا می‌شود، به شما قول می‌دهم، ولی البته فقط بعد از ظهرها آزادید که به خرید بروید. صبح‌ها باید روی صندلی‌های بشینید تا نقاش تصویر شما را بکشد.» «چه کار خسته‌کننده‌ای. تابلوی خودم به چه دردم می‌خورد؟ یک دفعه این کار را کرده‌ام، خیلی بدم آمد. زشت بود، مثل یک مار، حيله گر به نظر می‌رسیدم.» «این دفعه این جورری نمی‌شود، قول می‌دهم. مسیو هروه^۱ در کشیدن تابلوی خانم‌ها استاد است و به علاوه، تابلو خیلی مهم است. این کار باید انجام بشود.» «باشد، این کار را می‌کنم، چون تو می‌گویی، ولی بدان که اصلاً خوشم نمی‌آید. مطمئن باش.»

روز بعد اسکارلت با جنجال خیابان از خواب بیدار شد. هوا هنوز تاریک بود، اما در نور چراغ‌های خیابان کالسکه‌ها، گاری‌ها و درشکه‌های تک‌اسبه را که در اندازه‌های مختلف از زیر پنجره اتاقش می‌گذشتند می‌دید. تعجبی ندارد که خیابان‌های دوبلین تا این حد پهن است، در آن پایین، تقریباً همه چیز در ایرلند روی چرخ سوار است و حرکت می‌کند بوکشید، دوباره بوکشید! عطر خوشی را حس کرد. دارم دیوانه می‌شوم، قسم می‌خورم باید بوی قهوه باشد. صدای ضربه انگشت از در برخاست. شارلوت گفت: «هر وقت آماده شدید، صبحانه در اتاق نشیمن حاضر است. پیشخدمت را فرستادم برود. می‌توانید با ربدو شامبر بیایید.»

وقتی در را باز کرد نزدیک بود خانم مونتاگیو را به زمین بیاندازد. «قهوه، نمی‌دانی چقدر دلم برای قهوه لک زده، اوه شارلوت چرا نگفتی که در دوبلین می‌شود قهوه خورد. از این به بعد دیگر برای خوردن صبحانه هر روز صبح با قطار به دوبلین می‌آیم.»

قهوه خوشمزه‌تر از آن بود که از بویش فهمیده می‌شد. خوشبختانه شارلوت جای را ترجیح می‌داد، زیرا اسکارلت تقریباً تمام قوری را خالی کرده بود.

1. Herve

۷۷

اسکارلت نمی‌دانست که دوبلین اینقدر نزدیک است. هنوز بعد از سوار شدن در ایستگاه تریم جابجا نشده بود که اعلام شد قطار به دوبلین رسیده است. او آنرا مستخدمه شارلوت مونتاگیو در ایستگاه به استقبالش آمد و باربری گرفت تا چمدان‌های او را بیاورد. بعد گفت: «خواهش می‌کنم، خانم اوهارا دنبال من بیایید.» و به راه افتاد. اسکارلت نگران بود که مبادا در آن ایستگاه شلوغ او را گم کند. ایستگاه دوبلین بزرگ‌ترین و شلوغ‌ترین ساختمانی بود که تا آن موقع دیده بود. ولی هیچ چیز مثل شلوغی خیابان‌های دوبلین نبود. اسکارلت دماغش را از هیجان به پنجره کالسکه فشار می‌داد. شارلوت حق داشت، مثل اینکه از دوبلین خوشش آمده بود.

کالسکه به زودی توقف کرد. پادوی اونیفورم پوش هتل نزدیک شد و اسکارلت را در پیاده شدن کمک کرد. اسکارلت متحیر بود و به تراموای اسبی بزرگی که در حال عبور بود خیره می‌نگریست، اما او آنرا بازویش را گرفت: «از این طرف، خواهش می‌کنم.»

شارلوت پشت میز جای، در اتاق پذیرایی سویت نشسته بود و انتظارش را می‌کشید. اسکارلت با صدای بلندی گفت: «شارلوت! همین الآن یک تراموای دو طبقه دیدم، هر دو طبقه‌اش هم پر بود.»

«بعد از ظهر شما هم بخیر اسکارلت، خوشحالم که از دوبلین خوشتان آمده. شالتان را به او آنرا بدهید و بیایید جای بخورید، کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم.»

غروب آن روز خانم سیمز همراه سه دستیارش لباس‌هایی را که در پارچه چیت پیچیده بود آورد. اسکارلت همان‌طور که به او گفته شده بود، ایستاد و خانم سیمز و خانم مونتاگیو درباره جزئیات آن لباس‌ها حرف زدند. لباس‌های بلند شب یکی از یکی زیباتر بود. هر وقت که خانم سیمز او را آزاد می‌گذاشت، اسکارلت فرصتی می‌یافت و خود را در آینه قدی تماشا می‌کرد.

تا به پایین شرداد و دکمه‌های پشتش را بست. سرافینا با حرکتی سریع دستمال را برداشت و با حرکتی ظریف و کوتاه به گیسوان اسکارلت دست کشید.

صدای در به گوش رسید. خانم مونتگیو گفت: «همه چیز روبه‌راه است. این باید مسیو هروه باشد. خانم اوهارا باید اینجا بنشینند، خانم سیمز.» شارلوت او را به وسط اتاق هدایت کرد. اسکارلت صدای باز شدن در و صدای صحبتی نه‌چندان بلند را شنید. به نظرم حالا دارد فرانسه صحبت می‌کند و انتظار دارد من هم فرانسه صحبت کنم. نه، باید تا حالا مرا شناخته باشد. کاش آینه داشتم. می‌خواهم ببینم لباسم چگونه است.

وقتی دستیار خانم سیمز با انگشتانش به پای اسکارلت زد، اول یک پا و بعد پای دیگرش را بلند کرد. نمی‌توانست کفش‌هایی را که آن زن به پایش کرد ببیند. دستیار خیاط با دست، پایین لباس را مرتب کرد.

شارلوت مونتگیو گفت: «خانم اوهارا، اجازه بدهید مسیو فرانسوا هروه را معرفی کنم.»

اسکارلت مردی چاق و گرد و قلمبه را دید که به جانب او آمد و خم شد. اسکارلت پرسید: «حالتان چگونه است؟» آیا باید با این نقاش دست بدهد؟ نقاش گفت: «فانتستیک!» بعد بشکنی زد. دو مرد آینه‌قندی را آوردند و در فاصله دو پنجره قرار دادند. وقتی آنها دور شدند اسکارلت توانست خودش را ببیند.

□

خدای من، بیشتر شبیه مادر بزرگ روییلارد شده‌ام. دیگر از آن حالت همیشگی دخترانه‌اش خبری نبود. در مقابلش زنی ایستاده بود که دیگر نمی‌شد او را زیبایی کلیتون کاوتی دانست. از این غریبه، هیچانی نمی‌توانست با رمز و راز به او دست داد. گوشه لبان ظریفش به لرزه در آمد و چشمان موزیش بیشتر از هر زمان دیگر عمیق و ژرف می‌نمود. احساس اعتماد کرد و سرش را بالا گرفت و همچون یک مبارزه‌جوی بی‌پروا به چشم‌های خود خیره شد.

با حرف شنوی تمام، جوراب ابریشمی به پا کرد و لباس زیر را که شارلوت از جعبه در آورده بود پوشید. این لباس‌ها به نظرش خیلی سبک آمد. زیرپوش‌های سبکسارانه با آنچه که قبلاً از پارچه چیت می‌پوشید به کلی تفاوت داشت. وقتی او از همراه زنی که تا به حال ندیده بود وارد اتاق شد، اسکارلت کمربند رویدوشامبر پشمی‌اش را محکم‌تر کرد.

شارلوت گفت: «این سرافینا^۱ است. ایتالیایی است، ناراحت نشوید اگر حرف‌هایش را نمی‌فهمید. آمده موهایتان را آرایش کند، بهتر است راحت بنشینید و بگذارید با خودش حرف بزند.»

بعد از تقریباً یک ساعت، اسکارلت با خودش فکر کرد که این زن با دانه دانه موهای من دارد حرف می‌زند. گردنش کم‌کم داشت خشک می‌شد و هنوز نمی‌دانست که آن زن با موهای او داشت چکار می‌کرد. شارلوت او را کنار پنجره نشاند. چون نور بهتری داشت.

سرافینا گفت: «اکو^۲!»

خانم مونتگیو گفت: «بنیسیمو^۳!»

خانم سیمز گفت: «حالا.»

دستیاران او لباسی را که در دست داشتند از روکش چیت بیرون کشیدند. اسکارلت نقش را حبس کرد. ساتن سفید در نور می‌درخشید، و نور برودری‌های نقره‌ای آن‌را چنان جلوه می‌داد که گویی زنده بودند. لباسی خیال‌انگیز بود. اسکارلت برخاست و دستش را دراز کرد، می‌خواست آن را لمس کند.

خانم سیمز دستور داد: «اول دستکش‌ها، رد انگشت، لباس را کثیف می‌کند.» اسکارلت مشاهده کرد که خیاط خودش هم دستکش سفیدی به دست دارد. دستکش‌های بلند و سفیدی را که شارلوت پیش آورد گرفت. آنها را پشت و رو کرده بودند و پودر زده بودند تا اسکارلت به راحتی آنها را دست کند.

وقتی اسکارلت دستکش‌های بلند را که تا بالای آرنج می‌رسید به دست کرد به فوریت خودش قلاب‌ها را انداخت. سرافینا دستمالی ابریشمی روی سرش انداخت و ریدوشامبرش را از تن خارج کرد. خانم سیمز لباس را از بالای سر او

خانم مونتاگیو با خود اعتراف کرد: «همین است، این است زنی که همه ایرلند را تسخیر می‌کند و اگر بخواهد همه دنیا را.»
نقاش با صدای آهسته‌ای گفت: «سه پایه، زود باشید بی‌دست و پاها. این تابلو مرا مشهور می‌کند.»

اسکارلت بعد از رفتن نقاش به شارلوت گفت: «اصلاً نمی‌فهمم هرگز تو زندگی‌ام این آدم را ندیدم، با وجود این او را می‌شناسم. به کلی گیج شدم، شارلوت.»
«فرزند عزیزم، این نشانه عاقل شدن است.»

«شارلوت، بیاید با این ترامواها برویم یک جایی.» اسکارلت اصرار می‌کرد.
«بعد از اینکه ساعت‌ها مثل مجسمه ایستادم حق دارم پاداش بگیرم.»
اسکارلت زیادی جلوی نقاش ایستاده بود، شارلوت موافقت کرد، جلسات آینده احتمالاً کوتاه‌تر خواهد بود. ممکن است باران هم بیاید، آن وقت، در آن صورت مسیو هروه نمی‌تواند در نور کم به کارش ادامه دهد. «پس موافقت، تا ایستگاه پیاده برویم؟» خانم مونتاگیو سرش را به علامت موافقت تکان داد.
اسکارلت آنقدر خوشحال شد که می‌خواست به گردش بیاویزد ولی شارلوت مونتاگیو شخص مناسبی نبود و اسکارلت احساس کرد که خودش هم چندان مایل نیست چنین کاری را بکند. تصویر زنی را در مقابل خود می‌دید، نه تصویر دخترانه‌ای که همیشه از خودش به یاد داشت، این تصویر او را به لرزه می‌انداخت و آرامش را از او می‌گرفت. به نظر می‌رسید خیلی طول می‌کشد تا به تصویر تازه خودش عادت کند.

از پلکان ماریج و آهنی بالا رفتند و به طبقه بالای تراموا رسیدند. هوای آن بالا سرد بود ولی دید خوبی داشت. اسکارلت به اطراف می‌نگریست، خیابان‌های شلوغ و پیاده‌روهای پر از آدم. دوبلین اولین شهر واقعی بود که می‌دید. بیشتر از ربع میلیون نفر جمعیت داشت. آتلانتا با وجودی که به سرعت رشد کرده بود، جمعیتش به بیست هزار نفر نمی‌رسید.

تراموا پیش می‌رفت و نسبت به وسائط نقلیه دیگر حق تقدم داشت. اشخاص پیاده و وسائط نقلیه از سر راهش کنار می‌رفتند، فراری شتابناک در آخرین لحظه، اسکارلت شاهد این فرار بود و هر بار خوشحال می‌شد.

بعد رودخانه را دید. تراموا روی پل ایستاد و او توانست لیفی^۱ را ببیند. پل بعد از پل و باز هم پل، هیچ‌یک از پل‌ها شبیه هم نبودند و چه شلوغ. خیابان‌های دو طرف رودخانه با ویتترین مغازه‌ها و آدم‌ها بسیار دیدنی بودند. در آب رودخانه نور خورشید انعکاس می‌یافت.

رودخانه لیفی را پشت سر گذاشتند. تراموا ناگهان در سایه قرار گرفت. در دو طرف خیابان ساختمان‌های بلند سر به آسمان می‌سایید. اسکارلت احساس سرما کرد.

شارلوت گفت: «وقتی به ایستگاه رسیدیم می‌رویم طبقه پایین و در ایستگاه بعدی پیاده می‌شویم.» جلو افتاد و راه را نشان داد. از چهارراه شلوغی گذشتند. شارلوت به خیابان پر پیچ و خمی که در برابرشان بود اشاره کرد: «خیابان گرافتون^۲». چنان بود که گویی می‌خواهد شخصی را به اسکارلت معرفی کند. «از آنجا باید یک درشکه بگیریم و برگردیم هتل. شما می‌توانید مغازه‌ها را ببینید، ولی نباید زیاد معطل شویم. دلتان می‌خواهد یک فنجان قهوه بخورید؟ فکر می‌کنم از بیولی^۳ خوشتان بیاید.»

«نمی‌دانم شارلوت. شاید نگاهی به مغازه‌ها بیاندازم. آن بادبزنها را تو ویتترین ببینید. با منگوله‌های صورتی، آن گوشه. چقدر قشنگ است. اوه آن بادبزنی چینی را نگاه کن، اول ندیدمش. این عطر یاس، حتماً قیمتش خیلی بالاست. نگاه کن شارلوت، دستکش‌ها را ببین، چه برودری‌های قشنگی دارد. تا حالا همچین چیزی دیده‌ای؟ اوه خدای من.»

شارلوت برای دربان مغازه سری تکان داد، دربان در را باز کرد و با احترام تعظیم کرد.

شارلوت درباره مغازه‌های دیگر که صدها نوع بادبزنی می‌فروختند چیزی نگفت. اطمینان داشت که اسکارلت خودش آنها را کشف می‌کند، زیرا می‌دانست که شهرهای بزرگ همیشه اغواگران بزرگی هم هستند.

پس از ده روز نشستن در برابر نقاش، گردش در خیابان‌ها و خرید ده‌ها هدیه برای کت، خانم فیتزپاتریک و کولوم، ده پوند قهوه و قهوه‌جوش برای خودش، به بالای‌ها را بازگشت.

1. Liffey

2. Grafton

3. Bewley

«این مرد فقط قدرت می‌خواهد و از هیچ کاری برای رسیدن به آن روگردان نیست.»

دهوی برآشفت: «تو چی، کولوم؟ از حرف‌هایت چنین بر می‌آید که تاب تحمل کسی را که بهتر از تو می‌تواند به موفقیت دست پیدا کند نداری.»

کولوم فوراً جواب داد: «در لندن آنقدر حرف می‌زند که حتی جهنم یخ می‌بندد، حرف‌هایش تو روزنامه‌ها چاپ می‌شود، اما اصلاً فایده‌ای ندارد، چه فرقی کرده، ما هنوز هم یوغ بردگی انگلیس‌ها را به گردن داریم و باید گرسنگی بکشیم. مردم ایرلند چیزی گیرشان نمی‌آید. وقتی از این شعارهای آقای پارنل خسته شدند، قیام می‌کنند، بدون تشکیلات و بدون امید. دارم به تو می‌گویم دهوی، خیلی داریم طولش می‌دهیم. پارنل حرف می‌زند، تو حرف می‌زنی، من حرف می‌زنم و مردم ایرلند زجر می‌کشند.»

دهوی رفت که شب را در مهمانخانه کندی بگذرانند. کولوم ناآرام بود، آنقدر در اتاقش راه رفت تا نفت چراغ تمام شد. بعد در آن تاریکی سرد روی صندلی نشست و به جرقه‌های اجاق که می‌رفت خاموش شود خیره شد. هنوز درباره دهوی و خوی تند او فکر می‌کرد آیا این مرد راست می‌گوید؟ آیا این ولع قدرت است که مرا به حرکت آورد، نه عشق به ایرلند؟ چطور انسان می‌تواند حقیقت روح خود را باز نشناسد؟

وقتی اسکارلت در روز بریجید مقدس، بیل را در خاک فرو برد، برای لحظه‌ای آفتاب از پشت مه سنگین بیرون آمد. این نشانه خوبی برای سال آینده بود. اسکارلت همه را برای نوشیدن آبجوی سیاه و خوردن کلوچه گوشت به میخانه کندی دعوت کرد، مطمئن بود که سال آینده سال خوبی خواهد بود. روز بعد برای مدت شش هفته به دوبلین رفت تا در جشن‌هایی که در قصر نایب‌السلطنه برگزار می‌شد شرکت کند.

در بالی‌هازاکت انتظارش را می‌کشید. به محض اینکه قطار از شهر خارج شد اسکارلت احساس کرد تب رسیدن به خانه تمام وجودش را فرا گرفته. چقدر حرف داشت که برای کت بزند و چه نقشه‌هایی، می‌خواست کت را با خود بیاورد و آن شهر را به آن بچه‌میمون لوس دهاتی نشان دهد. روز دیدار با دهاتیان را یک هفته عقب انداخته بود. روز بریجید مقدس هم به زودی فرامی‌رسید. بهتر از هر چیز شروع سال با فرو بردن اولین بیل در خاک بود. حس می‌کرد خوشبخت است. حالا، هم شهر را داشت و هم روستا را. هم اوهارا بود و هم آن زن بیگانه در آینه.

اسکارلت کت را با کتاب مصور حیوانات تنها گذاشت، بقیه هدیه‌ها را هنوز حتی باز نکرده بود، به طرف خانه کولوم دوید. برایش یک شال و یک بغل خاطره از دوبلین آورده بود.

وقتی دید که کولوم مهمان دارد گفت: «آه، متأسفم.» آن مرد خوش لباس را نمی‌شناخت.

کولوم گفت: «نه نه، بیا تو. بیا با جان دهوی^۱ آشنا شو، تازه از آمریکا آمده است.»

دهوی مرد مؤدبی بود ولی معلوم بود از اینکه مذاکراتش با کولوم قطع شده راضی نیست. اسکارلت هدیه کولوم را داد و بار دیگر عذر خواست و به خانه بازگشت. این دیگر چه جور آمریکایی است که به جای دور افتاده‌ای مثل بالی‌هارا آمده و از دیدن یک آمریکایی دیگر خوشحال نیست؟ او هم باید یکی از اعضای فنیان باشد! شاید هم از این ناراحت است که کولوم دیگر در این انقلاب احمقانه شرکت ندارد.

اما درست برعکس بود. جان دهوی که یکی از اعضای برجسته فنیان در آمریکا بود به شدت از پارنل حمایت می‌کرد. اگر او تصمیم نداشت از انقلاب حمایت کند ممکن بود جان خود را از دست بدهد. کولوم تا پاسی از شب گذشته، علیه اندیشه خودمختاری پارنل برای ایرلند سخن گفت.

را می آورد و این مهمان‌ها چه کسانی هستند؟ ولی اهمیت نداد. شارلوت خودش می‌دانست که چه می‌کند. تنها چیزی که اسکارلت لازم بود بداند این بود که هنگام بازگشت از مراسم معارفه نباید پایش را روی دنباله لباسش بگذارد. تا آن روز، خانم سیمز و شارلوت برایش ساعت‌ها برنامه تمرین گذاشته بودند. اسکارلت در این تمرین، لباس مخصوصی می‌پوشید.

روز بعد از ورود اسکارلت، پاکت سفید و سنگینی که مهر رییس تشریفات نایب‌السلطنه روی آن دیده می‌شد به هتل تحویل گردید. چهره شارلوت نشان نمی‌داد که تا چه حد خیالش ناراحت است. حتی وقتی همه چیز از قبل پیش‌بینی شده باز هم تضمینی برای اجرای آن وجود ندارد. با دست‌های لرزان پاکت را باز کرد. محل حضور اسکارلت «در اولین سالن بار عام» تعیین شده بود، همان‌طور که انتظارش را داشت. «پس فردا»

اسکارلت همراه گروهی از زنان و دختران مقابل دو لنگه در سنگین که به تالار تشریفات باز می‌شد ایستاده بود. حس می‌کرد که کاری ندارد بکند مگر اینکه صد سال انتظار بکشد. اصلاً چرا دست به چنین کاری زد؟ نتوانست به سؤال پاسخ دهد، سؤال پیچیده‌ای بود. قسمتی از اوهارا بود و تصمیم داشت انگلستان را فتح کند. آمریکایی هم بود، یک دختر آمریکایی که جلال و شکوه امپراتوری انگلستان او را مسحور ساخته بود. اما در واقع او دختری بود که در زندگی هرگز از مبارزه عقب‌نشینی نکرده بود و تصمیم هم نداشت عقب‌نشینی کند.

نام دیگری خوانده شد. باز هم او نبود. خدای من می‌خواهند او را در آخر از همه صدا کنند. شارلوت هرگز چیزی در این مورد نگفته بود. شارلوت حتی این را هم نگفته بود که ناچار است در تمام مراسم تنها باشد. فقط گفته بود: «بعد از خاتمه مراسم شما را در سالن غذاخوری پیدا می‌کنم.» چه رفتار خوبی، او را در دهان گرگ انداخته بود. بار دیگر به لباس دکولته خود نگاهی انداخت. خدایا نکند در لحظه معارفه از تنم سر بخورد و بیفتد. اگر چنین وضعی پیش بیاید- شارلوت چه گفت؟ «تجربه‌ای که برای همه عمر کفایت می‌کند.»

«مادام اوهارا، از بالای هارا»

این بار اسکارلت و شارلوت در هتل گره‌شام اقامت نکردند، آنها آپارتمانی در هتل شلبورن رزرو کرده بودند. شلبورن هتلی بود که مدعوین مهمانی‌های قصر در آنجا اقامت می‌کردند. اسکارلت در اولین دیدارش از دوبلین به این بنای زیبای آجری وارد نشده بود. در سفر اول، شارلوت گفته بود: «بالاخره وقتش می‌رسد که اینجا هم بیایم.» و رسیده بود. حالا اسکارلت داشت به سالن بزرگ آن نگاه می‌کرد و دریافت که چرا شارلوت اصرار داشت در آنجا اقامت کند. آن فضای زیبا، کارکنان، مهمانان و جنب و جوش مدام ولی آرام، واقعاً عالی بود. سرش را بالا گرفت و به دنبال باربر از نیم طبقه گذشت و به طبقه اول وارد شد. بهترین طبقه در میان تمام آن طبقات خوب. اسکارلت بی‌آنکه خود بداند همان‌طور بود که شارلوت به دربان گفته بود. «به زودی او را می‌شناسید، خیلی خوشگل است، سرش را مثل ملکه‌ها بالا می‌گیرد.»

علاوه بر آپارتمان، یک اتاق خصوصی هم برای ملاقات‌های اسکارلت اختصاص یافته بود. شارلوت قبل از اینکه برای نوشیدن چای به طبقه پایین بروند آن اتاق را نشان داد. تصویر اسکارلت، همان تابلویی که به وسیله نقاش فرانسوی کشیده شده بود در گوشه‌ای از اتاق روی دیواری که پوششی سبز داشت آویزان شده بود. اسکارلت با شگفتی به آن نگاه می‌کرد. آیا او واقعاً به این تصویر شباهت داشت؟ زنی که در تصویر بود به نظر می‌آمد از هیچ چیز نمی‌ترسد و اکنون اسکارلت خود را مثل گربه‌ای وحشت‌زده حس می‌کرد. در حالی که احساس بی‌خبری و گیجی می‌کرد به دنبال شارلوت به طبقه پایین رفت.

شارلوت نام تعدادی از مهمانان را که پشت میزهای مجلل نشسته بودند برایش گفت: «یواش یواش با همه‌شان آشنا می‌شوید. بعد از اینکه در قصر به طور رسمی معرفی شدید. بعد از ظهرها از مهمانان که برای صرف چای یا قهوه نزد شما می‌آیند پذیرایی می‌کنید. این مهمان‌ها، مهمانان دیگر را هم با خودشان می‌آورند.» کی؟ اسکارلت می‌خواست سؤال کند که اینها چه کسانی هستند. کی مهمان‌ها

اسکارلت خندید. ترسی که از مجلس معارفه داشت حالا تمام شده بود و او موفقیتی بزرگ به دست آورده بود. «حالا دیگر متأسف نیستم که چرا درآمد محصول سال پیش را خرج این لباس‌ها کردم. برویم خرید و درآمد محصول امسال را هم خرج کنیم.»

«وقت این کار را ندارید. یازده نفر از محترمین از جمله عالیجناب سرایدار سلطنتی کتباً از شما تقاضای ملاقات کرده‌اند. به علاوه چهارده نفر از خانم‌ها با دخترانشان. البته جای بعدازظهر زیاد طول نمی‌کشد. مجبور هستید صبح‌ها هم آنها را بپذیرید و چای و قهوه بدهید. مستخدمین در راهند، و الآن دیگر باید برسند. برایتان گل صورتی سفارش دادم. بنابراین باید پیش از ظهر لباس قهوه‌ای رنگ گلدار و بعدازظهر لباس مخمل سبز بپوشید. به محض اینکه از رختخواب بلند شوید اوانز موهایتان را مرتب می‌کند.»



اسکارلت شخصیت داغ جشن‌ها بود. آقایان دسته دسته می‌آمدند که آن بیوه ثروتمند را که ضمناً به قول معروف- تو دل برو هم بود ملاقات کنند. صف طولی از مادران هم با دخترانشان می‌آمدند تا در آنجا اگر بتوانند با یکی از آقایان محترم آشنا شوند. از همان روز اول اسکارلت دیگر نیازی به سفارش گل نداشت. خواستارانش آنقدر گل فرستاده بودند که جایی برای نگهداری آنها نبود. همراه دسته‌های گل، کیف‌های چرمی و زیبایی، ساخت بهترین گوهر فروشان دوبلین هم می‌رسید ولی اسکارلت با بی میلی تمام آن گردنبندها، دستبندها، گوشواره‌ها و انگشترها را پس می‌فرستاد. «حتی کسی هم که اهل کلیتون کاوتی جورجیا باشد می‌فهمد که آنها در عوض چه انتظاراتی دارند.» خطابش به شارلوت بود و ادامه داد: «نمی‌خواهم همین جور زیر منت کسی باشم.»

در ستون شایعات روزنامه آیریش تایمز گاهی اخبار صحیح و یا شایعاتی نه‌چندان غیرواقعی درباره کسانی که به دیدن او می‌رفتند درج می‌شد. صاحبان مغازه‌ها و فروشگاه‌ها با لباس پیش از ظهر می‌آمدند و اجناس برگزیده خود را به او عرضه می‌داشتند به امید اینکه بپسندند، و او بدون اینکه تردیدی به خود راه

خدایا، مرا صدا می‌کنند. بار دیگر راهنمایی‌های شارلوت را به یاد آورد، برو جلو، جلوی در بایست. مستخدمی دنباله لباس را که روی دست چپت قرار خواهد گرفت مرتب می‌کند. عالیجناب سرایدار سلطنتی، در را باز می‌کند. منتظر بمان تا نامت را دوباره اعلام کنند.

«مادام اوهارا از بالی هارا.»

اسکارلت سالن تشریفات را زیر نظر گرفت. خوب پاپا، نظرت درباره کتی اسکارلت چیست؟ حالا من می‌خواهم از روی این فرش قرمز که پنجاه مایل یا بیشتر طول دارد بگذرم و نایب‌السلطنه ایرلند، پسرعموی ملکه انگلستان را ببوسم. به سرایدار سلطنتی با آن لباس شاهانه، نگرست و با چشم راست چشمکی زد که بیشتر به یک توطئه شباهت داشت.

اوهارا چون ملکه‌ای پیش رفت و گونه‌اش را برای بوسه رسمی معارفه به الاحضرت نایب‌السلطنه انگلستان عرضه داشت.

بعد به نایب‌السلطنه نگاه کنید و زانو بزنید. پشتتان صاف باشد، زیاد پایین نگیرید. سپس از جا برخیزید عقب بروید، سه قدم، نگران نباشید وزن دنباله لباستان باعث می‌شود چین و چروکی به وجود نیاید. وقت کافی به مستخدم بدهید تا دنباله لباس را روی بازوی شما بگذارد و مرتبش کند. حالا برگردید و خارج شوید.

زانوهای اسکارلت آنقدر مقاومت کردند تا او در جایی که تعیین شده بود نشست، بعد به شدت به لرزه افتادند.

شارلوت کوشش نکرد رضایتش را مخفی نگه دارد. با کارت‌های سفید و چهارگوشی که در دست داشت وارد اتاق خواب اسکارلت شد. «اسکارلت عزیزم. موفقیت عالی بود. این دعوت‌نامه‌ها حتی قبل از اینکه من لباس بپوشم رسیده. مجلس رقص سلطنتی. یک مجلس خیلی به خصوص.»

مجلس رقص، رقص پاتریک مقدس. انتظارش را داشتیم. در سالن دوم. از آنجا می‌توانید همه مدعوین را ببینید. و یک مجلس رقص دیگر، مجلسی نه آنقدر بزرگ ولی خیلی مهم. سه چهارم از اصیل‌زادگان ایرلند هرگز به این مجلس رقص کوچک دعوت نشده‌اند.»

دهد، بعضی از جواهراتی را که قبلاً رد کرده بود از گوهر فروشان خریداری کرد. در مجلس رقص سلطنتی دوبار با نایب‌السلطنه رقصید. آنان که برای قهوه یا چای مهمانش می‌شدند همه در ستایش تابلوی او اتفاق رأی داشتند. هر روز صبح و بعد از ظهر قبل از اینکه مهمانان بیایند، اسکارلت به تصویر خود نگاه می‌کرد. شارلوت مونتاگیو با علاقه تغییرات روحی او را زیر نظر داشت. طنزهای همیشگی او از میان رفته بود و جای خود را به چیز دیگری داده بود، به زنی مبدل شده بود خوش برخورد و لطیف‌طبع که با چشمان سبزش به مردان، زنان و حتی بچه‌ها می‌نگریست، آنها را چون مغناطیس به سوی خود جذب می‌کرد. اسکارلت با خودش فکر می‌کرد که قبلاً مثل یک قاطر زحمت می‌کشیدم تا جذاب جلوه کنم حالا اصلاً هیچ زحمتی نمی‌کنم. نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده، اما با حق‌شناسی ساده‌ای، این هدیه را پذیرفته بود.

«گفتی دوپست نفر شارلوت؟ این بود رقص کوچکی که می‌گفتی؟»

«نسبتاً کوچک. در مجالس رقص سلطنتی و پاتریک مقدس معمولاً پانصد یا ششصد نفر شرکت می‌کنند، در سالن پذیرایی هم عده آنها به هزار نفر می‌رسد. شما اقلان نصفی از آنها را می‌شناسید، شاید هم بیشتر از نصفی.»

«هنوز هم فکر می‌کنم مؤدبانه نیست که شما را دعوت نکردند.»

«خوب دیگر همین جور است. من دلخور نیستم.»

شارلوت با اشتیاق منتظر شب رقص بود. می‌خواست به دفتر حساب‌هایش نگاهی بکند. موفقیت اسکارلت و موقعیت استثنایی او بیش از تصور خوشبینانه شارلوت بود. خودش را ثروتمند حس می‌کرد. دلش می‌خواست به ثروتش نگاهی بیاندازد. درآمد او تنها از مهمانی‌های قهوه اسکارلت هدایایی بود که ارزش آنها در هفته تقریباً به صد یوند می‌رسید. از فصل جشن‌ها هنوز دو هفته باقی بود. بنابراین اسکارلت را به حال خود می‌گذاشت تا با خیال راحت در مجلس رقص خصوصی شرکت کند.

اسکارلت در مقابل در تالار تشریفات ایستاد تا به تماشا بپردازد. به عالیجناب سرایدار سلطنتی گفت: «می‌دانی جفری؟ اصلاً نمی‌توانم به این محیط عادت کنم. خودم را مثل سیندرلا در مجلس رقص حس می‌کنم.»

عالیجناب با شیفتگی تمام گفت: «من هرگز فکر نمی‌رسید که می‌شود تشبیه به این قشنگی هم کرد، اسکارلت.» وقتی اسکارلت برای اولین بار در مراسم معرفی او را دید با چشمکی قلب او را در جیب خود گذاشت.

اسکارلت گفت: «پس غافلگیر می‌شوید.» با حواس پرتی تمام برای آنهاپی که به او احترام می‌کردند و به نظرش آشنا می‌رسیدند، سر تکان می‌داد. همه چیز چقدر زیبا به نظر می‌رسید. از دیدگاه او هرچه که در آنجا می‌گذشت واقعیت نداشت. همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود؛ برای درکش نیاز به زمان داشت.

سالن بزرگ رقص انعکاسی طلایی داشت. ستون‌هایی طلایی‌رنگ سقف را نگه داشته بودند. پنجره‌ها با پرده‌های مخملی که حاشیه طلایی داشتند پوشیده شده بود. روی میزهایی که در کنار دیوار قرار داشت شمع‌های طلایی می‌سوخت، مبل‌هایی طلایی، روکش مخمل قرمز داشت. چلچراغ‌های گازی، به رنگ طلا سریر طلایی سلطنت را روشن می‌کرد. اونیفورم دریانان با روبان‌های طلایی تزیین شده بود. بالاتنه آنها طلایی بود با آستین ابریشمی و شلوار ساتن سفید. کفشهای رقص، بندها و فکل‌های طلایی داشتند. لباس افسران گارد سلطنتی و کارکنان رسمی کاخ نایب‌السلطنه دکمه‌های طلایی، سردوشی‌های طلایی، واکسیل‌ها و منگوله‌های طلایی داشت. روی سینه اغلب مردان حمایل‌های طلایی دیده می‌شد و روی این حمایل‌ها سنجاق‌ها یا گل‌های جواهر نشان نصب شده بود. لبه شلوار زیر زانوی نایب‌السلطنه با نشان بند جوراب به ساق پا بسته شده بود.

مردان تقریباً مجلل‌تر از زنان بودند. بیشتر خانم‌ها، نه همگی آنها، به خود جواهرات آویخته بودند، گردنبند، سینه‌ریز، گوشواره و دستبند. اغلب آنها نیمتاجی روی سر نهاده بودند. لباس‌هایشان از پارچه‌ای گران‌قیمت دوخته شده بود. اطلس، مخمل، زریفت و ابریشم. همگی با روبان‌های طلایی و تفره‌ای زینت یافته بود.

جلال و شکوه آن مکان چشم را خیره می‌کرد، بهتر است بروم تو و به دیگران ادای احترام کنم. از سالن گذشت و در مقابل نایب‌السلطنه و همسرش زانو زد. وقتی برخاست موسیقی آغاز شد.

«اجازه دارم؟» بازویی پوشیده از پارچه قرمز به او تقدیم شد. اسکارلت

لبخند زد و دستش را روی بازوی قرمز رنگ گذاشت. چارلز را گلند^۱ بود. با او در یکی از مجالس رقص آشنا شده بود و از آن پس را گلند هر روز به ملاقاتش آمده بود. هر وقت که با اسکارلت صحبت می کرد چهره جذابش برافروخته می شد. اگر چه یک سرباز انگلیسی بود اما حرکاتی خوش و سنگین و قامتی رشید و صورتی مردانه داشت. اصلاً نمی شد او را با یکی از آن یانکی ها مقایسه کرد. هیچ مهم نبود که کولوم چه می گوید. به هر حال این سربازان، بسیار خوش لباس تر از یانکی ها بودند. دستش را به آرامی روی دست را گلند گذاشت و را گلند او را برای رقص کوادریل به وسط سالن برد.

«امشب خیلی خوشگل شدی. اسکارلت.»

«تو هم همین طور چارلز. داشتیم فکر می کردم که مردها خیلی خوش لباس تر از زن ها هستند.»

«خدا را شکر، برای این اونیفورم ها، شلوار زیر زانو چیز مزخرفی است. مردها با این کفش های اطللس یک دیوانه حسابی به نظر می آیند.»

«حق شان هم همین است حالا ما تلافی می کنیم. خودتان باید درک کرده باشید که ما زن ها چه احساسی داشتیم.»

«اسکارلت، واقعاً مرا تکان دادی.»

هم رقص او عوض شد و چارلز را گلند جای خود را به دیگری داد.

اسکارلت با خودش فکر کرد که چارلز را گلند گاهی چقدر مثل پسر بچه های دبیرستانی احمق به نظر می رسد. به هم رقص جدیدش نگاه کرد.

با صدای بلندی گفت: «خدای من!» رت بود. لب های رت به نیم لبخندی باز شده بود. هیچ کس مثل او لبخند نمی زد. گفت: «چه چرب زبان.»

اسکارلت حس می کرد سبک شده است. حالش چنان بود که گویی روی کف براق سالن، مت از شادی پرواز می کند.

اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند بنا بر قاعده رقص، رت از او جدا شد. بی اراده به هم رقص تازه اش لبخند زد. عشقی که چشمانش را آتشین کرده بود، نفس هم رقص تازه را بند آورد. ذهنش به کار افتاده بود. چرا رت اینجاست؟ آیا

علتش این نیست که می خواهد مرا ببیند؟ آیا علتش این نیست که دلش برایم تنگ شده؟ آیا علتش این نیست که نمی تواند دوری مرا تحمل کند؟ رقص کوادریل همچنان در جریان بود. اسکارلت شکیبایی اش را از دست داده بود. وقتی رقص به پایان رسید را گلند دوباره در مقابلش ظاهر شد. با وجود اینکه می توانست خودش را کنترل کند، به رویش لبخند زد و با عجله عذر خواست و برگشت و به جستجوی رت پرداخت.

در یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد. تنها به اندازه یک دست از او فاصله داشت، غرور اسکارلت اجازه نداد دستش را دراز کند، با خشم فکر کرد، می داند که دنبالش می گردم. فکر می کند کیست که این طور در دنیای من مداخله می کند؟ حالا اینجا مقابل من ایستاده و انتظار دارد که خودم را روی دست هایش بیاندازم. مردان زیادی در دوبلین هستند. در همین سالن که در برانگیختن من با هم مسابقه گذاشته اند، در اتاق من جمع می شوند، گل می فرستند، هر روز، یادداشت می فرستند، جواهر می فرستند. چه چیزی باعث می شود این آقای رت باتلر بلند پرواز و پر قدرت فکر کند که کافی است انگشت کوچکش را تکان دهد و من سر از پا نشناخته به سویش بدم؟

اسکارلت با لحن سردی گفت: «چه برخورد غافلگیرکننده ای.» از طنین صدای خودش خوشش آمد.

رت دستش را دراز کرد و اسکارلت بی اراده آن را گرفت. «ممکن است تقاضا کنم این دور با من برقصید میسز... اوها را؟»

اسکارلت نفس را در سینه حبس کرد. «رت، تو که خیال نداری من را رسوا کنی، اینجا همه می دانند که من بیوه ام.»

موسیقی آغاز شد و رت او را در میان گرفت و گفت: «مطمئن باش من رازدارم می گفتم از این پیشنهاد شما من مثل گل پنبه باز شدم.» وقتی دور می شد صدای خنده رت را شنید.

به خود گفت، اجازه داده شد، بعد سرش را برگرداند تا خنده او را ببیند. حتی در این شلوار احمقانه ابریشمی و کوتاه و این کفش زشت، جذاب به نظر می آید. وقتی قبل از شروع رقص به نایب اللطنه تعظیم کرد و لبخند زد برقی از چشمان سبزش جهید.

هنگامی که دوباره به جستجوی رت پرداخت و او را ندید تعجب نکرد. از وقتی که او را می‌شناخت، رت همیشه بی‌خبر آمده و بی‌خبر رفته بود. با خود فکر کرد، وقتی امشب او را اینجا دیدم اصلاً نباید تعجب می‌کردم. حالا که من حس می‌کنم سیندرلا هستم چرا نباید پرسنس جذاب و دلخواه من اینجا باشد؟ هنوز گرمای دستش را روی کمرش حس می‌کرد، گویی علامتی از آن بر جای مانده بود؛ از جانب دیگر احتمالش بسیار بود که همه اینها را در خیالش مجسم کرده باشد. آن مکان طلایی، موسیقی، حضور او، و حتی حضور خودش را.

وقتی دوباره به اتاقش در هتل شلبورن بازگشت چراغ گاز را روشن کرد و در مقابل آینه قدی ایستاد تا در نور نظری به خودش بیافکند و آنچه را که رت در او دیده بود ببیند. زیبا می‌نمود و مطمئن به نظر می‌آمد، مثل تابلویش، مثل تابلوی مادر بزرگش.

قلبش به درد آمد. چرا شبیه تابلوی دیگر مادر بزرگ نبود؟ همان که برق خیره‌کننده و جهنده عشق به وضوح در چشمانش مشاهده می‌شد. حالا می‌فهمید که در کلام لطیف و مهربان رت غم و خداحافظی هم بوده است.

در نیمه‌های شب اسکارلت اوها را در آن زیباترین اتاق زیباترین هتل دوبلین از خواب پرید و در تختخواب مجللش نشست و گریه‌ای بی‌امان را با صدای بلند سر داد. «اگر فقط...» این جمله را در ذهن خود بارها و بارها چون ضربات یک دارکوب تکرار می‌کرد.

۷۹

آلام شبانه هیچ اثری روی اسکارلت نگذاشت. صبح روز بعد صورتش به همان لطافت روزهای گذشته بود و هنگامی که برای مردان و زنان چای و قهوه می‌ریخت و از آنان پذیرایی می‌کرد لبخندهای شیرین و دوست‌داشتنی تحویلشان می‌داد و چند مرتبه در آن ساعت‌های تاریک شب شجاعت آن را یافته بود که

بگذارد رت برود. حالا دیگر درک می‌کرد. اگر دوستش دارم نباید سعی کنم او را همیشه نزد خودم نگه دارم. باید یاد بگیرم که به آزادی‌اش احترام بگذارم، همین کار را هم باید در مورد کت انجام دهم، چون دوستش دارم. کاش در مورد کت با رت حرف زده بودم. خیلی به او افتخار می‌کرد. کاش این مهمانی‌ها هرچه زودتر تمام می‌شد. خیلی دلم برای کت تنگ شده. تعجب می‌کنم که او چطور تحمل می‌کند.

□

کت ناامیدانه در بیشه‌های بالی‌ها را می‌دوید، مه صبحگاهی هنوز بر همه جا حاکم بود و او حتی نمی‌دید که کجا می‌رود. سکندری خورد و به زمین افتاد اما فوراً برخاست. مجبور بود به دویدن ادامه دهد، اگرچه نقش بند می‌آمد. که آمده بود. احساس کرد سنگ دیگری از کنار گوشش گذشت و به تنه درختی خورد. پسرها دنبالش می‌دویدند، و فریاد می‌کشیدند. چیزی نمانده بود او را بگیرند. تا حالا هرگز اینقدر در بیشه‌های بالی‌ها را پیش نرفته بودند. حالا دیگر به راحتی می‌توانستند کار خود را انجام دهند. آنان می‌دانستند که اوها را در دوبلین با انگلیسی‌ها سرگرم است. والدینشان در مورد چیز دیگری صحبت نمی‌کردند. یکی از آنها داد زد: «اوناهاش.» و دیگران دست‌هایشان را برای پرتاب کردن سنگ بالا بردند.

اما ناگهان یک هیكل انسانی از پشت درختی بیرون آمد. کی لیج بود، که با انگشتان استخوانی خودش به آنها اشاره می‌کرد. پسرها از ترس فریاد کشیدند و فرار کردند.

مادر بزرگ گفت: «همراه من بیا، برایت چای درست می‌کنم.» کت دستش را در دست او گذاشت. مادر بزرگ از مخفی‌گاه در آمده بود و آرام راه می‌رفت. کت از اینکه با او قدم بردارد ترسی نداشت.

پرسید: «کیک هم داری؟»

کی لیج گفت: «پیدا می‌شود.»

جشن‌ها نیز به آخر رسید. رویداد بعدی قرار بود در چند مایل دورتر در دوک‌نشین کیل‌دیر^۱ برگزار گردد. شارلوت گفت که همه در مسابقه اسبدوانی پانچستاون^۲ شرکت می‌کنند. انتظار داشت اسکارلت بپذیرد.

اسکارلت نپذیرفت. «من مسابقه اسب‌سواری را دوست دارم شارلوت، ولی حالا دلم می‌خواهد بروم خانه. تقریباً حالا هم دیگر برای تشکیل جلسه ملاقات ماهانه دیر شده. هزینه رزرو هتل را می‌دهم. احتیاجی نیست. شارلوت ادامه داد که اسکارلت می‌تواند اتاق خود را در هتل با چهار برابر قیمت به دیگری واگذار کند. و خود او هم که علاقه به اسب‌ها نداشت.

از اسکارلت به خاطر کمک‌هایی که برای تأمین آینده او کرده است تشکر کرد. «شما خودتان هم حالا زن مستقلی هستید. دیگر به من نیازی ندارید. خانم سیمز را برای خودتان نگه دارید و اجازه بدهید مثل سابق برایتان لباس بدوزد. هتل شلبورن سوئیت شما را برای فصل آینده نگه می‌دارد. خانه شما حالا آماده است که همه مهمان‌هایی را که دلتان می‌خواهد در خودش جا بدهد. کدبانوی شما حرفه‌ای‌ترین زنی است که من تا حالا دیدم، شما حالا وارد دنیا شدید. هر کاری دلتان می‌خواهد با آن بکنید.»

«تو می‌خواهی چکار کنی شارلوت؟»

«کاری را که همیشه دلم می‌خواسته بکنم. یک آپارتمان کوچولو در ایتالیا، رومن پالازو^۳. غذای خوب، شراب خوب و آفتاب خوب، هر روز. از باران خوشم نمی‌آید.

اسکارلت به خودش می‌گفت: حتی شارلوت هم نمی‌تواند از این هوا شکایتی داشته باشد. بهار آن‌چنان آفتابی بود که تا آن زمان به یاد نداشت. علف‌ها بلند و سرسبز بودند و گندمی که سه هفته پیش از روز پاتریک مقدس کاشته شده بود اکنون شاداب به نظر می‌رسید. محصول امسال می‌رفت که کمبود سال گذشته را جبران کند. در خانه بودن چه خوب بود.

با وجود اینکه اسکارلت دلش برای بالی‌هارا تنگ شده بود تا پایان جشن‌های قصر در دوبلین ماند. به شارلوت مونتاگیو قول داده بود، با خود اندیشید. درست مثل مهمانی‌های چارلزتون. تعجب می‌کنم چرا این مردم برای این جشن‌ها این‌همه زحمت می‌کشند؟ موفقیت پشت موفقیت، شهرتش عالمگیر شده بود و خانم فیتز با زیرکی خاص خودش ستون شایعات روزنامه آیریش تایمز را برای آنها می‌خواند. هر شب روزنامه را به میخانه کندی می‌برد تا به مردم بالی‌هارا نشان دهد که اوهارا چقدر مشهور است. هر روز علاقه مردم نسبت به او بیشتر می‌شد، چون می‌دانستند که اوهارای آنها از زنان انگلیسی بیشتر تحسین می‌شود. کولوم هوشمندی خانم فیتز پاتریک را تحسین نکرد. موضع او سخت‌تر از آن بود که در آن کار انسانی مشاهده کند. می‌گفت: «انگلیسی‌ها او را هم می‌فریبند، همچنان که جان‌ده‌وی را فریب‌تند.»

کولوم هم اشتباه می‌کرد و هم راست می‌گفت. هیچ‌کس در دوبلین نمی‌خواست که اسکارلت کمتر ایرلندی باشد. این یکی از قسمت‌های عمده و برجسته شخصیت جذاب او را تشکیل می‌داد، اوهارا اصالت داشت. اما اسکارلت هم حقیقت غیرقابل انکاری را دریافته بود. انگلیسی-ایرلندی‌ها هم خود را ایرلندی می‌دانستند، درست مثل اوهاراها که ساکن آدامزتاون بودند. «این خانواده‌ها حتی قبل از اینکه آمریکا کشف بشود، ساکن ایرلند بودند.» این نظر شارلوت مونتاگیو بود که با حرارت ادامه می‌داد: «اگر ایرلندی نیستند، پس چی هستند؟»

اسکارلت قادر نبود این روابط پیچیده را درک کند، بنابراین اصلاً دیگر فکرش را نکرد. با خودش فکر می‌کرد که اجباری ندارد، خودش را به زحمت بیاندازد. دو جهان متفاوت را در اختیار داشت. ایرلند کشاورزی بالی‌هارا، و ایرلند قصر دوبلین. کت هم همین‌ها را خواهد داشت، وقتی بزرگ شود هر دو از آن او خواهد بود. اسکارلت می‌گفت این بهتر از آن چیزهایی است که کت در چارلزتون می‌توانست به دست آورد.

1. Kildare

2. Punchestown

3. Roman Palazzo



پیرزن از اسکارلت خواسته بود که هرگز او را نزدش نیاورد و مواظب باشد که خیلی هم از خانه دور نشود. چه کسی کت را نزد او برده است؟ چرا؟
«او به کت شیر داده.»

اسکارلت به نحوه حرف زدن کت توجهی نکرد. هر وقت از چیزی عصبی و ناراحت می شد، به صورت سوم شخص از خودش یاد می کرد.

«پس چرا از خانم بزرگ عصبانی هستی؟»

«اون فکر می کند که کت یک دختر دیگر است که اسمش داراست. کت به او گفت، اما او گوش نکرد.»

«اوه عزیزم. او تو را با این اسم صدا می کند. این یک اسم مخصوص است، وقتی خیلی خیلی کوچولو بودی روی تو گذاشت. یک کلمه گالیک. مثل اسم هایی که تو روی گربه و اسب گذاشته ای، اوکراس و ری. دارا یعنی درخت بلوط، بهترین و قوی ترین درخت ها.»

«چه لوس. یک دختر که نمی تواند درخت باشد. دختر که برگ ندارد.»

اسکارلت آهی کشید، وقتی کت حرف می زد از خوشحالی نمی دانست چکار کند، این بچه اغلب اوقات ساکت بود ولی صحبت کردن با او همیشه آسان نبود. کوچولوی کله شقی بود نمی شد گولش زد. حقیقت را می خواست همه حقیقت را وگرنه آن چنان نگاهی می کرد که آدم می مرد.

«ببین کت، برج آنجاست. برایت گفتم که چقدر قدیمی است؟»

«آره.»

اسکارلت کم مانده بود بخندد. اشتباه بود اگر به بچه دروغ گفتن را می آموخت ولی گاهی یک دروغ مصلحت آمیز بد نبود.

کت گفت: «من این برج را دوست دارم.»

«من هم دوست دارم عزیزم.» از خودش تعجب می کرد که چرا مدت زیادی است که اینجا نیامده. فراموش کرده بود که این سنگ های قدیمی چه احساسی در او به وجود آورده. هم وحشت انگیز و هم آرام بخش بود. تصمیم گرفت در آینده نزدیک باز هم به آنجا بیاید. از همه اینها گذشته، آنجا قلب واقعی بالی هازا بود، همه چیز از این مکان آغاز شده بود.

از کت پرسید: «حال ری^۱ چطور است؟» چقدر خوب بود که کت آن کره کوچک شتلند را به جای کینگ^۲، به زبان ایرلندی صدا می کرد. کت برای آن چیزهایی که دوستان داشت ارزش زیادی قائل بود. چقدر خوب بود که کت کلمات گالیک را به کار می برد. دوست داشت همیشه فکر کند که کت یک بچه واقعاً ایرلندی است. اگرچه بیشتر شبیه کولی ها بود. گیسوان سیاهش را به زحمت می شد مرتب نگه داشت و آفتاب پوست او را بیشتر قهوه ای رنگ کرده بود. وقتی می خواست بیرون برود کلاهش را بر می داشت و کفش هایش را در می آورد.
«دوست ندارد وقتی من سوارش می شوم، زین رویش بگذارم. من هم دوست ندارم. بدون زین بهتر است.»

«نمی شود خوشگل من. تو باید سواری با زین را یاد بگیری، همین طور هم ری. خدا را شکر کن که زینت یک طرفه نیست.»

«همانی که روزهای شکار سوار می شوی؟»

«بله. تو هم یک روزی خواهی داشت. ولی خیلی طول نمی کشد.»

در ماه اکتبر کت چهار سالش تمام می شود. زیاد از بونی که از اسب سقوط کرد کوچک تر نیست. کاش به جای اینکه روی زین یک طرفه بنشیند روی زین معمولی نشسته بود. نه، مایل نبود به این چیزها فکر کند. «اگر فقط قلب آدم را می شکند. برویم یک سری به شهر بزیم کت، با اسب، دوست داری؟ کولوم را هم می بینیم.» اسکارلت نگران کولوم بود. این روزها حال خوبی نداشت. «کت شهر را دوست ندارد. می توانیم با اسب برویم کنار رودخانه؟»

«خیلی خوب، خیلی وقت است کنار رودخانه نرفتم. فکر خوبی است.»

«می توانم از برج بروم بالا؟»

«نه عزیزم. درش خیلی بالاست، و حتماً پر از خفاش است.»

«می شود برویم خانم بزرگ را ببینیم؟»

دست های اسکارلت افسار را فشرد. «تو خانم بزرگ را از کجا می شناسی؟»

^۱ Ree کلمه ایرلندی به معنای پادشاه.

کت چیزی به رت نگفتم. شاید حالا او دیگر کاری نکند، به رفتاری که در قصر داشت توجه کن. اگر نامه‌ای به اولالی بنویسم تمام اخبار چارلزتون را خواهم داشت و راجع به رت هم بیشتر خواهم دانست. آیا طاقت شنیدن خیرهایی درباره آن دارم؟ آیا می‌توانم تحمل کنم که آن باتلرهای کوچکی به دنیا بیاورد و در کنار رت سابقه اسب‌دوانی ترتیب دهد؟ آیا می‌توانم این خبر را که رت و آن با هم خوشبخت هستند تحمل کنم؟ باور نمی‌کنم که دلم بخواهد در این باره چیزی بشنوم. باید بگذارم خاله‌هایم همین‌جور که هستند باشند.

به هر صورت آنچه که ممکن است گیرم بیاید یک میلیون صفحه گله و نصیحت و حرف مفت است، سخنرانی‌های خانم فیتز برایم کافی است. شاید او درباره برگزاری بعضی مهمانی‌ها حق داشته باشد؛ واقعاً شرم‌آور است که در آن خانه بزرگ، مستخدمین همین‌طور مثل مجسمه بایستند. اما راجع به کت کاملاً اشتباه می‌کند. نمی‌توانم به او دروغ بگویم، مثل مادرهای انگلیسی، دلم نمی‌خواهد برای کت پرستار بگیرم. دلم نمی‌خواهد پرستار به او امر و نهی کند. همین حالا هم به اندازه کافی مواظبش نیستم، چه فایده‌ای دارد که دائماً در اصطبل باشد، در آشپزخانه پرسه بزند و از درخت بالا برود. این پیشنهاد فرستادن او به یک مدرسه شبانه‌روزی فکر احمقانه‌ای است. وقتی به سن تحصیل برسد، مدرسه بالی‌هارا برایش خوب است. دوستان تازه‌ای هم در آنجا پیدا می‌کند. گاهی برایم نگران‌کننده می‌شود که دلش نمی‌خواهد با بچه‌های دیگر بازی کند... راستی اینجا چه خبر است؟ روز بازار که نیست. چرا مردم روی پل جمع شده‌اند؟ اسکارلت خودش را از درشکه خم کرد و به شانه زنی که با عجله می‌رفت زد. «چه خبر است؟» زن به بالا نگاه کرد، چشمانش می‌درخشید، چهره‌ای هیجان‌زده داشت. «شلاق می‌زنند. بهتر است عجله کنید، وگرنه از دست می‌دهید.»

شلاق. اسکارلت مایل نبود شلاق خوردن یک سرباز بیچاره را تماشا کند. فکر می‌کرد شلاق زدن از مجازات‌هایی است که در ارتش رایج است. سعی کرد درشکه را برگرداند. اما ازدحام و فشار مردم نمی‌گذاشت. به اسبش تنه می‌زدند، به درشکه فشار می‌آوردند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از درشکه پایین بیاید و افسار اسب را در دست بگیرد و اسب را با کلمات خوشایند آرام کند و با مردم دور و برش همگام شود.

آلوجه‌های جنگلی روی پرچین شکوفه کرده بودند و هنوز ماه آوریل تمام نشده بود. چه فصلی بود! اسکارلت درشکه را آهسته کرد و نفس عمیقی کشید، نیازی به عجله نبود. لباس‌ها می‌توانستند کمی معطل شوند. داشت به تریپ می‌رفت تا بسته لباس‌های تابستانی را که خانم سیمز فرستاده بود دریافت کند. شش دعوت‌نامه برای مجالس ماه ژوئن روی میزش قرار داشت. مطمئن نبود که مایل است در آن وقت سال در مهمانی‌ها شرکت کند. اما احساس می‌کرد که می‌خواهد با کسی صحبت کند. کت عزیز دردانه‌اش بود، اما... و خانم فیتز هم که همیشه مشغول امور آن خانه بزرگ بود و اصلاً حتی برای یک فنجان چای دوستانه هم وقت نداشت. کولوم به گالوی رفته بود تا استفن را ببیند. خود اسکارلت هم نمی‌دانست که در مورد آمدن استفن به بالی‌هارا چه احساسی دارد. استفن مرموز، شاید در ایرلند تا این حد مرموز به نظر نیاید. ممکن است چون در ساوانا مدام به کار خرید اسلحه مشغول است این‌طور ساکت و عجیب به نظر می‌آید. ولی حالا دیگر نگرانی‌های او تمام شده. درآمد قابل توجهی که از فروش خانه‌های کوچک در آتلانتا به دست می‌آمد پول قابل توجهی بود. او باید گنجی در اختیار انجمن برادری فینان قرار داده باشد. بهتر بود این پول‌ها را خرج لباس می‌کردم؛ لباس به کسی آزار نمی‌رساند.

استفن خبرهای تازه‌ای هم از ساوانا با خود می‌آورد. خیلی دلش می‌خواست بداند که دیگران حالشان چطور است و چه می‌کنند. مورین هم مثل او در نامه‌نگاری تنبل بود. ماه‌ها بود که از او‌هاراهای مقیم ساوانا خبری نداشت. یا از دیگران بعد از اینکه همه چیزش را در آتلانتا فروخت تصمیم گرفت که آمریکا را پشت سر بگذارد و هرگز به عقب نگاه نکند.

با وجود این خوب بود اگر خبرهایی از مردم آتلانتا به دست می‌آورد. از روی غریزه می‌دانست که خانه‌های کوچکش به خوبی فروش می‌رود و کسب و کار اصلی هم باید خوب باشد. عمه پیتی‌یات چطور بود؟ و ایندیا؟ آیا هنوز همان‌جور خشک و بی‌روح است؟ آن آدم‌هایی که در روزگاری دور برایش خیلی مهم بودند چه می‌کردند؟ کاش به جای اینکه پول در اختیار وکیلیم بگذارم تا ماهانه خاله‌هایم را مرتب حواله کند خودم با آنها مکاتبه می‌کردم. چه کار خوبی کردم که نگذاشتم بدانند که کجا می‌روم، چه کار خوبی کردم که در مورد

دو سرباز زیر بغل زنی را که ساکت به اطراف می‌نگریست و بالاپوش مشکی به تن داشت گرفته بودند. «زنش را چکار کنیم، گروهبان؟»
 «ولش کنید برود، بعد خودشان گاری می‌آورند و می‌برندش.»
 زن به دنباله مردها دوید و آستین گروهبان را که نقش‌های طلایی داشت گرفت. «افسران به من که اجازه می‌دهد خاکش کنم. به من قول داد.»
 گروهبان او را از خود دور کرد. «من فقط دستور داشتم شلاقش بزنم. بقیه‌اش به من مربوط نیست. برو پی کارت زن.»

زن سیاه‌پوش تنها در خیابان ایستاد، سربازها را دید که وارد میخانه شدند. تنها صدایی که از او خارج شد ناله‌ای جگرخراش بود. بعد برگشت و به طرف چرخ دوید. به طرف جسد خون‌آلود. «دانی^۱، اوه دانی عزیزم.» دولا شد و به زانو در آمد و در آن زمین پر گِل سعی کرد بدن خونین را در آغوش کشد. بالاپوش از سرش افتاد. چهره‌ای زیبا ولی رنگ‌پریده ظاهر شد، گیسوان طلایی و چشمان آبی با سایه‌های کبود غم. اسکارلت در جای خود میخکوب شده بود. هر حرکت، هر صدای کوچک و چرخش چرخ‌ها روی سنگ‌فرش، ترازوی آن زن بینو را بر هم می‌زد و در تیره‌بختی او نفوذ می‌کرد.

پسریچه‌کثیفی از میدان رد شد و به طرف زن آمد. «می‌توانم یک دکمه یا چیز دیگری بردارم، خانم؟ مادرم می‌خواهد یک یادگاری داشته باشد.» شانه‌های زن را گرفت و تکان داد. اسکارلت روی سنگ‌فرش دوید، خود را به آنجا رساند، گِل و چمن خون‌آلود با هم مخلوط شده بودند. بازوی پسرک را گرفت و کشید. پسرک سرش را بالا کرد و خیره شد، با دهان باز. اسکارلت تمام قدرتش را جمع کرد و سیلی محکمی به صورتش نواخت. صدایی مثل شلیک تفنگ برخاست. «برو گم شو، پسرک شیطانی کثیف، برو گم شو.» پسرک فرار کرد، از ترس می‌لرزید. زن آن مرد که تا سرحد مرگ شلاق خورده بود گفت: «متشکرم.»

اسکارلت می‌دانست که حالا دیگر نمی‌تواند از آنجا برود. مجبور بود هر کاری از دستش بر می‌آید انجام دهد.

«یک دکتر در تریم می‌شناسم. می‌روم بیاورمش.»

وقتی جمعیت جوشان توقف کرد اسکارلت نفیر شلاق را شنید که هوا را می‌شکافت و پایین می‌آمد و به بدن محکوم بدبخت می‌خورد. دلش می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد ولی دست‌هایش را برای آرام نگه داشتن اسب لازم داشت. تصور می‌کرد این صداهای چندش‌آور پایانی ندارد.

«... صد تا، تمام شد.» این صدا را هم اسکارلت شنید و بلافاصله صدای اعتراض مردم برخاست. افسار را محکم نگه داشته بود. فشارها و تنه زدن‌ها بیشتر شده بود، مردم داشتند پراکنده می‌شدند.

چشمانش را بست ولی خیلی دیر شده بود. بدنی را دید که از شلاق صدمه بسیار دیده بود، این منظره ذهنش را به آتش کشید. میج دست او را با بندهای چرمی به چرخ بسته بودند. پیراهنی آبی‌رنگ و خون‌آلود از کمرش آویزان بود و شلوار پشمی‌اش را می‌پوشاند. قسمت عریان بدنش که زمانی پشت آن محکوم بیچاره به‌شمار می‌رفت از زخم‌های هولناک دریده شده بود و رشته‌های گوشت و پوست از آن آویزان بود.

اسکارلت صورتش را در یال‌های اسب پنهان کرد. حالش بد بود. اسب ناآرام سرش را تکان داد، او را به عقب راند. بوی شیرینی نفرت‌انگیزی در فضا پخش شد. صدای استفراغ کسی را شنید. دل او هم بهم خورد. سرش را تا جایی که می‌توانست خم کرد و بدون آنکه افسار را رها کند روی سنگ‌فرش خیابان استفراغ کرد.

«خیلی خوب دیگر پسر، برگرداندن صبحانه که خجالت ندارد. برو میخانه و یک لیوان گنده و یسکی بزن. ماربری^۱ کمک می‌کند جمعش کنیم.»

اسکارلت سرش را بلند کرد تا ببیند چه کسی این حرف‌ها را می‌زند. گروهبان انگلیسی در لباس گارد بود که با یکی از سربازان تازه‌وارد که حالش بهم خورده بود حرف می‌زد. سربازی که حالش بهم خورده بود رفت. سرباز دیگری آمد تا به گروهبان کمک کند. آنها بند دستش را بردند و جسد روی گِل‌های خون‌آلود افتاد.

اسکارلت به ذهنش آمد که هفته پیش در این مکان چمن سبزی وجود داشت. حالا همه از بین رفته.

1. Marbury

«می‌روم از آهنگری یک پتک بر می‌دارم و کله‌شان را خرد می‌کنم، تا من را هم با تیر بزنند.» فریاد می‌زد و ناآرامی می‌کرد. مهمانخانه‌دار سعی داشت او را ساکت کند. اسکارلت گفت: «دیوانه نباش بیلی کلی.» کلمات تند و صریح اسکارلت مثل آب سردی بود که به صورت پسرک پیاشند. «مادرت به تو احتیاج دارد، ولی تو داری غم و غصه‌اش را بیشتر می‌کنی. تو چه جور مردی هستی؟»
 بالاخره مهمانخانه‌دار او را رها کرد. پسرک آرام بود. «مادرم کجاست؟»
 ناگهان در صدایش ظنینی کودکانه و وحشت‌زده شنیده شد.
 اسکارلت گفت: «با من بیا.»

۸۰

ماجرای هریت استوارت کلی آرام آرام آشکار شد. پس از یک هفته که از اقامت مادر و بچه در بالای‌ها را می‌گذشت اسکارلت به جزئیات آن آگاه شد. هریت دختر یک کشیش انگلیسی بود که به عنوان مربی در خانواده‌ی لرد ویتلی^۱ استخدام شده بود. به عنوان یک دختر نوزده‌ساله، خوب تربیت شده بود. ولی به کلی از دنیای خبر بود. یکی از وظایف او مراقبت از بچه‌ها در سواری پیش از صبحانه بود. در همین گردش‌های صبحگاهی بود که اسیر صدای مردانه و دلنشین مهتر اسب‌ها شد و به لبخند زیبای او دل بست. مهتر نیز در این گردش‌ها همراهشان بود. وقتی آن مرد از او خواست که همراهش بگریزد، آن را رؤیایی‌ترین پیشنهاد دنیا یافت.

ماجرا در مزرعه‌ی کوچک پدر دانیل کلی پایان گرفت. از آنجا که هیچ‌کدام رضایت‌نامه‌ای از ارباب قبلی نداشتند نتوانستند کاری پیدا کنند. دانی با پدر و برادرانش در مزرعه‌ای که بیشتر به ریگزار شبیه بود کار می‌کردند، هریت هم کار می‌کرد. هرچه که مادر دانی دستور می‌داد، که بیشتر هم شستن زمین و وصله و پینه بود. هریت در کار برودری دوزی و آنچه که از یک خانم واقعی انتظار

«یک دکتر؟ فکر می‌کنید از ش خون هم می‌گیرد؟»
 کلمات تلخ و ناامیدانه آن زن، آهنگی انگلیسی داشت اسکارلت به یاد صداهایی که در قصر دو بلین شنیده بود افتاد.
 آهسته گفت: «شوهرت را برای دفن آماده می‌کند.»
 دست خونین زن دامن اسکارلت را گرفت و بوسید. بوسه‌ای تلخ برای تشکر. اشک از چشمان اسکارلت سرازیر شد. خدای من این حق من نیست. اگر می‌توانستم در شکله را برگردانم، از اینجا رفته بودم.
 گفت: «این کار را نکن، خواهش می‌کنم.»

نام زن هریت استوارت^۱ بود و نام شوهرش دانیل کلی^۲. این همه آن چیزی بود که اسکارلت، تا وقتی که جسد دانیل کلی را در یک نمازخانه کاتولیک در تابوت گذاشتند، می‌دانست.

بعد آن زن که تا آن موقع فقط به سؤالات کشیش پاسخ داده بود سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست. با چشمانی وحشی، گویی با نگاهش تیرهای آتشین پرتاب می‌کرد. «بیلی، بیلی کجاست؟ باید اینجا باشد.» کشیش فهمید که پسر را در یکی از اتاق‌های هتل حبس کرده‌اند تا شلاق خوردن پدرش را نبیند. زن گفت: «آنها خیلی مهربان بودند، به جای پول حلقه‌ی ازدواجم را قبول کردند، اگرچه طلا نبود.»

اسکارلت گفت: «من می‌آورمش. پدر، شما مواظب خانم کلی هستید؟»
 «البته. یک بطری براندی هم با خودتان بیاورید، خانم اوهارا. زن بیچاره نزدیک است از پا در بیاید.»

هریت کلی گفت: «من از پا در نمی‌آیم. نمی‌توانم از پا در بیایم، باید مواظب پسرک باشم. پسر کوچولو، فقط هشت سالش است.» صدایش ظریف و سرد بود، مثل آبی که تازه یخ زده باشد.

اسکارلت با عجله رفت. بیلی کلی پسرک موبوری بود که از سنش بیشتر می‌نمود. از اینکه او را حبس کرده بودند از سربازهای انگلیسی عصبانی بود.

1. Lord Willey

1. Harriet Stewart

2. Daniel Kelly

می‌کرد. از بسیاری جهات حتی از شارلوت هم بهتر بود. زیرا به بچه‌ها علاقه داشت و کوچک‌ترین کار آنها را زیر نظر می‌گرفت و مراقبت می‌کرد و اسکارلت از بعضی کارهای کت که خودش توضیح نمی‌داد آگاه می‌شد.

بیلی کلی هم‌بازی کت بود، به این ترتیب نگرانی‌های اسکارلت در مورد تنهایی کت هم از میان رفت. تنها چیز آزاردهنده مخالفت خانم فیتزپاتریک بود. «ما دلمان نمی‌خواهد یک انگلیسی در بالی هارا ساکن بشود، خانم او.» این نظر خانم فیتزپاتریک در بدو ورود هارایت و پسرش از تریم بود. «اقامت خانم مونتگیو هم در اینجا صورت خوشی نداشت ولی حداقل او برایتان مفید بود.» «بسیار خوب، شاید شما نخواهید خانم کلی اینجا بماند، ولی من می‌خواهم و اینجا خانه من است.»

اسکارلت از اینکه دائماً به او بگویند که چه بکند و چه نکند خسته شده بود. شارلوت این کار را می‌کرد و حالا خانم فیتز هم شروع کرده بود. هارایت هرگز به او خرده نمی‌گرفت، از چیزی شکایت نمی‌کرد. برعکس، از اینکه سقفی روی سر دارد و لباس‌های مستعمل اسکارلت را می‌پوشید خوشحال بود، آنقدر خوشحال بود که گاهی اسکارلت می‌خواست سرش فریاد بکشد و بگوید، این قدر تشکر نکن، این قدر متواضع و ضعیف نباش.

اسکارلت حس می‌کرد دوست دارد سر هرکس فریاد بکشد. از خودش خجالت می‌کشید، زیرا اصلاً دلیلی برای این رفتار بیمارگونه‌اش وجود نداشت. هرگز به یاد نداشت که زمین‌هایش تا آن حد بارور شده باشند. همه این را می‌گفتند. غلات بلندتر از سال پیش بودند و مزارع سیب‌زمینی از بوته‌های سبز و قوی غنی می‌نمود. روزهای آفتابی پر شکوه پشت سر هم می‌آمدند و مراسم هفتگی بازار تریم در هوایی لطیف تا نیمه‌های شب طول می‌کشید. اسکارلت آنقدر می‌رقصید که کفش و جورابش سوراخ می‌شد. ولی شادی رقص و موسیقی دیری نمی‌پایید. وقتی هریت در کنار رودخانه زوج جوانی را بازو در بازو در حال گردش می‌دید آه می‌کشید ولی اسکارلت با بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و از او دور می‌شد. با خود فکر می‌کرد، خدا را شکر که هر روز چند دعوت‌نامه برایم با پست می‌رسد. به زودی مهمانی‌ها آغاز می‌شود. در نظرش مهمانی‌های مجلل دوبلین رونق بازار هفتگی تریم را از میان برده بود.

می‌رفت مهارت داشت. اینکه بیلی تنها فرزند آنها بود از این حکایت می‌کرد که رویای آنان پایان گرفته. دانی کلی جهان زیبای اسب‌ها، اصطبل‌های بزرگ، جلیقه‌های راه‌راه، کلاه سواری و چکمه‌های چرمی را از دست داده بود و هریت را تنها علامت سقوط خود می‌دانست و خود را با ویسکی تسلی می‌داد. خانواده دانی از هریت بدشان می‌آمد، چون انگلیسی بود و پروتستان.

وقتی دانی در میخانه به یک افسر انگلیسی حمله کرد بازداشت شد. بعد از اینکه حکم شلاق برایش صادر شد، آن هم صد ضربه، خانواده‌اش دیگر او را مرده تلقی کردند و حتی مراسم عزاداری برپا کردند، آنگاه هریت دست پسرش بیلی را گرفت و با یک قرص نان به طرف تریم به راه افتاد و بیست مایل پیاده رفت، تا افسری را که به او توهین شده بود ملاقات کند، برای زندگی شوهرش التماس کرد. به او قول دادند جسد شوهرش را برای دفن تحویلش دهند.

«پسرم را به انگلستان می‌برم، خانم اوهارا، فقط اگر شما یک‌کمی پول به من قرض بدهید. پدر و مادرم مرده‌اند، اما بستگانی دارم که ممکن است خانه‌ای در اختیارم بگذارند، بالاخره یک کاری پیدا می‌کنم و پولتان را پس می‌دهم.»

اسکارلت گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنی، متوجه نشدی که من یک دختر کوچولو دارم که مثل یک کره‌اسب وحشی تو جنگل‌ها پرسه می‌زند؟ کت به یک مربی احتیاج دارد، به علاوه همین حالا هم بیلی را سایه به سایه تعقیب می‌کند. او به یک دوست بیشتر احتیاج دارد. خانم کلی اگر اینجا بمانی لطف بزرگی به من کردی.» واقعیت داشت، لطف بزرگی بود، هرچه زمان می‌گذشت اثر آن لطف بیشتر مشخص می‌شد. اما آنچه که اسکارلت نگفت و بیشتر به همان دلیل هریت را پیش خود نگه داشت این بود که تردید داشت، شاید هریت نتواند کشتی مناسبی برای رفتن به انگلستان پیدا کند، اگر هم بتواند معلوم نیست موفق شود کار مناسبی برای خودش و بیلی بیابد. نظر اسکارلت این بود که زن فعالی است ولی هوش کافی ندارد. به‌جز آنچه که در کتاب‌ها خوانده چیز زیادی نمی‌داند. نظر اسکارلت در مورد کتاب‌خوان‌ها زیاد مساعد نبود. علاوه بر اینکه نگران آینده هریت بود از اقامت او در خانه خوشحال می‌شد. از وقتی از دوبلین بازگشته بود خانه بزرگ خود را خیلی خالی یافته بود. اوائل فکر می‌کرد از دست دادن شارلوت مونتگیو ریاض مهم نیست، ولی بود. هریت به خوبی جای خالی او را پر

بود که باعث آزار و اذیت دخترش نخواهد شد. او حتی احتمالاً متوجه غیبت من هم نخواهد شد. حدش تا حدی درست بود.

همه در مهمانی می‌گفتند: «هوا واقعاً عالی نیست؟» بعد از غذا روی چمن می‌رفتند و تنیس بازی می‌کردند که معمولاً در آن نور لطیف و پاک تا بعد از ساعت ده طول می‌کشید.

اسکارلت از مصاحبت کسانی که قبلاً در دوبلین دیده بود لذت می‌برد. تنها کسی که اسکارلت اشتیاق کاملی به او نشان نداد چارلز را گلند بود. «کسی که باعث شد آن مرد بیچاره زیر شلاق جان بدهد، عضو هنگ شما بود، چارلز. من هرگز فراموش نمی‌کنم، و هرگز شما را نمی‌بخشم. پوشیدن لباس غیرنظامی باعث تغییر این حقیقت نمی‌شود که شما یک سرباز انگلیسی هستید، شما ارتشی‌ها همه‌تان هیولایید.»

چارلز شگفت‌زده نمی‌دانست چطور باید معذرت بخواهد. «واقعاً متأسفم که شما شلاق زدن را تماشا کردید اسکارلت. شلاق زدن کار کثیفی است. ولی ما چیزهایی می‌بینیم که از شلاق زدن بدتر است، آنها باید جلوی‌شان گرفته بشود.»
کوشش نکرد نمونه‌هایی برای او تعریف کند اما اسکارلت خود به‌طور اتفاقی سخنان ژنرالی را شنید که داشت درباره‌ی خشونت‌هایی که نسبت به زمین‌داران بزرگ در تمام ایرلند اعمال می‌شد صحبت می‌کرد. مزارع را آتش می‌زدند، گاوها را سر می‌بریدند. در نزدیکی گال‌وی یکی از مباشرین را به دام انداخته، قطعه قطعه کرده بودند. مردم آهسته و به‌نجوا از بازگشت پسران سفید^۱ سخن می‌گفتند. گروه متشکل و خرابکاری که بیش از یکصد سال پیش به جان اربابان و زمین‌داران افتاده بودند. آنان که باهوش‌تر و عاقل‌تر بودند می‌گفتند چنین دسته‌ای اکنون دیگر واقعیت ندارد. حوادث اخیر بدون برنامه‌ریزی است و هیچ‌گونه پیوندی با هم ندارد، این حوادث معمولاً به دست اشخاصی انجام می‌شود که طرفدار ناآرامی هستند. با همه اینها، مالکین وقتی با کالسکه از کنار مستأجرین خود می‌گذشتند و آنها را می‌دیدند که خیره به سوی‌شان می‌نگرند کمی احساس ناامنی می‌کردند.
اسکارلت چارلز را بخشید، ولی گفت که او نباید انتظار داشته باشد شلاق

در پایان ماه می آب رودخانه آنقدر پایین رفت که سنگ‌های کف آنکه قرن‌ها پیش آنها را کار گذاشته بودند تا مسیر رودخانه را حفظ کند، دیده می‌شد. کشاورزان با نگرانی به ابرهائی که باد شمال آنها را در دل آسمان آبی پیش می‌برد نگاه می‌کردند. مزارع به باران نیاز داشت. رگبارهای کوتاه مدتی که فقط هوا را لطیف می‌کردند برای زراعت کافی نبود. شدت این رگبارها ریشه گیاهان را بیرون می‌آورد و ساقه‌ها را ضعیف می‌کرد.

کت گزارش داد که راه پر علف کلبه خانم بزرگ حالا کاملاً خشک و بی‌سبزه شده. «خیلی کره دارد، همش را که نمی‌تواند بخورد.» و در حالی که روی نان داغ کره می‌مالید ادامه داد: «مردم از او دعای باران می‌خرند.»
«بالاخره تصمیم گرفتی با خانم بزرگ دوست بشوی؟»
«آره، بیلی هم خیلی دوستش دارد.»

اسکارلت لبخند زد. هرچه بیلی می‌گفت در نظر کت قانون بود. چه خوب است که این پسر این قدر خوشبخت است. علاقه کت به او ممکن بود گرفتاری ایجاد کند. در عوض بیلی مثل مقدسین صبور بود. استعداد تربیت اسب‌ها را از پدرش به ارث برده بود. کت را تعلیم می‌داد تا سوارکار خوبی شود، خیلی بهتر از اسکارلت این کار را می‌کرد. چند سال بعد که بزرگ‌تر شود دیگر نیازی به کره‌اسبش ندارد می‌تواند یک اسب درست و حسابی سوار شود. کت لااقل روزی دو بار با صدای بلند می‌گفت که کره‌اسب‌ها برای دخترهای کوچک خوبند و کت حالا یک دختر بزرگ است. خوشبختانه بیلی دنباله سخن او را می‌گرفت.
«نه خیلی بزرگ.» کت هرگز این حرف را از اسکارلت قبول نمی‌کرد.

□

در آغاز ماه ژوئن اسکارلت به یک مهمانی در روسکومون^۱ رفت. مطمئن

1. Roscommon

زدن را فراموش کنم. چارلز ذوق زده گفت: «حتی اگر شلاق زدن باعث بشود که شما به یاد من بیفتید باز هم از آن حادثه متأسفم.»

بعد مثل پسر بچه‌ای سرخ شد. «لعنتی، وقتی توی پادگان هستم و به شما فکر می‌کنم مثل لرد بایرون حرف می‌زنم. اما وقتی در مقابل شما می‌نشینم جفنگ می‌گویم. شما نمی‌دانید، نمی‌دانید که من به شکل ویران‌کننده‌ای عاشق شما هستم؟» «بله، می‌دانم، ناراحت نباشید، من از لرد بایرون خوشم می‌آید ولی از شما بیشتر خوشم می‌آید.»

«واقعاً، فرشته من؟ می‌توانم امیدوار باشم که»

«فکر نمی‌کنم چارلز. این طور ناامیدانه نگاهم نکن. تنها تو نیستی که، در مورد دیگران هم این جور نیست.»

ساندویچ‌های اسکارلت آن شب در اتاقش دست‌نخورده باقی ماند و کناره‌هایش به طرف بالا رفته بود.

«چه خوب است که دوباره توی خانه‌ام. من چه آدم بدی هستم هریت. وقتی اینجا نیستم همش دلم می‌خواهد زودتر بیایم خانه، مهم نیست که چقدر به من خوش می‌گذرد. ولی با تو شرط می‌بندم قبل از اینکه حتی یک هفته بگذرد، دوباره هوس مهمانی می‌کنم، حال بگو، من که نبودم چه اتفاقاتی افتاده؟ کت جان بیلی را به لب نیاورد؟»

«نه زیاد. یک بازی تازه اختراع کردند، اسمش را گذاشته‌اند «وایکینگ‌ها را غرق کنید» نمی‌دانم این اسم را دیگر از کجا آوردند. کت می‌گفت شما می‌دانید، خودش فقط می‌تواند اسمش را به یاد بیاورد. با یک نردبام طنابی می‌روند بالای برج، بعد بیلی سنگ‌ها را می‌برد بالا و از آنجا پرت می‌کند توی رودخانه.»

اسکارلت خندید. «این لجباز کوچولو، همیشه دلش می‌خواست از آن برج برود بالا، کار سخت را هم به گردن بیلی انداخته. هنوز چهار سالش تمام نشده. وقتی شش سالش بشود چه آتشی می‌سوزاند. آن وقت مجبوری برای اینکه الفبا را یاد بگیرد چویش بزنی.»

«احتمالاً نیازی به این کار نیست. در مورد الفبای توی اتاقش، خیلی کنجکاوی نشان می‌دهد.»

اسکارلت در جواب او لبخند زد و ناگهان این فکر به ذهنش رسید که شاید دخترش نابغه باشد. دلش می‌خواست باور کند که کت زودتر و بهتر از هر بچه دیگری در تاریخ بشر، می‌تواند یاد بگیرد.

هریت با اشتیاق گفت: «ممکن است یک خرده راجع به مهمانی حرف بزنی اسکارلت.» مسئولیت‌هایش باعث نشده بود که خیال‌پردازی‌های رؤیایاگونه‌اش را از دست بدهد.

اسکارلت گفت: «خیلی دوست‌داشتنی بود. روی هم-اوه، تقریباً دوازده نفر بودیم، به نظرم- برای اولین بار بود که از ژنرال‌های پیر و مزاحم که فقط راجع به دوک ولینگتون^۱ و راجعی می‌کنند خبری نبود. یک دور حسابی کروکت بازی کردم، خیلی بازی داغی بود، شرط‌بندی هم کردیم. مثل مسابقه اسب‌دوانی. من تو تیم»

صدای جیغی بلند شد. «خانم اوهارا!» جیغ تکرار شد. اسکارلت از جایش پرید. یکی از مستخدمین به درون آمد. نفس نفس می‌زد و چهره‌اش برافروخته بود. «آشپزخانه...» زبانش لکنت داشت. «کت... سوخت...» اسکارلت به سرعت از مقابل او عبور کرد، نزدیک بود او را به زمین بیاندازد.

در نیمه‌راه آشپزخانه بود که صدای گریه کت را شنید. هرچه قدرت داشت به کار برد تا تندتر بدود. کت که هیچ وقت گریه نمی‌کرد. «نمی‌دانست که تاوه داغ است... روی دستش کره مالیدیم... وقتی بلندش کرد فوری انداختش... ماما... ماما... همه با هم حرف می‌زدند ولی اسکارلت فقط صدای کت را می‌شنید.

«ماما اینجاست، عزیزم. کت را دوباره خویش می‌کنیم، تو یک چشم بهم

۱. Duke of Wellington (۱۸۵۲-۱۷۶۹). ژنرال و سیاستمدار انگلیسی. وقتی ناپلئون در سال

۱۸۱۵ دوباره به قدرت رسید، ولینگتون در رأس ارتش انگلیس در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ از جانب شمال، خاک فرانسه را به کمک نیروهای بلژیکی و هلندی مورد هجوم قرار داد که کار ناپلئون در واترلو خاتمه یافت ولینگتون در ۱۸۲۸ به نخست‌وزیری انگلستان رسید. او یک

ایرلندی بود (م)

اسکارلت کت را در آغوش پیرزن گذاشت. بعد زانو زد و آماده بود که هر وقت لازم باشد کت را از او بگیرد و دوباره بدود. به جایی که کسی را برای کمک پیدا کند. البته اگر جایی را می‌شناخت و کسی را برای کمک گرفتن می‌یافت.

«می‌خواهم دستت را بگذارم توی دست من دارا. به زخمت دست نمی‌زنم. خودت دست را بگذار تو دستم، با زخمت حرف می‌زنم و او به حرف‌هایم گوش می‌دهد و می‌رود پی کارش.»

صدای خانم‌بزرگ آرام و مطمئن بود. کت با چشمان سبزش به صورت پر چین و چروک و مهربان خانم‌بزرگ می‌نگریست. پشت دستش را در دست او که در اثر جمع‌آوری گیاهان شبیه به چرم شده بود گذاشت.

«تو یک سوختگی بزرگ و سخت داری، دارا. مجبورم با آن حرف بزنم. یک کمی طول می‌کشد، اما به زودی حس می‌کنی که بهتر شده.» خانم‌بزرگ آهسته نفسش را به محل سوختگی دمید. یک بار، دو بار، سه بار، لب‌هایش را نزدیک کرد و با کف دست کت حرف زد. کلماتش شنیده نمی‌شد و صدایش مثل زمزمه لطیف برگ‌های جوان و گذر آب روان از روی سنگ‌ریزه‌ها در آفتاب بود. بعد از چند دقیقه، نه بیشتر از سه دقیقه، کت از گریستن باز ایستاد و اسکارلت راحت روی زمین نشست، آرام شد و عضلاتش را رها کرد. زمزمه ادامه داشت، آهسته، یکنواخت و آرام‌بخش. سرکت خم شد و روی سینه خانم‌بزرگ افتاد. زمزمه باز هم ادامه یافت. اسکارلت به آرنجش تکیه کرد، بعد سرش پایین افتاد و آرام روی زمین خزید و به زودی به خواب رفت.

هنوز هم خانم‌بزرگ زمزمه خود را با محل سوختگی ادامه می‌داد و تمام مدتی که اسکارلت و کت در خواب بودند، زمزمه می‌کرد. آرام آرام ورم فروکش کرد و قرمزی‌اش کمتر شد تا آنکه گویی اصلاً نسوخته بود. خانم‌بزرگ سرش را بالا آورد و لب‌های خشکیده خود را با زبان تر کرد. دست‌های کت را روی هم گذاشت، او را در بازوانش فشرد، با حرکتی آرام عقب و جلو می‌رفت و زمزمه می‌کرد. مدتی دراز به این کار ادامه داد و آن‌گاه متوقف شد.

«دارا!» کت چشمانش را باز کرد. «وقت رفتن است. مادرت را صدا کن. خانم‌بزرگ خسته شده و حالا دیگر می‌خواهد بخوابد. باید مادرت را ببری خانه.» پیرزن کمک کرد تا کت روی پایش ایستاد. بعد خودش برگشت و چهار دست و پا دور شد و در بیشه پنهان گردید.

زدن کت را که می‌گریست در آغوش گرفت و دوان دوان به طرف در رفت. خط قرمز تندی را که کف دستش ایجاد شده بود دید. محل سوختگی به شدت ورم کرده، انگشتانش را هم گرفته بود، می‌توانست قسم بخورد که راه دو برابر شده است. بدون اینکه ترس از افتادن داشته باشد با آخرین توانش می‌دوید. اگر دکتر دولین^۱ در خانه نباشد، وقتی برگردد دیگر سقفی روی سرش نخواهد بود. یک پیکر اثنائیه‌اش را بیرون می‌ریزم و همین‌طور افراد خانواده‌اش را.

اما دکتر در منزل بود. «خوب، خوب، اصلاً نیاز نیست خودتان را این‌طور ناراحت کنید خانم اوهارا. مگر از این حوادث همیشه برای بچه‌ها پیش نمی‌آید؟ بگذارید یک نگاهی به‌اش بیاندازم.»

وقتی دکتر دستش را فشار داد، کت فریاد کشید. گویی چاقویی داشت گوشت تن اسکارلت را می‌درید.

دکتر دولین گفت: «معلوم است که سوختگی بدی است. باید چرب نگاه‌اش داریم تا تاول‌ها برسند. بعد پوست را می‌شکافیم و مایع را خارج می‌کنیم.»

«بچه الآن ناراحت است. دکتر. نمی‌توانید کاری بکنید؟» اشک‌های کت روی شانه اسکارلت فرو می‌ریخت.

«کره بهترین چیز است، به تدریج سوختگی را خنک می‌کند.»

«به تدریج؟» اسکارلت از مطب دکتر خارج شد و دوید. در مورد مایعی فکر می‌کرد که هنگام تولد کت به خودش خورانده بودند و دردش را تسکین داده بودند. بهتر بود بچه را نزد آن پیرزن حکیم ببرد.

خیلی دور است. فراموش کرده بود که رودخانه و برج چقدر دور هستند. پاهایش داشتند خسته می‌شدند، که نباید می‌شدند. آن چنان می‌دوید که گویی سگ‌های جهنم او را تعقیب می‌کنند. هنگامی که به بیشه‌ها رسید فریاد زد: «خانم‌بزرگ، تو را خدا کمک کن، کمک کن.»

پیرزن از سایه بیرون آمد. به آرامی گفت: «همین جا می‌نشینم. دیگر لازم نیست این‌همه بدوی.» روی زمین نشست و دست‌هایش را دراز کرد. «بیا پیش خانم‌بزرگ، دارا. کاری می‌کنم که دیگر درد نکشی؟»

«اما، بلند شو، باید برویم خانه.»

«کت؟ چطور شد که من خوابم برد؟ اوه، فرشته من، خیلی متأسفم. چه اتفاقی افتاد؟ حالت چطور است کوچولو؟»

«من هم خواب بودم. دستم خوب شده. می‌توانم بروم روی برج؟»

اسکارلت نگاهی به دست او انداخت. «اوه کیتی کت، ماما حالا به یک بوسه حسابی احتیاج دارد. بیا تو بغلم، خواهش می‌کنم.» لحظه‌ای کت را در آغوش فشرد، بعد رهایش کرد. همین رهایی هدیه‌ای برای کت بود.

لب‌هایش را روی گونه اسکارلت فشرد. کت گفت: «فکر کنم بهتر است به جای رفتن بالای برج، جای و کیک بخورم.» این هم هدیه کت به مادرش بود. «برویم خانه.»

□

«اوه‌ها را جادو کرده بودند. جادوگر و بچه عوض شده، داشتند با زبانی حرف می‌زدند که هیچ‌کس نمی‌فهمید.» نل گاریتی^۱ گفت که با چشم‌های خودش دیده و آنقدر ترسیده بود که بدون توجه، به رودخانه زده بود و اگر آب جریان همیشگی خودش را داشت حتماً غرق شده بود.

«با زبان جادویی با ابرها حرف می‌زدند تا زودتر از بالای سر ما رد بشوند.» «مگر گاو آنی مک‌گینتی^۲ همان روز شیرش خشک نشد؟ مگر بهترین گاو شیرده در منطقه تریم نبود؟»

«دان هولیهان^۳ ساکن ناوان^۴ پاهایش آنقدر میخچه در آورد که دیگر نمی‌توانست آنها را روی زمین بگذارد.»

«بچه عوض شده سوار گرگ می‌شود، همان که روزها به صورت کره‌اسب در می‌آید.»

1. Nell Garrity

2. Annie Mc Ginty

3. Dan Houlihan

4. Navan

«سایه‌اش افتاد روی ظرف کره‌گیری من و دیگر کره بیرون نیامد»

«آنهایی که می‌دانند می‌گویند تو تاریکی هم می‌بیند، چشم‌هایش دو تا گل آتش است وقتی دنبال طعمه می‌گردد.»

«مگر قصه تولدش را نمی‌دانی آقای رابلی^۱؟ شب عید اولیاء بود. آنقدر ستاره دنباله‌دار آمد که آسمان دو تکه شد...»

در تمام آن منطقه از این‌گونه داستان‌ها دهان به دهان می‌گشت.

این خانم فیتزپاتریک بود که گربه زردرنگ کت را پیدا کرد. او کراس را خفه کرده بودند و دل و جگرش را بیرون کشیده بودند. خانم فیتزپاتریک آن را لای پارچه‌ای پیچید و بدون اینکه کسی ببیند، به رودخانه انداخت.

روزالین فیتزپاتریک بدون اینکه در بزند به خانه کولوم داخل شد. کولوم سرش را بلند کرد و به صورت زن نگریست ولی از جایش تکان نخورد.

«درست همان‌طور که حدس می‌زدم اینجاست.» و با صدای بلند ادامه داد، «نمی‌توانی مثل یک آدم حسابی توی میخانه مت‌کنی؟ اینجا نشستی که چی؟ خودت را قایم کردی که ضعف‌هایت را بپوشانی، آن هم با این وضع که ننگ هر آدم است.» خشم در صدایش موج می‌زد، طنینی تحقیرکننده داشت. با نوک چکمه‌اش به پاهای استفن اوهارا زد. استفن با دهان باز خرخر می‌کرد. بوی ویسکی از لباسش و از دهانش بیرون می‌زد.

کولوم با صدای ضعیفی گفت: «تنهایمان بگذار روزالین. من و پسرعمویم داریم برای مرگ امیدهای ایرلند، عزاداری می‌کنیم.»

خانم فیتزپاتریک دست‌هایش را به کمر زد، «پس امید عموزاده‌های دیگرتر چه می‌شود، کولوم اوهارا؟ وقتی اسکارلت دارد برای مرگ بچه عزیزش عزاداری می‌کند، باز هم می‌خواهی با یک بطری دیگر مت‌کنی؟ آیا آماده هستی یا او در مرگ دخترخوانده خودت عزاداری کنی؟ دارم به تو می‌گویم کولوم اوهارا، جان این بچه در خطر است.»

روزالین در مقابل صدای او زانو زد. بازویش را گرفت و تکان داد. «به خاطر

کاتلین گفت: «اگر همه چیز همان طور باقی بماند دیگر چه دلیلی دارد که آدم زحمت نفس کشیدن به خودش بدهد.» حالا کاتلین مادر یک پسر سالم بود و امیدوار که تا شش ماه دیگر برادری برای او بیاورد.

اسکارلت با تأسف در یافت، حتی دلش برایم تنگ نشده. استفن در ایرلند بیشتر از آمریکا حرف نمی زد ولی به نظر می آمد که بستگانش اهمیتی نمی دهند. «آدم ساکتی است، خوب این جور است دیگر.» اسکارلت از او حذر می کرد. برای او هنوز استفن مرموز بود. با کوله باری از اخبار جدید از راه رسیده بود. پدر بزرگ رویلارد مرده بود و ثروتش را برای پولین و اولالی گذاشته بود. آنها با هم در خانه صورتی زندگی می کردند و هنوز هم هر روز مدتی پیاده روی می کردند. گفته می شد که از خواهران تلفیر هم ثروتمندترند.

وقتی هنوز مهمانی ادامه داشت صدای رعدی از دوردست شنیده شد. همه سکوت کردند، دست از خوردن کشیدند و دیگر هیچ کس نخندید، همه نگاهشان به آسمان بود و امید داشتند باران بیارد، گویی آسمان آبی آنها را مسخره می کرد. پدر فلین مراسم عشاء ربانی را یک بار دیگر انجام داد و مردم برای باران شمع روشن کردند و دعا خواندند.

در شب نیمه تابستان ابرهایی که با باد غربی می آمدند نه تنها پراکنده نشدند، بلکه در هم فرو رفتند، متراکم شدند و افق را تیره، سنگین و پر کردند. مردان و زنانی که برای افروختن آتش جمع شده بودند سرشان را در جریان باد قرار می دادند و بوی باران را حس می کردند. اگر واقعاً باران می بارید و محصول نجات پیدا می کرد دلیل خوبی برای جشن گرفتن پیدا می شد.

با آغاز شب، توفان آغاز شد. با صدایی گوش خراش و کرکنده، برق آسمانی می جهید و آسمان را روشن می کرد، مثل روز، روشن تر از روز و به دنبال آن باران سیل آسا. مردم روی زمین می افتادند و سرشان را با دست می پوشاندند. تگرگ های بزرگی به اندازه گردو فرو می ریخت. لحظات سکوت میان رعد و برق را فریاد مردم پر می کرد.

اسکارلت داشت برای شرکت در رقص و موسیقی جشن آتش افروزی از خانه اربابی خارج می شد. مجبور شد دوباره به درون خانه باز گردد، تا مغز استخوان خیس شده بود، از پله ها بالا رفت تا کت را بیابد. کت دست هایش را در

عیسی مسیح و مادر مقدس، کولوم، باید یک کاری بکنی. من هر کاری که به نظرم رسیده کردم، ولی این مردم گوش نمی دهند. شاید دیگر دیر شده باشد به حرف های تو هم گوش ندهند. ولی تو باید یک تکانی به خودت بدهی و سعی ات را بکنی. نمی توانی این جوری خودت را از همه دنیا مخفی کنی. مردم فکر می کنند ولشان کردی و اسکارلت هم همین جور فکر می کند.» کولوم مین مین کنان گفت: «کتی کولوم اوهارا.»

روزالین با کلمات شمرده ولی سرد گفت: «خون اش به گردن توست.»

□

روز بعد تا دیر وقت، کولوم از تمام خانه ها و کلبه های بالی هارا و آدمزتان دیدن کرد. سری هم به میخانه کندی زد. اول به دفتر کار اسکارلت رفت، او را در حال رسیدگی به حساب هایش یافت. وقتی اسکارلت او را در آستانه دفترش دید اخم کرد و ابروهایش را در هم کشید. اما با پیشنهاد کولوم درباره برگزاری مهمانی به خاطر بازگشت استفن به ایرلند، اخمش باز شد.

بالاخره پیشنهاد او را پذیرفت و به بهانه دعوت، کولوم توانست به تمام خانه ها سر بزند. به دقت به حرف های آنان توجه کرد، شاید نشانه ای از صحت گفته های روزالین بیابد ولی هر چه گشت چیزی نیافت و آرام شد.

بعد از مراسم دعای روز یکشنبه در کلیسا، تمام روستا نشینان ناحیه میت به همراه اوهارا به بالی هارا آمدند تا به استفن خوشامد بگویند و اخبار آمریکا را بشنوند. میزها را روی چمن کنار هم چیدند و روی آنها سینی های پر از گوشت، کلم، سیب زمینی پخته و سبوه های کف بر لب آبجوی سیاه گذاشتند. درهای فرانسوی تالار رقص باز بود و همه می توانستند داخل خانه اربابی شوند و تصویر قهرمانان خود را روی سقف آن تماشا کنند.

تقریباً جشن خوبی بود. بعد از جشن اسکارلت خودش را دلخوش می کرد که هر کاری از دستش بر آمده برای دلپذیر شدن مهمانی، انجام داده است. فرصت خوبی هم داشت که با کاتلین ساعت ها صحبت کند. «چقدر دلم برای تگ شده بود کاتلین. از وقتی که ما راترک کردی دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست. حتی حالا هم که آب رودخانه کم شده علاقه ای به دیدن پگین ندارم.»

اسکارلت هر روز نگاه کوتاهی به روزنامه می‌انداخت و بعد آن را کنار می‌گذاشت. لاقلاً مجبور نبود نگران مستأجرینش باشد، خدا را شکر. آنها می‌دانستند که او هوای شان را دارد.

اما آسان هم نبود. اغلب وقتی برای خرید مایحتاج زمستانی به شهر وارد می‌شد، می‌دید موجودی غلات در بازار یا کم است یا به کلی تمام شده. در آغاز، چانه می‌زد ولی بعد که بازار با کمبود روبه‌رو شد هر قیمتی را که می‌گفتند می‌پرداخت و خوشحال بود که به هر حال چیزی گیرش آمده است، اگرچه کالاها زیاد هم مرغوب نبود.

فکر می‌کرد اوضاع به همان بدی جورجیای بعد از جنگ است، نه بدتر بود. چون آن موقع دشمنی داشتیم که روبه‌روی مان ایستاده بود. ما با یانکی‌هایی که اموالمان را می‌سوزاندند و غارت می‌کردند، می‌جنگیدیم. حالا من دارم به خاطر کسانی می‌جنگم که تعدادشان به مراتب بیشتر از ساکنان تارااست. حتی دشمنم را نمی‌شناسم. باورم نمی‌شود که خداوند ایرلند را نفرین کرده باشد.

با همه اینها مقدار زیادی شمع به مبلغ یکصد دلار خرید تا ساکنین بالی‌هارا به هنگام دعا در نمازخانه برافروزند. وقتی سوار کالسکه یا اسب بود سعی می‌کرد خودش را از توده‌های سنگی که ناگهان در کنار جاده ظاهر می‌شدند دور نگه دارد. نمی‌دانست این سنگ‌ها را برای ستایش کدام‌یک از خدایان آنجا جمع کرده‌اند ولی اگر قرار بود به این وسیله باران بیاید او تمام سعی‌اش را به کار می‌برد تا همه سنگ‌های دوک‌نشین میت را در اختیارشان بگذارد. اگر مجبور می‌شد، همه آنها را با دست‌های خودش جمع می‌کرد.

اسکارلت احساس درماندگی می‌کرد، این تجربه‌ای تازه و ترس‌آور بود. فکر می‌کرد که کار کشاورزی را درک می‌کند، زیرا در مزرعه بزرگ شده بود. در واقع این سال‌های خوب بالی‌هارا چیزی بیش از حد انتظار برایش نداشتند، چون خودش هم سخت کار کرده بود، پایه‌پای دیگران. حالا که انگیزه کار به حد کافی وجود نداشت چه باید می‌کرد؟

دعوت به مجالس را با خوش‌رویی می‌پذیرفت. اما این بار در پی تفریح نبود، می‌خواست از دیگر مالکین اطلاعاتی کسب کند.

گوش فرو برده و با چشمان سبزش از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هریت کلی گوشه‌ای خزیده بود و بیلی را در آغوش داشت. اسکارلت در کنار کت زانو زد و به طوفان خیره شد.

تگرگ نیم ساعت طول کشید. بعد آسمان صاف شد، ستاره‌ها درخشیدند و هلال ماه تابیدن گرفت. توده‌های هیزم خیس شده بود. افروختن آتش دیگر میسر نبود. در مزارع، ساقه‌های گندم و در چراگاه‌ها علف‌ها شکته بودند. قشری ضخیم از دانه‌های بی‌شکل تگرگ روی آنها را پوشانده بود. ناله از گلوی مردم بالی‌هارا خارج می‌شد. انعکاسش از دیوار سنگی و شیشه پنجره‌ها می‌گذشت و به اتاق کت وارد می‌شد. لرزه بر اندام اسکارلت افتاد و فرزند سبزه‌روی خود را تنگ در آغوش گرفت. کت آرام ناله می‌کرد. دست‌هایش برای پوشاندن گوش‌ها کافی نبود.

اسکارلت گفت: «محصولمان را از دست دادیم» روی میزی که در وسط خیابان بالی‌هارا قرار داشت ایستاده بود. مردم بالی‌هارا همگی حضور داشتند. «ولی هنوز خیلی از آنها را می‌شود نجات داد. علف‌ها خشک می‌شوند، پس علوفه خواهیم داشت. ساقه‌های گندم هم اگر به مادانه و آرد ندهند، به‌کاه تبدیل می‌شوند. من همین الان دارم به تریم، ناوان و دروگدا می‌روم تا برای زمستان آذوقه بخرم. در بالی‌هارا گرسنگی نخواهد بود. این را به شما قول می‌دهم. قول اوهارا.»
برایش هورا کشیدند.

اما آن شب وقتی مردم کنار اجاق‌هایشان نشستند از جادوگر و بچه عوض شده صحبت نمی‌کردند، می‌گفتند این بچه روح لرد به دار آویخته را برانگیخته است تا از این مردم انتقام بگیرد.

آسمان دوباره آبی شد و گرمای طاقت‌فرسا ادامه یافت. صفحه اول روزنامه تایمز به گزارش وضع هوا اختصاص داشت. در صفحات دوم و سوم اخباری مربوط به طغیان علیه زمینداران و مباشرین چاپ شده بود.

واقعاً گریست. پیرمرد می‌دانست که او کارهای احمقانه‌ای می‌کند ولی باور نمی‌کرد تا این حد احمق باشد که خودش را دار بزند. آرتور بالی‌هارا را دوست داشت. قلبش را به آن سپرده بود و عاقبت هم زندگی‌اش را فدای آن کرده بود. در واقع کنستانس^۱ با رها کردن آنجا جنایتی بزرگ مرتکب شده بود. باید آنجا را به یاد آرتور حفظ می‌کرد.

مارکی از اسکارلت به خاطر آنچه که کرده بود تشکر می‌کرد، معتقد بود که بیوه آرتور از انجام وظایف خود طفره رفته است.



«مایلم دوباره دستتان را بفشارم خانم اوهارا.» اسکارلت مانع این کار نشد. دستش را در دست او گذاشت. این پیرمرد چه می‌گفت؟ لرد جوان بالی‌هارا خودش را حلق‌آویز نکرده بود، بلکه شخصی او را به برج کشیده بود و به دارش آویخته بود. کولوم این‌طور گفته بود. مارکی اشتباه می‌کند. پیرها معمولاً خاطرات مغشوشی دارند و همه چیز را قاطی می‌کنند... یا شاید کولوم اشتباه می‌کند. مثل بچه می‌ماند، هر چه مردم گفته‌اند باور کرده، آن زمان حتی در بالی‌هارا هم نبوده، خانواده‌اش در آدامزتاون زندگی می‌کردند... مارکی هم در بالی‌هارا نبود، او هم فقط آنچه را که مردم گفته بودند می‌دانست. ماجرای خیلی پیچیده‌ای است.

برای اسکارلت چنین بود که گویی صد سال است که او را ندیده، چیزهای زیادی اتفاق افتاده بود. اسکارلت درست نمی‌دانست که از کجا باید شروع کند، گفت: «می‌دانم که به چی علاقه داری، بارت. یکی از مادیان‌هایی که تو برایم خریدی بهتر از هلال می‌پرد. اسمش کومت است. یک روز سرش را گرفت بالا، مثل این بود که به خودش می‌گفت، پریدن کار نیست، تفریح است...» به گوشه ساکتی رفتند تا با هم حرف بزنند. اسکارلت به زودی فهمید که بارت دیگر خبری از رت ندارد. بعد چیزهای دیگری فهمید، بیش از آنچه که می‌خواست بداند. درباره اینکه کزه‌ها به‌طور سر و ته در رحم مادرشان قرار دارند. ولی مهم

برای شرکت در مهمانی خانه گیفورد^۱ واقع در ناحیه کیلباونی^۲ ابی^۳ یک روز دیر رسید. به لیدی گیفورد گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، فلورانس. حقش بود تلگراف می‌کردم. ولی از بس برای خرید آرد و گوشت این‌ور و آن‌ور رفتم بالاخره تاریخ را اشتباه کردم.»

لیدی گیفورد از ورود اسکارلت آنقدر خوشحال شده بود که ناراحتی‌اش را بکلی فراموش کرد. سایر مهمانان وقتی فهمیده بودند که اسکارلت هم در آن مهمانی شرکت دارد، دعوت‌های دیگر را رد کرده بودند. آقای که شلوار زیر زانو پوشیده بود دست اسکارلت را به شدت فشرد و گفت: «در انتظار فرصت بودم که دست شما را بفشارم، خانم جوان.» مرد پیر قوی بنیه‌ای بود که او را مارکی تروهان^۳ می‌خواندند. ریش پر پشت سفید و بینی قرمز بزرگ داشت.

اسکارلت گفت: «متشکرم، جناب.»

متعجب بود که چرا این پیرمرد در اشتیاق ملاقات با او بوده است. چرا؟ مارکی صدای بلندی داشت. گویی با یک آدم کر سخن می‌گفت. حرف‌های او را همه شنیدند، چه می‌خواستند، چه نمی‌خواستند. صدایش را می‌شد از زمین چمن بازی کروکت هم شنید.

به اسکارلت به خاطر نجات بالی‌هارا تبریک گفت. خودش به آرتور^۴ گفته بود که دیوانگی نکند، پولش را برای خرید کشتی از آن دزدهایی که او را چپاول می‌کردند از بین نبرد. اما آرتور حرفش را گوش نکرده بود. تصمیم گرفته بود خودش را بدبخت کند. هشتاد هزار پوند داد، بیشتر از نصف میراثش را، با این پول می‌شد تمام ناحیه میت را خرید. او دیوانه‌ای بیش نبود، چیزی بجز حماقت از او سر نمی‌زد، مردی بود که اصلاً احساسی نداشت. حتی وقتی بچه بودند و با هم به مدرسه می‌رفتند. از همان موقع او را می‌شناخت. اما، لعنتی، آرتور را مثل برادرش دوست داشت، گرچه می‌دانست دیوانه است. هیچ‌کس مثل آرتور برایش دوست واقعی نبود. او گریست، بله مادام، وقتی آرتور خودش را حلق‌آویز کرد

1. Gifford

2. Kilbawney Abby

3. Marquess Of Trevanne

4. Arthur

دیگری می آمد که همان روز صبح به پایان رسیده بود. «داشتم بر می گشتم خانه، وقتی شنیدم شما همین نزدیکی ها هستید، نتوانستم نیایم.»

«همین نزدیکی ها؟ پنجاه مایل فاصله.»

«اگر صد مایل هم بود فرقی نمی کرد.»

یادداشتی را که حاکی از پشیمانی چارلز بود و نیمه شب به اتاقش انداخته بود پاره کرد و صبح آنقدر زود به راه افتاد که نیازی به خداحافظی نداشته باشد.

وقتی به خانه رسید فوراً دنبال کت گشت. برایش تعجبی نداشت که او و بیلی به برج رفته بودند. آنجا تنها مکان خنک بالی هارا بود. تعجب این بود که کولوم و خانم فیتز پاتریک زیر درخت کهن سال پشت خانه منتظرش بودند، بساط چای روی میز پهن بود.

اسکارلت خوشحال شد. مدت ها بود که کولوم مثل غریبه ها شده بود و از آمدن به خانه اربابی هم خودداری می کرد. برای اسکارلت چه خوب بود که برادرش دوباره برگشته.

اسکارلت گفت: «داستان عجیبی می خواهم برایت بگویم، وقتی شنیدم، تقریباً داشتم دیوانه می شدم. نظرت چیست کولوم، این امکان دارد که لرد جوان واقعاً خودش را تو برج دار زده باشد؟» اسکارلت گفته های مارکی تره وان را زیرکانه و با خنده تعریف کرد و در عین حال حرکات او را نیز تقلید می کرد.

کولوم فنجان چای را روی میز گذاشت و حالت جدی خودش را حفظ کرد. گفت: «من نظری ندارم، اسکارلت عزیزم.» با لحنی آمیخته با خنده ولی آرام این جملات را ادا کرد، همان لحن همیشگی که اسکارلت همواره به یاد داشت. «همه چیز در ایرلند امکان دارد، ما هم مثل بقیه دنیا از نیش مارها در امان نیستیم.» لبخند زد و برخاست. «حالا باید بروم. کارهای روزانه ام را ول کردم تا بیایم این صورت خوشگل را ببینم و اگر این زن به تو گفت که من با چایی، زیاد کیک خوردم باور نکن.»

آن چنان با سرعت دور شد که اسکارلت فرصت نکرد مقداری کیک در دستمال سفره پیچد و به او بدهد.

خانم فیتز گفت: «الآن بر می گردم.» و با عجله دنبال کولوم رفت.

نبرد، بارت در نظر او مطلوب ترین شخصی بود که می شناخت و در آینده هم مطلوب می ماند.

گفت و گوها درباره اوضاع جوئی بود. در تاریخ ایرلند هرگز چنین خشک سالی ثبت نشده بود، و این روزهای پیاپی آفتابی را چه باید می نامیدند؟ حتی یک گوشه کوچک از آن منطقه هم نبود که احتیاج به باران نداشته باشد. وقتی در ماه سپتامبر موعد پرداخت اجاره ها برسد در دسر ها هم شروع می شود.

در این مورد فکر نکرده بود. قلب اسکارلت مثل سرب سنگین شد و پایین افتاد. مطمئن بود که زارعین هم قادر به پرداخت اجاره خود نیستند. پس چگونه انتظار دریافت اجاره از ساکنین خانه های بالی هارا داشت؟ مغازه ها و میخانه ها، حتی دکتر، درآمدشان از پولی بود که کشاورزان خرج می کردند. در این صورت او هم درآمدی نخواهد داشت.

برایش بسیار مشکل بود که چهره شادمانه خود را حفظ کند، ولی مجبور بود. چه خوب بود اگر این تعطیلی آخر هفته زودتر تمام می شد.

آخرین روز مهمانی مصادف با چهاردهم جولای بود، روز باستیل^۱ مهمانان با خود لباس های عجیب و غریب آورده بودند. اسکارلت لباس محلی اش را که از گالوی خریداری شده بود پوشید، زیردامنی و دامن های رنگی، در آن هوای گرم جوراب های راه راه پاهایش را به خارش انداخت ولی به هیجانش می ارزید.

لیدی گیفورد به صدای بلند گفت: «اصلاً فکر نمی کردم زیر لباس های کثیفشان، لباس های به این قشنگی ببوشند. من هم خیال دارم بخرم. می خواهم سال آینده تو لندن ببوشم. حتماً مردم تا اسم خیاط را به آنها نگویم ولم نمی کنند.»

اسکارلت فکر کرد، عجب زن احمقی است. خدا را شکر که شب آخر است. بعد از صرف چاشت، چارلز را گلند برای رقص رسید. مستقیماً از مهمانی

۱. Bastille زندان معروف پاریس که با تسخیر آن توسط مردم، انقلاب کبیر فرانسه آغاز شد.

این حادثه در واقع یک قلعه نظامی بود که بین سال های ۱۳۷۰ و ۱۳۸۲ میلادی ساخته شد. هانری

چهارم از آن به عنوان خزانه جواهرات دربار استفاده می کرد. تسخیر این زندان هنگام سلطنت

لویی شانزدهم، در چهارم جولای ۱۷۸۹ اتفاق افتاد.

اسکارلت گفت: «باشد.» در فاصله دوری. هریت کلی را دید. در آغوش چمن های قهوه ای رنگ، برایش دست تکان داد. داد زد «بیا جای بخور.» هنوز مقدار زیادی چای باقی بود.

روزالین فیتزپاتریک دامش را بالا کشید و دوید تا در جاده کالسکه رو به کولوم برسد. آنقدر کنارش راه رفت تا بالاخره نفس جا آمد و توانست سخن بگوید. پرسید: «حالا دیگر چی شده؟ می خواهی بروی سراغ بطری، درست است؟» کولوم ایستاد، به طرف او برگشت. «دیگر هیچی درست نیست، همین است که قلبم را به درد می آورد. مگر نشنیدی؟ دروغ های آن انگلیسی را باور کرده بود. درست مثل دهوی و دیگران که دروغ های قشنگ و انگلیسی پارتل را باور کردند. دیگر نمی توانستم بمانم، روزالین، می ترسیدم فتنان های قشنگ انگلیسی اش را بشکنم و مثل سگ زنجیر شده زوزه بکشم.»

روزالین رنج و درد را در نگاه کولوم دید و باعث شد چهره او هم در هم شود. مدت درازی بود که با روح زخم خورده او همدردی کرده بود، این همدردی فایده ای نداشت. کولوم از احساس شکست و مشاهده خیانت آزار می دید. پس از بیست سال کوشش برای آزادی ایرلند، بعد از موفقیت در انجام مأموریت ها، بعد از پر کردن انبار کلیسای پروتستان بالی هارا از سلاح، به او می گفتند که فایده ای ندارد. فعالیت های سیاسی پارتل تأثیر بیشتری داشت. کولوم همیشه حاضر بوده که به خاطر وطنش بمیرد؛ هرگز نمی توانست بدون اینکه کاری برای ایرلند بکند، زنده بماند.

روزالین فیتزپاتریک با نظر کولوم درباره پارتل موافق بود؛ احساس او را درباره اینکه رهبران فنیان می گفتند کارهایش مردود و بی مورد است، درک می کرد. اما روزالین همیشه می توانست برای اجرای اصول و نظم، احساس خود را ندیده بگیرد. تعهدش همپایه تعهد کولوم بود، شاید هم بزرگ تر، زیرا قبل از اینکه خواستار عدالت باشد، خواستار انتقام بود.

حالا روزالین وفاداری اش را نسبت به فنیانیسم^۱ کنار گذاشته بود. رنج کولوم

بیش از رنج ایرلند برایش معنی پیدا کرده بود، زیرا به شکلی او را دوست داشت که هیچ زنی به خود اجازه نمی داد کشیشی را دوست داشته باشد و نمی توانست اجازه دهد که او خود را با تردید و خشم از میان ببرد.

با خشونت پرسید: «پس تو چه جور ایرلندی هستی، کولوم اوها را؟ می توانی اجازه بدهی که دهوی و دیگران این جور تصمیم های غلط بگیرند؟ حتماً شنیده ای چه اتفاقاتی می افتد؟ مردم خودشان دارند می جنگند، چون رهبری ندارند، تاوان وحشتناکی می دهند. آنها پارتل را نمی خواهند، درست مثل تو. تو آنچه را که یک ارتش نیاز دارد فراهم کردی. پس چرا به جای اینکه بنشین و تا حد مرگ مشروب بخوری نمی روی این ارتش را راه بیندازی؟»

کولوم به چهره روزالین نگریست و سپس به دوردست ها خیره شد، امید به آرامی نگاهش را پُر می کرد.

روزالین به زمین خیره شد. نمی توانست اجازه دهد که کولوم احساس عشق و هیجان را از نگاه او دریابد.

هاریت کلی گفت: «نمی دانم شما چطور می توانید این گرما را تحمل کنید.» زیر آن چتر آفتابی، روی صورت شیرینش درخشندگی عرق دیده می شد.

اسکارلت گفت: «خیلی خوشم می آید، درست مثل وطنم است. تا حالا از جنوب برایت تعریف کردم، هریت؟»

هریت گفت که تا به حال چیزی از او نشنیده.

اسکارلت گفت: «تابانان برای من بهترین فصل بود. گرما و روزهای خشک همان چیزهایی بود که می خواستم. آنجا خیلی قشنگ بود. بوته های پنبه سبز بودند، منظم و پشت سر هم، چیزی نمانده که غوزه ها بترکند، تا آنجا که چشم کار می کرد پنبه بود. کارگران وقتی علف های هرز را می کردند، آواز می خواندند، صدای موسیقی از دور شنیده می شد. صدای تام تام همیشه بلند بود.» صدای خود را می شنید، وحشت کرده بود. چچی داشت می گفت؟ «وطن؟» حالا ایرلند و وطنش بود.

نگاه هریت پر از رؤیا بود، گفت: «چه قشنگ.»

اسکارلت از روی بیزاری نگاهی به او انداخت، بعد این بیزاری متوجه خودش شد. این رویاهای بیهوده هریت کلی را به دردسر انداخته بود. آنطور که

الوارفروشی یا فروشگاه نبود که اگر زبانی پیش می آمد، مسئولیتش مستقیماً متوجه او می شد.

به علاوه، این ضررها به ثروتش صدمه ای نمی زد. می توانست تا پایان عمرش همان طور به و لخرجی ادامه دهد و محصول بالی هارا سال دیگر بهتر خواهد شد و باز هم پول فراوان به جیبش سرازیر می شود.

بی اختیار آهی کشید. سالیان دراز کار کرده بود، صرفه جویی کرده بود، پس انداز کرده بود و فکر می کرد اگر پول فراوان داشته باشد، خوشبخت است. حالا پول فراوان داشت، خدا پدر رت را بیامزد، اما حالا این پول زیاد برایش مفهومی نداشت. دیگر کاری نبود که برایش زحمت بکشد، نقشه بریزد و گرسنگی بخورد. هرگز تا این حد احمق نبود که بخواهد دوباره فقیر و ناامید باشد. اما نیاز داشت که دوباره مبارزه کند. ذهن فعالش را به کار بیاندازد و بر مشکلات پیروز شود. دلش می خواست موانعی داشته باشد که بتواند از روی آن بپرد، با شوق تمام به پرچین ها و گودال ها فکر می کرد. به زمانی می اندیشید که سوار بر اسبی قدرتمند از آنها بگذرد، اسبی که به اراده او گردن نهد.

وقتی حساب و کتابش پایان گرفت نگاهش را به طرف کوهی از نامه های خصوصی خودش که هنوز بدون جواب مانده بود انداخت. از نامه نگاری متفر بود. تقریباً می دانست که مضمون آنها چیست. بسیاری از آنها دعوت نامه بود. همه را همان جا روی میز گذاشت، همان طور که بود، هریت می توانست به هر کدام از آنها جواب شایسته و مؤدبانه ای بدهد. هیچ کس نمی فهمد که آنها را خودش نوشته. هریت هم از اینکه می تواند مفید باشد خوشحال خواهد شد.

در بین نامه ها دو پیشنهاد هم بود، پیشنهاد ازدواج، هر هفته لااقل یکی دریافت می کرد. در صورت ظاهر آنها نامه های عاشقانه بودند ولی او می دانست که اگر بیوه ای ثروتمند نبود هرگز چنین نامه هایی برایش نمی رسید. اغلب آنها همین طور بود.

پیشنهاد اول را با جمله هایی مثل این پاسخ داد. «از بذل توجه شما بسیار مفتخرم» و «فادر نیستم لطف شما را آن طور که سزاوار است پاسخ دهم» و «بیش از اینها برای دوستی شما ارزش قائلم.» لازم می دانست تمام اصول ادب را در نوشتن رعایت کند.

خانم فیتزپاتریک صبر کرد تا حرف اسکارلت تمام شود. بعد به آرامی دفترها را از او گرفت و روی میز گذاشت. «می خواهید پریشان کنید توی خیابان؟ آن وقت شما هم مثل دیگران می شوید. در سراسر ایرلند، مالکین دیگر هم همین کار را کردند. هر روز تعدادی از این بدبخت ها پشت در آشپزخانه جمع می شوند و یک بشقاب سوپ گدایی می کنند، نکند دلتان می خواهد تعدادشان زیادتر بشود؟» اسکارلت با بی صبری کنار پنجره رفت. «نه، البته که نه، حرف های احمقانه نزنید. ولی بالاخره باید راهی برای کم کردن هزینه ها وجود داشته باشد.»

«هزینه اسب ها بیشتر از هزینه مستخدم هاست.» خانم فیتزپاتریک با سردی سخن می گفت.

اسکارلت به طرف او برگشت. با خشم گفت: «برای امروز دیگر بس است، تنهایی بگذارید.» دفترها را برداشت و به طرف میز تحریرش رفت. بیش از آن عصبی بود که بتواند به کارش ادامه دهد. این خانم فیتز چطور می تواند تا این حد بدجنس باشد؟ خودش خوب می داند که من از شکار بیشتر از هر چیز دیگر خوشم می آید. تنها چیزی که مرا در این تابستان وحشتناک امیدوار نگه می دارد این است که می دانم بالاخره پاییز فرا می رسد و فصل شکار آغاز می شود.

اسکارلت چشمانش را بست و سعی کرد خاطرات خوشی را که روحش از آن خنک و تازه می شد به یاد آورد، صبحگاهان دلپذیر و فرح بخش، انبوه مه سحرگاهی که از یخ آب های شبانه برمی خاست و شیپورهایی که آغاز فصل شکار را اعلام می کردند. عضلات کوچک صورتش بی اختیار لرزید، فک هایش را به هم فشار داد. قدرتش در تخیل نبود، قدرتش در انجام کار بود، قدرتش را هنگام عمل نشان می داد.

چشمانش را گشود و با دقت به کار دفترها پرداخت. بدون محصولی برای فروش و بدون دریافت اجاره امسال پولی گیرش نمی آمد، مجبور بود از موجودی اش خرج کند. این او را سخت می آزد. تا این لحظه کسب و کارش سودآور بود اما با این تغییر ناگهانی تحمل ضرر و زیان برایش کار ساده ای نبود. اما اسکارلت در دنیایی بزرگ شده بود که امکان تغییر آب و هوا و خشک سالی و محصول بد همیشه وجود داشت. می دانست که سال دیگر اوضاع تغییر می کند و به مراتب بهتر خواهد شد. خشک سالی و تگرگ ناگهانی تقصیر او نبود. مثل

گرما ناراحت بودند، اگرچه روزی چهار دفعه بدنشان با اسفنج مرطوب می‌شد. در آن وقت صبح اسکارلت هم احساس گرما می‌کرد. شب وقتی سعی می‌کرد بخوابد، بدنش از گرما خیس شده بود. خدا را شکر که در ماه آگوست بودند. تابستان تقریباً تمام شده بود، فقط اگر گرما اجازه می‌داد.

آسمان هنوز خاکستری به نظر می‌آمد، در دوردست‌ها می‌شد گرمایی مه‌آلود را حس کرد. اسکارلت امیدوار بود که زمان سفرش را درست محاسبه کرده باشد. می‌خواست قبل از اینکه خورشید کاملاً بالا آمده باشد خود و اسب‌هایش به مقصد رسیده باشند.

نمی‌دانم نان سات کلیف^۱ از خواب بیدار شده یا نه؟ هرگز به نظرم زن سحرخیزی نیامده. بدم نمی‌آید قبل از اینکه پیش مهمانان بروم یک دوش آب سرد بگیرم و لباسم را عوض کنم. امیدوارم مستخدمه‌ای برای کمک به من باشد، نه مثل مستخدمهٔ احمق خانهٔ گیفورد با آن دست‌های چاقش. وقتی می‌خواست لباسم را آویزان کند چیزی نمانده بود آستین‌هایش را بکند. شاید حق با خانم فیتز باشد. معمولاً همین‌طور است. ولی من دوست ندارم مستخدم خصوصی داشته باشم که هر لحظه، هر کجا می‌روم دوروبر من بچرخد. پگی کوین هر کاری داشته باشم همان‌جا توی خانه برایم انجام خواهد داد و اگر مردم می‌خواهند من به خانه‌هایشان بروم، پس باید یک مستخدم هم در اختیارم بگذارند. خودم هم باید یک مهمانی بدهم، و جبران این دعوت‌ها را بکنم. همه با من مهربان بوده‌اند... ولی هنوز موقعش نرسیده. تابستان آینده این کار را می‌کنم. می‌توانم بگویم که امسال هوا خیلی گرم بود، به‌علاوه من نگران کشاورزان بودم...

□

از سایهٔ کنار جاده دو مرد بیرون آمدند. یکی از آنها دهانهٔ اسب را گرفت. دیگری تفنگی را فراول رفته بود. ذهن اسکارلت به کار افتاد، قلبش هم به تپش

جواب پیشنهاد دوم زیاد آسان نبود. این پیشنهاد از جانب چارلز راگلد مطرح شده بود. چارلز در نظر او شایسته‌ترین مردی بود که در سراسر ایرلند می‌شناخت. علاقهٔ او قانع‌کننده بود، با وراجی مردهای دیگری که در دوروبرش پرسه می‌زدند تفاوت داشت. دنبال پول او نبود و اسکارلت از این بابت اطمینان داشت. منسوب به خانواده‌ای ثروتمند بود، خانواده‌اش از اعیان و مالکین بزرگ انگلستان بودند. کوچک‌ترین پسر خانواده بود و به جای کلیسا، ارتش را انتخاب کرده بود. اما احتمالاً خودش هم پول زیادی داشت. اگر اسکارلت تمام لباس‌های مهمانی خود را روی هم می‌گذاشت باز هم به اندازهٔ اونیفورم او نمی‌ارزید، مطمئن بود.

عقلش می‌گفت: «هیچ وقت رت را نخواهی داشت.»

و فریاد دردآلود قلبش بر می‌خاست: فکر می‌کنی نمی‌دانم؟ فکر می‌کنی می‌توانم همه چیز را به کلی فراموش کنم؟ فکر می‌کنی وقتی کت را می‌بینم، یاد رت وجودم را تسخیر نمی‌کند؟ نمی‌بینی که هر وقت تصمیم می‌گیرم زندگی‌ام مال خودم باشد یاد رت، نمی‌دانم از کجا، تمام خاطرهم را اشغال می‌کند؟

با احتیاط جواب نامه را داد، دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که پیشنهاد ازدواج چارلز را رد کند. اما چارلز هرگز درک نخواهد کرد که اسکارلت واقعاً از او خوشش می‌آید و شاید هم به خاطر اینکه چارلز را دوست دارد، گوشهٔ کوچکی از دلش را به او اختصاص دهد، ولی همین احساس است که مانع این ازدواج می‌شود از جانب زن که برای همیشه به مرد دیگری تعلق دارد، برایش آرزوی روزهای خوبی کرد.

□

آخرین مهمانی آن سال در نزدیکی کیل‌براید^۱ برگزار می‌شد. کیل‌براید هم زیاد از تریم دور نبود. تصمیم گرفته بود به‌جای اینکه رنج قطار را تحمل کند، با کالسکه برود. صبح زود، وقتی که هوا هنوز خنک بود، حرکت کرد. اسب‌ها از

نفر هموطنت برخوردار کرده‌ای. «کجا بودید، در کدام قسمت جورجیا؟ جزو قشون ژنرال هود^۱ بودید؟»

«نه مادام. من یکی از افراد شرم‌من بودم. جانی جزو قشون هود بود. اون طرف کنفدراسیون بود، به او می‌گفتند جانی یاغی.»

اسکارلت بالاخره گفت: «من اصلاً سر در نمی‌آورم. شما دو تا پانزده سال پیش می‌خواستید همدیگر را بکشید و حالا با هم دوست هستید. دو مرد هر دو ایرلندی، حالا بهترین دوست. با خاطره‌های جالبی از آن جنگ وحشیانه. هیچ وقت هم با هم بحث نمی‌کنید که حق با کدام طرف بود، ها؟»

جانی یاغی خندید.

«برای یک سرباز چه فرقی می‌کند که حق با کیست؟ فقط باید بجنگد، این چیزی است که دوست دارد. تا وقتی که خوب می‌جنگی، مهم نیست که با کی داری می‌جنگی.»

وقتی اسکارلت به محض ورود به خانه ساتکلیف خواست که برایش همراه با قهوه براندی هم بیاورند، سرپیشخدمت نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. آن‌چنان گیج شده بود که قادر نبود بر خود مسلط شود.

بعد از اینکه حمام کرد و لباس تازه پوشید و از پله‌ها پایین آمد احساس آرامش بیشتری می‌کرد. آرامشش تا وقتی که چارلز را گلند را دید ادامه داشت. او نباید در این مهمانی باشد! اسکارلت آن‌چنان رفتار کرد که گویی اصلاً او را ندیده است. نان، چقدر خوشگل شدی. چه خانه خوشگلی، اتاق من آن قدر قشنگ است که شاید همیشه همین‌جا بمانم.

«هیچ چیزی از این بیشتر من را خوشحال نمی‌کند، اسکارلت. جان گراهام را می‌شناسی، نه؟»

۱. John Bell Hood (۱۸۷۹-۱۸۳۱). افسر ارتش کنفدراسیون جنوب در جنگ‌های انفصال.

هنگ سواران نگزاس را تشکیل داد و به نیروهای جنوب پیوست. چندی بعد به درجه ژنرالی ارتقاء یافت و در شمال آتلانتا راه را بر سربازان ژنرال شرم‌من بست، ولی به سختی شکست خورد و به اسارت در آمد. بعد از جنگ به کارهای تجارتنی پرداخت. (م)

آمد. چرا با خود یک تپانچه نیاورده بود؟ اگر به آنها قول بدهم که هرگز به کسی نمی‌گویم آنها را دیده‌ام شاید بگذارند بروم، اگر چمدان‌هایم را به آنها بدهم شاید بگذارند تا تریم پیاده بروم. احمق‌ها، چرا اقلماً آن‌طور که توی روزنامه‌ها نوشته‌اند ماسک به صورت ندارند؟ به خاطر خدا! آنها اونیفورم پوشیده بودند، ولی از گروه پسرهای سفید نبودند.

«لعنت به شما، از ترس نزدیک بود بمیرم.» هنوز هم نمی‌توانست خوب آنها را ببیند. اونیفورم سبزشان نشان می‌داد عضو نیروی انتظامی سلطنتی ایرلند^۱ هستند که پشت بوته‌ای مخفی شده‌اند.

مردی که دهنه اسب را گرفته بود گفت: «مجبورم از شما خواهش کنم خودتان را معرفی کنید مادام. کوین^۲ تو هم نگاهی به پشت کالسکه ببانداز.»

«حق ندارید به چیزهای من دست بزنید. اصلاً شما کی هستید؟ من خانم اوهارا ساکن بالی‌هاریا هستم. دارم می‌روم خانه آقای ساتکلیف. می‌دانید که او یک قاضی است، ترتیبی می‌دهد که شما محاکمه بشوید.» البته نمی‌دانست که آقای ارنست ساتکلیف آیا واقعاً قاضی است یا نه، اما سبیل قرمز رنگش او را شبیه قاضی‌ها جلوه می‌داد.

کوین که قرار بود کالسکه را بازرسی کند پیش آمد و کلاه از سر برداشت. «شما خانم اوهارا هستید؟ در یادگان حرف‌هایی درباره شما شنیدم، مادام. دو هفته پیش بود که به این جانی^۳ گفتم بیا برویم یک سلامی خدمتشان عرض کنیم.»

اسکارلت ناباورانه به آنها خیره شد. گفت: «چطور مگر؟»

«می‌گویند شما از آمریکا آمده‌اید، خانم اوهارا، بعد از اینکه صدای شما را شنیدم فهمیدم درست می‌گویند. شنیدم شما اهل ایالت بزرگ جورجیا هستید. ما دو نفر آنجا را خیلی دوست داریم، می‌دانید، ما دو نفر آنجا جنگیدیم از سال ۱۸۶۳ به بعد.»

اسکارلت لبخند زد. «اوه، واقعاً؟» فکرش را بکن، توی جاده کیل براید، به دو

1. Royal Irish Constabulary

2. Kevin

3. Johnny

اسکارلت لبخند زد: «خبرتان می‌کنم، قول دادید.» کف دستش تف انداخت، گراهام هم همراه خنده گشادی، کف دستش تف کرد. صدای ضربه دست آنها در آن سرسرای دراز طنین افکند.

بعد اسکارلت نزد چارلز را گلند رفت. «در نامه‌ای که به تو نوشتم چارلز، خواسته بودم که به این مهمانی نیایی، ولی تو آمدی. کار خوبی نکردی.»
«اینجا نیامدم که تو را ناراحت کنم اسکارلت. می‌خواستم خودم به تو بگویم. با نامه نمی‌شد. لازم نیست نگران شوی، نمی‌خواهم زیاد مزاحمت بشوم. خودم می‌فهمم که نه یعنی نه. هنگ ما هفته آینده به دونه گال^۱ منتقل می‌شود؛ این آخرین فرصت بود که حرف‌هایم را بزنم. قول می‌دهم که دیگر یواشکی به تو نگاه نکنم.» دست‌پاچه لبخندی زد ادامه داد: «این سخنرانی را خیلی تمرین کرده بودم، چطور بود؟»

«خیلی خوب بود، در دونه گال چه خبر است؟»
«دردسر پسرهای سفید. آنها ظاهراً در آنجا خیلی بیشتر از مناطق دیگر فعالیت دارند.»

«وسط راه دو نفر مأمور جلویم را گرفتند و می‌خواستند اثاثیه و چمدان‌هایم را بگردند.»

«تمام نیروها در آماده‌باش‌اند. همین روزها زمان پرداخت اجاره‌بها می‌رسد. ولی من نمی‌خواهم تو را با مسائل نظامی ناراحت کنم. به جان گراهام چی گفتی؟ سال‌ها بود ندیده بودم این‌طور بخندد.»
«تو او را می‌شناسی؟»

«خیلی خوب، او شوهر عمه من است.»
اسکارلت آنقدر خندید که پهلوهایش درد گرفت. «شما انگلیسی‌ها. این همان چیزی است که متفاوت معنی می‌دهد؟ شما واقعاً متفاوتید. اقل‌کاش یک کمی پز داده بودی چارلز، می‌توانستی من را از دردسر نجات بدهی. سعی داشتم توی یکی از شکارهای بلیزر شرکت کنم ولی کسی را نمی‌شناختم.»

«فقط اسمشان را شنیدم. مدت‌هاست که دارم نقشه می‌کشم که با ایشان آشنا بشوم. حالتان چطور است آقای گراهام؟»

جان گراهام مرد لاغراندام بلند قامتی بود که با ورزش کردن همیشه سلامت به نظر می‌رسید. او مربی سگ‌های شکاری گال‌وی بلیزر^۱ مشهورترین باشگاه شکار ایرلند بود. تمام علاقمندان به شکار روباه در انگلستان امیدوار بودند که روزی بتوانند در یکی از برنامه‌های شکار باشگاه بلیزر شرکت کنند. گراهام این را می‌دانست و اسکارلت هم می‌دانست که او می‌داند نیازی به خجالت کشیدن نبود. «آقای گراهام، می‌شود به شما رشوه داد؟» چرا این چارلز دست از نگاه کردن من بر نمی‌دارد؟ اصلاً او اینجا چه می‌کند؟

جان گراهام سر خاکستری خود را به عقب پرت کرد و خندید. وقتی به اسکارلت نگریست، چشمانش درخششی داشت. «همیشه شنیده بودم که شما آمریکایی‌ها فوری می‌دوید سر اصل مطلب، خانم اوهارا. حالا می‌بینم که حقیقت دارد. حالا بگویید دقیقاً منظورتان چی بود؟»

«چه کاری از یک دست و یک پا بر می‌آید؟ من با یک پا روی زمین یک‌طرفه می‌نشینم. این بهترین و شاید تنها امتیاز این زمین‌هاست - برای گرفتن افار هم یک دست بیشتر نمی‌خواهم.»

مربی سگ‌ها خندید: «خوب این یک کار خیلی غیرمعمولی است، البته شنیده بودم که آمریکایی‌ها کارهای غیرمعمولی را دوست دارند.»

اسکارلت از زبان‌بازی خسته شده بود و حضور چارلز هم او را عصبی می‌کرد. «چیزی که ممکن است نشنیده باشید آقای گراهام این است که آمریکایی‌ها از روی نرده می‌پرند، در صورتی که ایرلندی‌ها از دروازه عبور می‌کنند و انگلیسی‌ها بر می‌گردند خانه‌شان. اگر اجازه بدهید در یکی از شکارهای بلیزر شرکت کنم شاید یک پنجه روباه گیرم بیاید و اگر اجازه ندهید یک کله کلاغ را جلوی شما درسته می‌خورم - آن هم بدون نمک.»

«پناه بر خدا، مادام. با این روشی که شما دارید البته، همیشه خوش آمدید، هر وقت دلتان می‌خواهد.»

تقلا می‌کرد خود را به طناب بچسباند، اندامش بار دیگر به لرزه افتاد. آهسته و با تمرکز تمام، مصمم به حرکت درآمد، دست‌هایش بالا و پایین می‌رفت، تا آنکه عاقبت خود را از جریان تند آزاد کرد. رویش را از دیگران که در آب دست و پا می‌زدند و فریاد می‌کشیدند برگرداند، و گریست، نمی‌دانست چرا. در آب‌های گرم نزدیک ساحل گرداب‌های کوچکی وجود داشت. اسکارلت بازی آنها را حس کرد، شوخ بودند و لطیف. خودش را به آن جریان‌های کوچک سپرد.

۸۳

«رفتم تا به هنگ ملحق شوم. برای همیشه دوست دارم، فدایت. چارلز.»

اسکارلت نامه را به دقت تا کرد و در جعبه جواهراتش زیر مرواریدها گذاشت. فقط اگر...

در قلبش جای زیادی برای مردی دیگر پیدا نمی‌شد. رت تمام آن را اشغال کرده بود. به او می‌خندید او را به مبارزه می‌خواند، مجابش می‌کرد، غافلگیرش می‌کرد، بر او فرمان می‌راند، پنااهش می‌داد.

با سایه‌های تیره زیر چشم که حاصل شبی غم‌انگیز بود و با گریه پایان یافته بود. از پله‌ها پایین آمد تا سر میز صبحانه حاضر شود. در آن لباس سبز کتان، سرد و بی‌حالت به نظر می‌آمد. حس می‌کرد در توده‌ای یخ به دام افتاده است.

مجبور بود لبخند بزند، صحبت کند، گوش بدهد، و با صدای بلند بخندد. مهمانان باید وظایف خود را انجام می‌دادند و مهمانی را گرم می‌کردند. به کسانی که به ردیف پشت میز صبحانه نشسته بودند نگاه کرد. لبخند می‌زدند، صحبت می‌کردند، گوش می‌دادند و به صدای بلند می‌خندیدند. از خود می‌پرسید کدام یک از آنها مثل او زخم‌های درونی دارند؟ چند نفر از ایشان حس می‌کنند مرده‌اند باز از حس خود خوشدلند؟ مردم چه شجاعند.

«عمه لئیشیا^۱ همانی است که تو می‌خواهی. جان را تو سواری عقب می‌گذارد و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. بیا، تو را به او معرفی می‌کنم.»
اگرچه صدای رعد به گوش رسید ولی باران نیامد. هنگام ظهر هوا خفه‌کننده شد. ارنست ساتکلیف زنگ ناهار را به صدا در آورد تا همه را خیر کند. او و زنش برای بعد از ظهر برنامه مخصوص داشتند. با دستپاچگی گفت: «کروکت طبق معمول هست، تیراندازی با کمان هم همین‌طور، دیگر؟ کتابخانه، بیلارد. دیگر؟ خلاصه هرچه بشود اسمش را سرگرمی گذاشت. خوب دیگر چی؟»
زنش گفت: «اصلی مطلب را بگو ارنست.»

ارنست با مین و مین فراوان، و لکنت زیاد و خلاصه با بدبختی بسیار، مطلب را گفت. هر کس که دلش بخواهد لباس شنا برایش آماده و برای ماجراجویانی که بخواهند در آب‌های تند شنا کنند طناب هم کشیده شده است.
زنش گفته او را اصلاح کرد: «آب تند هم که نه. یک جریان تقریباً ملایم. مستخدمین هم با شامپانی حاضرند.»

اسکارلت از اولین کسانی بود که از این برنامه خوشش آمد. گویا قرار بود آن بعد از ظهر گرم را در وان آب سرد بگذرانند.

واقعاً هم بهتر از وان آب سرد بود. اگرچه آب گرم‌تر از آن بود که انتظار می‌رفت ولی اسکارلت لذت فراوان برد. کم‌کم در امتداد طناب جلو رفت و به منطقه عمیق‌تر رسید. جریان آب او را حرکت داد. آب در آنجا سردتر از ساحل رودخانه بود. موهای تنش از سردی آب سیخ شد. جریان آب تند بود. به طناب چسبید و پاهایش را بلند کرد. زندگی‌اش به آن طناب بستگی داشت. حرکت پاهایش دیگر دست خودش نبود. جریان آب به اندامش فشار وارد می‌کرد. ناگهان می‌خواست خود را به اندیشه‌ای اغواگر بسپارد و طناب را رها کند، تا آب او را هرجا می‌خواست ببرد. زمینی زیر پایش نبود. آزاد از زمین زیر پایش، آزاد، رها از دیوارها و جاده‌ها و هر چیز دیگری که او را در تسلط داشتند یا او بر آنها مسلط بود. برای مدتی طولانی که فقط صدای تپش قلبش را می‌شنید، اندیشید که تن را رها کند و خود را به آب بسپارد. فقط بسپارد.

پیشخدمت بشقابی آماده در دست داشت، اسکارلت سر تکان داد. با اشاره او سرپوش سینی‌های بزرگ یکی پس از دیگری برداشته شد و به انتظار تصمیم او ماند. میل داشت چند تکه گوشت سرخ شده، یک قاشق نمک و تکه‌ای خاکینه تخم مرغ بخورد. «بله، یک دانه گوجه‌فرنگی کبابی. غذای سرد نمی‌خواهم.» گوشت گوساله، گوشت غاز، تخم بلدرچین، ماهیچه گاو با ادویه، ماهی دودی، بستنی، میوه، پنیر، نان، مربا، شس، شراب، قهوه، آب سیب. هیچ کدام. گفت: «چای می‌خورم.»

مطمئن بود که می‌تواند چند جرعه چای بنوشد. بعد می‌خواست به اتاقش باز گردد. خوشبختانه مهمانی بزرگ بود و سرگرمی اصلی آن تیراندازی بود. بیشتر مردان مایل بودند با تفنگ‌هایشان بیرون باشند. ظهر قرار بود بساط ناهار را هم داخل خانه بچینند و هم خارج خانه، جایی که مردان تیراندازی می‌کردند. چای را هم در هر دو جا می‌شد خورد. هر کسی می‌توانست سرگرمی مورد علاقه خود را انتخاب کند. هیچ کس مجبور نبود تا هنگام ناهار، در وقت به خصوصی، در جای به خصوصی باشد. کارت مهمانان که در اتاق او هم گذاشته شده بود، یادآوری می‌کرد که زنگ شام در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه به صدا در می‌آید. صرف شام ساعت هشت بود.

اسکارلت جای نشستن خود را کنار خانمی انتخاب کرد که تا به حال ندیده بود. مستخدم سینی کوچکی را که در آن سرویس یک نقره چای قرار داشت روی میز گذاشت. بعد صندلی را عقب کشید، اسکارلت نشست، مستخدم دستمال سفره را گشود و روی دامش پهن کرد. اسکارلت سرش را به جانب آن زن خم کرد. «صبح بخیر. من اسکارلت اوهارا هستم.»

زن لبخندی زیبا و دلچسب داشت. «صبح بخیر. خیلی دلم می‌خواست با شما آشنا شوم. دختر عموی من لوسی فین^۱ گفت که در خانه بارت مورلند با شما آشنا شده. آن روزی که پارنل آنجا بود. به من بگویید این جالب نیست که آدم آشوبگرانه اعلام کند که از خودمختاری حمایت می‌کند؟ راستی من می‌تاپلو^۲ هستم.»

اسکارلت گفت: «یکی از پسرعموهای من مطمئن است که اگر پارنل مردی

1. Lucy Faine

2. May Taplow

چاق و گنده بود و یک خال گوشتی توی صورت داشت باز هم من نمی‌توانستم موافق خودمختاری باشم.»

وقتی می‌تاپلو خندید، اسکارلت برای خود چای می‌ریخت. اسکارلت می‌دانست که او «لیدی می‌تاپلو» است. پدر می‌دوک بود و شوهرش پسر یک ویکونت. چه خنده دار است که وقتی مهمانی دارد تمام می‌شود آدم این چیزها را می‌فهمد. باز خنده دارتر اینکه یک دختر دهاتی اهل جورجیا عادت کرده در مورد این فکر کند که فلانی چکار کرد یا فلانی چکار نکرد. حتماً باید بگویم «توو-ماه-توو^۱ تا مستخدم بفهمد که من چه می‌خواهم. با سیاه‌ها هم همین‌طور بود، اگر بادام‌زمینی می‌خواستی، باید می‌گفتی گوبر^۲ می‌خواهم.

می‌آهسته گفت: «برای این پسرعموی شما متأسفم، اگر راست بگوید حتماً جانش را از دست می‌دهد. از وقتی دیدم برتی^۳ این جورری چاق شده، اشتیاقم را برای خوردن از دست دادم.»

حالا نوبت اسکارلت بود که آهسته بگوید. «من که نمی‌دانم برتی کیست. «آه، چقدر من احمقم، البته که نمی‌دانید. در مهمانی‌های لندن شرکت نکردید، کردید؟ لوسی می‌گفت شما املاک‌تان را خودتان اداره می‌کنید. به نظر من خیلی جالب است. باعث می‌شود نصفی از مردهایی که نمی‌توانند بدون مباشرین کار را بکنند، ببینند که چقدر بی‌عرضه هستند. برتی شاهزاده ویلز^۴ است. خیلی دوست داشتی است، مثل پسر بچه‌هاست، شاد و شیطان. از زنش الکساندر^۵ حتماً خوششان می‌آید. کاملاً کر است، اصلاً نمی‌شنود. اگر مثلاً بخواهید رازی به او بگویید چاره‌ای ندارید جز اینکه برایش بنویسید، ولی زیبایی‌اش بی‌نظیر است. شیرین و خوشگل.»

اسکارلت خندید: «می‌اگر می‌دانستی که من الآن توی چه فکری هستم از

1. *Toe-mah-toe*. همان *Tomato* به معانی گوجه‌فرنگی است.2. *Goober* گویش سیاهان آمریکایی به جای کلمه *Peanut* به معنای بادام‌زمینی. اصل اینکلمه از قاره آفریقا آمده این کلمه متعلق به سیاهان کنگو و ریشه آن نگوبا *Neguba* است.3. *Bertie*4. *Prince of Wales*5. *Alexandra*

پرچین‌های پر خاک تمیز و شسته شده بودند، و فصل شکار به زودی آغاز می‌شد. گالوی بلیزرا حتماً سوار اسب خودم می‌شوم. مجبورم اسب‌ها را با قطار بفروشم بهترین کار است که آنها را در تریم به راه‌آهن بپارم که از طریق دوبلین به گالوی بروند. اگر زمینی برود، راه درازی است. از راه مولینگار و از آنجا با قطار به گالوی، وسط راه حتماً باید استراحت کنند، همان راه اول بهتر است. نمی‌دانم علوفه هم باید بفروشم؟ باید وضع اصطبل آنها را بدانم. فردا نامه‌ای به جان گراهام می‌نویسم...

نفهمید چطور به خانه رسید.

«خبرهای خوب، اسکارلت.» هریت را هرگز تا این حد هیجان‌زده ندیده بود. تا به حال او را اینقدر زیبا نداده بودم. با این لباس‌های مناسب.

«وقتی شما نبودید نامه‌ای از پسرعمویم از انگلستان رسید. برایتان نگفته بودم که در مورد وضع خودم و محبت‌های شما برایش نوشتم؟ اسم پسرعمویم رجینالد پارسون^۱ ولی همه رجی^۲ صدایش می‌کنند. او ترتیبی داده که بیلی به مدرسه^۳ پسرش برود. اسم پسرش»

«یک دقیقه صبر کن هریت. راجع به چی حرف می‌زنی؟ من فکر می‌کردم بیلی در بالی‌هارا به مدرسه می‌رود.»

«خوب بله، اگر نمی‌شد فکر دیگری برایش کرد. من از رجی خواستم.» اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشرد. «خوب چه عیبی دارد. اگر بیلی همین‌جا به مدرسه برود، می‌خواهم بدانم.»

«البته عیبی ندارد اسکارلت. اینجا مدرسه خوبی دارد، یک مدرسه ایرلندی خوب. ولی من برای بیلی بیشتر از اینها می‌خواهم. مطمئنم که درک می‌کنی.»

«البته، من این‌جور چیزها را خوب درک می‌کنم.» آمادگی نداشت تا از مدرسه بالی‌هارا، مدرسه‌های ایرلند، خود ایرلند و بالاتر از همه خواسته خودش دفاع کند. بعد با مهربانی به چهره ساده و بی‌پناه هریت کلی نگاهی انداخت. دیگر در آن، سادگی سابق را مشاهده نکرد، ضعفی هم ندید. چشمان خاکستری

خنده روده‌بر می‌شدی. تو جایی که من بزرگ شدم مهم‌ترین حرفی که مردم می‌زدند درباره مردی بود که به تازگی خط آهنی در آن منطقه تأسیس کرده بود. مردم از همدیگر سؤال می‌کردند اصلاً این مرتیکه از کی یاد گرفته کفش پایش کند؟ حالا اصلاً باورم نمی‌شود که اینجا نشتم و دارم راجع به پادشاه انگلستان و راجی می‌کنم.»

«لوسی گفت که من دیوانه شما می‌شوم، و کاملاً راست می‌گفت. قول بدهید هر وقت به لندن آمدید، پیش ما اقامت کنید. راستی آن یارو راه آهنی بالاخره چی شد؟ چه جور کفشی می‌پوشید؟ وقتی راه می‌رفت می‌لنگید؟ مطمئنم که از آمریکا خیلی خوشم می‌آید.»

اسکارلت با تعجب دید که تمام صبحانه‌اش را خورده و هنوز هم گرسنه است. دستش را بلند کرد، مستخدمی که پشت صندلی ایستاده بود جلو آمد. «ببخشید. می‌خواهم خواهش کنم باز هم برایم بیاورید. یک کم کِجِری^۱ لطفاً، قهوه با خامه زیاد.»

زندگی ادامه دارد، یک زندگی خیلی خوب. تصمیم داشتم خوشبخت باشم و حالا فکر می‌کنم که هستم. فقط باید مواظب این خوشبختی باشم. به چهره دوست تازه خود لبخند زد. «یارو راه آهنی چون یک کراکر^۲ بود»

نگاه می‌حالتی داشت که معلوم بود معنی این کلمه را نفهمیده است.

«اوه بله، ما به سفیدپوست‌هایی که هیچ وقت کفش پایشان نمی‌کردند، می‌گفتیم کراکر. البته نمی‌شود گفت سفیدپوست‌های فقیر...» اسکارلت دختر دوک را مجذوب خود کرده بود.

غروب، هنگام صرف شام باران بارید. همه مهمان‌ها بیرون دویدند و شادی کردند. بالاخره این تابستان سخت، داشت تمام می‌شد.

اسکارلت در وسط روز به سوی خانه حرکت کرد. هوا خنک بود.

۱ *Kedgeree* نوعی غذای اروپایی که از برنج آب‌پز، ماهی سرد و تخم مرغ درست می‌کنند.

2 *Cracker*

بعد از بازگشت به بالی هارا، اسکارلت کمک کرد تا کت برج را به صورت مکان اختصاصی خودش در آورد، مکانی که کسی نمی‌توانست بدون دعوت به آنجا وارد شود. کت ابتدا همه جا را جارو کرد، تارهای عنکبوت را پاک کرد و باقیمانده قرون گذشته را بیرون ریخت. بعد اسکارلت پشت سر هم سطل‌ها را از آب رودخانه پر می‌کرد و بالای برج می‌برد. همراه با دخترش زمین و دیوارها را شست و تمیز کرد. کت می‌خندید و آب و حباب‌های صابون را به اطراف می‌پراکند. اسکارلت یادش آمد وقتی کت بچه بود چطور هر دو در حمام آب‌بازی می‌کردند. اصلاً مهم نبود که تمیز کردن برج یک هفته طول می‌کشد. باز اصلاً مهم نبود که آن پلکان سنگی که به طبقه بالا می‌رفت، خراب شده بود. کت میل داشت آن برج را از بالا تا پایین تمیز کند.

تمیز کردن برج هنگامی تمام شد که قرار بود مثل هر سال جشن محصول برگزار شود. کولوم به او اخطار کرده بود که مبادا در صدد برگزاری جشن برآید چون محصولی نبود که برایش جشن بگیرند. کمک می‌کرد تا محموله‌های آرد، نمک و شکر، سیب‌زمینی و کلم را که با گاری‌های بزرگ از شهر می‌رسید، بین مردم تقسیم شود.

وقتی کار تقسیم پایان گرفت، اسکارلت با تلخی گفت: «حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردند. اگر هم می‌کردند، مسلماً قصدشان تشکر نبود. باید بدانند که من هم از خشکسالی ناراحتم. گندم و علوفه من هم مثل مال آنها از بین رفت، به علاوه اجاره هم نمی‌توانم بگیرم و همه این چیزها را هم خریدم.» نمی‌توانست آنچه که او را آزار می‌داد بر زبان آورد. زمین، زمین اوهارا، و مردم، مردم بالی هارا بر علیه او برخاسته بودند.

همه توان خود را صرف برج کت می‌کرد. زنی که تا به حال حتی نگاهی هم از پنجره به بیرون نینداخته بود تا ببیند خانه‌اش را چطور تعمیر می‌کنند، حالا ساعت‌ها وقتش را صرف این می‌کرد که تمام اثاثیه، فرش، پتو و بالش را از بهترین‌ها انتخاب کند. البته انتخاب نهایی با کت بود. به آنچه که مادرش انتخاب کرده بود نگاه کرد و آخر سر یک حصیر گلدار، سه پتوی چهل تکه و برای قلم‌موهایش یک گلدان ساده انتخاب کرد. حصیر و پتوها رادر یکی از سوراخ‌های

هریت اکنون از شوق رؤیایا درخشان می‌نمود؛ حالا آن چشم‌ها چون پولاد به نظر می‌رسید. آماده بود با هر کسی بجنگد، به خاطر پسرش. اسکارلت چنین چیزی را هم قبلاً دیده بود، بره‌ای که شیر می‌شد، و آن موقعی بود که ملانی ویلکز بر سر آنچه که می‌دانست درست است می‌ایستاد.

«پس کت چه می‌شود؟ بدون بیلی خیلی تنهاست.»

«متأسفم اسکارلت، ولی من مجبورم بهترین راه را برای بیلی انتخاب کنم.»

اسکارلت با حرکت سر تصدیق کرد. «دلم می‌خواهد حالا یک راهی هم من پیشنهاد کنم، هریت. ما هر دو می‌دانیم که بیلی در انگلستان همیشه یک ایرلندی و پسر یک ماهر به حساب می‌آید. اما در آمریکا او می‌تواند هرچی که تو آرزو داری بشود...»

در اوائل ماه سپتامبر وقتی کشتی بیلی و مادرش، ایرلند را به مقصد کینگزتاون^۱ در آمریکا ترک می‌کرد، اسکارلت و کت برای بدرقه آمده بودند. اسکارلت، کت غمگین و ساکت را در آغوش می‌فشارد. چهره هریت از امید نورانی شده بود. چشمانش از رؤیایا به رنگ ابرها بود. اسکارلت خوشحال بود که حداقل قسمتی از رؤیایا به حقیقت می‌پیوندد. نامه‌ای به اشلی و عمو هنری هامیلتون نوشته بود و از آنها خواسته بود که مواظب هریت باشند و در یک مدرسه، کاری برایش پیدا کنند. مطمئن بود که آنها این کار را خواهند کرد. بقیه‌اش با خود هریت و محیط تازه زندگی‌اش بود.

«بیا برویم باغ وحش کیتی‌کت. زرافه، شیر، خرس و یک فیل خیلی خیلی بزرگ.»

«کت شیرها را بیشتر دوست دارد.»

«وقتی بچه خرس‌ها را ببینی نظرت عوض می‌شود.»

آنها یک هفته در دوبلین ماندند، هر روز به باغ وحش می‌رفتند و بعد در کافه بیولی قهوه و نان خامه‌ای می‌خوردند و آخر سر هم به هتل شلیورن می‌رفتند و جای می‌نشیندند، سینی‌های بزرگ نقره‌ای پر از ساندویچ آماده بود. در همین گشت و گذارها بود که اسکارلت فهمید دخترش هرگز خسته نمی‌شود و دستگاه گوارشش هم خوب کار می‌کند.

1. Kingstown

اما وقتی دستهٔ پسرهای سفید در این ماجرا دخالت کرد، اسکارلت هم به ناچار عکس‌العملی شبیه هم‌ایگان خود نشان داد. در طول تابستان حوادث پراکنده‌ای اتفاق افتاده بود. پسرهای سفید حالا تشکیلات بهتری داشتند و خشونت بیشتری. هر شب انبارها و ذخائر علوفه را به آتش می‌کشیدند. گله‌های گاو و گوسفند را می‌کشتند و خوک‌ها را گردن می‌زدند. پای یابوها و الاغ‌ها را می‌شکستند یا عصب پشت پایشان را قطع می‌کردند. شیشهٔ مغازه‌ها را می‌شکستند و فروشگاه‌ها را غارت می‌کردند و سپس آتش می‌زدند. و همچنان که تابستان رو به پایان می‌رفت و پاییز آغاز می‌گشت آنها حملات خود را متوجه نظامیان می‌کردند، این حمله شامل می‌لشیاای ایرلند، سربازان انگلیسی، پلیس ایرلند و اشراف که با درشکه و کالسکه آمد و شد می‌کردند، می‌شد. اسکارلت وقتی می‌خواست به مهمانی برود حتماً دو تن از مهران خود را همراه می‌برد.

برای کت خیلی نگران شده بود. اسکارلت به نظرش رسید نگرانی بی‌مورد است و او زیاد از رفتن بیل ناراحت نیست. کت هیچ وقت ادا در نمی‌آورد و ناله نمی‌کرد. همیشه سرش به کاری مشغول بود و خود را با بازی‌ها اختراع می‌کرد. اما او فقط چهار سال داشت و چیزی که اسکارلت را بیش از حد ناراحت می‌کرد این بود که اغلب اوقاتش را در تنهایی سر می‌کرد. همان‌طور که تصمیم گرفته بود او را در قفس نمی‌گذاشت. پایش را نمی‌بست، مانع آزادی‌اش نمی‌شد اما حالا احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد کت کمتر زرتنگ باشد، کمتر مستقل باشد و کمتر نترس باشد. کت دائماً به اصطبل‌ها، انبارها، محل نگهداری مواد غذایی و لبنیات، باغ‌ها و گل‌خانه‌ها سر می‌زد. چنان در جنگل و علفزار گردش می‌کرد که گویی جانوری است که به آن مناطق تعلق دارد و خانه برایش سرزمین فرصت‌های مناسب بود که در اتاق‌ها بازی کند، اتاق‌هایی که تمیز بودند ولی بی‌استفاده رها شده بودند. زیر شیروانی پر بود از جعبه‌ها، چمدان‌ها، و در زیرزمین‌ها که جای بشکه‌های شراب بود، بشکه‌های مواد غذایی و جای مستخدمین، جای نقره‌ها، جای شیر، کره، پنیر، بیخ، جای آهنگری، لباس شویی، دوخت و دوز، نجاری، تعمیر چکمه، جای تمامی آنچه که در یک خانهٔ بزرگ به کار می‌آید.

اصلاً موردی نداشت که دنبال کت بگردد. بالاخره در یکی از همین جاها بود.

دیوار پهن برج، پنهان کرد. گفت: برای خواب بعدازظهرش. بعد چندین بار بین خانه و برج رفت و آمد کرد تا کتاب‌های عکس‌دار، جعبه رنگ، کلکیون برگ و جعبه‌ای پر از خردهٔ کیک را که خیلی دوست داشت به آنجا بیاورد. تصمیم داشت پرندگان و حیوانات دیگر را به مهمانی کیک دعوت کند.

اسکارلت به نقشه‌های کت گوش می‌داد و او را در حال فعالیت و کاری پر شور و شوق می‌دید. اینکه می‌خواست بدون بیلی برای خودش دنیایی بسازد. چه غرور انگیز می‌نمود. غمناک اندیشید که چه بسیار می‌تواند از این دختر چهارساله بیاموزد. در روز عید اولیاء جشن تولدی برای کت گرفت که خودش همه چیز را ترتیب داده بود. چهار کیک کوچک، هر کدام با چهار شمع یکی را در اتاق کت در برج خوردند، دیگری را به خانم‌بزرگ دادند و در خوردن آن نیز شریک شدند. و بعد به خانه رفتند و دو کیک دیگر را برای پرندگان و حیوانات گذاشتند.

روز بعد کت گزارش داد که کیک‌های باقی‌مانده، حتی یک تکه کوچک. مادرش را برای دیدن دعوت نکرد، برج حالا مال خودش بود.

مثل دیگر اهالی ایرلند، اسکارلت روزنامه‌ها را با نگرانی‌هایی که بعد تبدیل به خشم شد می‌خواند. این نگرانی برای اسکارلت از گزارش‌هایی که دربارهٔ خلع ید از کشاورزان منتشر می‌گردید، ناشی می‌شد. تا آنجایی که به او مربوط می‌شد مبارزهٔ کشاورزان و دهقانان را درک می‌کرد. حمله به مباشر یا پلیس با مشت و چنگک طبیعی‌ترین عکس‌العمل انسانی بود و اسکارلت متأسف بود که چرا این حوادث موجبات توقف آزار و اذیت زارعین را فراهم نمی‌کند. اگر محصول از میان رفته بود دهقان چه تقصیری داشت؟ اگر مالکین بزرگ ضرر می‌کردند، چرا به پای دهقان نوشته می‌شد؟ اسکارلت این چیزها را خیلی خوب می‌دانست.

در مهمانی‌های شکار که در آن اطراف برگزار می‌شد باز هم صحبت‌ها در حول و حوش همین مسایل دور می‌زد و دیگر مالکین مثل اسکارلت شکیبایی و اغماض نشان نمی‌دادند. آنان از مقاومت دهقانان به شدت نگران بودند. «لعتی‌ها، دیگر چه انتظاری دارند؟ اگر نتوانند اجاره‌هایشان را بدهند، خوب خانه‌هایشان را از دست می‌دهند. خودشان که این را می‌دانند، همیشه همین جور بوده. لعتی‌ها، فقط دلشان می‌خواهد شلوغ کنند...»

صدای دست زدن وقتی بلندتر شد که دو مستخدم، سینی پر از کلوچه داغ گوشت را آوردند. «شرطی را که با هم بستیم برای همه تعریف کردم، خانم اوهارا. یک شوخی کوچولو هم می‌خواهیم با شما بکنیم. این کلوچه از گوشت کلاغ تهیه شده. حالا اولین لقمه را من می‌خورم. بقیه هم بعد از من. درواقع انتظار داشتم همه این کلوچه‌ها را شما بدون کمک ما بخورید.»

اسکارلت شیرین‌ترین لبخندش را بر لب آورد.

«من خودم برایتان نمک می‌زنم، آقا.»

روز جمعه وقتی آن مرد عقاب صورت را سوار بر اسب سیاه دید توجهش جلب شد. مرد در برابر چشمان او پرش غیرممکنی را انجام داد که اسکارلت بی‌اختیار افکار را کشید و به تماشا پرداخت. نزدیک بود از روی زمین بیفتند. آن مرد چنان بی‌توجه به دیگران، بدون ترس اسب می‌تاخت که اسکارلت بی‌پروایی خود را در مقابل او بی‌رنگ دید.

بعد، هنگام صرف صبحانه همه دور او جمع شدند، همه صحبت می‌کردند و مرد کمتر سخن می‌گفت. قامتش آنقدر بلند بود که اسکارلت بتواند از دور چهره عقابی، چشمان تیره و موهای سیاهش را ببیند.

از خانمی که می‌شناخت پرسید: «این مرد که به نظر می‌رسد همیشه حوصله‌اش سر رفته کیست؟»

زن با هیجان جواب داد: «عزیزم، به نظرت افسون‌کننده نمی‌آید؟» بعد آهی از روی خوشحالی کشید. «می‌گویند او بداخلاق‌ترین مرد انگلستان است. اسمش فنتون است.»

«فنتون چی؟»

«فقط فنتون، ارل فنتون آ.»

«منظورت این است که خودش اسمی ندارد؟»

با خود اندیشید که اصلاً از این عناوین انگلیسی سر در نمی‌آورد.

همیشه برای غذا و حمام سر وقت می‌آمد. اسکارلت هیچ وقت نمی‌توانست درک کند که کت چطور می‌فهمد وقت غذا رسیده است، هیچ وقت دیر نمی‌آمد. مادر و دختر بعد از صبحانه به سواری می‌رفتند. اما ترس اسکارلت از سواری در جاده‌ها به خاطر پسرهای سفید بیشتر شده بود، ولی نمی‌خواست خلوت خود را با دخترش به هم بزند و مهترها را همراه ببرد. پس به سواری در جاده‌ای که اولین بار از آن گذشته بود و به بالای هارا وارد شده بود، بسنده می‌کردند. راهی بود که از نزدیکی برج می‌گذشت و از طریق رودخانه به کلیه دانیل می‌رفت. پگین اوهارا ممکن است خوشش نیاید. اسکارلت با خودش فکر می‌کرد پگین حتماً خوشش نمی‌آید، ولی مجبور است با ما، یک‌جوری کنار بیاید. آرزو داشت کوچک‌ترین پسر دانیل یعنی تیموتی این‌همه در پیدا کردن همسر سستی نمی‌کرد. او می‌توانست یک خانه کوچک داشته باشد و همسرش حسابی از جلوی پگین در آید. اسکارلت آن رابطه آرام و ساده‌ای را که قبل از ازدواج پگین با خانواده‌اش داشت از دست داده بود.

هر بار که به شکار می‌رفت از کت می‌پرسید اگر تنها بماند ناراحت نمی‌شود؟ پیشانی قهوه‌ای‌رنگش در بالای چشمان پاک و سبز چین می‌افتاد. می‌گفت: «کی ناراحت می‌شود؟» اسکارلت خیالش راحت می‌شد. در ماه دسامبر برای کت توضیح داد که این‌بار سفرش بیشتر از گذشته طول می‌کشد، زیرا راه درازی باید برود، با قطار. جواب کت همان بود.

اسکارلت روز سه‌شنبه برای شرکت در شکار باشگاه بلیزر که پنج‌شنبه برگزار می‌شد حرکت کرد. مدت‌ها انتظارش را می‌کشید. می‌خواست قبل از شکار پنج‌شنبه یک روز استراحت کند، خودش و اسبش. ولی خسته نبود؛ برعکس بیشتر از آن هیجان داشت که بتواند یک جابنشیند. با همه اینها میل نداشت کاری کند که شکار به مخاطره بیفتد. باید حالش کاملاً خوب باشد. اگر در روز پنج‌شنبه موفق شود، جمعه و شنبه را هم خواهد ماند. آن وقت دیگر حالش واقعاً خوب خواهد بود.

در پایان اولین روز شکار جان گراهام، پنجه روباهی را که اسکارلت برده بود به او تقدیم کرد. اسکارلت زانویش را به احترام خم کرد. «مشکرم عالیجناب.» همه برایش دست زدند.

سپس به تزئین خانه برای ایام کریسمس پرداخت. تصمیم گرفته بود امسال درخت بزرگ تری را تزئین کند.

به محض اینکه بسته پستی به دفترش رسید آن را باز کرد، از آتلانتا بود، هریت کلی برایش آرد ذرت فرستاده بود، خدا خیرش بدهد. به نظرم بیشتر از آنچه که خودم بدانم برایش از ذرت حرف زدم. یک هدیه برای کت از جانب بیلی. وقتی برای چای به خانه می‌آید به او خواهم داد. آها، اینجاست، نامه خوب و مفصل. اسکارلت با یک ظرف قهوه راحت نشست و شروع به خواندن کرد. نامه هریت همیشه پر از خیرهای تعجب‌آور است.

اولین نامه‌ای که پس از ورود به آتلانتا نوشت. نامه‌ای هشت صفحه‌ای پر از احساسات تشکرآمیز. حاوی این خیر باور نکردنی بود که ایندیا ویلکز یک خواستگار سمج دارد. یک یانکی، سمج‌تر از آن خادم کلیسای متودیست! حتی تصور این ازدواج هم برای اسکارلت خالی از تفریح نبود. ایندیا ویلکز - ملکه اتحادیه اخلاقی زنان آتلانتا خودش هم گرفتار شد. بگذار یک یانکی بیاید و روزها با شلوار سواری دور و بر او بپلکد. آن وقت فوراً فراموش می‌کند که حتی جنگی هم اتفاق افتاده است.

اسکارلت دنبال مطالبی درباره بیلی می‌گشت. ممکن بود برای کت جالب باشد، می‌خواست آن قسمت‌ها را برای او بخواند. بعد آنچه را که در واقع می‌خواست بداند یافت. اشلی از هریت تقاضای ازدواج کرده بود.

این همان چیزی بود که می‌خواست، نه؟ چقدر احمقانه است اگر حسادت کنم. عروسی کی انجام می‌شود؟ یک هدیه عالی خواهم فرستاد. آه، خدایا، بعد از

۱. *Methodist* تیره‌ای از مسیحیان که در اجرای آداب، رسوم و قوانین مذهب تعصب فراوان دارند. این شاخه از مسیحیت در قرن هجدهم از پروتستان جدا شد. هسته مرکزی آن توسط گروهی کوچک به رهبری شخصی به نام «جان وسلی *John Wesley*» که در دانشگاه آکسفورد الهیات تدریس می‌کرد به وجود آمد. متودیست‌ها در ایالات متحده آمریکا با تبلیغات فراوان موفق شدند پیروان قابل توجهی پیدا کنند. مرکز آن کلیسای بزرگ سن جرج واقع در فیلادلفیا بود. جان وسلی در ۱۷۰۷ متولد شد و در ۱۷۸۸ درگذشت.

اسکارلت اظهارنظری نکرد. ولی پیش خود فکر کرد بد نیست کسی پیدا شود و بادش را خالی کند.

روز شنبه بعد از خاتمه شکار فنتون اسپش را در کنار اسب اسکارلت قرار داد. اسکارلت خوشحال بود که بر هلال سوار شده، چون تقریباً هم‌قد او شده بود. فنتون گفت: «صبح به خیر.» لبه کلاه خود را لمس کرد. «گویا ما هم‌ایه‌ایم، خانم اوهارا. مایل بودم دعوت بشوم و احترامات شایسته‌ای به‌جا بیاورم، اگر اجازه بدهید.»

«خوشحال می‌شوم. ملک شما کجاست؟»

فنتون ابروهای کلفت و سیاهش را بالا کشید.

«یعنی نمی‌دانید؟ ملک من آن طرف رودخانه بوین قرار دارد، آدامزتاون.»

اسکارلت خوشحال بود که نمی‌دانست. بدون شک آن مرد انتظار داشت که همه او را بشناسند، چه آدم خودخواهی.

گفت: «آدامزتاون را می‌شناسم. بعضی از اوهاراها که عموزاده‌های من هستند از متأخرین شماینند.»

فنتون لبخند زد. «واقعاً من اسم متأخرینم را نمی‌دانم.» دندان‌های سفیدش دیده شد. ادامه داد. «رک‌گویی آمریکایی‌ها را از زبان شما شنیدن خیلی برای من لذت‌آور است. این رک‌گویی در لندن هم طرفدار پیدا کرده. حتماً خودتان هم متوجه هستید که برای هدف‌های شما بد نبوده.» شلاق را به لبه کلاهش زد و دور شد.

چه مرد بداخمی! و چه بی‌تربیت. حتی اسمش را هم به من نگفت. گویا مطمئن بود که من از کسی پرسیده‌ام. اوه، کاش این کار را نکرده بودم!

اسکارلت مایل نبود تا دوباره به ارل فنتون وقت ملاقات بدهد. وقتی به خانه برگشت از خانم فیتز خواست که سرپیشخدمت را در جریان بگذارد. در صورتی که ارل فنتون تقاضای ملاقات کرد سرپیشخدمت باید بگوید خانم درخانه حضور ندارد. دفعه دوم به همین ترتیب باید عمل شود.

«حالا می‌توانم قهوه بخورم؟»
 «ظرف خالی است... همین است که هست.»
 فتون وقتی خندید کمتر بی‌حوصله به نظر آمد.

۸۴

اسکارلت همان روز بعد از ظهر به دیدار دخترعمویش مالی رفت و مورد استقبال شدید آن زن اجتماعی قرار گرفت. در میان همین تعارف‌ها بود که چند سؤال درباره‌ی ارل فتون کرد ولی تعجب مالی را موجب نشد. ملاقاتشان کوتاه بود. مالی چیز زیادی نمی‌دانست، فقط می‌دانست که تصمیم ارل برای اقامت در آدامزتاون خدمه و مباشرش را حیرت‌زده کرده است. البته آنها خانه و اصطبل را همیشه آماده نگه می‌داشتند ولی فکر نمی‌کردند ارل تصمیم بگیرد آنجا زندگی کند، این اولین باری بود که پس از پنج سال ارل به آنجا می‌آمد.

مالی گفت: که خدمه حالا مشغول آماده کردن خانه برای برگزاری یک مهمانی هستند. دفعه‌ی گذشته که ارل مهمانی داد چهل نفر مهمان داشت، به‌علاوه متخدمین خصوصی آنها و اسب‌هایشان. سگ‌های شکاری ارل هم همراه با مربیان‌شان آمده بودند. یک شکار دو هفته‌ای و یک مجلس رقص برگزار شد. در کلبه‌ی دانیل، مردان اوهارا از ورود ارل به تلخی استقبال کردند. گفتند که فتون موقع مناسبی را برای مهمانی شکار انتخاب نکرده است. مزارع خشک بودند و زیر سم اسب شکارچیان صدمه می‌دیدند و ویران می‌شدند، مثل دفعه‌ی گذشته. خشکالی قبل از فتون و دوستان، دماز از روزگار کشاورزان در آورده بود.

اسکارلت به بالی‌هارا بازگشت، بدون آنکه چیز زیادی به اطلاعاتش افزوده شود. فتون درباره‌ی شکار صحبتی نکرده بود و یا درباره‌ی مجلس مهمانی رقص حرفی نزده بود. اگر این مهمانی برپا شود و از او دعوتی به عمل نیاید مثل این است که سیلی خورده باشد. بعد از شام به دوستانی که در دوبلین پیدا کرده بود نامه نوشت. توضیح داد: «این اطراف همه هیجان دارند، زیرا لرد فتون تصمیم گرفته در این نزدیکی‌ها زندگی کند. چند سال بود که نیامده بود، حتی مغازه‌داران هم که معمولاً از همه چیز خبر دارند نمی‌دانستند کجاست و چرا نیامده.»

ازدواج این‌دو عمه پیتی که نمی‌تواند با اشلی در یک جا زندگی کند. اصلاً مناسب نیست. اصلاً نمی‌توانم باور کنم. نه باور نمی‌کنم. عمه پیتی مسلماً غش خواهد کرد. مردم چه می‌گویند؟ این پیرترین باکره‌ی جهان، چطور می‌تواند با یک مرد مجرد، تنها زندگی کند. چه بهتر که ازدواج هریت زودتر انجام گیرد. بی‌شک ازدواج اشلی از روی عشق نیست اما من مطمئنم که هریت با تخیل خود می‌تواند بوی عطر گل سرخ و تور عروسی را به عنوان شروع رؤیایی عاشقانه بپذیرد. چقدر بد است که عروسی در ماه فوریه انجام می‌شود. دلم می‌خواهد بروم ولی جشن‌های دوبلین را چه کنم؟ مجلس رقص قصر نایب‌السلطنه چه می‌شود؟ نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کردم که آتلانتا شهر بزرگی است. باید ببینم کت حاضر است بعد از تعطیلات سال نو با من به دوبلین بیاید یا نه. خانم سیمز گفت که پرو لباس فقط صبح‌ها و قتم را می‌گیرد. نمی‌دانم در زمستان با آن حیوانات بیچاره باغ‌وحش چه می‌کنند؟

«هنوز هم قهوه دارید، خانم اوهارا؟ تا اینجا روی اسب آمدم سردم شده.»
 اسکارلت با تعجب و دهان باز به ارل فتون خیره شد. اوه خدای من، قیافه‌ام حتماً خیلی دیدنی است. کاش موهایم را امروز صبح شانه کرده بودم. بی‌اراده گفت: «به سریش خدمت گفته بودم که بگویند من نیستم.»

فتون لبخند زد. «ولی من از در پشت آمدم. می‌توانم بنشینم؟»
 «تعجب است که منتظر اجازه هستید. بفرمایید. اول زنگ را بزنید. فقط یک فنجان دارم، آخر منتظر کسی نبودم.»

فتون طناب زنگ را کشید و روی صندلی، کنار اسکارلت نشست. «اگر اشکالی نداشته باشد از همین فنجان شما استفاده می‌کنم. یک هفته طول می‌کشد تا یک فنجان دیگر بیاورند.»

اسکارلت باز هم بی‌اراده گفت: «البته که اشکال دارد، همین است که هست.» و بعد ناگهان به خنده افتاد. «بیست سال بود که نگفته بودم «همین است که هست.»
 تعجبم چرا زبانم را برایتان در نیاوردم. شما خیلی بی‌حوصله هستید، می‌لورد.»
 «لوک.»

«اسکارلت.»

اسکارلت با پا ضربه‌ای به پهلوی کومت زد و به تاخت دور شد. صدای خنده لوک را می‌شنید.

مابقه در حیاط خانه اربابی تجدید شد. اسکارلت مابقه را برد ولی به زحمت. خوشحال بود، برای خودش، برای کومت و برای لوک که باعث شده بود تفریح کند. لبخند می‌زد.

لوک با شلاق خاک کلاهش را گرفت و گفت: «برای شام شامپانی را می‌آورم. ساعت هشت منتظرم باشید.» بعد به تاخت دور شد.

اسکارلت نگاهش کرد. مرد بی‌حوصله، چه خوش خیال. کومت حرکتی کرد، سرش را به یک طرف چرخاند. اسکارلت متوجه شد که افسار از دستش رها شده. افسار را گرفت و دستی به گردن عرق‌آلود کومت زد. «درست است، باید خنک بشوی یک غشوی حسابی لازم داری. خوب برویم. فکر می‌کنم خوب توانستم از پیش بر بیایم.» خنده را سر داد.

کت پرسید: «اینها چیه؟» با جذبه‌ای خاص به مادرش که داشت گوشواره الماس به گوشش می‌آویخت نگاه کرد.

«برای قشنگی.» بعد اسکارلت سرش را چرخاند انعکاس الماس‌ها روی صورتش دیده شد.

کت گفت: «مثل درخت کریسمس.»

اسکارلت خندید. «آره، یک همچین چیزی. تا حالا خودم به این فکر نیفتاده بودم.»

«من را هم برای کریسمس قشنگ می‌کنی؟»

«وقتی بزرگ شدی، کیتی کت. دختری کوچولو فقط گردنبندها مروارید ریز آویزان می‌کنند یا دستبندها کوچولوی طلایی، ولی الماس مال خانم‌های بزرگ است. دلت می‌خواهد برای کریسمس از این چیزها هدیه بگیری؟»

«نه از آنهایی که مال دختر کوچولوهاست. چرا داری خودت را قشنگ می‌کنی؟ هنوز که به کریسمس خیلی مانده.»

اسکارلت تازه فهمید که کت هرگز او را قبلاً در لباس شب ندیده است. وقتی با هم در دوبلین بودند، شامشان را در اتاق هتل می‌خوردند. «قرار است امشب

وقتی نامه‌ها را امضاء می‌کرد لبخند می‌زد. اگر این کار مرده‌هایش را جلوی چشمش نیاورد، دیگر نمی‌دانم چکار باید کرد.

صبح روز بعد یکی از آن لباس‌هایی را که در دوبلین می‌پوشید و از مهمانانش در هتل پذیرایی می‌کرد پوشید و خود را به دقت آراست. اصلاً برایم مهم نیست که به چشم این مرد بی‌حوصله، زیبا جلوه کنم ولی نمی‌توانم آماده نباشم، شاید دوباره دزدکی وارد شود.

قهوه سرد شد.

همان روز بعد از ظهر فنتون او را یافت. اسکارلت سوار بر کومت در علفزار سواری می‌کرد. لباس محلی ایرلندی به تن داشت و روی زین مردانه نشسته بود. «چه کار عاقلانه‌ای می‌کنی اسکارلت من همیشه گفتم که زین یک طرفه یک اسب خوب را خراب می‌کند، و این اسب هم خیلی خوب به نظر می‌رسد. دلت می‌خواهد با مال من یک مسابقه کوچولو بدهی؟»

اسکارلت گفت: «خوشحال می‌شوم.» لبخندی شیرین زد. «ولی خشکسالی همه جا را خشک کرده. می‌ترسم از گرد و خاک پشت سر من خفه بشوی.»

فنتون ابروهایش را بالا کشید. «برای اینکه گرد و خاک گلویمان را پاک کنیم، بازنده شامپانی می‌دهد.»

«قبول است، تا تریم.»

«تا تریم.» فنتون این را گفت و اسبش را فوراً برگرداند و قبل از اینکه اسکارلت بفهمد چه روی داده شلاق کشید و از جا کند. وقتی به او رسید گرد و خاک سرپایش را پوشانده بود، سوار بر کومت دوش به دوش اسب فنتون پیش می‌آمد، وقتی اسب‌ها در کنار هم با صدای رعدآسایی از روی پل می‌گذشتند، اسکارلت سرفه می‌کرد. هر دو با هم رسیدند.

در چمنزار مقابل قلعه افسار کشیدند.

فنتون گفت: «شما یک گیلان شامپانی به من بدهکارید.»

«چرند نگو، با هم رسیدیم.»

«بسیار خوب پس من به شما بدهکارم. شما یکی برای من می‌خرید من هم یکی برای شما. یا شاید دلتان می‌خواهد دوباره تجدید کنیم؟»

۸۵

دوباره مسابقه دادند، این بار تا پایک کورنر. فتون برد. بعد به آدامز تاون رفتند و یک بار دیگر مسابقه دادند، فتون دوباره برنده شد. اسکارلت می خواست اسب تازه نفسی بردارد و یک بار دیگر بخت خود را بیازماید ولی فتون با خنده پیشنهادش را رد کرد. «با این لجبازی که می کنی ممکن است گردنت بشکند، آن وقت بر دم را از کی بگیرم.»

«کدام برد؟ ما که این دفعه شرط نبسته بودیم.»

فتون لبخند زد و دیگر چیزی نگفت و با نگاه اندام او را برانداز کرد.

«لرد فتون شما غیر قابل تحملید!»

«این را قبلاً هم شنیدم. ولی نه این طور بی پروا. همه زن های آمریکایی

این طور آتشی مزاجند؟»

اسکارلت می خواست بگوید، تو نمی توانی مرا بشناسی، ولی همان طور که افسار اسبش را می کشید، جلوی زبانش را هم نگه داشت.

اشتباه بزرگی بود که گذاشت فتون او را عصبانی کند، اما بیشتر از دست خودش عصبی شده بود، خوب می دانم. رت همیشه کاری می کرد که من از کوره در بروم بعد بر من مسلط می شد.

... رت... اسکارلت به موهای سیاه، چشمان تیره و تمسخرآمیز و لباس خوش دوخت فتون نگاه کرد. تعجبی نداشت که چشمان او در آن میدان اسبدوانی پر ازدحام باشگاه بلیزر توجهش را جلب کرده بود. تا حد زیادی شبیه رت بود. ولی فقط در نگاه اول. چیزی در او بود که تفاوت زیادی با رت داشت، ولی نمی دانست چیست؟

گفت: «برای سواری متشکرم لوک. با اینکه این دفعه نبردم. حالا باید بروم، کار دارم.»

در چهره فتون برای لحظه ای حالتی از شگفتی ظاهر شد. بعد لبخند زد. «دلتم می خواست صبحانه را با هم بخوریم.»

شام مهمان بیاید. یک مهمان خوش لباس.» این اولین مهمانی از این نوع در بالی هازا بود. خانم فیتز همیشه حق داشت. باید زودتر این کار را می کردم. چه خوب است که آدم مهمان داشته باشد و لباس عوض کند.

ارل فتون مهمانی خوش سخن و مؤدب بود. اسکارلت دریافت که بیش از آنچه قصد داشت، سخن گفته است. درباره شکار و یاد گرفتن سواری در کودکی. درباره جرالدها و عشق ایرلندی اش به اسب ها. فتون مردی بود که می شد راحت با او حرف زد.

آنقدر شنونده خوبی بود که اسکارلت فراموش کرد تا بعد از شام آنچه را که می خواست بداند بپرسد. وقتی درس سرو شد، اسکارلت گفت: «مهمانانتان لابد دیگر به همین زودی ها می آیند.»

لوک گیلان را بلند و به دقت به رنگ شامپانی نگریت. «کدام مهمان ها؟»
«مهمان های شکار.»

فتون جرعه ای نوشید و مززه کرد و بعد سرش را به علامت رضایت به جانب سرپیشخدمت تکان داد. «از کجا به این فکر افتادید؟ نه شکاری در کار است و نه مهمانی.»

«پس توی آدامز تاون چکار می کنید؟ شنیدم هیچ وقت اینجا نمی آید.»
گیلاس هر دوی آنها پر بود. لوک گیلان خود را به سلامتی اسکارلت بلند کرد. گفت: «به سلامتی خودمان بخوریم؟»

اسکارلت حس کرد رنگش قرمز شده. تقریباً اطمینان داشت که قصد لوک نوشیدن شامپانی به سلامتی اوست. گیلان را بلند کرد: «به سلامتی کسی می خوریم که بازنده خوب این شامپانی خوب است.» لبخندی به لب آورد، زیر چشمی او را می نگریت.

وقتی داشت برای خوابیدن آماده می شد. کلمات لوک را بارها در ذهنش کاوید. آیا به آدامز تاون آمده بود فقط برای اینکه او را ببیند؟ قصد داشت او را بفریبد؟ اگر چنین قصدی داشت پس شگفت انگیزترین چیز زندگی اش را هم می دید.

ولی چرا آن روزهایی که نمی‌آید، من حال درستی ندارم؟

نمی‌توانست جواب قانع‌کننده‌ای بیاورد. دوباره آنچه را که دوستان در جواب نامه‌هایش راجع به فتون نوشته بودند در ذهنش مرور کرد. همه می‌گفتند: «ارل فتون آدم بدنامی است. یکی از ثروتمندترین مردان بریتانیاست. علاوه بر ایرلند، املاک وسیعی در انگلستان و اسکاتلند دارد. از نزدیکان و ملازمان شاهزاده ویلز به‌شمار می‌آید. خانه‌اش در لندن به یک شهر شبیه است، شایع است که علاوه بر مهمانی‌های خصوصی و آن‌چنانی، به‌طور مرتب اشراف به خانه او رفت و آمد می‌کنند، خیلی‌ها دلشان می‌خواهد به این مهمانی‌ها دعوت شوند. بیست سال قبل وقتی هیجده سال بیشتر نداشت صاحب عنوان خود شد و وارث ثروتی بی‌حساب گردید و به این ترتیب به صورت هدفی برای خانواده‌هایی که دختران دم‌بخت داشتند در آمد. ولی تا به حال هیچ‌کس موفق نشده او را به دام اندازد، حتی خانم‌های زیبایی که خود از خانواده‌هایی سرشناس برخاسته بودند. شایعاتی هم بر سر زبان‌هاست، درباره قلب‌های شکسته و رسوایی‌های شرم‌آور و حتی خودکشی بعضی از زنان. چند نفری از مردان هم به خاطر حفظ شرفشان او را به دوئل دعوت کرده بودند. می‌گویند مردی است بی‌اعتنا به اصول اخلاقی، خطرناک و حتی شیطان‌صفت، البته به همین دلایل یکی از مرموزترین و فریبکارترین مردان جهان شناخته می‌شود.

اسکارلت پیش خود مجسم کرد که چه جنجالی به پا می‌شود اگر یک بیوه ایرلندی-آمریکایی که بیش از سی سال دارد در این مورد که زیباترین زنان ثروتمند و صاحب‌عنوان، شکست خورده‌اند موفق شود. لباسش می‌خواست به لبخندی باز شود ولی نشد. لبخندی پنهانی، که فوراً ناپدید گردید.

هر دو با هم راه می‌رفتند. کت راه‌خانه را نشان می‌داد. فتون سعی می‌کرد قدم‌های بلندش را با پاهای کوچک او هماهنگ کند. کت گفت: «من قبلاً صبحانه خوردم. ولی دوباره گرسنه‌ام شده، بنابراین دوباره صبحانه می‌خورم.»
لوک گفت: «من فکر می‌کنم کار خوبی می‌کنی.» در لحنش اصلاً حالت تمسخر وجود نداشت. اسکارلت به دنبال آن دو می‌آمد. هنوز از هولی که کت به

اسکارلت هم لبخندی در جواب لبخند او تحویلش داد. می‌دانم که دلت می‌خواست و به راه افتاد. می‌دانست که لوک دارد نگاهش می‌کند. اسکارلت، وقتی مهتری با یک دسته گل وارد شد و دعوت‌نامه لوک را برای شام در آدامزتاون آورد شگفت‌زده شد.

در کمال ادب نامه‌ای در جواب او نوشت و دعوتش را رد کرد.

بعد در حالی که می‌خندید از پله‌ها پایین دوید، لباس سواری‌اش را عوض کرد و مشغول گذاشتن گلها در گلدان شد، ناگهان لوک با قدم‌های بلند وارد سالن شد. «اگر اشتباه نکنم دلت می‌خواهد یک دفعه دیگر تا پایک کورتر مسابقه بدهیم.»
خنده اسکارلت را فقط می‌شد در چشمانش دید. گفت: «اشتباه می‌کنی.»

□

در می‌کندگی، کولوم روی بار ایستاد. «بس کنید این عریضه‌ها را، همه‌تان را می‌گویم، دیگر کافی است. این زن بیچاره دیگر باید چکار می‌کرد، از شما می‌پرسم؟ آیا اجاره‌تان را بخشید یا نبخشید؟ آیا زمستان به شما غذا نداد؟ مگر گندم و غلات انبار نکرد تا اگر ذخیره‌تان تمام شد بروید و از انبارش بگیرید؟ من به جای شما از خودم خجالت می‌کشم وقتی می‌بینم شما مردهای گنده مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید. برای یک گیلان بیشتر التماس می‌کنید، مثل بچه‌ها گریه می‌کنید. ای بیچاره‌ها حال از شما به هم می‌خورد. اگر دلتان می‌خواهد تا خرخره مشروب بخورید. این حق هر مردی است که معده‌اش را با این کثافت‌ها مسموم کند و مغز خودش را ضایع کند. ولی ضعف خودتان را به پای او‌ها را نگذارید.»
سکوت ناگهانی می‌توانست عواقب بدی داشته باشد. کولوم پاهایش را از هم گشود، مشت‌هایش را بالا آورد و آماده برای مشت زدن شد.

بیرترین دهقان گفت: «آه کولوم، حالا که مثل شهرهای دیگر، بهانه‌ای برای آتش زدن و خراب کردن نداریم چرا این‌طور ساکت نشستیم، از آنجا بیا پایین و برو طلبت را بردار بیار من هم فلوت دارم، کندی هم ویولون. بیایید همگی با هم مثل مردهای خوب فنیان آوازی درباره مبارزه‌مان بخوانیم.»
کولوم از روی بار پایین جست تا جمعیت را آرام سازد. آواز می‌خواند و پا بر زمین می‌کوبید.

اسکارلت گفت: «متشکرم عزیزم.» احمق نباش. به خودش نهیب زد. به کت خندید، و به ارل فتنون. گذشته‌ها، گذشته، باید به آینده فکر کرد. «فکر می‌کنم باید یک زرده دیگر هم بخوری لوک.» و خندید.

بعد از صبحانه کت خداحافظی کرد و از در بیرون رفت، اما فتنون ماند. بدون اینکه نگاه کند، به مستخدمه که آنجا ایستاده بود دستور داد، «باز هم قهوه بیاور.» بعد خطاب به اسکارلت گفت: «درباره دخترت بگو.»

اسکارلت لبخندی به لب آورد تا نگرانی‌اش را بپوشاند، گفت: «فقط سفیده تخم مرغ را دوست دارد.» راجع به پدر کت چه باید بگویم؟ اگر سؤال کرد که مثلاً کی بوده و کی مرده.

اما فتنون فقط راجع به کت می‌پرسید: «این دختر استثنایی تو چند سالش است؟ اسکارلت.»

از اینکه کت تازه چهار سالش تمام شده بود تعجب کرد، و پرسید آیا همیشه این طور حضور ذهن داشته است، اگر بگویم زود رشد کرده بهتر است. شور و شوق زیاد... اسکارلت با میل تمام به سوالات او پاسخ داد و آنقدر در مورد کت اوها را حرف زد که گلوش گرفت. «باید وقتی سوار گره‌اش می‌شود ببینیش لوک، از من بهتر سواری می‌کند. و از تو... و مثل میمون از همه چیز بالا می‌رود. نقاش‌ها همیشه او را می‌گرفتند و از نردبام پایین می‌آوردند. بهتر از هر روباهی بیسه‌ها را می‌شناسد... باید تو خودش یک قطب‌نما داشته باشد که هیچ وقت گم نمی‌شود... «خیلی شلوغ؟» اصلاً خیلی هم آرام است. آنقدر نترس است که من گاهی وحشت می‌کنم. اگر ضربه‌ای به او بخورد یا بیفتد زمین، هیچ وقت گریه نمی‌کند. حتی وقتی بچه بود کمتر گریه می‌کرد. وقتی راه رفتن را شروع کرد از زمین خوردن ناراحت نمی‌شد فقط با تعجب اطرافش را نگاه می‌کرد، و دوباره بلند می‌شد... البته، کاملاً سلامت است! ندیدی چقدر راست و قوی است؟ مثل یک اسب می‌خورد و هرگز مریض نمی‌شود. نمی‌توانی باور کنی که چند تا نان خامه‌ای می‌خورد، تو یک چشم به هم زدن...»

اسکارلت وقتی صدایش گرفت به ساعت نگاه کرد: «خدای من چقدر حرف زدم. همش تقصیر توست لوک که من را وادار کردی. باید جلویم را می‌گرفتی.»

او داده بود حالش جا نیامده بود و هنوز هم اشتیاقی را که در وجودش از بوسه لوک به وجود آمده بود، احساس می‌کرد. گپیچ و سردرگم می‌نمود. اسکارلت فکر کرد فتنون آخرین مردی است که می‌تواند علاقه‌ای به بچه‌ها داشته باشد، ولی انگار فتنون کت شده بود. چقدر خوب با او رفتار می‌کرد، او را جدی می‌گرفت، به دلیل کوچکی کت هرگز نشان نمی‌داد که بیهوده می‌خواهد به او مهربانی کند. کت به کسانی که مثل بچه‌ها با او رفتار می‌کردند، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. چنین می‌نمود که لوک این را می‌داند و به خواست او احترام می‌گذارد.

اسکارلت حس کرد که چشمانش پر از اشک شده. او به بله، می‌توانست عاشق این مرد باشد. برای بچه عزیزش چه پدری می‌تواند باشد. به شدت چشمانش را به هم زد. حالا موقع این خیال‌پردازی‌های شورانگیز نبود. به خاطر کت و همین طور به خاطر خودش مجبور است قوی باشد و عاقلانه فکر کند.

به موهای سیاه و صاف فتنون نگاه کرد. سرش را برای صحبت کردن با کت پایین آورده بود. خیلی بلند قامت، چهارشانه و قوی می‌نمود. تسخیرناپذیر.

درونش لرزید، بعد ترس را از خود راند. باید برنده شود. مجبور بود، حالا. او را می‌خواست برای خودش، برای کت.

نزدیک بود از کار کت و لوک خنده‌اش بگیرد. کت داشت سر تخم مرغ آب‌پز را می‌شکست و پوست آن را بر می‌داشت. دقت می‌کرد ترک بر ندارد. فتنون هم با توجه کامل به او می‌نگریست.

ناگهان و بدون احتیاط، اندوهی آمد و شادمانی‌اش را کنار زد. این چشمان سیاه که کت را می‌نگریست باید از آن رت باشد، نه لوک! این فقط رت است که باید مجذوب دخترش باشد، رت باید شریک این صبحانه باشد. رت باید کنار او راه برود و قدم‌هایش را با گام‌های او هماهنگ کند.

درد اشتیاق در درون سینه‌اش پخش شد، جایی که قلبش بود، و رنج-که آن روز موفق شده بود جلویش را بگیرد- ناگهان جاری شد و آن را پر کرد. دلش برای حضور رت پر می‌زد. برای صدایش، برای عشقش.

فقط اگر قبل از اینکه دیر می‌شد درباره کت به او می‌گفتم... فقط اگر در چارلزتون مانده بودم. فقط اگر...

کت آستین اسکارلت را کشید: «تخم مرغت را می‌خوری ماما؟ برایت می‌شکنم.»

گاهی چشم‌هایش را می‌بست و مجسم می‌کرد که چطور لوک او را در آغوش گرفت ولی هر بار خشم سرپایش را می‌گرفت، زیرا چهره‌رت، آغوش رت، و خنده‌رت فوراً برایش زنده می‌شد. شاید به این علت بود که فقط مدت کوتاهی بود که لوک را می‌شناخت، با خودش این‌طور استدلال می‌کرد. به موقع خودش

خاطره‌رت را هم فراموش خواهم کرد؛ این خیلی منطقی است. شب سال نو ناگهان جنجالی به پا شد، و کولوم در حالی که طبل می‌نواخت به همراه ویولون‌زن و خانم فیتزپاتریک که دقک می‌زد وارد شد. اسکارلت جیغی از خوشحالی کشید و به طرف او دوید و به گردش آویخت. «دیگر امیدی نداشتم بیایی کولوم. حالا شرط می‌بندم که امسال، سال خوبی است، با این شروعی که داشته.» کت را از خواب بیدار کرد و همه با هم اولین لحظات سال ۱۸۸۰ را با موسیقی و عشق گذراندند.

اولین روز سال نو با خنده آغاز شد. وقتی کیک به دیوار خورد، تکه‌هایش به اطراف پاشید و روی سر کت که می‌رقصید ریخت، کت دهانش را باز نگه داشته بود و منتظر تکه‌های کیک بود. بعد ابرها آمدند و آسمان تیره شد، باد سردی شال اسکارلت را به شدت تکان می‌داد، اسکارلت می‌رفت که به خانه‌ها و شهرش سر بزند و برای ساکنانش آرزوی سعادت کند. کولوم در هر یک از خانه‌ها می‌نوشید. چای نه، لیکور و با مردها درباره‌ی سیاست حرف می‌زد و آقندر ادامه می‌داد که اسکارلت می‌خواست جیغ بزند.

«دلت نمی‌خواهد برویم به میخانه یک لیبی ترک کنیم و به سلاستی سال نو و به خاطر امیدهای خوب برای ایرلند گیلانی بزنیم؟ ها، اسکارلت عزیزم؟»

بوی ویسکی از تمام هیکل کولوم به مشام می‌رسید و اسکارلت را می‌آزرد. «نه خسته‌ام، سردم است، می‌خواهم بروم خانه. تو هم با من بیا، کنار آتش می‌نشینیم و یک کمی در سکوت استراحت می‌کنیم.»

«استراحت و سکوت همان چیزی است که من ازش فرار می‌کنم، اسکارلت آرون. سکوت و سکون روح آدم را به طرف تاریکی و تیرگی می‌برد.» فوراً به طرف میخانه کندی به راه افتاد و اسکارلت نیز به آرامی درشک‌اش را به سوی خانه اربابی راند، شالش را کاملاً دورش پیچیده بود. در نور خاکستری و سرد، دامن قرمز و جوراب‌های راه‌راه زرد و آبی‌اش، رنگ‌پریده می‌نمودند.

«اصلاً ناراحت نشو، برایم خیلی جالب بود.»

«مواظب باش. من خیلی حسودم. جوری رفتار می‌کنی که انگار عاشق دخترم شدی.»

فتون ابروهایش را بالا انداخت. «عشق به درد بقال‌ها و قصه‌های یک پولی می‌خورد. دختر تو بچه‌جالبی است.» برخاست و خم شد، دست اسکارلت را گرفت و بوسه‌ای سریع بر آن نهاد «فردا صبح می‌روم لندن بنابراین، حالا مجبورم بروم.»

اسکارلت هم برخاست، به او نزدیک شد. «برای مسابقه دلم تنگ می‌شود.» روی هر کلمه تأکید می‌کرد، جدی می‌گفت. «زود بر می‌گردی؟»

«وقتی برگشتم سری به تو وکت می‌زنم.»

وقتی رفت، اسکارلت فکر کرد، خوباً حتی سعی نکرد مرا برای خداحافظی ببوسد. اسکارلت نمی‌دانست که این کار او توهین است یا تحسین. بعد این‌طور فکر کرد که حتماً از اینکه دفعه قبل به آن شکل مرا بوسیده ناراحت است. حدس می‌زنم کنترلش را از دست داده بود. مطمئناً از کلمه «عشق» می‌ترسد. به این نتیجه رسید که لوک حرکات مردی را نشان داده که عاشق شده ولی در برابر آن مقاومت می‌کند. این فکر او را خیلی خوشحال کرد. پدر بی‌نظیری برای کت خواهد شد... اسکارلت لب‌های خود را که گویی منتظر بوسه بودند با سر انگشتانش لمس کرد. چه مرد پر هیجانی بود.

۸۶

در هفته‌های بعد فکر لوک دائماً ذهن اسکارلت را اشغال کرده بود. بی‌قرار می‌نمود و در صبح‌های روشن، در راه‌هایی که قبلاً هر دو سواری کرده بودند می‌تاخت. وقتی به همراه کت درخت کریسمس را تزئین می‌کرد به یاد می‌آورد که چه شادمانه در شبی که او برای شام به بالی‌هازا آمد، خود را آراسته بود. هنگامی که جناغ‌غاز کریسمس را باکت شکست آرزو کرد که او هرچه زودتر از لندن بازگردد.

«می‌توانم هدیه‌هایم را باز کنم؟»

«البته، تو اناقت است.»

کت به اسکارلت نگاهی انداخت و لبخند زد، آن‌گاه خنده‌کودکانه‌ای کرد و از پله‌ها بالا دوید. لوک ردای مخملی را روی دستش انداخت، تاج را در دست چپ گرفت و پیش آمد، کنار اسکارلت ایستاد. قدبلند و بزرگ به نظر می‌رسید. اسکارلت دستش را به او داد و بلند شد.

فتنون گفت: «می‌روم به کتابخانه، آتش روشن است و شامپانی آماده. یک جرعه می‌خوریم و قرارداد را مهر می‌کنیم.»

اسکارلت اجازه داد که او جلو برود. فتنون می‌خواست با او ازدواج کند. باور نمی‌کرد! غافلگیر شده بود، نمی‌توانست صحبت کند، کرخت شده بود. کنار آتش، اسکارلت خود را گرم حس می‌کرد. لوک داشت شامپانی می‌ریخت.

گیلاسی به اسکارلت داد. اسکارلت آن را گرفت. ذهنش به کار افتاد تا دریابد چه خیر است. صدای خودش را شنید: «چرا گفتمی «قرارداد» لوک؟» چرا نگفت که او را دوست دارد و از او می‌خواهد که به همسری‌اش در آید؟

فتنون لبه‌گیلاسش را به گیلاس اسکارلت زد. «مگر ازدواج خودش یک قرارداد نیست، اسکارلت؟ وکلای محترم ما قراردادها را تنظیم خواهند کرد. ولی این فقط برای رعایت ظاهر است. حتماً می‌دانی که چه چیزی در انتظار توست. تو یک دختر جوان نیستی، معصوم هم نیستی.»

اسکارلت گیلاسش را با احتیاط روی میز گذاشت. بعد خودش را به آرامی در صندلی بالا کشید. در این میان چیزی به طرز ترس‌آوری اشتباه بود. در چهره‌اش نشانه‌ای از گرمی وجود نداشت و همین‌طور در کلامش. حتی به اسکارلت نگاه هم نمی‌کرد. اسکارلت به آرامی گفت:

«می‌خواهم خواهش کنم بگویی که چه چیز در انتظارم است.»

فتنون فوراً شانه‌هایش را بالا انداخت. «بسیار خوب. حالا می‌بینی که من چقدر سخاوتمندم. تصور می‌کنم این نکته بیش از هر چیز دیگری برای اهمیت دارد.» برایش گفت که یکی از ثروتمندترین مردان انگلستان است، به تصور او اسکارلت هم قطعاً این را می‌دانست. ادامه داد که صمیمانه موفقیت او را در محافل اجتماعی تحسین می‌کند. اسکارلت می‌تواند پولش را برای خودش نگاه

در ورودی سنگین راهل داد و با خودش عهد کرد که یک حمام داغ بگیرد و یک فنجان قهوه داغ بنوشد. صدای خنده‌کودکانه‌ای در سرسرا شنید. این باید کت باشد. قایم موشک‌بازی می‌کند، وانمود کرد چیزی نشنیده است. در را پشت سرش بست و شالش را روی صندلی انداخت و بعد دور و برش را نگاه کرد.

«سال نو مبارک، اوهارا. یا شایدم ماری آنتوانت، ها؟ این همان مدل محلی نیست که همه خیاط‌های مشهور لندن دارند برای جشن‌های امسال آماده می‌کنند؟» در پایین پلکان ایستاده بود.

اسکارلت به او خیره شد. او برگشته بود. چرا اجازه داده بود که این‌طور غافلگیر شود؟ دلش نمی‌خواست این‌طور بشود. ولی مسئله‌ای نبود، اهمیت نداشت. لوک برگشته بود و چه زود و اسکارلت دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. در جوابش گفت: «سال نو مبارک.» و مبارک بود.

فتنون کنار رفت، کت پشت سر او روی پله‌ها ایستاده بود. کت با هر دو دست می‌کوشید تاج کوچک جواهرنشانی را روی سر خود نگه دارد. از پله‌ها پایین آمد و به طرف اسکارلت رفت، لبخندی در چشمان سبزش دیده می‌شد. لب‌های خود را جمع کرده بود تا از خنده خودداری کند. از پشت سر ردایی بلند و پهن از مخمل سرخ را می‌کشید که جاشیه‌ای پهن از پوست خز داشت.

لوک گفت: «کت خلعت شما را به تن کرده اسکارلت. من آمدم که ترتیب عروسی‌مان را بدهم.»

زانوهای اسکارلت ست شد، روی زمین مرمرین در دایره‌ای قرمز نشست. زیرپوش سبز و آبی‌اش بیرون افتاد. لرزش تکان‌دهنده پیروزی با جنبشی از خشم مخلوط شد. این حقیقت نداشت. خیلی ساده و آسان به نظر می‌رسید. هیجان همه چیز را از بین می‌برد.

لوک گفت: «به نظر می‌آید که موفق شدیم غافلگیرش کنیم، کت.» رشته‌های سنگین ابریشمی را از گردنش برداشت و تاج را از دستش گرفت. «تو حالا دیگر برو. می‌خواهم با مادرت صحبت کنم.»

دارد. طبیعتاً درباره لباس، کالسکه، جواهرات، مستخدمین و غیره در برابر اسکارلت متعهد خواهد بود. انتظار دارد که همسرش اعتبار، احترام و مقام او را حفظ کند، به نظر او، قدرت این کار را دارد.

بالی‌ها را هم می‌تواند برای همیشه نگه دارد. به نظر می‌رسید که این فکر اسکارلت را شادمان کرده است. اگر دلش می‌خواهد گاهی چکمه‌هایش گلی شود می‌تواند به آدامز تاون بیاید و در امور آنجا نیز دخالت کند. بعد از مرگ اسکارلت بالی‌ها را به پسرشان خواهد رسید، همان طور بعد از مرگ لوک آدامز تاون نیز جزو املاک او خواهد شد. پیوند املاک با هم همیشه یکی از دلایل اصلی ازدواج‌ها بوده است.

«یکی از نکات مهم این قرارداد این است که تو برای من وارثی می‌آوری من آخرین فرد خانواده خودم هستم و وظیفه دارم نسل خانوادگی را ادامه بدهم. وقتی که از تو پسری به وجود آمد، دیگر وظیفه‌ات تمام شده و زندگی‌ات به خودت تعلق دارد. البته به روال معمول، البته ظاهر باید حفظ بشود.»

دوباره گیلانش را پر کرد و سر کشید. لوک گفت اسکارلت باید برای تاجش از کت تشکر کند. «قبلاً هرگز فکر نکرده بودم که تو را کتس فتون کنم. تو از آن دسته زن‌هایی هستی که من دوست دارم با آنها بازی کنم. هر چقدر قدرت روحی طرف زیاد باشد شکستش برایم لذت بخش‌تر است، خیلی لذت می‌برم از اینکه اراده تو را بشکنم، لذت زیادی دارد. ولی به اندازه دخترت جالب نیست. دلم می‌خواهد پسر م مثل او باشد. نترس، سالم و مقاوم. به علت ازدواج‌های فامیلی خون فتون‌ها ضعیف شده. نیروی روستایی و حیاتی تو آن را اصلاح می‌کند. اوهاراهایی که اجاره‌دار من هستند، خویشان تو را می‌گویم، عمر زیادی دارند. پس تو مالک باارزشی هستی، اسکارلت. تو یک وارث برایم می‌آوری که می‌توانم به آن افتخار کنم، و کاری نمی‌کنی که نام او یا من در بین مردم ننگین بشود.»

اسکارلت همانند حیوانی به او می‌نگریست که توسط یک افعی هیپنوتیزم شده باشد. و حالا طلسم را می‌شکست. گیلانش را از روی میز برداشت. فریاد کشید: «وقتی این کار را می‌کنم که جهنم یخ بزند.» گیلانش را به سوی آتش پرتاب کرد. کلک با صدایی مهیب به شعله مبدل شد. «این هم آن جرعه گوارایی که می‌خواستی قرارداد را با آن مهر کنی، لرد فتون.» از خانه من برو بیرون، از تو چندشم می‌شود.»

فتون خندید. اسکارلت آماده بود که به سویش یورش برد و سیلی محکمی به صورت خندان او بزند. فتون دماغش را بالا کشید و گفت: «فکر می‌کردم به فکر بجهت هستی، حتماً اشتباه کردم.» کلامش اسکارلت را سر جایش نشانید.

«تو مرا ناامید می‌کنی اسکارلت. واقعاً ناامیدم می‌کنی. فکر می‌کردم بیشتر از آنچه که نشان می‌دهی باهوشی. خودخواهی شکسته بسته خودت را فراموش کن و به چیزهایی فکر کن که در انتظارت است. برای خودت و دخترت، موقعیت‌های خوب اجتماعی، آنطور که تصورش را هم نمی‌کنی. البته گفتش مورد ندارد، ولی من قادرم اگر دلم بخواهد، حتی قوانین را هم عوض کنم. موافقت‌نامه‌ای تنظیم می‌کنم و کت لیدی کاترین^۱ خواهد شد. البته «کتی» اسم درستی نیست، بیشتر به درد کلفت‌های آشپزخانه می‌خورد. به عنوان دختر من هرچی که بخواهد بدون تردید دریافت می‌کند، و تردید نیست که بهترینش را. حق دارد دوستانش و به خصوص شوهرش را خودش انتخاب کند. من هرگز او را در فشار نمی‌گذارم. به عنوان الگوی پسر آینده‌ام برای من خیلی ارزش دارد. می‌توانی همه این چیزها را از او دریغ کنی، آن هم فقط به این دلیل که اشتیاق تو برای داشتن یک عشق رؤیایی برآورده نمی‌شود؟ اشتیاقی که متعلق به یک طبقه پایین‌تر است؟ باورم نمی‌شود.»

«کت هرگز نیازی به عنوان با ارزش و اشرافی شما ندارد، همین‌طور بهترین‌های شما را هم نمی‌خواهد میلورد، من هم نمی‌خواهم. بدون کمک شما تا حالا به خوبی گذرانیدیم بعدش هم به بهترین وجهی می‌گذرد.»

«تاکتی، اسکارلت؟ زیاد به موفقیت خودت در دوبلین متکی نباش. تو آنجا یک شخصیت تازه‌ای بودی و دوره حیات چیزهای تازه خیلی کوتاه است، دوبلین یک محیط شهرستانی است. یک میمون هم اگر خوب لباس بپوشد می‌تواند آنجا موفقیت داشته باشد. تو یک دفعه دیگر یا حداکثر دو دفعه دیگر فرصت داری، بعد فراموش می‌شوی. کت به مواظبت احتیاج دارد و به پدر. من از معدود کسانی هستم که می‌توانم ننگ حرام‌زادگی را از دامن یک بچه پاک کنم. استدلال را برای خودت نگهدار، برای من اصلاً مهم نیست. اگر می‌توانستی در آمریکا زندگی کنی هرگز در این گوشه ایرلند که خدا هم آن را فراموش کرده، قایم

جلوی او خم شد و احترام گذاشت ولی وقتی از در بیرون می‌رفت خندید. به محض اینکه اسکارلت صدای بسته شدن در جلو را شنید، سرش را مغرورانه بالا انداخت. آن‌گاه دوید تا در کتابخانه را قفل کند. دور از چشم‌های مستخدمین خودش را روی فرش ضخیم انداخت و با صدای بلند گریست، چطور در مورد همه چیز این همه اشتباه می‌کرد؟ چطور به خودش گفته بود که می‌تواند به مردی که عشقی در وجودش نیست، عشق بیاموزد؟ و حالا باید چکار می‌کرد؟ ذهنش از تصویر کت پر شده بود که بالای پله ایستاده بود و تاج بر سر گذاشته و شادمانه می‌خندید. چه باید می‌کرد؟ اسکارلت بریده بریده فریاد زد: «رت، رت ما خیلی به تو احتیاج داریم.»

۸۷

اسکارلت اجازه نمی‌داد نشانه‌ای از شرم در چهره‌اش دیده شود، و در دل به خاطر احساسی که به لوک داشت، خودش را به شدت ملامت می‌کرد. هر وقت تنها می‌شد آن خاطره قدیمی را دوباره پیش می‌کشید و چون زخم کهنه‌ای که کمی بهبود یافته، دوباره خراش می‌داد و با دردی که به وجود آمده خود را تنبیه می‌کرد. چه احمق بود که بعد آن صبحانه سه نفره، که کت تخم مرغ‌ها را نصف می‌کرد رویای یک زندگی شیرین خانوادگی را در ذهنش ساخته بود. چه رویای مسخره‌ای بود، اینکه فکر می‌کرد می‌تواند آن مرد را وادار کند که دوستش داشته باشد. اگر برملا می‌شد همه دنیا او را مسخره می‌کردند.

رویای انتقام در او بیدار شد: می‌توانست به همه مردم ایرلند بگوید که آن مرد از او تقاضای ازدواج کرده ولی ناکام مانده؛ می‌توانست موضوع را برای رت بنویسد تا او بیاید و آن مرد را به خاطر اینکه فرزندش را حرام‌زاده خوانده بکشد. می‌توانست در محراب کلیسا بایستد و بگوید که قادر نیست دیگر فرزندی به دنیا آورد، آن وقت از اینکه او را به همسری خود در آورده، دیوانه شود؛ می‌توانست به شام دعوتش کند و در غذایش زهر بریزد...

کینه قلبش را سوزاند، و آن کینه را نسبت به همه انگلیسی‌ها احساس کرد، و

نمی‌شدی. دیگر کافی است، حوصله‌ام دارد سر می‌رود، دارم ناراحت می‌شوم. هر وقت تصمیمت را گرفتی خبرم کن، اسکارلت. می‌دانم که با قرارداد موافقت می‌کنی. من همیشه چیزی را که می‌خواهم به دست می‌آورم.»
فتون به طرف در رفت.

اسکارلت او را متوقف کرد. یک چیز بود که دلش می‌خواست بداند. «با زور نمی‌توانی هرچه که می‌خواهی به دست بیاوری، فتون. هیچ فکر کردی که این مادیان اصلاح نژاد به جای پسر ممکن است برایت دختر بیاورد؟»

فتون برگشت و به چهره اسکارلت نگاه کرد. «توزن قوی و سالمی هستی. بالاخره پسری برایم به دنیا می‌آوری. اما اگر فقط دختر باشد، می‌توانم برایش مردی را پیدا کنم که اسم خودش را رها کند و اسم او را رو خودش بگذارد. آن وقت یک فتون وارث میراث من می‌شود و نسل مادامه پیدا می‌کند. تعهد من برای این کار کافی است.»

سردی لحن اسکارلت درست مثل این بود. گفت: «فکر همه چیز را کردی نه؟ اگر نازا باشم چی؟ یا تو نتوانی بچه‌دار بشوی؟»

فتون لبخند زد. «آن حرام‌زاده‌هایی که از من در سراسر شهرهای اروپا باقی مانده مردانگی من را ثابت می‌کند، بنابراین این توهین تو اصلاً کارگر نیست و در مورد تو، وجود کت کافی است.»

حالتی از غافلگیری در چهره‌اش بود، آن‌چنان با سرعت به طرف اسکارلت رفت که آشکارا بر خود لرزید.

«بیا اسکارلت. دست از بازی بردار. مگر به تو نگفتم که فقط با معشوقه‌هایم به خشونت رفتار می‌کنم نه با همسرم. حالا هیچ اشتیاقی برای دست زدن به تو ندارم. داشتم تاج را فراموش می‌کردم. تا وقت ازدواج باید در جای مطمئنی باشی. این گنجینه خانوادگی است. به موقعش سرت می‌گذاری. وقتی آماده بودی به من خبر بده. حالا دارم می‌روم به دوبلین تا خانام را برای فصل مهمانی‌ها تعمیر کنم. نامه را به آدرس مریسون اسکویز^۱ بنویس.»

1. Merrison Squaze

که اوهارا بانوی اول قصر نایب‌السلطنه شده، مگر نه؟ آنها این بریده‌ها را در لای انجیل حفظ می‌کنند یعنی، جایی که دعاها و تصویرهای مقدسین را می‌گذارند.»

در روز بریجید مقدس، باران کمی بارید. اسکارلت با چنان خلوصی دعا کرد که هیچ کس تا به حال دعا نکرده بود. وقتی اولین بیل را در خاک فرو می‌کرد اشک از چشمانش سرازیر شده بود. پدر فلین زمین را با آب مقدس برکت داد، بعد ظرف آب تبرک شده، دست به دست گشت و همه از آن نوشیدند، کشاورزان بعد از این مراسم سرشان را پایین انداختند و رفتند. فقط خداوند می‌توانست آنها را نجات دهد. اگر قرار بود امسال هم مثل پارسال باشد هیچ کس دوام نمی‌آورد. اسکارلت به خانه بازگشت و چکمه‌های گلی را در آورد. بعد از کت خواست که برای خوردن کاکائو به اتاق او بیاید و خود به تهیه مقدمات سفر به دوبلین پرداخت. هنوز تا وقت سفر، یک هفته مانده بود. دلش نمی‌خواست برود. لوک آنجا بود، چطور می‌توانست با او روبه‌رو شود. سرش را بالا گرفت، کار دیگری نمی‌توانست بکند. مردم انتظار داشتند که او حتماً در جشن‌های دوبلین شرکت کند.



این‌بار حضور اسکارلت در دوبلین موفقیت‌آمیزتر از دفعه اول بود. در هتل شلبورن دعوت‌نامه‌هایی برای تمام مراسم قصر در انتظارش بود، به علاوه پنج مجلس خصوصی رقص و دو شام دیر وقت در آپارتمان‌های مخصوص نایب‌السلطنه. دعوت‌نامه‌های دیگری هم بود که خیلی او را خوشحال کرد: کالکه او اجازه داشت که از در مخصوص پشت قلعه استفاده کند. به این ترتیب از صف طولانی خیابان دام^۱ راحت می‌شد. ساعت‌ها می‌باید در این صف می‌ایستاد. هر بار که در قصر باز می‌شد، فقط چهار کالکه اجازه داشتند عبور کنند و جلوی پلکان، مهمانان خود را پیاده کنند.

عاجزانه خودش را به دامن تشکیلاتی که به تازگی توسط برادران فنیان به وجود آورده بود انداخت.

«در حال حاضر نمی‌توانیم پول تو را خرج کنیم اسکارلت عزیزم، یعنی جای مصرفش را نداریم.» کولوم ادامه داد: «حالا داریم روی تشکیلات اتحادیه زمین کار می‌کنیم. تو صحبت ما را در شب سال نو شنیدی، یادت می‌آید؟»

«دوباره بگو کولوم. راهی باید باشد که من بتوانم کمک کنم.»

راهی نبود. اتحادیه زمین فقط به روی دهقانان اجاره‌نشین باز بود و قرار نبود قبل از بهار اقدامی صورت گیرد. در هر یک از املاک فقط یک زارع اجاره خود را می‌پرداخت و بقیه از دادن اجاره امتناع می‌کردند و اگر مالک در صدد خلع ید از آنان بر می‌آمد همگی به کلبه کشاورزی که اجاره خود را داده بود می‌آمدند.

اسکارلت این کار را بی‌فایده می‌دانست. مالک می‌توانست ملک خود را فوراً به کس دیگری اجاره دهد.

کولوم در جوابش گفت نه، اینجاست که اتحادیه دخالت می‌کند. ترتیبی خواهد داد که هیچ کس حاضر نشود املاک را اجاره کند و مالک نه تنها اجاره‌ای گیرش نمی‌آید بلکه محصولی هم نخواهد داشت. این یک برنامه عالی و بی‌نظیر بود و کولوم از این ناراحت بود که چرا خودش بانی آن نبوده و آنرا پایه‌گذاری نکرده است.

اسکارلت نزد پسرعموهای خود رفت و آنها را تشویق کرد که به اتحادیه زمین ملحق شوند. اگر هم آنها را بیرون کردند می‌توانند در خانه‌های بالی‌هارا ساکن شوند.

بدون استثناء همه اوهاراها این پیشنهاد را رد کردند.

اسکارلت به تلخی از رفتار آنان نزد کولوم شکایت کرد.

«اسکارلت عزیزم، خودت را از نادانی دیگران ناراحت نکن. تو هر کاری که از دست بر می‌آمده برای جلوگیری از سقوط آنها کردی. مگر تو اوهارا نیستی و اعتبار این نام را حفظ نکردی؟ در تمام خانه‌های بالی‌هارا و نصف خانه‌های تریم بریده روزنامه‌های دوبلین را نگهداری می‌کنند، در آن روزنامه‌ها نوشته شده

از چشمانش می خواند بی اعتنا باقی می ماند. بعد از اولین ملاقات وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد دیگر حتی خشمگین هم نشد. فتون دیگر قادر نبود او را آزار دهد. فتون فقط خودش را آزار می داد. اما هر بار که از پشت مردی بلند قامت را با آن مخمل زردوزی و موهای سیاه می دید و می فهمید که فتون است، درد را در وجود خود احساس می کرد. همه جا دنبال رت می گشت. سال قبل در قصر بود، چرا امسال نیست... امشب... در این اتاق؟

اما همه جا فتون را می دید. همه جا بود، هر جا که نگاه می کرد، همه از او سخن می گفتند، حتی در ستون روزنامه ها هم حضور داشت. اسکارلت لاقل از این بابت خوشحال بود که فتون توجه زیادی به او نمی کند و گرنه او هم بر سر زبان ها می افتاد. با همه اینها آرزو می کرد که کاش نام فتون هم این همه بر سر زبان ها نبود.

به تدریج شایعات به دو نظریه منجر شد، او خانه ای را که مدت ها از آن استفاده نمی کرد برای بازدید غیررسمی و اقامت شاهزاده ویلز آماده می کند؛ یا اینکه در دام عشق لیدی سوفیا دادلی گرفتار شده. نام او در لندن بر سر زبان ها بود و اکنون فتون به خاطر او به دوبلین آمده، همان داستان قدیمی - مردی شاخ هایش را تیز می کند و در مقابل مکر و حیله زنان مقاومت نشان می دهد تا اینکه، بنگ! - وقتی به چهل سالگی می رسد، عقل و قلبش را در مقابل زیبایی و پاکی می بازد.

لیدی سوفیا دادلی هفده سال داشت. گیسوانی طلایی به رنگ ساقه رسیده گندم، چشمانی به رنگ آسمان تابستان و پوستی صورتی رنگ داشت که ظریف ترین ظروف چینی را نیز شرمند می کرد. می گفتند این تفسیر در ترانه هایی که به خاطر او سر داده اند و حالا آنها را به قیمت یک پنی در کوی و برزن می فروشند، آمده است. او در حقیقت دختری زیبا و خجالتی بود که تحت مراقبت شدید مادرش قرار داشت و از توجهی که به او می شد، شرم زیبایی در چهره اش می نشست. اسکارلت او را دیده بود. اتاق خصوصی سوفیا، کنار اتاق او بود. از نظر اثاثیه

دعوت نامه های دیگری هم دریافت کرده بود، برای شرکت در مهمانی های شام خصوصی اشراف، که روی هم رفته مشغول کننده تر از مراسم قصر بود. اسکارلت از ته دل خندید. آیا او میمونی در لباس زیبا بود؟ نه، نبود، انبوه دعوت نامه ها این را ثابت می کرد. اوها را از بالی هارا بود، ایرلندی بود و به آن افتخار می کرد. او اصلیت داشت. حضور لوک در دوبلین برایش مسئله ای نبود. بگذار هر چه می خواهد دماغش را بالا بکشد. می توانست بدون ترس و یا احساس شرم در چشم های او بنگردد و چون خاری در آنها فرو رود.

دعوت نامه ها را دوباره نگاه کرد و از میان آنها تعدادی را برگزید، کمی هیجان در قلبش احساس کرد. چه خوب که مورد توجه قرار گرفته بود، چه خوب بود که لباس های قشنگ می پوشید و در سالن های قشنگ می رقصید. چه اهمیت داشت که اجتماع اشراف دوبلین را همه انگلیسی ها تشکیل می دادند؟ اکنون به همه چیز واقف بود و رسوم را به خوبی می دانست، لبخندها، ترشروی ها، اخم ها، سنت ها و آداب اجتماعی را می شناخت و قادر بود تحسین ها، ملامت ها، پیروزی ها و شکت ها را درست تفسیر کند. تمامی اینها بازی هایی بودند که در خارج از مهمانی ها و سالن های رقص اصلاً مفهومی نداشتند. ولی بازی ها برای بازی کردن بودند و اسکارلت بازیکن خوبی بود. به هر حال از اینکه به دوبلین آمده بود خوشحال بود. دوست داشت برنده شود.

اسکارلت دریافت که حضور اول فتون در دوبلین موجی از شایعات پر هیجان را به وجود آورده است.

می تاپلو گفت: «عزیزم، حتی در لندن مردم از چیز دیگری صحبت نمی کنند. همه می دانند که فتون، دوبلین را فقط به عنوان یک شهر درجه سه به حساب می آورد. سال هاست که خانه خودش را در دوبلین بسته. حالا برای چی آمده اینجا؟» اسکارلت جواب داد: «من هم نمی دانم.» فکر کرد که اگر حقیقت را بگوید چه خواهد شد، عکس العمل می برایش خالی از تفریح نبود.

به نظر می رسید که هر کجا می رفت، فتون هم حاضر می شد. اسکارلت به سردی ولی مؤدبانه به او احترام می گذاشت و به آن حسن اعتماد مغرورانهای

«مسخره است کیتی کت. اما من گرسنه نیستم، باز هم می خواهی؟»

«آره.»

«بله، متشکرم.»

«بله، متشکرم. می توانم باز هم بخورم؟»

«البته که می توانی، خوک کوچولوی من.»

نان خامه‌ای قبل از اینکه اسکارلت چایش را بنوشد، تمام شد. کت وقتی به نان خامه‌ای می رسید، نمی توانست خودش را نگه دارد.

اسکارلت پرسید: «برای قدم زدن کجا می رویم؟»

کت گفت که میل دارد به سراغ خانم بزرگ بروند.

«از تو خوشش می آید، خانم بزرگ، مرا دوست دارد، ولی تو را خیلی دوست دارد.»

اسکارلت گفت: «چه خوب.» خوشحال بود که به برج برود. برج به او آرامش می داد و چقدر به آرامش احتیاج داشت.



اسکارلت نردبام طنابی را با دست کشید و از استحکامش مطمئن شد. نردبام از باران و گرد و خاک کثیف به نظر می آمد اما هنوز محکم بود. اسکارلت تصمیم گرفت نردبامی با طناب نو به جای آن آویزان کند. اگر پاره شود کت سقوط می کند. حتی طاقت تصورش را هم نداشت. خیلی دلش می خواست کت او را به اتاق خودش در برج دعوت کند. دوباره نردبام را با دست امتحان کرد.

«خانم بزرگ منتظر مان است ماما. دیگر خیلی داریم شلوغ می کنیم.»

«خیلی خوب عزیزم، دارم می آیم.»

زن حکیم پیرتر نشده بود. هیچ فرقی با دفعه اولی که اسکارلت او را دیده بود نکرده بود. شرط می بندم که این شال‌ها هم، همان است که روز اول پوشیده بود. اسکارلت در این افکار بود. کت خودش را در آن کلبه کوچک و تاریک انداخت. از گنجینه فنجان برداشت، روی اجاق کتری دودزده‌ای آویزان بود. بوی ذغال سنگ به مشام می رسید. آنجا را مثل خانه خودش می دانست. «می روم سر چشمه آب

بعد از اتاق اسکارلت بهترین بود، به رنگ سبز باغ‌های سن استفن^۱. مردم اغلب در انتظار اجازه ملاقات ساعت‌ها منتظر می ماندند. اما اسکارلت هم مشتاقان خود را داشت؛ بوه‌ای ثروتمند و آداب‌دان با چشمان سبز و اغواگر همیشه طرفداران فراوان داشت.

اسکارلت فکر می کرد، چرا باید تعجب کنم. من دو برابر سن او را دارم و سال گذشته هم از من سخن می گفتند. اما گاهی نمی توانست جلوی زبانش را نگه دارد. وقتی سوفیا را با لوک مربوط می کردند، برایش مشکل بود ساکت بماند. همه می گفتند که یک دوک از سوفیا خواستگاری کرده، اما معتقد بودند که فنتون برای همسری او مناسب‌تر است. اگرچه دوک از ارل، عنوان مهم‌تری بود ولی فنتون چهل برابر دوک پول داشت و صد برابر از او جذاب‌تر بود.

اسکارلت دلش می خواست بگوید: «آه، اگر من بخوام، او مال من خواهد بود. حالا چه کسی در این باره ترانه خواهد سرود؟»

به خاطر این کوه نظری‌ها خود را ملامت کرد. به خودش گفت چقدر احمق است که دائماً در اندیشه حرف فنتون که گفته بود محبوبیتش یکی دو سال بیشتر نخواهد پایید، این همه خود را ناراحت می کند. کوشید به چین‌های کوچکی که در کنار چشمش ظاهر شده‌اند. توجه نکند.

اسکارلت برای ملاقات هفتگی یکشنبه با اجاره‌دارانش به بالی‌هارا بازگشت، خوشحال بود که از دوبلین دور شده. هفته آخر جشن‌ها به نظرش ابدی می آمد. چه خوب بود که خود را در خانه می دید، چه خوب بود که به جای فکر کردن به لباس برای مجلس رقص بعدی، می توانست به مسئله واقعی‌تری مثل رسیدگی به درخواست پدی اوفاتولین^۲ برای دریافت ذغال سنگ بیشتر رسیدگی کند. وقتی هنگام ورودش کت دست‌های کوچک و قوی خود را دور گردن او حلقه کرد و فشار داد احساس کرد در بهشتی واقعی سیر می کند.

وقتی به آخرین دعوا رسیدگی کرد و اختلاف را فیصله داد و تقاضای آخر را نیز پذیرفت، به همراه کت برای نوشیدن چای به اتاق صبحانه رفت.

کت گفت: «نصفه تو را نگه داشتم.» دهانش شکلاتی شده بود. شکلات‌ها را اسکارلت از دوبلین برایش آورده بود.

1. Saint Stephen

2. Paddy O'Faolain

«آخ، جلوی جهل را نمی‌شود گرفت. دارا خودش راهش را پیدا کرده و همین برایش بس است. این سنگ‌ها نمی‌توانند صدمه‌ای به روحش بزنند. جایش در برج خودش امن است.»

«این کافی نیست. اگر سنگ به او بخورد چی؟ اگر زخمی شود چی؟ چرا به من نگفته بود که تنهاست؟ نمی‌توانم تحمل کنم که خوشحال نباشد.»

«به حرف‌های من پیرزن، گوش بده اوهارا، با همه قلبت گوش بده. آنجا سرزمینی هست که مردانش فقط ترانه‌های سی‌چین را بلدند. اسم این سرزمین تیر نا ناوگ^۱ است. زیر این تپه‌ها قرار گرفته. مردانی دارد و زنانی، که به آن سرزمین وارد شده‌اند و دیگر هرگز کسی آنها را ندیده. در تیر نا ناوگ نه مرگ هست، نه زوال، نه غم، نه درد، نه کینه، نه گرسنگی. همه در صلح با هم زندگی می‌کنند، همه‌جا فراوانی هست. بدون زحمت و رنج.»

«شاید بگویی که اینجا برای فرزندم مناسب است، اما خوب گوش بده، در تیر نا ناوگ چون غم نیست، شادی هم نیست.»

«معنی ترانه سی‌چین را درک می‌کنی؟» اسکارلت سرش را تکان داد.

خانم‌بزرگ آه کشید. «پس نمی‌توانم دلت را آرام کنم. دارا باهوش‌تر است. او را به حال خودش بگذار.» کت در آستانه در ظاهر شد، گویی خانم‌بزرگ او را صدا کرده بود. تمام حواش به کتری پر آب بود، به مادر و خانم‌بزرگ توجهی نداشت. وقتی کتری را به قلاب آویزان کرد و آتش را دم داد، هر دو به او خیره شده بودند.

اسکارلت رویش را برگرداند. اگر بیشتر او را می‌نگریست نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، از جا می‌پرید و او را سخت در آغوش می‌فشرد تا از خطرها حفظ کند. کت از بغل کردن بدش می‌آمد. ممکن است او را بترسانم. شاید هم حس کند که من خیلی می‌ترسم.

کت گفت: «نیگاهم کن، ماما.» با کمال دقت داشت، آب جوش را توی قوری چینی قدیمی و سیاه می‌ریخت. بوی خوشی از بخار آب بر می‌خاست، کت لبخند می‌زد. گفت: «برگ‌های خوبی تویش ریختم.» مغرور و خوشحال به نظر می‌رسید.

بی‌اورم. این را گفت و کتری را برداشت و خارج شد. خانم‌بزرگ با نگاهی پر از محبت به او نگاه کرد. گفت: «دارا اغلب به دیدن من می‌آید. می‌داند که من تنهام، با من خیلی مهربانی می‌کند. دلم نمی‌آید از اینجا دورش کنم، برای اینکه حس می‌کند که حق دارد این کار را بکند. آدم‌های تنها، همدیگر را می‌شناسند.»

اسکارلت بُراق شد. «خودش دلش می‌خواهد تنها باشد، مجبور نیست. چند دفعه به او گفتم اگر دلش می‌خواهد می‌تواند با بچه‌های دیگر بازی کند، همیشه می‌گوید نه.»

«بچه باهوشی است. بچه‌های دیگر سعی می‌کنند به طرفش سنگ پرت کنند و دارا از آنها تندتر می‌دود.»

اسکارلت نمی‌دانست چیزی را که شنیده حقیقت دارد یا نه؟ «آنها چکار می‌کنند؟» خانم‌بزرگ برایش تعریف کرد که بچه‌های بالی‌هارا او را در بیسه‌ها تعقیب کردند، مثل اینکه می‌خواستند حیوانی را شکار کنند. قبل از اینکه به او برسند صدای آنها را شنید. فقط یک بار آنها که بزرگ‌تر بودند توانستند به او نزدیک شوند و به سویس سنگ پرتاب کنند. با وجود این دارا از دستشان فرار کرد. همیشه می‌داند چطور باید فرار کند. آنها جرأت نمی‌کنند او را تا برج تعقیب کنند، از آن می‌ترسند. فکر می‌کنند آنجا توسط روح لرد جوان تسخیر شده است. اسکارلت وحشت‌زده شده بود. بچه‌های بالی‌هارا کت شیرین او را اذیت می‌کردند. همه آنها را با دست‌های خودش شلاق خواهد زد، والدین آنها را بیرون می‌اندازد و اثاثه‌شان را خرد خواهد کرد! از روی صندلی برخاست.

خانم‌بزرگ گفت: «دلت می‌خواهد این بچه باعث خرابی بالی‌هارا بشود؟ بنشین، زن. همه‌شان همین‌طورند. آنها از هر چیزی که مثل خودشان نباشد می‌ترسند و سعی می‌کنند از بین ببرندش.»

اسکارلت بر جای نشست. می‌دانست که پیرزن حق دارد. خودش هم تاوان متفاوت بودن را پرداخته بود، بارها و بارها. سنگ‌هایی که به طرف او پرتاب شده بود عبارت بود از، سردی، انتقاد و تحقیر. ولی خودش موجبات آن را فراهم کرده بود. کت دختر کوچکی بیش نبود. گناهی نداشت. خطر تهدیدش می‌کرد! اسکارلت فریاد زد: «هیچ کاری نمی‌توانم بکنم! تحملش خیلی مشکل است. باید جلوی‌شان را بگیرم.»

«... اسمش را گذاشتم دیانا^۱، سبک پا و هر چیز دیگری که تو دربارهٔ یک اسب خوب می‌دانی، به علاوهٔ خودم، جان. فکرش را بکن، اگر از جنبهٔ بیولوژی آن بگذریم تقریباً من پدرش هستم. وقتی اسم سن و اسم او را با هم جمع کنیم می‌شود دیژون^۲. خردل، با خودم فکر کردم نه، برای یک اسب این اسم اصلاً مناسب نیست. یک کلمهٔ لعنتی فرانسوی برای یک اسب ایرلندی. اما دوباره فکر کردم. تند و فلفلی، مثل اینکه می‌گفت «از سرِ راهم برو کنار، من دارم می‌آیم.» همین. به این ترتیب اسمش شد دیژون. می‌خواهد مرا ثروتمند کند. بیا یک به پنج رویش شرط ببند اسکارلت. اسب مطمئنی است.»

اسکارلت دنبال راهی می‌گشت که صحبت را به رت بکشاند. «ده پوند رویش شرط می‌بندم.» اول نفهمید جان مورلند چه می‌گوید.

«... اگر این‌دفعه هم اشتباه کنم و برنده نشوم بیچاره می‌شوم. اجاره‌دارانم اعصاب کردند. کاری را می‌کنند که اتحادیهٔ زمین برایشان خواب دیده. حتی دیگر پول جو هم ندارم. یک مرتبه از خودم پرسیدم که چرا این همه به چارلز پارنل علاقمند بودم. هرگز فکر نمی‌کردم یک روزی با این فنیان‌های وحشی هم‌دست بشود.

اسکارلت به شدت ناراحت شد، حتی ترسید. در خواب هم نمی‌دید که اتحادیهٔ زمین علیه آدمی مثل بارت کاری بکند.

«باورم نمی‌شود، بارت. حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

«اگر اسب من برنده بشود یا حتی دوم یا سوم هم بشود، ناچارم در مسابقهٔ گالوی هم شرکت کنم و بعد در فینیکس پارک^۳. شایدم در مسابقات کوچک‌تر ماه مه یا ژوئن، مجبورم اسب را سرحال نگه دارم، نباید فراموش کند که من چه چیزی از او می‌خواهم.»

«نه بارت، من راجع به دیژون حرف نمی‌زنم، راجع به اعصاب متأجربنت می‌خواهی چکار کنی؟»

ناگهان درخششی که در چهرهٔ مورلند بود از میان رفت. «نمی‌دانم. تنها درآمدم همین پول اجاره‌هاست. هیچ وقت کسی را بیرون نکردم، حتی فکرش را

اسکارلت شال پیرزن را چنگ زد. «به من بگو چکار کنم؟»

«هر وظیفه‌ای که داری انجام بده. خداوند از دارا مواظبت می‌کند.»

اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید، اسکارلت فکر می‌کرد که چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمد. ولی ترسش از میان رفته بود. جوشانده‌ای را که کت دم کرده بود در سکوت و گرمای کلبهٔ تاریک، آکنده از عطر برگ‌های خوشبو، نوشید و خوشحال بود که کت جایی برای آمدن داشت، برج. قبل از اینکه به دوبلین برود دستور داد نردبام طنابی تازه‌ای برای آن آماده کنند.



اسکارلت برای تماشای مسابقهٔ اسب‌دوانی به پانچستون رفت. از جانب ارل کلون مل^۱ که به ارلی^۲ شهرت داشت به بیشاپزکورت^۳ دعوت شده بود. سر جان مورلند در میان مهمانان بود. و برای اینکه شهادتش را از دست بدهد ارل فتون هم آمده بود.

اسکارلت با شتاب به سوی مورلند رفت. «بارت! حالت چطور؟ تو بزرگ‌ترین خانه‌نشینی هستی که من در عمرم دیدم. خیلی دنبالت گشتم و تو هیچ جانیستی.»

شادی در چهرهٔ مورلند انعکاس یافته بود. با صدای بلند، مفصل انگشتانش را به صدا در می‌آورد.

«خیلی سرم شلوغ بود اما لذت می‌بردم اسکارلت. توی این مسابقه حتماً برنده می‌شوم. مطمئنم، بالاخره بعد از این همه سال.»

قبلاً هم مثل این صحبت کرده بود. بارت به اسب‌هایش عشق می‌ورزید و همیشه کلمهٔ «مطمئنم» را برای مسابقهٔ بعد می‌گفت. اسکارلت دلش می‌خواست به گردن او بیاویزد. همیشه جان را دوست می‌داشت حتی اگر خبری هم از رت برایش نداشت.

1. Diana

2. Dijon

3. phoenix Park

1. Earl of Clonmel

2. Earlie

3. Bishops court

وقتی سوارکاران به خط شروع آمدند، اسکارلت هم مانند دیگران فریاد کشید و دست زد. لاقل بیست دفعه حرف جان مورلند را تصدیق کرد، حتی با چشم غیر مسلح هم می‌شد تشخیص داد که دیژون اسبی سرحال و زیباست. اما در همین حال هم مواظب بود که ذهنش را فعال نگه دارد و لبخند هم بزند و دقایق زندگی خودش را بدون فکر از دست ندهد. ازدواج با لوک فنتون کار شرافتمندانه‌ای نبود. او بچه می‌خواست و اسکارلت نمی‌توانست خواسته‌اش را برآورده کند. فقط این وسط با این کار، آینده‌کت تأمین می‌شد. دیگر کسی از او نمی‌پرسید که پدر واقعی این بچه کیست. البته مردم هم زیاد تعجب نمی‌کردند، فرقی هم نمی‌کرد. خودش هم اوهارا بود از بالی‌هارا و با این ازدواج، کتس فنتون می‌شد.

لوک چه نوع شرافتی از من انتظار دارد؟ لوک خودش هم کسی نیست، شرافتی ندارد، حالا چطور از من شرافت می‌خواهد؟
دیژون برنده شد. جان مورلند در آسمان‌ها سیر می‌کرد، همه دورش جمع شده بودند و دست به شانه‌هایش می‌زدند.
در میان این ازدحام، اسکارلت به طرف لوک فنتون برگشت. «به وکیلِت بگو برای قرارداد با وکیل من تماس بگیرد. در آخر سپتامبر من آماده ازدواج هستم، بعد از جشن محصول.»

اسکارلت گفت: «کولوم من می‌خواهم با ازل فنتون ازدواج کنم.»
«من هم بالیلیت^۱ ازدواج می‌کنم، یک عروسی مفصل راه می‌اندازم، لژیون شیاطین هم در این عروسی شرکت می‌کنند.»

۱. *Lilith* اسطوره‌های سامی. بیشتر در میان یهودیان رواج دارد. روح حیثی است که شیطان شب نام گرفته است در اسطوره‌های قوم یهود او زنی است که نفس تاریکی است و بر ارواح خبیث فرمان می‌راند، در واقع شیطان مؤنث است. در این اسطوره‌ها جنین آمده که لیلیت برای کودکان و نوزادان بسیار خطرناک است. بعضی اسطوره‌های دیگر او را همسر آدم دانسته‌اند. این اعتقادات اسطوره‌ای به گونه‌ی شگفتی در ادبیات غرب تجلی یافته، از آن جمله در نمایشنامه‌ی فاوست اثر گوته.

هم نکردم. ولی حالا چاره‌ای جز بیرون کردن آنها نمانده. ممکن است مجبور به این کار بشوم. این کار ننگ‌آور است. ولی چه کنم؟»
اسکارلت درباره‌ی بالی‌هارا فکر می‌کرد. لاقل او از هر دردسری در امان بود. اجاره‌ها را تا وقتی که دوباره محصولی به دست آید بخشیده بود.
«می‌گویم اسکارلت، اصلاً یادم رفت به تو بگویم، خبرهای خوبی از دوست‌مان رت بانلر دارم.»

قلب اسکارلت به هیجان آمد. «می‌آید اینجا؟»
«نه، متظرش بودم، راجع به دیژون برایش نوشتم، ولی جواب داد که نمی‌تواند بیاید. در ماه ژوئن پدر می‌شود. این روزها خیلی مواظبند. الآن ماه‌هاست که نمی‌گذارد زنش از تخت‌خواب پایین بیاید. نکند اتفاق دفعه‌ی پیش تکرار بشود. تا حالا همه‌چی خوب بوده، رت می‌گوید او مثل یک چکاوک خوشحال و سرزنده است. او هم البته همین‌طور. در زندگی‌ام هیچ کس را مثل رت ندیدم که تا این حد از پدر شدن احساس غرور کند.»

اسکارلت ناچار به صندلی تکیه کرد که نیفتد. از آن رویاها و امیدهای پوچ و غیرواقعی، حالا دیگر چیزی باقی نمانده بود.

□

ازل برای مهمان‌هایش در جایگاه مخصوص که به رنگ سفید در آمده بود صندلی‌هایی را پیش خرید کرده بود. اسکارلت هم مثل دیگران ایستاده بود، در حالی که دوربین کوچکی به چشم داشت. مسیر مسابقه انعکاسی سبز و روشن داشت و در قسمت وسط آنکه به شکل بیضی بود فقط جنب و جوش و رنگ دیده می‌شد. مردم روی گاری‌ها ایستاده بودند و یا روی سقف کالسکه‌هایشان نشسته بودند، تنها یا دسته‌جمعی پرسه می‌زدند و کنار نرده‌ها می‌ایستادند.
بارش باران آغاز شد. اسکارلت خوشحال بود که سقفی بالای سرش است. بارت مورلند گفت: «نمایش خوبی است، دیژون حسابی باگیل و شل آشناست.»
صدای آرامی در گوشش گفت: «تو روی کی شرط می‌بندی، اسکارلت.» ازل فنتون بود.

«هنوز تصمیم نگرفتم لوک.»

میخانه برای تو که مت کنی و بر علیه انگلیسی ها حرف بزنی. تو را به عنوان مباشر خودم تعیین می‌کنم و خانم فیتزپاتریک هم خانه اربابی را همان‌جور که الان هست اداره می‌کند. این چیزی است که تو در واقع نگرانش هستی، نه من.» فریادی از دهان کولوم برآمد، «نه! آه، اسکارلت، کاملاً اشتباه می‌کنی. تو غرور منی و شادی منی، و کنی کولوم با دست‌های کوچولوش قلب من را نگه داشته. اما روح من، ایرلند است، بالاتر از همه چیز.» دست‌هایش را به طرف اسکارلت دراز کرد، گویی التماس می‌کرد، «بگو که حرفم را باور می‌کنی، دارم حقیقت را به تو می‌گویم.»

اسکارلت سعی کرد لبخند بزند. «باور می‌کنم و تو هم باید حرف مرا باور کنی. آن پیرزن حکیم به من گفت: «هر وظیفه‌ای که داری انجام بده.» تو هم باید در زندگی‌ات همین کار را بکنی، من هم همین کار را می‌کنم.»

اسکارلت با قدم‌های سنگین به سوی خانه اربابی رفت. گویی سنگینی قلب او به پاهایش منتقل شده. برخورد با کولوم او را سخت آزرده بود، زخمی در دلش گذاشته بود. قبل از هر کس به سراغ او رفته بود، انتظار تفاهم و همدلی داشت، امیدوار بود راه دیگری غیر از آنچه که خود برگزیده بود، جلوی پایش بگذارد. اما کولوم او را رانده بود و حالا احساس تنهایی می‌کرد. می‌ترسید به کت بگوید که می‌خواهد ازدواج کند. می‌ترسید بگوید که مجبورند بیشه‌های بالی‌هارا را ترک کنند، کت بیشه‌ها را دوست داشت و برج را، که متعلق به خودش بود. عکس‌العمل کت برایش آرام‌بخش بود. «من شهرها را دوست دارم. برای اینکه باغ وحش دارد.»

اسکارلت فکر کرد، کار درستی دارم می‌کنم. حالا هیچ شکی ندارم. سفارش داد تا از دوبلین عکس‌های لندن را برایش بفرستند و به خانم سیمز نامه‌ای نوشت و قرار ملاقات گذاشت. باید لباس عروسی سفارش می‌داد. چند روز بعد پیام‌آوری از جانب فنتون آمد، یک نامه و یک بسته آورد. در نامه متذکر شده بود که درست یک هفته قبل از عروسی در لندن خواهد بود. خبر عروسی تا بعد از فصل جشن‌های لندن اعلام نخواهد شد. اسکارلت باید لباسی سفارش دهد که متناسب با جواهرات ارسالی باشد، پیام‌آور جعبه جواهرات را

«شوخی نمی‌کنم کولوم.»

«خنده کولوم محو شد. گویی تیغ به رویش کشیده‌اند، به صورت مصمم ولی رنگ‌پریده اسکارلت نگریست و فریاد زد: «من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم، این مرتیکه یک شیطان است، یک انگلیسی است.»

گونه‌های اسکارلت گل انداخت. «تو... چنین... تو... اجازه نداری.» بعد آرام شد و ادامه داد: «تو... اجازه... نمی‌دهی؟ فکر می‌کنی کی هستی کولوم؟ خدا؟» به طرف او رفت و چشمان مصمم خود را بر او دوخت. «به من گوش بده کولوم اوهارا، و خوب هم گوش بده. نه تو و نه کس دیگری نمی‌تواند با من این طوری حرف بزند، اجازه نمی‌دهم!»

نگاه خشم‌آلود کولوم به چشمان او دوخته شد. برای لحظه‌ای طولانی مثل سنگ در مقابل هم ایستادند. بعد کولوم سرش را به یک طرف خم کرد و لبخند زد. «آه، اسکارلت عزیزم. این خشم اوهارایی ماست که من و تو را این‌طور در مقابل هم قرار داده، حرف‌هایی می‌زنیم که هیچ‌کدام منظور خاصی از آنها نداریم. دلم می‌خواهد من را ببخشی. حالا! بیا همین‌جا تماش کنیم.»

اسکارلت یک قدم عقب رفت. «من را گول نزن کولوم. من حرف‌هایت را باور نمی‌کنم. آمده بودم تا با دوست صمیمی خودم حرف بزنم، ولی او اینجا نیست. شاید هیچ وقت نبوده.»

«این جور نیست، اسکارلت عزیزم، این جور نیست.»

اسکارلت با افسردگی حرکت کوتاهی به شانه‌هایش داد: «دیگر برایم مهم نیست. تصمیم خودم را گرفتم. می‌روم که زن فنتون بشوم و در لندن زندگی کنم، در سپتامبر.»

«این برای مردم تو، یک رسوایی است، اسکارلت اوهارا.» صدایش چون فولاد سخت می‌نمود.

اسکارلت با صدای ضعیف گفت: «این دروغ است، برو این را به دانیل بگو که الآن توی سرزمین اوهارا دفن شده، سرزمینی که صدها سال است از بین رفته، گم شده. یا به انجمن محترم فنیان بگو که در تمام این مدت از من سوءاستفاده کرده. نگران نباش کولوم، قصد ندارم به شماها خیانت کنم. بالی‌هارا سر جایش می‌ماند، همین‌طور که الآن هست، با همین مهمانخانه برای فراری‌ها و همین

در ماه آوریل اسکارلت و کت به همراه یکدیگر در مزارع گندم، اسب می‌تاختند. بچه دماغش را از بوی کودی که به تازگی پراکنده کرده بودند جمع کرد. کود اصطیل‌ها و انبازها هرگز چنین بویی نداشت. آنها را هر روز تمیز می‌کردند. اسکارلت خندید، «هیچ وقت صورتت را از زمین کود داده در هم نکش کت اوهارا. برای دهقان مثل بوی عطر است و تو در رگ‌هایت فقط خون دهقانان را داری. دلم نمی‌خواهد هیچ وقت این را فراموش کنی.»

با غرور فراوان به گسترده‌گی سرزمینی نگریست که به زودی در آن گندم می‌روید. اینجا سرزمین من است. من خودم دوباره به آن حیات دادم. می‌دانست که دلش برای این زندگی تنگ خواهد شد، به‌خصوص وقتی که به لندن برود. اما همیشه خاطره آن را نگه خواهد داشت و همین برایش کافی خواهد بود. در قلبش، همیشه اوهارا بود. می‌دانست که روزی کت به اینجا باز خواهد گشت، وقتی حسابی بزرگ شد و توانست از خودش محافظت کند، دوباره به این سرزمین باز می‌گردد و بعد عنوان اوهارا را به دست خواهد آورد. به دخترش گفت: «هرگز فراموش نکن که از کجا آمده‌ای. به آنچه هستی افتخار کن.»

اسکارلت به خانم سیمز گفت: «به انجیل قسم بخورید که به کسی نمی‌گویید.» این برجسته‌ترین خیاط دوبلین سردترین نگاه خود را بر اسکارلت انداخت. «هیچ کس تا حالا بهانه‌ای برای تردید در رازداری من پیدا نکرده، خانم اوهارا.» «من دارم ازدواج می‌کنم خانم سیمز، از شما می‌خواهم لباس عروسی را بدوزید.» جعبه جواهرات را جلوی او گذاشت و درش را باز کرد. «اینها را هم در روز عروسی استفاده می‌کنم.»

خانم سیمز شگفت‌زده شد، گویی چشم و دهانش هر دو می‌گفتند، «اووو.» اسکارلت احساس کرد تمام رنج‌هایی را که برای پرو لباس هایش متحمل شده و ساعت‌های طولانی از ایستادن در مقابل خانم سیمز درد کشیده، جبران شده است. با این تکانی که این زن خورد باید ده سال از زندگی‌اش را از دست داده باشد. اسکارلت همان‌طور که بی‌حرکت ایستاده بود گفت: «تاج هم هست. دلم می‌خواهد دنباله لباسم از پوست خز باشد.»

همراه این نامه تقدیم می‌کند. اسکارلت هنوز سه ماه دیگر وقت داشت. هیچ کس تا قبل از اعلام خبر نامزدی از او سؤالی نمی‌کرد یا دعوت‌نامه نمی‌خواست. درون بسته جعبه‌ای یافت از جرم قرمز گاو که با استادی تمام طلاکاری شده بود. به آرامی درش را باز کرد و به تندی نقش را بیرون داد. جعبه با مخمل خاکستری آستر شده بود. روی مخمل یک سینه‌ریز دو دستبند و یک جفت گوشواره دیده می‌شد.

این مجموعه از طلائی پر عیار و سنگین، به رنگ برنج ساخته شده بود. جواهرات همه یا قوت قرمز، به اندازه ناخن شت اسکارلت بود. گوشواره از یا قوت‌های بیضی‌شکل، به گونه‌ای استادانه طراحی شده بود. دستبندها هر کدام دوازده یا قوت داشت و سینه‌ریز شامل دو ردیف یا قوت به شکل زنجیر بود. برای اولین بار اسکارلت تفاوت جواهرات را با یکدیگر درک می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست آنها را زینت بخواند. آنها خیلی استثنایی و خیلی گران‌بها بودند. بدون شک، جواهرات واقعی آنها بودند. سینه‌ریز را خود نتوانست به تنهایی به گردن آویزد. مجبور شد پگی‌کوبین را به کمک بخواند. وقتی خود را در آینه دید نفس بلند و عمیقی کشید. پوستش در زیر آن سنگ‌های باشکوه و قرمز رنگ چون مرمر سفیدی می‌درخشید. گیسوانش به گونه‌ای سیاه‌تر و براق‌تر می‌نمود. سعی کرد که پیش خود مجسم کند که تاج چه شکلی داشت. آن هم از یا قوت درست شده بود. وقتی به ملکه انگلستان معرفی شود، خودش هم چون ملکه‌ای خواهد بود. چشمان سبزش به تدریج تنگ شدند. لندن حتماً عرصه مبارزه‌جویی گسترده‌تری از دوبلین بود. حتی ممکن بود از لندن خیلی خوشش بیاید.

پگی‌کوبین وقت را تلف نکرد و ماجرا را برای دیگر خدمتکاران و خانواده‌اش در بالی‌ها را تعریف کرد. آن ردای باشکوه با حاشیه خز، و قهوه‌های صبح زود فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد. اوهارا می‌خواست به همسری پلیدترین مالکین و اجاره‌داران در آید، به همسری ارل فتون. و چه بر سر ما می‌آید؟ این پرسش و نگرانی‌های پی‌آمد آن، همچون آتشی در جنگل، در تمام ناحیه پخش می‌شد.

دراز کرد. «من همه چیز را به سلیقه شما می سپارم، خانم سیمز. من خیلی به شما اعتماد دارم. لطفاً برای پرو اول خبرم کنید تا به دوبلین بیایم.»
خانم سیمز دست او را گرفت و فشرده. «اوه، من می آیم، خانم اوهارا. اگر به من بگویید دیزی بیشتر خوشحال می شوم.»

□

روزهای آفتابی دوک نشین میت کسی را خوشحال نمی کرد. کشاورزان نگران بودند که شاید امسال هم مثل سال گذشته باشد. در بالای هارا همه سرشان را تکان می دادند و پیش بینی های بدی می کردند.

مگر مولی کینان^۱ خودش آن بچه عوض شده را ندیده بود که از خانه جادوگر بیرون می آمد. مگر پدی کونروی هم همین را ندیده بود، اگرچه ممکن بود زیر شکنجه هم اقرار نکند که خودش آنجا چه می کرد؟
در پایک کورنر هم، جفدی صدا کرده بود و گاو خانم مک گرودر^۲ شبانه، بدون علت مرده بود. وقتی روز بعد هم باران بارید، از قوت شایعات کم نشد.

در ماه مه اسکارلت و کولوم با هم به بازار دروگدا رفتند تا کارگر استخدام کنند. گندم ها خوب رشد می کردند، علفزار تقریباً آماده درو بود، و در مزارع سیب زمینی، بوته ها مرتب و سالم به نظر می آمدند. هر دوی آنها به شکلی غیرعادی ساکت بودند و هرکدام نگران و گرفتار افکار خود. نگرانی کولوم این بود که افراد میلیشیا و پلیس ایرلند، در سراسر دوک نشین میت افزایش یافته بود، و خبرچین هایش گزارش داده بودند که یک هنگ کامل به ناوان نزدیک می شود. فعالیت اتحادیه زمین خوب بود؛ او می خواست آخرین نفری باشد که کاهش چشم گیر اجاره بها را انکار می کند. ولی اعتصاب در پرداخت اجاره، مالکین را خشمگین کرده بود. حالا دیگر تخلیه متأخرین بدون اخطار قبلی صورت می گرفت و تا کشاورزان می خواستند به خودشان بیایند. کلبه هایشان خراب

خانم سیمز سرش را با قدرت تکان داد. «ولی این کار امکان پذیر نیست خانم اوهارا، تاج و پوست خز مخصوص بزرگ ترین مراسم دربار است. به خصوص پوست خز. به احتمال قوی از ازدواج علیا حضرت ملکه تا به حال کسی پوست خز نبوشیده.»

چشمان اسکارلت برق زد. «اما من اصلاً این چیزها را نمی دانم. می دانم خانم سیمز؟ من فقط یک آمریکایی نادان هستم که می خواهم یک شبه کتس بشوم. مردم فقط دست می زنند و سرهایشان را تکان می دهند. می خواهند ببینند من چه جوریم. من کاری را که دلم بخواهد می کنم، راهی را که دلم بخواهد می روم!» اندوه قلبی اش انعکاسی ملکه وار در صدایش داشت.

حسی از فروتنی به خانم سیمز دست داد. ذهن جوینده اش به کار افتاد و شایعات را از نظر گذراند، تا شاید از میان آنها بتواند شوهر آینده اسکارلت را حدس بزند. با خود فکر کرد، حتماً خیلی به هم می آیند، زوج خوبی را تشکیل می دهند. رسوم کهنه را دور بریز و کمی شجاعت نشان بده. چه چیز دنیا را داشت عوض می کرد؟ زنی می خواست راه خود را در آن باز کند، و مردم تا سالها از آن ازدواج صحبت می کردند. چنان لباسی خواهد دوخت که هرگز کسی نظیرش را ندیده باشد. باید یک شاهکار باشد.

یقین همیشگی و مغرورانه خانم سیمز بازگشت. گفت: «فقط یک لباس برای پوست خز و این جواهرات مناسب است، مخمل سفید با گل های توری، مال گالوی بهترین است. چقدر وقت دارم؟ تورها را باید بدیم بیافند، بعد بدوزیم روی مخمل. برگ ها و گل ها باید ملیله دوزی بشود. این وقت می گیرد.»
پنج ماه به؟

خانم سیمز انگشت های خود را که به دقت مانیکور شده بود در موهای سیاهش فرو برد. «خیلی کم است... بگذارید ببینم... باید دو تا زن سوزن دوز استخدام کنم... شاید راهبه ها بتوانند این کار را بکنند. این پر سر و صداترین عروسی ایرلند است، و انگلستان... به هر حال باید دوخته بشود، مهم نیست چه جور.» یک مرتبه به خود آمد و دید که دارد بلند بلند حرف می زند، دستش را روی دهانش گذاشت. ولی برای این کار خیلی دیر بود.

اسکارلت دلش به حال او سوخت. از جا برخاست و دستش را به طرف او

گرم است و از دردی که در بازوها و پاهایش بعد از کار احساس می‌کرد لذت می‌برد و بالاتر از آن، از محصول فراوان آن سال لذت می‌برد. ترس او دربارهٔ یک قحطی دیگر به تدریج از میان رفت.

بیست و چهارم ژوئن. جشن نیمهٔ تابستان آرامش او را تکمیل کرد. آتش از هر سال بزرگ‌تر و بیشتر بود. موسیقی و رقص تنها چیزهایی بودند که به اعصاب او آرامش می‌دادند و روحش را تقویت می‌کردند. وقتی صدای «به سلامتی اوهارا» در تمام مزارع بالی‌هارا طنین افکند، اسکارلت احساس کرد که یک بار دیگر همه چیز در این جهان نظم سابق خود را یافته است. هنوز ته دلش از اینکه همه مهمانی‌های تابستانی را رد کرده بود احساس تأسف می‌کرد. مجبور بود رد کند، به خاطر کت می‌ترسید. تنها هم بود و وقت زیادی برای کار کردن داشت، برای فکر کردن و نگران شدن. وقتی تلگراف خانم سیمز را که حاکی از نگرانی او بود دریافت کرد تقریباً خوشحال شد. خانم سیمز خبر داده بود که تورها هنوز از گالوی نرسیده و فروشندگان به نامه‌ها و تلگراف‌هایش هم جواب نداده‌اند. هنگامی که با درشکه به طرف ایستگاه راه‌آهن تریم می‌رفت، لبخند می‌زد. تجربهٔ زیادی برای این نوع جنگ‌ها داشت، هنوز جدالش را با مادر مقدس به یاد داشت، حالا هم خوشحال بود که دلیل خوبی برای جنگ دارد.

۸۹

به اندازهٔ کافی وقت داشت که صبح را در کارگاه خانم سیمز بگذارند و او را آرام کند. اندازه‌ها و طرح‌ها و نمونهٔ سفارشات را برداشت و به سرعت به ایستگاه رفت تا به قطار گالوی برسد. وقتی راحت در قطار نشست، روزنامه را باز کرد.

خدای من، اینجاست. روزنامهٔ آیریش تایمز در صفحهٔ اول، اخبار مربوط به مجالس عروسی را چاپ کرده است. اسکارلت نگاهی به مسافران دیگر انداخت می‌خواست ببیند آیا آنها هم روزنامه می‌خوانند یا نه. مردی که ورزشکار به نظر می‌آمد و پیراهنی نخ‌پوشیده بود، داشت یک مجلهٔ ورزشی می‌خواند، مادری

می‌شد و اثاثیه‌شان در وسط خیابان بود. گفته می‌شد که کودکان را داغ می‌کردند، آنقدر که می‌مردند. روز بعد دو سرباز زخمی شدند. سه تن از اعضای انجمن برادران فنیان در مولینگار بازداشت شدند، یکی از آنها جیم دیلی^۱ بود. اتهام او اقدام به خشونت بود، اگرچه تمام هفته در می‌کدهٔ خود مشغول پذیرایی از مشتریان بود.

اسکارلت به یک دلیل، بازار دروگدا را خوب به یاد داشت. سال گذشته رت را به همراه جان مورلند در آنجا دیده بود. وقتی کولوم پیشنهاد کرد که گردشی در بازار بکنند، اسکارلت اصلاً به اسب‌ها توجهی نکرد و سر کولوم داد کشید که نه، می‌خواهد به خانه بازگردد. بعد از اینکه اسکارلت گفته بود تصمیم دارد با فتون ازدواج کند فاصله‌ای میان آن دو افتاده بود. آن موقع کولوم حتی یک کلمهٔ خشن هم بر زبان نیاورده بود، البته مجبور هم نبود، آتش خشم و اعتراض در نگاهش دیده می‌شد.

خانم فیتز هم همین‌طور بود. آنها مگر کی بودند که این‌طور در مورد اسکارلت قضاوت می‌کردند؟ دربارهٔ اندوه و ترس او چه می‌دانستند؟ آیا برایشان کافی نبود که بعد از رفتن او، بالی‌هارا برای آنها می‌ماند؟ این تنها چیزی بود که آنها می‌خواستند. نه، این منصفانه نبود. کولوم تقریباً برادرش بود و خانم فیتز پاتریک دوستش. به همین دلیل باید با او همدلی بیشتری داشته باشد. این منصفانه نبود. اسکارلت احساس می‌کرد که دیگر محبوبیتی ندارد، حتی نزد مغازه‌داران بالی‌هارا و حتی در این روزهای بی‌برکت قبل از برداشت محصول. به خودش می‌گفت، دیوانه نباش، اینها خیال‌پردازی است، زیرا خودت هم در مورد کاری که می‌خواهی انجام دهی مطمئن نیستی. این کار درستی است، واقعاً درست است. برای کت، برای خودم. به کسی هم مربوط نیست که من چه می‌خواهم بکنم. به جز کت با همه بداخلاقی می‌کرد، کت را هم خیلی کم می‌دید. یک بار هم چند پله از نردبام طنابی بالا رفت ولی دوباره منصرف شد و بازگشت. من زن کم سن و سالی نیستم، نمی‌توانم برای رهایی از غم و غصه به دامن یک بچهٔ کوچک پناه ببرم. روزهای بعد را در علفزار کار می‌کرد، خوشحال بود که سرش

را خوشحال نشان دهد. «چه افتخار بزرگی خانم اوهارا. اطمینان دارم سویت مخصوص ما را می‌پسندید، زیباترین سویت گالوی، به عنوان مهمان مدیریت هتل، چمدان دارید؟ برایتان می‌برند بالا.»

اسکارلت به باربر اشاره کرد. ازدواج با یک ارل مسلماً حرف‌های زیادی در پی داشت.

«چمدان را به اتاقم بفرستید. بعداً بر می‌گردم.»

«همین الآن خانم اوهارا.»

«درواقع اسکارلت فکر نمی‌کرد به اتاق احتیاج داشته باشد. امیدوار بود بتواند با قطار بعدازظهر به دوبلین باز گردد، حتی شاید با اولین قطار بعدازظهر، آن وقت می‌توانست شبانه به تریم برگردد، خدا را شکر که روزها بلند بود. در صورت لزوم تا ساعت ده هم وقت دارم. حالا برویم ببینیم، همان‌طور که مدیر هتل به ارل فتون علاقه دارد، راهبه‌ها هم به او علاقه‌مندند. چقدر بد که فتون پروتستان است. شاید نباید دیزی سیمز را برای رازداری قسم می‌دادم.»

اسکارلت به طرف دری رفت که به میدان باز می‌شد. پیف، چه بوی گندی، این مردم چه بوی بدی می‌دهند. مثل اینکه در میدان مسابقه باران آمده. اسکارلت از میان دو مرد که صورت سرخی داشتند عبور کرد. بوی بد عرق از بدنشان به مشام می‌رسید. درواقع با سیر جان مورلند برخورد کرده بود. به زحمت او را شناخت. مثل این بود که به شدت مریض است. چهره صورتی‌رنگش اکنون دیگر حالت قدیم را نداشت، چشم‌هایش نیز به کلی تغییر حالت داده بود. «بارت، عزیزم، حالت خوب است؟»

به نظر می‌رسید تشخیص چهره اسکارلت برای او مشکل است. «اوه معذرت می‌خواهم اسکارلت. زیاد حال خوب نیست، یک‌کمی زیاد خوردم، از این چیزهای قاطی.»

این وقت روز، اصلاً مناسب جان مورلند نیست که هر وقت دلش بخواهد بنوشد، به‌خصوص قبل از ناهار. بازویش را محکم گرفت.

«بیا برویم بارت. می‌رویم با هم یک قهوه می‌خوریم و شایدم یک چیزی برای ناهار.» اسکارلت او را به طرف سالن غذاخوری هتل برد. قدم‌های مورلند نامرتب بود. با خودش فکر کرد، حدس می‌زنم که امشب به این اتاق احتیاج دارم، بارت مهم‌تر از دیدن دنبال تور است. اصلاً برایش چه اتفاق افتاده؟

خوش لباس با پسرش ورق‌بازی می‌کرد. مطلبی را که درباره خودش نوشته شده بود، دوباره خواند. تایمز درباره هر یک از خبرها تفسیری نیز اضافه کرده بود. اسکارلت مطلب را خواند و لبخندی بر لب آورد. «اوهارا صاحب املاک بالی‌هارا نقل مجالس و اجتماع اشراف و دربار نایب‌السلطنه.» و «یک سوارکار جسور و بی‌نظیر.»

برای سفر به دوبلین و گالوی با خود فقط یک چمدان کوچک برداشته بود، بنابراین تنها به یک باربر نیاز داشت تا چمدانش را به نزدیک‌ترین هتل انتقال دهد. سالن انتظار هتل از جمعیت موج می‌زد. اسکارلت گفت: «لعنت بر شیطان.» باربر گفت: «مسابقه اسبدوانی است. تا حالا همچی دیوانگی نکرده بودید که توی این فصل به گالوی بیایید نه؟ اینجا اتاقی برای خوابیدن پیدا نمی‌شود.»

اسکارلت در دل گفت، مرتیکه پررو، صبر کن تا ببینی. «همین جا صبر کن.» این را گفت و راهش را از میان جمعیت به طرف میز پذیرش گشود. «می‌خواهم با مدیر صحبت کنم.»

منشی هتل که سرش خیلی شلوغ بود سراپای اسکارلت را برانداز کرد. «بله، البته مادام، یک دقیقه صبر کنید.» بعد پشت شیشه مات ناپدید شد. وقتی برگشت مردی با موهای کم، شلوار راه‌راه و فراک مشکی همراهش بود.

«شکایتی دارید مادام؟ متأسفم که سرویس ما دچار عیب و نقص شده، آه، می‌توانیم بگوییم تا حالا بی‌نقص بوده، وقتی اینجا مسابقه اسبدوانی برگزار می‌شود یک خرده مشکل پیش می‌آید. حالا برای شما چه ناراحتی.»

اسکارلت حرف او را قطع کرد. «من هم یادم می‌آید که سرویس شما همیشه بی‌نقص بوده.» پیروزمندانه لبخند زد و ادامه داد: «مشکل این است که من می‌خواهم تو هتل ایستگاه راه‌آهن بمانم. اتاقی برای امشب می‌خواهم. من خانم اوهارا، از بالی‌هارا هستم.»

رفتار مؤدبانه مدیر هتل ناگهان از بین رفت و مثل شبنم ماه آگوست بخار شد. «یک اتاق برای امشب؟ کاملاً خارج از!» منشی هتل بازویش را گرفت و تکان داد. مدیر با خشم به او نگریست. منشی چیزی در گوشش زمزمه کرد و با انگشت به روزنامه تایمز که روی میز بود اشاره کرد.

مدیر هتل به اسکارلت تعظیم کرد. لبخندش نشان می‌داد که می‌خواهد خود

بفروشم. امروز بعد از ظهر تو یک مسابقه تجارتي شرکت می‌کند، بعد که مسابقه تمام شد، ایرلند هم برای من تمام می‌شود. چشمان اندوه بارش عاقبت حالتی ثابت پیدا کرد و خشک شد. اسکارلت آرزو می‌کرد که کاش جان، دوباره می‌گریست. اقرار گریه در آنها احساسی به وجود می‌آورد. اکنون نگاهش آن‌چنان بود که گویی هرگز قادر نیست چیزی را احساس کند. بارت، مرده به نظر می‌رسید.

بعد دید که حالتش عوض شد. جناب جان مورلند بارونت، با قدرت اراده، دوباره زنده شد. شانه‌هایش راست شد و لبانش را به لبخندی گشود. در نگاهش شکلی از خنده مشاهده می‌شد. «طفلك اسكارلت، باعث ناراحتی تو هم شدم. كار بدی كردم. خواهش می‌کنم مرا ببخش. سعی می‌کنم تحمل کنم، مگه چاره دیگه‌ای هم هست؟ قهوه‌ات را تمام کن. دختر خوبی باش و با من به میدان مسابقه بیا. می‌خواهم به نام تو یک به پنج روی دیژون شرط ببندم. وقتی بقیه سوارکاران حتی به گردش هم نرسیدند، آن وقت می‌توانی شامپانی بنوشی.» اسکارلت تا به حال به کسی به اندازه بارت، در آن لحظه، احترام نگذاشته بود. در جواب او لبخندی زد. «من هم پنج تا می‌آیم روی پنج‌تای تو، و شامپانی را با هم می‌خوریم. باشد؟»

کف دستش تف انداخت و مورلند هم تف انداخت و دست‌ها به هم خوردند. گفت: «دختر خوب.»

در راه رفتن به میدان مسابقه، اسکارلت آنچه را که درباره «مسابقه تجارتي» شنیده بود به یاد آورد. تمام اسب‌هایی که در آن مسابقه شرکت می‌کردند برای فروش بودند، قیمت‌ها توسط صاحبان آنها تعیین می‌شد، صاحب اسب موظف بود اسبش را به همان قیمتی که تعیین کرده بود بفروشد. برخلاف دیگر بازارهای خرید و فروش اسب در ایرلند، اینجا چانه زدن مرسوم نبود. اسب‌هایی که خریداری نداشتند در تملک صاحبش باقی می‌ماند.

اسکارلت تردید نداشت که اسب‌ها را قبل از شروع مسابقه هم می‌توان خرید، رسم و رسوم هرچه بودند باشند همین که رسیدند از بارت شماره دیژون را پرسید و گفت که می‌خواهد دستی به سر و گوشش بکشد. وقتی که بارت دور شد، اسکارلت به یکی از نگهبان‌ها مراجعه کرد و محل دفتر معاملات را پرسید.

بعد از اینکه قهوه مفصلی به او داد، ماجرا را فهمید. وقتی داستان را برای اسکارلت تعریف کرد از پای در آمد و گریست.

«آنها اصطلب‌هایم را آتش زدند اسكارلت. ديژون را براي مسابقه تجارتي^۱ برده بودم به بالبریگان^۲ البته مسابقه مهمی نبود فقط فکر کردم بد نیست یک‌کمی هم دویدن روی شن‌ها را یاد بگیرد، وقتی برگشتیم خانه، اصطلب‌ها به خرابه‌های سیاهی تبدیل شده بودند. خدای من چه بوی بدی! خدای من! تو خواب شیبه^۳ اسب‌ها را می‌شنوم و هر وقت خواب نیستم تو سرم پیر می‌شود از شیبه و فریادشان. اسكارلت حس كرد حال تهوع به او دست داده. فنجانش را پایین گذاشت. این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. نه، هیچ کس چنین کار وحشتناکی نمی‌کرد. حتماً یک حادثه بوده است.»

«می‌دانی، کار متأسرینم است. به خاطر اجاره. چطور می‌توانند این همه از من متنفر باشند؟ همیشه سعی کردم مالک خوبی باشم، همیشه سعی کردم. چرا نتوانستند خانه را آتش بزنند؟ خانه ادموند بارو^۳ را آتش زدند، می‌توانستند مرا هم بسوزانند، اصلاً اهمیتی نمی‌دادم. کاش اسب‌ها را نمی‌سوزاندند. خدای من، اسكارلت آن اسب‌های بیچاره چه تقصیری داشتند، با آنها چکار کرده بودند؟» اسكارلت چیزی نداشت بگوید. تمام قلب بارت در اصطلب‌هایش بود... صبر کن، هنوز دیژون را داشت. دیژون برای او به معنای غرور و افتخار بود.

«بارت تو هنوز دیژون را داری. می‌توانی دوباره شروع کنی، می‌توانی نسل جدیدی از او به وجود بیاوری. اسب خیلی خوبی است، زیباترین اسبی است که تا حالا دیدم. می‌توانی از اصطلب‌های بالی‌ها را استفاده کنی. یادت نیست؟ گفتم بیشتر شبیه کلیاست. یک ارگ هم در آن می‌گذاریم. می‌توانی برای کوزه‌ها باخ بزنی. بارت نباید بگذاری چیزی آزارت بدهد، باید ادامه بدهی. می‌فهمم، من هم یک روزی مثل تو بودم، به خاک سیاه نشسته بودم. نباید دست برداری، نباید.» چشمان جان مورلند به رنگ خاکستر سرد بود. «امشب با کشتی ساعت هشت به انگلستان می‌روم. دیگر نمی‌خواهم حتی یک صورت ایرلندی ببینم و صدای ایرلندی بشنوم. دیژون را به طور موقت یک جایی گذاشتم، تا هرچی دارم

1. Claiming Race

2. Balbriggan

3. Edmand Barrow

امیدوار بود بارت برای فروش دیژون قیمتی معین کرده باشد، قصد داشت دیژون را بخرد و بعد از آنکه بارت در انگلستان مستقر شد برایش بفرستد.

«یعنی چه، منظورتان این است که برای دیژون پیشنهاد خرید ثبت کردید؟ فکر می‌کردم خریدها بعد از مابقه انجام می‌شود.»

مردی که کلاه رسمی به سر داشت سعی می‌کرد لبخند نزد. «شما اولین کسی نیستید که قبل از مابقه این کار را می‌کنید. این هم مثل اینکه از ویژگی آمریکایی بودن است. آقای که پیشنهادش ثبت شده مثل شما آمریکایی است.»

«من دو برابر می‌دهم.»

«عملی نیست، خانم اوهارا.»

«فرض کنید من قبل از مابقه دیژون را از بارونت خریده باشم.»

«ممکن نیست.»

اسکارلت ناامید شده بود. باید امشب اسب بارت را می‌خرید.

«پیشنهادی دارم...»

«بله خواهش می‌کنم. چکار می‌توانم بکنم؟ این برای من خیلی مهم است.»

«می‌توانید از صاحب تازه‌اش سؤال کنید. شاید خیال فروش داشته باشد.»

«بله، این کار را می‌کنم.» تصمیم داشت به اندازه گنجینه یک پادشاه به صاحب جدید دیژون پول بپردازد. مأمور دفتر فروش گفت، آمریکایی. خوب در آمریکا فقط پول است که حرف می‌زند. «ممکن است به من نشانش بدهید؟»

مرد کلاه به سر فهرستش را نگاه کرد. «می‌توانید او را توی هتل ژوری پیدا کنید. آدرسش را اینجا این‌جوری نوشته. اسمش هست آقای باتلر.»

اسکارلت که در حال رفتن بود به زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند. وقتی سخن گفت صدایش بیش از حد ضعیف به نظر می‌رسید. «ممکن است آقای رت باتلر باشد؟»

مرد دوباره اوراق را ورق زد، به نظر اسکارلت این کارش تا ابد طول کشید. بالاخره جواب داد، «بله اسمش همین است.»

رت! اینجا! بارت باید در مورد اصطبل هایش و فروش دیژون برایش نوشته

باشد. او هم حتماً همان کاری را که من می‌خواهم بکنم کرده است. این همه راه را از آمریکا آمده تا به دوستش کمک کند.

یا می‌خواهد یک اسب برنده برای مابقه آینده چارلزتون بخرد. فرقی نمی‌کند. بارت هم دیگر اهمیتی ندارد، خدا یا مرا ببخش. هیچ کس نمی‌فهمید که قلبش چطور به حرکت درآمده. می‌فهمید؟ در محل تماشاگران، دو پله بالا رفت. در میدان مابقه دوازده سوارکار که پیراهن‌های روشن به تن داشتند شلاق می‌کشیدند و به طرف خط پایان پیش می‌رفتند. مردم همه فریاد می‌زدند و اسب‌های مورد علاقه خود را تشویق می‌کردند. اسکارلت هیچ چیز نمی‌شنید. رت داشت با دوربین مابقه را تماشا می‌کرد. از فاصله ده‌پایی هم می‌شد بوی ویسکی را شنید. روی پایش بند نبود. مست است؟ نه، رت که مست نمی‌کرد. یعنی بدبختی بارت این همه روی او اثر گذاشته؟

از ته قلب آرزو کرد، به من نگاه کن. دوربین را پایین بیاور و به من نگاه کن. بگذار وقتی اسم من را صدا می‌کنی چشم‌هایت را ببینم. بگذار یک چیزی برای خودم توی چشم‌هایت پیدا کنم. یک وقتی مرا دوست داشتی.

غریب‌ی که برخاست نشان می‌داد مابقه تمام شده. رت با دست‌های لرزان دوربین را پایین آورد. «لعنتی بارت، این چهارمین دفعه است که می‌بازم.» خندید. اسکارلت گفت: «سلام رت.»

رت سرش را برگرداند، اسکارلت چشمان سیاهش را دید. در آن چشم‌ها چیزی برای اسکارلت نبود، هیچ چیز به جز خشم. «خوب سلام، کتس.» او را از سر تا پا و رانداز کرد. از چکمه پوست بز تا پر قرقاول کلاهش. «شما کاملاً گران‌قیمت به نظر می‌آید.» فوراً به طرف جان مورلند برگشت. «تو می‌باید به من می‌گفتی بارت. می‌توانستم توی بار منتظر بشوم. برو کنار ببینم.» چنان تند به مورلند تنه زد که خودش هم تلوتلو خورد، از مقابل اسکارلت رد شد و خودش را از لژ شماره هشت بیرون انداخت.

چشمان اسکارلت ناامیدانه او را می‌پایید تا اینکه در میان جمعیت گم شد. بعد اشک‌هایش سرازیر شد.

جان مورلند به آرامی روی شانه اسکارلت زد.

«اسکارلت، من از طرف رت عذر می‌خواهم، او یک کمی زیادی زده. خوب

دیگر این هم شانس تو بود. که امروز گیر ما دوتا افتادی، برایت زیاد هم تفریح نداشت.»

«نه نداشت.» بارت چی گفت؟ نه «زیاد تفریح نداشت.» وقتی آدم را لگد می‌کنند دیگر چه تفریحی دارد؟ من چیز زیادی از او نخواستم. فقط سلام کردم و خواستم اسمم را صدا کنند. چه چیزی به رت حق می‌دهد که این‌طور عصبانی شود و توهین کند؟ وقتی مرا مثل آشغال دور انداخت، حق ندارم ازدواج کنم؟ لعنت به او. کاش مستقیم برود به جهنم. چطور برای او خیلی خوب است که مرا طلاق بدهد و با یک دختر شریف چارلز تونی ازدواج کند و بچه‌های شریف چارلز تونی به وجود آورد و با رسم و رسوم چارلز تونی‌های شریف تربیتشان کند، ولی ازدواج دوباره برای من خیلی زشت و بد و توهین‌آمیز است، تازه باید به دخترش هم همه چیزم را بدهم و کارهایی بکنم که درواقع وظیفه‌اوست.

به جان مورلند گفت: «میدوارم بیفتد و پاهایش بشکند.»

«از رت عصبانی نباش. بهار گذشته مصیبتی برایش پیش آمده. وقتی می‌بینم آدم‌هایی هستند مثل رت، که چه غم‌های بزرگی دارند، از اینکه برای اسب‌هام غصه می‌خورم خجالت می‌کشم. راجع به بچه‌اش برایت گفته بود، نه؟ بدبختانه مصیبت بزرگ‌تری پیش آمده. زنش سرزارت و بچه‌اش فقط چهار روز زنده بود.» اسکارلت بازوی مورلند را چنان تکان داد که کلاه از سر او افتاد. «چی؟ چی؟ دوباره بگو.»

مورلند با ناراحتی به اسکارلت نگریست، تقریباً ترسیده بود. چیزی وحشیانه در وجود اسکارلت می‌دید، چیزی قوی‌تر از آنچه که سراغ داشت. برایش تکرار کرد که همسر و فرزند رت هر دو مرده‌اند.

اسکارلت فریاد زد: «کجا رفت؟ بارت، تو باید بدانی، باید بدانی که رت کجا ممکن است رفته باشد؟»

«من نمی‌دانم اسکارلت. به بار-به هتل-به همه بارها، همه جا، چه می‌دانم.»
«او هم با تو امشب به انگلستان می‌آید؟»

«نه، گفت دوستانی دارد که می‌خواهد سری به آنها بزند. او واقعاً آدم عجیبی

است. همه جا دوستانی دارد. می‌دانستی که با نایب‌السلطنه یک دفعه به سافاری^۱ رفته؟ مهمان یک مهاراجه بودند. باید بگویم خیلی تعجب کردم وقتی دیدم مست کرده. اصلاً یادم نمی‌آید با من درشت حرف زده باشد. دیشب مرا به هتل برد تو رختخواب خوابانند. چه صبح خوبی بود تا صبح سرم روی بازویش بود. وقتی پایین آمدم، مستخدم گفت رت منتظر است، یک فنجان قهوه و یک روزنامه سفارش داده بود. اما یک‌دفعه از جا پرید و رفت بیرون، حتی پول میز را هم نداده بود. به بار رفتم و منتظرش ماندم- اسکارلت چی شده؟ امروز حال تو را درک نمی‌کنم. برای چی گریه می‌کنی؟ من کار بدی کردم، حرف بدی زدم؟»

اشک چون سیل از چشمان اسکارلت فرو می‌ریخت. «نه، نه، نه، عزیزم، جان مورلند بارت، اصلاً حرف بدی نزدی. مرا دوست دارد، مرا دوست دارد، این قشنگ‌ترین حرفی بود که تا حالا شنیدم.»

رت به دنبالم آمد. علت آمدنش به ایرلند همین بود. نه به خاطر اسب بارت. این کار را از همان‌جا هم می‌توانست انجام دهد، اسب‌ها را برایش می‌فرستادند. وقتی دوباره آزاد شده به دنبال من آمده. مرا می‌خواهد، بیشتر از آنچه که من او را می‌خواهم، باید به خانه بروم. نمی‌دانم کجا باید او را پیدا کنم ولی او می‌تواند مرا بیاید. خبر ازدواج من، او را به کلی از پا انداخته و من خوشحالم. اما آرام نمی‌نشیند. هیچ چیز نمی‌تواند او را از رفتن به دنبال آنچه می‌خواهد، باز دارد. رت باتلر هرگز از عناوین، پوست خز و تاج نمی‌ترسد. مرا می‌خواهد و می‌آید که به دستم آورد. می‌دانم می‌دانستم دوستم دارد، همیشه حق با من بود. می‌دانم که به بالی‌هازا خواهد آمد. باید وقتی می‌آید آنجا باشم.

گفت: «خدا حافظ، بارت. من باید بروم، همین حالا.»

«نمی‌خواهی پیروزی دیژون را ببینی؟ پس شرط‌مان چی؟» جان مورلند سرش را تکان داد. او رفته بود. آمریکایی‌ها! چه موجودات جالبی، ولی بارت هرگز آنها را درک نمی‌کرد.

ده دقیقه به قطار دوبلین دیر رسید. قطار بعد ساعت چهار حرکت می‌کند.

۱. Safari عنوان کلی مسافرت‌هایی است که با هدف شکار به قاره آفریقا انجام می‌شد.

خوب بخرم؟ قیمتش مهم نیست. فقط کافی است زین و دهنه داشته باشد و تند برود.» تقریباً پنجاه مایل راه در پیش داشت.

صاحب اسب می‌خواست چانه بزند. چانه زدن مگر خودش نصف معامله نیست؟ این را صاحب اسب می‌گفت، در میخانه کینگزکوچ به خاطر این معامله خوب دوستانش را به آبجوی سیاه دعوت کرده بود. زن دیوانه سکه‌های طلا را به طرف او پرت کرده بود و آن چنان تاخته بود که گویی شیطان دنبالش کرده. آن هم با زین مردانه. برای آنها تعریف نکرد که چقدر از زیرپوش او را دیده و چطور پاهایش را با آن جوراب‌های ابریشمی نازک دید زده، و آن چکمه‌ها، آنقدر نازک بود که نمی‌شد با آنها راه بروی، چه رسد به اینکه سواری کنی.

هنوز ساعت هفت نشده بود که اسکارلت با اسب لنگش از روی پل گذشت و به مولینگار وارد شد. در اصطبل اسب‌های کرایه‌ای، افسار را به دست مهتر داد. «لنگ نیست، فقط نقش دیگر در نمی‌آید، احتمالاً ریه‌هایش ضعیف است. آرام آرام خنکش کن آن وقت مثل اولش می‌شود. البت هیچ وقت اسب خوبی نبوده. اگر یکی از آن اسب‌های شکاری‌تان را که برای افسرها نگه می‌دازید به‌ام بدی، این اسب را می‌گذارم برای تو. نگو که نداری. من با بعضی از این افسرها به شکار رفتم و من خودم خوب می‌دانم که آنها اسب‌هایشان را کرایه هم می‌دهند. زینش را هم عوض کن، پنج دقیقه بیشتر طول نکشد، یک انعام حسابی داری.» ده دقیقه از هفت گذشته بود که دوباره شلاق می‌کشید و در جاده می‌تاخت، بیست و شش مایل دیگر، اگر به‌جای اینکه از جاده برود از میان روستاها عبور می‌کرد راهش کوتاه‌تر می‌شد.

در ساعت نه، از مقابل قلعهٔ تریم گذشت و وارد جادهٔ بالای هارا شد. تمام ماهیچه‌های بدنش درد می‌کرد. استخوان‌هایش گویی همگی ضرب دیده بود. اما فقط سه مایل تا خانه فاصله داشت و گرگ و میش مه‌آلود مقابلش چه لطیف با چشم و پوستش برخورد می‌کرد. نم‌نم باران آغاز شده بود. اسکارلت به جلو خم شد گردن اسب را نوازش کرد. «بهترین غشو و بهترین علفهٔ میت در انتظارت است، در انتظار تو که نمی‌دانم اسمت چیست. مثل یک قهرمان می‌پری. حالا دیگر داریم می‌رسیم خانه. استراحت حقت است.» چشمانش را بست و اجازه داد سرش کمی پایین بیفتد. امشب راحت خواهد خوابید، آن چنان خوابی که مثل

اسکارلت از خشم لب‌هایش را گاز می‌گرفت. «قطار بعدی به طرف شرق، کی حرکت می‌کند، هر جا باشد مهم نیست.» مردی که پشت گیشه نشسته بود به شکل دیوانه‌کننده‌ای گُند بود.

«می‌توانید بروید به اینیس^۱ اگر عجله دارید. از آنجا به آترمی^۲ می‌رود و بعد به جنوب. دو تا واگن نو دارد. خیلی قشنگ است، خانم‌ها این جوری می‌گویند... یکی دیگر هم هست، به کیلدار^۳ می‌رود، ولی به آن نمی‌رسید، سوت حرکت را همین الآن زدند. قطار توأم^۴ هم هست، فاصله‌اش زیاد نیست ولی بیشتر به شمال می‌خورد تا به شرق. لکوموتیوش بهترین لکوموتیو خط گریت وسترن^۵ است... مادام؟»

اشک‌های اسکارلت روی اونیفورم مأموری که راه را بسته بود ریخت. «... همین دو دقیقه پیش تلگرافی به دستم رسیده. شوهرم را یک گاری شیر، زیر گرفته. باید حتماً به قطار کیلدار برسم!» بیش از نیمی از راه تریم به بالای هارا با این قطار طی می‌کرد. بقیه راه را اگر مجبور می‌شد پیاده طی می‌کرد.

هر توفقی برایش عذاب‌آور بود. چرا عجله نمی‌کنند؟ عجله کن، عجله، عجله. در ذهنش دائماً تکرار می‌کرد و طنینش با صدای چرخ‌های قطار هماهنگ می‌شد. چمدانش در بهترین هتل راه‌آهن گالوی مانده و در صومعه، راهبه‌ها با چشم‌های ورم‌کرده آخرین سوزن‌ها را به گل‌های تور می‌زدند. هیچ‌کدام از آنها مهم نبود. حالا باید به خانه برگردد و منتظر باشد، تارت بیاید. اگر جان مورلند گفتن آن ماجرا را این‌قدر طول نمی‌داد، الآن در قطار دوبلین نشسته بود. احتمالش خیلی بود که رت هم در آن قطار باشد. از وقتی لژ مخصوص بارت را در میان مسابقه ترک کرد می‌توانست همه‌جا رفته باشد. سه ساعت و نیم طول کشید تا قطار اسکارلت به موآت^۶ رسید. آنجا باید پیاه می‌شد. حالا ساعت از چهار هم گذشته بود. ولی حداقل در میانهٔ راه بود، اگر در گالوی مانده بود قطار تازه می‌خواست حرکت کند. از رییس ایستگاه پرسید: «کجا می‌توانم یک اسب

1. Ennis

2. Athsmy

3. Kildar

4. Tuam

5. Great Western

6. Moate

«بقیه‌شان در خانه‌ها قائم شده‌اند. اگر کشیش کولوم اوهارا را بفرستید بیرون کسی صدمه نمی‌بیند، دستور دارم توقیفش کنم. اگر خودش را تسلیم کند هیچ‌کس طوری نمی‌شود.»

یک حس دیوانه‌وار در ذهنش جریان یافت، می‌خواست بخندد. چنین اتفاق نمی‌باید بیفتد. درست شنیده بود، صدا را می‌شناخت. دفعه آخر همین صدا کلماتی عاشقانه را برایش زمزمه کرده بود. چارلز را گلند بود یک بار، تنها یک بار در تمام زندگی‌اش با مردی به بستر رفته بود که هم‌سرش نبود و حالا از آن سوی ایرلند آمده بود تا پسرعمویش را بازداشت کند. چه احمقانه، پوچ و غیرممکن. خوب، اقلأز یک چیز مطمئن بود. اگر وقتی به صورت او نگاه می‌کرد از خجالت نمی‌مرد، چارلز را گلند تنها افسر تمام ارتش انگلستان بود که هرچه او می‌خواست انجام می‌داد. برو، از اینجا دور شو، او و پسرعمو و شهرش را تنها بگذارد. افسار اسب را رها کرد و قدم جلو گذاشت.

«چارلز؟»

چارلز را گلند به محض اینکه نام خود را شنید فریاد زد: «تکان نخور.»
تپانچه‌اش را به آسمان شلیک کرد.

اسکارلت لرزید. فریاد زد: «چارلز را گلند، دیوانه شدی؟» شلیک دیگری برخاست و طنین صدای اسکارلت را پوشاند، را گلند به هوا بلند شد و در حالی که دست و پا می‌زد سقوط کرد. اسکارلت دوید. «چارلز، چارلز!» صدای شلیک‌های دیگری بلند شد و فریادهایی که برایش ناشناس بود.

شنید کسی نامش را می‌خواند: «اسکارلت» از جهت دیگر، باز: «اسکارلت.» و ضعیف‌تر: «اسکارلت» از دهان چارلز، وقتی که کنارش زانو زده بود.
«اسکارلت عزیزم، بنشین، اسکارلت آرون.» صدای کولوم از همان نزدیکی‌ها می‌آمد اما حالا وقت نداشت که دنبالش بگردد.

«چارلز، اوه چارلز. باید یک دکتر بیاورم. خانم‌بزرگ را می‌آورم، می‌تواند به تو کمک کند.» چارلز دستش را بلند کرد، اسکارلت آن را گرفت. اشک را روی صورتش حس کرد ولی توانایی فریاد زدن نداشت. نباید بمیرد، چارلز نباید بمیرد، خیلی عزیز و دوست‌داشتنی بود، به او خیلی محبت می‌کرد. نباید بمیرد، مرد خوبی بود، مرد آرامی بود.

آن را در گذشته سراغ نداشته باشد. به سختی باورش می‌شد که امروز صبح در دوبلین بوده و دو بار سرتاسر ایرلند را طی کرده.

روی رودخانه نایتز بروک یک پل چوبی قرار داشت. از این پل که رد شوم در بالی‌هارا خواهم بود. فقط یک مایل دیگر و به چهارراه که رسید، نیم مایل دیگر. دیگر تقریباً رسیدم. پنج دقیقه، نباید بیشتر باشد. روی زین راست نشستم، زبانش را در میان دندان‌ها گرفت و صدایی در آورد تا اسب را بیشتر ترغیب کند. حتماً اتفاقی افتاده. بالی‌هارا در مقابلم قرار دارد، ولی حتی یک پنجره هم روشن نیست. معمولاً در این ساعت میخانه مثل ماه می‌درخشید. با چکمه‌های ظریفش به پهلوی اسب زد. قبل از دیدن مردانی که راه اصلی خانه اربابی را بسته بودند، از مقابل پنج خانه تاریک گذشت. کت قرمزها. میلتیشیا. اینها در شهر او چه می‌کردند؟ قبلاً که به آنها گفته بود حاضر نیست آنها را بپذیرد. آن هم امشب که نزدیک بود از خستگی از اسب بیفتد. به همین دلیل است که همه‌جا تاریک است. مردم حاضر نیستند حتی یک آبجو به انگلیسی‌ها بدهند. الآن از شرشان خلاص می‌شویم و همه چیز به حالت عادی باز می‌گردد. کاش اقلأ اینقدر ژولیده نبودم. مشکل است با زیرپوش آویزان به کسی فرمان بدهی. بهتر است پیاده شوم. اقلأ دامنم از روی پاهایم کنار نمی‌رود.

وقتی پیاده شد به زحمت توانست از درد آه نکشد. سربازی را می‌دید. نه افسر بود. از دسته جدا شد و به طرف او آمد. خوب، خیلی خوب، می‌تواند کمی حالش را جا بیاورد، برای این کار آمادگی داشت. سربازان تحت فرماندهی این افسر در شهر او بودند، راهش را بسته بودند و اجازه نمی‌دادند به خانه‌اش برود. افسر در مقابل اداره پست ایستاد. اقلأ می‌توانست آنقدر با ادب باشد که خودش نزد اسکارلت بیاید. اسکارلت به آرامی در وسط آن خیابان پهن شهر خودش راه می‌رفت.

«هی تو، تو که اسب داری. بایست، وگرنه شلیک می‌کنم.» اسکارلت فوراً ایستاد. نه به خاطر فرمان افسر، بلکه به خاطر صدایش؛ این صدا را می‌شناخت. خدای بزرگ، این صدایی بود که دیگر نمی‌خواست برای بقیه عمر بشنود. شاید اشتباه می‌کرد، خیلی خسته بود، بلکه همین‌طور است، خسته بود و خیال می‌کرد صدا را می‌شناسد. کابوسی بود که برای خودش ساخته بود.

اسکارلت گفت: «باید برویم توی خانه، آنجا در امانیم. باید بروم به مستخدم‌ها بگویم که از خانه بیرون نیایند تا این ماجرا تمام بشود. عجله کن رت. باید عجله کنیم.»

رت بازویش را گرفت و گذاشت حرکت کند. «صبر کن، اسکارلت. شاید بهتر باشد به خانه نروی. من همین الان از آنجا می‌آیم. تاریک و خالی است عزیزم. همه درها هم باز است. مستخدم‌ها همه رفته‌اند.»

اسکارلت بازویش را از آغوش او رها کرد. با وحشت ناله‌ای کرد، دامنش را بالا کشید و دوید، یادش نمی‌آمد که تا به حال در تمام طول عمرش این‌طور تند دویده باشد. کت، کت کجا بود؟

رت داشت حرف می‌زد ولی او اصلاً توجهی نمی‌کرد. باید کت را می‌یافت.

آن سوی کوچه‌باغ در خیابان پهن بالی‌ها را اجساد پنج مرد قرمزپوش و سه دهقان که لباس‌های زمختی داشتند افتاده بود. کتاب فروش میان پنجره شکسته خانه خودش افتاده بود و در حالی که از دهانش خون و کف بیرون می‌ریخت دعا می‌خواند. کولوم اوهارا هم با او دعا می‌کرد، بعد روی پیشانی‌ش صلیب کشید. مرد جان داد. در شیشه‌های شکسته پنجره نور ماه که تازه داشت از گوشه آسمان تاریک، بالا می‌آمد انعکاس یافته بود. باران ایستاده بود.

کولوم با سه قدم بلند از اتاق گذشت. جاروی کوتاه را از دیوار برداشت و در اجاق فرو برد، صدای ترق ترق شنیده شد و سپس آتش گرفت.

وقتی به خیابان دوید بارانی از جرقه‌های آتشین روی لباس تیره‌اش می‌ریخت. موهای روشنش، روشن‌تر از ماه می‌نمود و هنگامی که به طرف کلیسای پروتستان می‌دوید فریاد می‌زد:

«دنبالم بیایید، قصاب‌های انگلیسی، همه با هم برای آزادی ایرلند خواهیم مرد.»
دو گلوله سینه پهنش را درید و به زانو در آورد. اما دوباره برخاست و برپا ایستاد و هفت قدم پیش رفت، آنقدر که گلوله‌های دیگر به قامتش اصابت کرد و او را به راست خم کرد، و به چپ و بعد دوباره به راست، و عاقبت به زمین درغلتید.

اسکارلت از پله‌های سرسرای تاریک بالا رفت، رت پشت سرش می‌آمد.

از همه جا صداهای وحشتناک بر می‌خاست. چیزی از کنار سرش کمانه کرد. خدای من، چه خبر است؟ اینها گلوله است، داشتند تیراندازی می‌کردند، انگلیسی‌ها می‌خواستند مردمش را بکشند. او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. باید کمکی برای چارلز بیابد، چکمه‌هایی بودند که در اطرافش می‌دویدند و کولوم فریاد می‌زد. او خدایا کمک کن، چکار کنم که این اوضاع خاتمه پیدا کند، خدایا، دست چارلز داشت سرد می‌شد. «چارلز! چارلز، نمیرا!»

یک نفر داد زد: «کشیش آنجاست.» گلوله‌های آتشین از پنجره خانه‌های بالی‌ها را شلیک می‌شد سربازی چرخید و افتاد.

بازویی دور اسکارلت حلقه شد. اسکارلت دست‌وپا می‌زد و می‌خواست در برابر این دشمن نادیده از خود دفاع کند. «باشد برای بعد عزیزم، حالا وقت مقاومت نیست.» صدای رت بود.

«نمی‌خواهم قبل از به دست آوردن چیزی که به خاطرش آمدم تیر بخورم.» اسکارلت می‌توانست خنده را در صدای او احساس کند. «حالا اسکارلت، بیا از اینجا برویم.»

اسکارلت دست او را گرفت و به کوچه‌ای تاریک که بین دو خانه قرار داشت پیچید. «دنبالم بیا، این راه می‌رسد به یک کوچه‌باغ، وقتی برویم توی کوچه دیگر کسی ما را نمی‌بیند.»

رت گفت: «برو جلو.» دستش را از دست اسکارلت در آورد و آرام هلش داد. اسکارلت دلش می‌خواست دست او را بگیرد و نگذارد برود. ولی شلیک، سنگین و نزدیک بود. دوان دوان به طرف علفزار رفت. پرچین‌ها بلند و ضخیم بودند. به محض اینکه اسکارلت و رت چهار قدم در کوچه‌باغ پیش رفتند صدای شلیک نامرتب‌تر و خفیه‌تر به گوش می‌رسید. اسکارلت ایستاد تا نفسی تازه کند و نگاهی به رت بیاندازد، تا مطمئن شود که بالاخره یکدیگر را یافته‌اند. قلبش از خوشبختی آکنده بود.

اما ظاهراً صدای شلیک او را وادار می‌کرد که به آنچه می‌گذرد توجه کند و حوادث را به یاد آورد. چارلز را گلند مرده بود. سربازی را دیده بود که به زمین درغلتید، شاید تا حالا مرده باشد. افراد میلیشیا در پی کولوم بودند و داشتند مردم شهرش را به گلوله می‌بستند، یا شاید می‌کشند. ممکن بود تیر بخورد. رت هم همین‌طور.

«همه جا می تواند باشد. بیا شروع کنیم.»

با قدم های سریع او را اول به اتاق ناهارخوری و اتاق صبحانه برد. «کت.» صدایش کرد. «کتی کت، کجایی؟» صدایش قوی بود و دیگر اثری از ترس و ضعف در آن دیده نمی شد. اسکارلت با خود فکر کرد که صدایش کت را نمی ترساند. «کت...»

روزالین فیتزپاتریک جیغ زد. «کولوم.» خود را از میخانه کندی بیرون انداخت و به وسط سربازان بریتانیایی رفت آنها را کنار زد و پیش رفت. بعد در وسط خیابان پهن، جایی که جسد کولوم افتاده بود بر زمین افتاد.

افسر از میان سربازان فریاد زد. «تیراندازی نکنید، یک زن است.»

روزالین به زانو در آمد و به زخم های کولوم دست مالید. «او چون» ناله می کرد. خود را به چپ و راست تکان می داد و مویه می کرد. تیراندازی قطع شد؛ مویه های او، احترام مردان را برانگیخت، همه نگاهشان را به جای دیگری دوختند.

با انگشتانی آغشته به خون کولوم چشمان بازش را بست و به زبان گالیک با او وداع گفت. آن گاه جاروی مشتعل را از دست او در آورد روی پا ایستاد. آن را دور سرش چرخاند تا دوباره شعله ور شود. چهره اش در نور آتش ترسناک می نمود. آن چنان با سرعت دوید که وقتی اولین تیر شلیک شد او به در کلیسا رسیده بود. پیروزمندانه فریاد زد: «به خاطر ایرلند و شهیدش، کولوم اوهارا.» به درون کلیسا رفت. جاروی شعله ور را همچنان می چرخاند. لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد دیوارهای سنگی کلیسا منفجر شد و به خیابان ریخت و ستونی از آتش با صدای کرکننده ای به آسمان برخاست.

آسمان از روز هم روشن تر شد. «خدای من!» نفس اسکارلت بند آمد. گوش هایش را با دست پوشاند و دوید، کت را صدا می کرد، انفجار پشت انفجار، و باز انفجار و انفجار. شهر بالای هارا در آتش می سوخت.

به همراه رت به طبقه بالا رفت، از راهرو گذشت و به اتاق کت وارد شد. دوباره و دوباره صدایش کرد «کت.» سعی کرد ترس را از صدای خود براند. «کت.» تصاویر حیوانات روی دیوار با رنگ های نارنجی و قرمز نمایان شد. سرویس

«کت!» جیغ می کشید: «کت!» صدایش روی پله های سنگی و کف مرمرین طنین یافت. «کت!» رت بازویش را چنگ زد. فقط صورت رنگ پریده و چشمان بی رنگش در تاریکی دیده می شد. رت فریاد زد: «اسکارلت! اسکارلت خودت را کنترل کن، با من بیا. باید از اینجا برویم. شاید متخمد ها بدانند، خانه جای امنی نیست.»

«کت!»

رت تکانش داد. «بس است دیگر، گربه که این قدر مهم نیست. اصطلب کجاست اسکارلت؟ اسب لازم داریم.»

اسکارلت گفت: «اوه، دیوانه.» در لحن محکمش احساسی از دلسوزی عاشقانه موج می زد. «تو نمی دانی چی داری می گویی. بگذار بروم. باید کت را پیدا کنم. کتی اوهارا. به اش می گویم کت. او دخترت است.»

دست های رت بازوی اسکارلت را بیشتر فشار داد. «تولعتی راجع به چی حرف می زنی؟» سرش را کمی پایین آورد و به صورت اسکارلت نگاه کرد ولی در تاریکی نتوانست چیزی از آن بفهمد. «جواب بده اسکارلت.» تقاضا می کرد و او را تکان می داد.

«لعتی ولم کن، حالا که موقع این حرف ها نیست، کت باید همین جاها باشد، تاریک است، او تنهاست، بیا برویم. سؤال را بگذار برای بعد. حالا چیزهای دیگر مهم تر است.» اسکارلت سعی کرد خودش را آزاد کند، ولی رت خیلی قوی بود. «برای من این خیلی مهم است.» صدای خشنش حاکی از بی صبری بود. «خیلی خوب، خیلی خوب، مربوط به وقتی است که با هم رفتیم قایق سواری و توفان شد. حتماً یادت هست. در ساوانا فهمیدم که حامله ام ولی تو دنبالم نیامدی و من عصبانی بودم. به همین دلیل به تو نگفتم. از کجا می دانستم که تو می خواهی با آن ازدواج کنی وگرنه یک جورری به تو می گفتم.»

رت ناله کرد: «اوه خدای مهربان.» اسکارلت را رها کرد. «کجاست؟ باید پیدایش کنیم.»

«پیدایش می کنیم، رت. یک چراغ روی میز هست، کنار در. یک کبریت بزن تا روشنش کنیم.»

شعله زرد یک چوب کبریت برای افروختن چراغ کافی بود. رت آن را به دست گرفت. «اول کجا را باید بگردیم؟»

سرشان جان گرفته بودند. راهرو سرپوشیده‌ای که به طرف آشپزخانه می‌رفت روشن بود. از دور صداهایی شنیده می‌شد، فریادهایی از روی خشم. اسکارلت پشت سرشان در آشپزخانه را بست. با نفس بریده گفت: «کمکم کن تا پشتش را بباندازم. رت میله آهنی را گرفت و سر جایش قرار داد.

کت از تاریکی کنار اجاق بیرون آمد و پرسید:

«اسمت چیه؟»

«رت». بغض در گلویش بود.

اسکارلت گفت: «شما دو تا بعداً هم می‌توانید با هم دوست بشوید، حالا باید برویم به اصطبل. در آشپزخانه به باغ باز می‌شود. ولی دیوارش خیلی بلند است. دیگر نمی‌دانم که در دیگری باشد. کت تو می‌دانی؟»

«داریم فرار می‌کنیم؟»

«بله، کیتی کت. مردمی که دارند صداهای وحشتناک از خودشان در می‌آورند می‌خواهند ما را اذیت کنند.»

«آنها سنگ دارند؟»

«سنگ‌های بزرگ.»

رت در باغ را یافت. بیرون را نگاه کرد. «می‌توانی بروی روی شانه من اسکارلت، از آنجا هم روی دیوار. کت را هم می‌توانی بالا بکشی.»

«خوب است، ولی شاید در دیگری باشد. کت، ما باید عجله کنیم. اینجاها در

دیگری هست؟»

«آره.»

«خوب، دست را بده به ماما، بزن بریم.»

«می‌رویم به اصطبل؟»

«آره، بریم، کت.»

«اما از تونل زودتر می‌رسیم.»

«کدام تونل؟» نگران بود. رت هم آمد و دستش را روی شانه او گذاشت.

«تونل می‌رود به قسمت مستخدم‌ها. وقتی ما صبحانه می‌خوریم آنها از آنجا

ما را نگاه می‌کردند.»

اسکارلت گفت: «این خیلی وحشتناک است، اگر می‌دانستم»

چای خوری روی میز بود. رومیزی را به تازگی اتو کرده بودند. تختخواب کت دست‌نخورده بود.

اسکارلت گفت: «آشپزخانه. آشپزخانه را خیلی دوست دارد. باید برویم پایین.» بار دیگر از راهروی طولانی گذشتند. رت در کنارش بود. در اتاق نشیمن لیست غذا، دفاتر حساب و فهرست مهمانانی که می‌خواست برای ازدواج خودش دعوت کند دیده می‌شد. به سرسرای که به اتاق خانم فیتزپاتریک می‌رسید وارد شدند. اسکارلت در وسط سرسرایستاد، و روی نرده‌ها خم شد. با صدای آرامی صدا کرد، «کیتی کت. خواهش می‌کنم اگر آن پایینی به ماما بگو. خیلی مهم است عزیزم.» آرامش را در صدایش حفظ کرد.

نور نارنجی چراغ روی ظرف‌هایی که به دیوار و کنار اجاق آویزان بود افتاد ذغال سنگ‌های سرخ در اجاق دیده می‌شدند. آشپزخانه بزرگ خاموش و غرق در سایه بود. اسکارلت گوش‌ها و چشم‌هایش را تیز کرد. می‌خواست بازگردد ولی صدای ضعیفی شنید. «گوش‌های کت اوخ شده.» اوه، خدا را شکر، شادمان شد، سعی کرد خودش را آرام و مسلط نشان دهد.

«می‌دانم کوچولو، صدای وحشتناکی بود. گوش‌ها تو محکم نگهدار، دارم می‌آیم پایین. همان‌جا می‌مانی؟» آن‌چنان حرف می‌زد که انگار اتفاقی نیفتاده.

نرده را در پنجه‌هایش می‌فشرد و می‌لرزید.

«آره.»

اسکارلت اشاره کرد. رت به سرعت به دنبالش راه افتاد و از در سرسرا خارج شد. اسکارلت در را با احتیاط بست. بعد به شدت لرزید. «خیلی ترسیده بودم. می‌ترسیدم نکند برده باشندش یا اذیتش کرده باشند.»

رت گفت: «بین اسکارلت، باید عجله کنیم.» از پنجره‌های طرف خیابان تعداد زیادی مشعل دیده می‌شد که به سوی خانه پیش می‌آمدند.

اسکارلت گفت: «بدو! چهره رت را در نور نارنجی آسمان پر آتش دید. حالا می‌توانست تماشايش کند، به او تکیه بدهد، کت سلامت بود. رت دستش را روی بازوی اسکارلت گذاشت و حتی وقتی در راه رفتن عجله می‌کردند او را محافظت می‌کرد.

وقتی به طبقه پایین رسیدند به سالن رقص رفتند. تصویر قهرمانان تارا بالای

اسکارلت گفت: «بدون زین سوار می‌شویم. من کت را خودم می‌گیرم.» حالا مشعل‌ها را می‌دیدند که داخل خانه شده بودند. ناگهان آتش در یکی از پرده‌ها مشتعل شد. اسکارلت به طرف کت رفت. وقتی با او برگشت، رت بر پشت کومت نشسته بود و با یک دست یال هلال را گرفته بود. رت گفت: «کت را بده به من.» اسکارلت دختر رت را به او داد و از چهارپایه‌ای بالا رفت و پشت هلال قرار گرفت.

«کت تو راه رودخانه را نشان بده، می‌رویم به کلبهٔ پگین. یادت هست؟ راهی که همیشه می‌رویم. بعد از جادهٔ آدمزتاون می‌رویم به تریم، زیاد دور نیست. در هتل چای و کیک منتظرمان است. وقت را تلف نکن. راه را به رت نشان بده، من هم دنبالتان می‌آیم. یالا دیگر بروید.»

کنار برج توقف کردند. رت با صدایی حاکی از اعتماد به نفس گفت «کت می‌گوید که ما را به اتاقش دعوت می‌کند.» از روی خط شانه‌های پهنش آن سوی آسمان را می‌دید که لهیب آتش در دل آن بالا می‌رفت. آدمزتاون هم در آتش می‌سوخت. فرارشان همین‌جا به پایان رسید بود. اسکارلت از اسب به زیر آمد. گفت: «زیاد از اینجا دور نیستند.» حالا کاملاً محکم و استوار به نظر می‌رسید. خطری که نزدیک می‌شد برای آشفتنگی دوبارهٔ او کافی بود. بپر پایین کت، از نردبام طنابی برو بالا، او و رت اسب‌ها را آزاد کردند. اسب‌ها به تاخت در ساحل رودخانه دور شدند. آن دو نیز به دنبال کت رفتند.

اسکارلت گفت: «نردبام را بکش بالا، نمی‌توانند دنبالتان بیایند بالا.» رت گفت: «ولی آنها می‌دانند ما اینجا هستیم، می‌توانم جلوی هر کس را که بخواهد بیاید بالا بگیرم. ساکت، صدایشان را می‌شنوم.»

اسکارلت به اتاقک کت خزید و دختر کوچکش را به آغوش کشید.

کت گفت: «کت نمی‌ترسد.»

«هیس، خوشگلم، ماما خیلی می‌ترسد.»

کت دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی خندهٔ کودکش را بگیرد.

صداها و مشعل‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. اسکارلت حالا می‌توانست عریه‌جویی‌های جو دانیل آهنگر را بشنود. «نگفتم اگر این انگلیسی‌ها جرأت

رت گفت: «من و مادرت را به تونل ببر، کت. خودت می‌توانی بیایی یا بغلت کنم؟»

«اگر عجله دارید بهتر است کولم کنی. نمی‌توانم مثل شما تند بیایم.»

رت زانو زد و دست‌هایش را گشود، دخترش با اعتماد کامل به آغوشش آمد. در آن مدت کوتاه که او را در آغوش داشت سعی داشت زیاد او را به خود فشار ندهد. «برو رو پشت من کت، دست‌هایت را بندها دور گردنم. بگو از کدام طرف برویم.» «آن طرف اجاق، در، آنجاست. باز است. ظرف‌شویی هم آنجاست. در تونل هم باز است. خودم باز گذاشتم. گفتیم شاید مجبور بشوم فرار کنم. آخر ماما به دوبلین رفته بود.»

«بیا اسکارلت، گریه باشد برای بعد، کت می‌خواهد ما را نجات بدهد، گرچه لیاقتش را نداریم.»

تونل پنجره‌های آهنی بزرگی داشت. نور کمی داشت. ولی رت به سرعت حرکت می‌کرد، حتی یک لحظه هم نایستاد. با دست‌هایش پاهای کت را گرفته بود و گردنش در اختیار او قرار داشت. او را روی پشتش بالا و پایین انداخت و کت شادمانه می‌خندید.

خدای من، زندگی ما حسابی در خطر است و این مرد دارد اسب‌بازی می‌کند. اسکارلت نمی‌دانست گریه کند یا بخندد. آیا در تاریخ این دنیا مردی بوده که مثل رت باتلر دیوانهٔ بچه‌ها باشد؟ از قسمت متخدمین، کت آنها را به محوطهٔ اصطبل راهنمایی کرد. اسب‌ها که از ترس دیوانه شده بودند رم می‌کردند، شیهه می‌کشیدند و به در اصطبل‌ها لگد می‌زدند. اسکارلت بی‌صبرانه گفت: «کت را محکم نگهدار. من اسب‌ها را می‌آورم بیرون.» ماجرای جان مورلند در ذهنش زنده شد. رت کت را در آغوش اسکارلت گذاشت. «تو بگیرش، من این کار را می‌کنم.» اسکارلت کت را به گوشه‌ای برد. «کت می‌توانی یک کم اینجا بمانی تا ماما به اسب‌ها کمک کند؟»

«آره، یک خرده. دلم نمی‌خواهد ری اذیت بشود.»

«دارم می‌فرستمش به یک چراگاه خوب. تو هم که دختر خوبی هستی.»

«آره.»

اسکارلت کنار رت آمد. همه اسب‌ها را آزاد کردند، به‌جز کومت و هلال

بهاوش است با این کارش خواسته ما را گول بزند.» چند نفر دیگر هم دخالت کردند ولی عاقبت به توافق رسیدند. «دنی^۱، تو برو بالا ببین چه خبر است. تو خودت این نردبام را ساختی، از استحکامش خبر داری...» «تو خودت برو، دیو کندی^۲، این فکر تو بود...» «همه می‌گویند آن بچه می‌آید اینجا و با ارواح حرف می‌زند...» «هنوزم آنجا آویزان است چشم‌های بازش مثل چاقو تو بدن آدم فرو می‌رود...» «مادر پیر من خودش در شب عید پاگان او را دیده بود، داشت راه می‌رفت و طنابش روی زمین کشیده می‌شد. به هرچی می‌رسید، آتش می‌گرفت...» «پشت من بیخ کرده، می‌خواهم از این مکان طلسم شده دور بشوم...» «ولی آنها آن بالا هستند. اوها را و بچه عوض شده. ما باید برای بلاهایی که سرمان آوردند آنها را بکشیم...» «بگذار همان بالا از گرسنگی بمیرند، فرقی با دار زدن ندارد. مشعلت را بگیر به طناب. اگر بخواهند بیرون بیایند گردنشان می‌شکند.»

اسکارلت بوی سوختن طناب را احساس کرد. می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند. نجات یافته بودند. حالا دیگر کسی نمی‌توانست بالا بیاید. فردا با پتویی که رویش نشسته بودند طنابی درست می‌کنند. تمام شد. وقتی صبح شود بالاخره خود را به تریم خواهند رساند. در امان بودند. لب‌هایش را گاز گرفت تا جلوی خنده و گریه‌اش را بگیرد، تا نام رت را که اینک در گلویش آماده خارج شدن بود بر زبان نیاورد، دلش می‌خواست طنین نام رت را در هوا بشنود. دلش حرف دل او را بشنود، و انعکاس صدایش را احساس کند و خنده‌اش وقتی نام اسکارلت را بر زبان می‌آورد.

زمان درازی طول کشید که هیاهو تمام شد و صدای آزاردهنده چکمه‌ها به پایان آمد. حتی بعد از آن هم رت چیزی نگفت: به طرف اسکارلت و کت آمد و با دست‌های قدرتمند خود آنها را در آغوش گرفت. همین کافی بود. اسکارلت سرش را به او تکیه داد و این همان چیزی بود که او می‌خواست.

مدت‌ها بعد وقتی سستی و سنگینی کت نشان داد که در خوابی عمیق فرو رفته او را روی زمین گذاشت و رویش را پوشاند.

رت خندید. آهسته از هم جدا شدند. رت گفت: «بیا برویم آن طرف، باید حرف بزیم.»

کنند پایشان را توی بالی‌ها را بگذارند همه‌شان را می‌کشیم؟ دیدی؟ صورتش را دیدی؟ وقتی دستم را بردم بالا، به او گفتم، اگر خدا را می‌شناسی، که تردید دارم، به درگاهش دعا کن، بعد سیخ را فرو کردم توی شکمش، مثل یک خوک پروار.» اسکارلت دو دستش را روی گوش‌های کت گذاشته بود. باید خیلی ترسیده باشد، کت کوچولوی شجاع من تا حالا این‌طور در آغوشم نبوده. لبانش را روی گردن او گذاشت و آهسته گفت، آرون، آرون، و آرام او را تکان داد، دست‌هایش گویی گهواره‌ای محکم بود.

صداهای دیگر، صدای اونیل را پوشاندند. «اوها را رفته بود طرف انگلیسی‌ها، این را مدت‌ها پیش به شماها تذکر ندادم؟» «آی، تو بودی گفتی برندان^۱، ولی چقدر احمق بودم که با تو جر و بحث می‌کردم...»

«دیدی چه جور کنار آن کت قرمز زانو زده بود؟» «گلولة زود راحتش می‌کند. من می‌گویم دارش بزیم...» «بهره بسوزانیمش، سوزاندن همان چیزی است که همه می‌خواهند:» «آن بچه را باید سوزاند، همان سبزه‌رویی که بدبختی برابمان آورد، من می‌گویم اوها را هم جادو کرده... مزرعه‌ها را جادو کرده... باران را جادو کرد... آن بچه... بچه عوض شده بچه عوض شده...»

اسکارلت نقش را نگه داشت صداها خیلی نزدیک و خیلی غیرانسانی بودند، به زوزه حیوانات وحشی می‌ماندند. رت نزدیک ورودی برج نشسته بود، اسکارلت، در تاریکی به خطوط اندام او نگاه کرد. اعتماد به نفس و هوشیاری او را حس می‌کرد. قادر بود هر کس را که از طناب بالا بیاید بکشد. ولی اگر خودش را نشان می‌داد، چطور قادر بود جلوی گلولة را بگیرد؟ اوه، رت، مواظب باش. اسکارلت حس کرد موجی از خوشبختی سراپایش را فرا گرفته. رت برگشته بود. رت او را دوست می‌داشت.

جمعیت به برج رسید و ایستاد. «برج... توی برجند.» صدایش چون غریب سگ‌های شکاری در کنار جسد یک روباه بود. اسکارلت ضربان قلب خود را در گوش‌هایش می‌شنید. بعد صدای اونیل صداهای دیگر را پوشاند.

«... نه اینجا نیستند. نمی‌بینی طناب هنوز آویزان است؟» «... اوها را خیلی

1. Denny

2. Dave Kennedy

1. Brendan

تمام شب حرف زدند. دست در دست کنار هم روی زمین سرد نشسته بودند. رت هنوز نتوانسته بود چیزی زیادی دربارهٔ کت بداند. اسکارلت خوشحال که در این باره سخن می‌گوید، خوشحال بود از دیدن غرور او، که به خوبی می‌شناخت. رت گفت: «سعی خودم را می‌کنم تا کاری کنم که من را بیشتر از تو دوست داشته باشد.»

اسکارلت با اعتماد گفت: «در این مورد شانس نداری. ما همدیگر را خوب می‌فهمیم. کت و من، اصلاً دوست ندارد مثل بچه‌ها با او رفتار بشود.»

«زینت‌آلات برایش می‌خرم.»

«آه، به آن هم عادت دارد، همیشه از من می‌گیرد.»

«خواهیم دید، همه می‌گویند من خوب بلام با زن‌ها رفتار کنم.»

«او هم خوب بلد است با مردها کنار بیاید. یک هفته طول نمی‌کشد، چنان بلایی به سرت می‌آورد که هر وقت اراده کند از وسط حلقه می‌پری. یک پسر کوچولویی بود به اسم بیلی کلی-اوه، راستی رت، حدس بزنی چی شده؟ اشلی ازدواج کرده. من واسطه شدم. من بیلی و مادرش را فرستادم به آتلانتا...» داستان هریت کلی به آنجا کشید که ایندیا ویلکز بالاخره شوهری پیدا کرد و بعد حرف ژرژماری پیش آمد که هنوز شوهر نکرده بود. رت ادامه داد: «و احتمالاً بی‌شوهر خواهد ماند، در دانمورلاندینگ زندگی می‌کند پولش را دارد خرج مزارع برنج می‌کند و هر روز بیشتر شبیه جولیا اشلی می‌شود.»

«خوشبخت است؟»

«صورتش از خوشبختی می‌درخشد. لوازم من را خودش بست، شاید

این جور سفرم را جلو بیاندازد.»

در نگاه اسکارلت پرششی مشاهده می‌شد. رت گفت: «بله، چارلزتون را ترک کرده، اصلاً تا حالا اشتباه می‌کرده که در آنجا از زندگی خودش راضی بوده است. برمی‌گردم، چارلزتون هیچ وقت از یاد کسی که خون چارلزتونی توی بدنش است نمی‌رود. اما فقط گاهی سری می‌زنم. نه برای ماندن.» سعی کرده بود به خودش بگوید که دنبال استحکام خانوادگی و رسم و رسوم آن است. بالاخره وقتی پر و بالش ریخت احساس درد کرد. نمی‌توانست یرواز کند. وابسته شده

صدای آرام رت کت را از خواب بیدار نکرد. ادامه داد: «برویم آنجا اسکارلت.» به طرف پنجره رفت. اسکارلت حس می‌کرد که حالا می‌تواند تا آخر دنیا با او برود. نامش را بر زبان آورده بود. تا به حال هیچ کس نامش را به لطافت رت بر زبان نیاورده بود.

وقتی کنارش ایستاد با اعتماد گفت: «باید از اینجا برویم. یک راه پنهانی پشت

خانهٔ جادوگر هست.»

«کمی؟»

«البته او واقعاً یک جادوگر نیست، لااقل من این طور فکر می‌کنم، به هر حال فرقی نمی‌کند. خودش راه را به ما نشان می‌دهد. کت هم بی‌راهه‌ها را بلد است.

همش توی جنگل‌ها گردش کرده.»

«چیزی هست که کت نداند؟»

«بله، نمی‌داند که تو پدرش هستی.» اسکارلت حس کرد عضلات آرواره‌های رت فشرده شد.

«یک روزی آنقدر می‌زنمت که سیاه و کبود بشوی، چون راجع به او چیزی به من نگفتی.»

اسکارلت با حرارت گفت: «می‌خواستم بگویم، ولی تو طوری راه‌ها را بسته بودی که نتوانستم. مرا طلاق دادی. آن هم وقتی که فکر نمی‌کردم این کار امکان دارد، و بعد قبل از اینکه بتوانم تو را برگردانم رفتی و ازدواج کردی. چکار باید می‌کردم؟ بچه‌ام را در شالم می‌پیچیدم و مثل دخترهای فریب‌خورده جلوی خانه‌ات پرسه می‌زدم؟ چطور توانستی این کار را بکنی؟ کار تو خیلی ناجوانمردانه بود.»

«ناجوانمردانه؟ آن هم بعد از اینکه بی‌سر و صدا گذاشتی و رفتی و به هیچ کس هم هیچی نگفتی؟ مادرم از ناراحتی مریض شد. واقعاً حالش بد بود. تا اینکه بالاخره خاله‌ولالی به او گفت که تو رفتی به ساوانا.»

«ولی من برایش یادداشت گذاشتم. هیچ وقت نخواستم مادرت را ناراحت کنم. من میس الینور را دوست دارم.»

□

«به من نخندرت باتلر-نه اصلاً بخند، خنده‌ات را دوست دارم، حتی وقتی که دیوانه‌ام می‌کند.» هوا را بو کشید. «باران می‌آید. آتش‌ها را خاموش می‌کند. وقتی آفتاب در بیاید می‌توانیم هرچه را که باقی مانده ببینیم. باید یک کمی بخوابیم. چند ساعت دیگر خیلی کار داریم.» سرش را در گودی گردن رت فرو برد و خمیازه کشید.

وقتی خوابید، رت او را بغل کرد و روی زمین نشست، همان‌طور که اسکارلت کت را بغل کرده بود، او را بغل کرد. باران لطیف ایرلندی پرده‌ای از سکوت لطیف در اطراف آن برج سنگی قدیمی فرو افکند.



خورشید که در آمد اسکارلت تکانی خورد و بیدار شد. وقتی چشمانش را گشود اولین چیزی که دید صورت نتراشیده و چشمان گود افتاده رت بود، با رضایت لبخند زد. آرام دست و پای خود را کشید و با شکایت گفت: «همه بدنم درد می‌کند.» ابروهاش را در هم کشید. «از گرسنگی دارم می‌میرم.» رت غرغر کرد «طاعت بیاور، مثلاً تو زنی، بلند شو عشق من، داری یایم را می‌شکنی.»

با احتیاط به پناهگاه کت داخل شدند. تاریک بود صدای خرخر آرامش به گوش می‌رسید. اسکارلت گفت: «وقتی به پشت می‌خوابد دهنش باز می‌ماند.» رت گفت: «بچه‌ای با استعداد فراوان.»

اسکارلت جلوی خنده‌اش را گرفت. دست راست رت به طرف پنجره رفت. منظره‌ای اندوهناک جلوی چشمانش بود. ده‌ها ستون دود از هر طرف به آسمان می‌رفت، و در آسمان سحر، با رنگ لطیف ارغوانی لکه‌های زشت بر جای می‌گذاشت. چشمان اسکارلت از اشک پر شد.

رت دستش را دور شانه اسکارلت انداخت. «همه را دوباره می‌سازیم عزیزم.» اسکارلت اشک‌هایش را پاک کرد. «نه رت، دیگر نمی‌خواهم. کت در بالی‌ها را امنیت ندارد، و حدس می‌زنم، من هم ندارم. اما اینجا را نمی‌فروشم، این سرزمین اوهاراست، نمی‌خواهم به دست کس دیگری بیفتد. ولی دیگر خانه

بود، به زمین، به اجدادش، به سن‌سیلیا، به چارلزتون. چارلزتون را دوست داشت. خدا می‌داند که چقدر زیبایی‌اش را، نسیم نمک‌آلودش را و شهامتش را برای ریستن، علی‌رغم شکست و ویرانی، ولی این کافی نبود. او به ماجراجویی احتیاج داشت، به خطر، به چیزی احتیاج داشت که او را وادار به دویدن کند.

اسکارلت آهی کشید، آرام. از چارلزتون بدش می‌آمد، و مطمئن بود که کت هم همین‌طور است. خدا را شکر که رت تصمیم نداشت آنها را به آنجا برگرداند. با صدایی ملایم درباره «آن» سؤال کرد. رت برای مدتی که طولانی به نظر آمد ساکت بود. بعد سخن گفت. با صدایی سنگین و غمبار. «لیاقتش از من بیشتر بود، بیشتر از آنچه که زندگی به او داد. «آن» شجاعت خاموشی داشت، قدرتی که هر به اصطلاح قهرمانی را خجالت زده می‌کرد... من آن موقع دیوانه شده بودم. تو رفته بودی و هیچ کس نمی‌دانست به کجا. فکر می‌کردم داری مرا تنبیه می‌کنی، بنابراین برای اینکه من هم تو را تنبیه کنم و برای اینکه ثابت کنم از رفتنت اصلاً متأسف نیستم، طلاق دادم. قطع عضو کردم.»

رت به فضای خالی خیره شد. اسکارلت منتظر بود. گفت: دعا کرده که موجب آزار «آن» نشده باشد. خاطراتش را زیر و رو کرده بود، روحش را کاویده بود ولی چیز آزاردهنده‌ای نیافته بود. «آن» خیلی جوان بود و او را خیلی دوست داشت ولی درک نمی‌کرد، لطف و محبت فقط سایه‌های عشق یک مرد است. رت نمی‌خواست بداند که ازدواجش با «آن» تا چه حد قابل سرزنش است. «آن» زن خوشبختی بوده. یکی از بی‌عدالتی‌های دنیا این بود که بی‌گناهان و مهربانان را با خوشبختی‌های کوچک سرگرم می‌کرد.

اسکارلت سرش را روی شانه رت گذاشت. «خوشبخت کردن یک نفر کار بزرگی است. من این را تا قبل از تولد کت نمی‌دانستم. خیلی چیزها را نمی‌دانستم. بعضی از این چیزها را از کت یاد گرفتم.»

رت گونه‌اش را به سر اسکارلت چسباند.

«تو عوض شدی، اسکارلت. بزرگ شدی. مجبورم دوباره تو را بشناسم.»

«من اول باید با تو آشنا شوم. در گذشته، حتی وقتی با هم بودیم، هرگز این کار را نکردم. این دفعه بهتر عمل می‌کنم. قول می‌دهم.»

«زیاد سخت نگیر اسکارلت. ممکن است که من خسته بشوم.» رت خندید و

بیستانی اسکارلت را بوسید.

اسکارلت پرسید: «شما حاضرید خانم اتلر؟ موانع منتظر ما هستند»
کت با شادی خندید. به چشمان اسکارلت نگاه کرد. چشمانی روشن که
نشانگر محبت، بیوند و رازهای مشترک بود «زردنام کهنه زیر پتوی من است ماما.
خانم بزرگ گفت، بهتر است نگاهش دارم، به درد می خورد.»

اربابی هم نمی خواهم، شهر دیگری هم نمی خواهم. پسرعموهایم می توانند به
کار مزرعه ها رسیدگی کنند، دهقان های تازه ای بیاورند مهم نیست چقدر به آن
تیراندازی شده یا چقدر سوخته، یک ایرلندی همیشه زمین خودش را دوست
دارد. پاپا همیشه می گفت برای ایرلندی، زمین مثل مادر می ماند.

«اما من به اینجا تعلق ندارم، دیگر نه، شاید هیچ وقت نداشتم، اصلاً دیگر دلم
نمی خواهد به دوبلین بروم، نمی خواهم دیگر به مهمانی یا به شکار بروم... من
اصلاً نمی دانم به کجا تعلق دارم، رت، حتی وقتی به تارا می روم، اصلاً حس
نمی کنم که تو خانه خودم هستم.»

اسکارلت از خنده رت تعجب کرد، و خنده او از شادی سرشار بود. «تو به
من تعلق داری اسکارلت، تا حالا این را نفهمیدی؟ همه دنیا به من تعلق دارد. ما
آدم هایی نیستیم که به یک خانه دلخوش باشیم و کنار اجاق بنشینیم. ما،
ماجراجویم. دزدان دریایی هستیم. دوندهایی هستیم که باید همیشه از روی
مانع بپریم. بدون مبارزه تنها نمی از وجود ما زنده است. آزادیم که همه جا
برویم، و یا وقتی با هم هستیم، دنیا مال ماست، اما پیشی من، ما مال دنیا نیستیم.
این کار مردمان دیگر است، کار ما نیست.»

سرش را پایین آورد و به اسکارلت نگریست. در گوشه لب هایش لبخند ظاهر
شد. «حالا این در، این اولین صبحی که ما با هم دوباره زندگی تازه ای را شروع
کرده ایم. حقیقت را به من بگو. آیا واقعاً مرا دوست داری؟ یا همه قلبت؟ یا فقط
به این خاطر مرا می خواهی که تا حالا نتوانسته بودی مرا به دست بیاوری؟»

«اوه، رت چطور می توانی این جور نفرت انگیز صحبت کنی؟ تو را با همه
قلبم دوست دارم و همیشه هم دوست خواهم داشت.»

اسکارلت سؤال رت را فوراً جواب داد و تردیدی باقی نگذاشت. رت
سرش را عقب برد و خنده بلندی کرد و گفت: «عزیزم، از حالا می توانم ببینم که
زندگی مان دیگر هیچ وقت ملال آور نمی شود. به زحمت می توانم برای شروع
این زندگی صبر کنم.»

دست کوچک و کثیفی شلوار رت را گرفت و کشید. رت به پایین نگاه کرد.

دخترش گفت: «کت هم با تو می آید.»

رت او را بلند کرد و روی شانه گذاشت، چشمانش از هیجان برق می زد. از



بیرباد رفتہ

مارگارت میچل

ترجمہ پرتو اشراق

